مجموعه تاریخ ایران

۱۷

تاریخ طبری

یا

«تاریخ الرسل و الملوک»

تألیف

محمد بن جریر طبری

جلد دوازدهم

ترجمه

ابوالقاسم پاینده

تاریخ طبری

محمدبن جریرطبری

ترجمه ابوالقاسم پاینده

متن کامل با حذف اسناد و روایت‌های مکرر

چاپ اول: ۱۳۵۴ ه ش بنیاد فرهنگ ایران (مؤسسهٔ مطالعات وتحقیقات فرهنگی)

چاپ دوم: ۱۳۶۳ ه ش شرکت انتشارات اساطیر

چاپ: چاپخانهٔ صنوبر

تیراژ: ۵۰۰۰ نسخه

حق هر گونه چاپ وانتشار مخصوص شرکت انتشارات اساطیر است

فهرست مطالب

خلافت مهدی محمد بن عبدالله عباسی ـ سخن از کیفیت پیمانی که به‌هنگام مرگ منصور درمکه‌برای خلافت مهدی نهادند. ۵۰۵۹

سخن از حوادثی که به‌سال صد وپنجاه ونهم بود. ۵۰۶۷

سخن از اینکه چرا مهدی حسن بن‌ابراهیم را به‌نزد نصر انتقال داد؟ ۵۰۶۹

سخن از خبر حوادثی که به‌سال صد وشصتم بود. ۵۰۸۶

سخن از خبر خلع عیسی‌بن‌موسی وبیعت موسی هادی. ۵۰۸۷

نسخه نامهٔ مهدی به ولایتدار بصره دربارهٔ باز بردن خاندان زیاد به نسبشان. ۵۰۹۵

سخن از خبر حوادثی که به‌سال صد وشصت ویکم بود. ۵۱۰۱

سخن از اینکه چرا منزلت ابوعبیدالله به‌نزد مهدی دگرگون شد؟ ۵۱۰۳

سخن از خبر حوادثی که به‌سال صد وشصت ودوم بود. ۵۱۰۹

سخن از خبر کشته شدن عبدالسلام خارجی ۵۱۰۹

سخن از خبر حوادثی که به‌سال صد وشصت وسوم بود. ۵۱۱۱

سخن از اینکه چرامهدی، عبدالصمدبن علی را از جزیره معزول کرد؟ ۵۱۱۶

سخن از خبر حوادثی که به‌سال صد وشصت وچهارم بود. ۵۱۱۹

سخن از خبر حوادثی که به‌سال صد وشصت وپنجم بود. ۵۱۲۰

سخن از خبر حوادثی که به سال صد وشصت وششم بود. ۵۱۲۲

سخن از خبر خشم آوردن مهدی بر یعقوب‌بن داود. ۵۱۲۳

سخن ازخبرحوادثی که به‌سال صد وشصت وهفتم بود. ۵۱۳۷

سخن از خبر حوادثی که به‌سال صد وشصت وهشتم بود. ۵۱۳۹

سخن از خبر حوادثی که به سال صد وشصت ونهم بود. ۵۱۴۱

سخن از خبر رفتن مهدی سوی ماسبذان. ۵۱۴۱
سخن از سبب وفات مهدی. ۵۱۴۲
سخن ازخبر محل دفن مهدی و اینکه کی بر او نمازکرد؟ ۵۱۴۵
سخن از بعضی روشهای مهدی و اخبار وی. ۵۱۴۵
خلافت هادی. ۵۱۶۷
سخن از بقیهٔ حوادثی که به سال صد وشصت ونهم بود. ۵۱۷۳
سخن از قیام حسین‌بن علی‌طالبی و کشته شدن وی. ۵۱۷۴
سخن از خبر حوادثی که به‌سال صد وهفتادم بود. ۵۱۹۱
سخن‌ازخبرعلتی که‌خیزران به‌موجب‌آن‌به‌کنیزان‌خوددستورداده‌بودموسی‌هادی‌رابکشند ۵۱۹۲
سخن ازوقت وفات هادی ومقدار سن ومدت خلافت وی واینکه‌کی بر او نمازکرد ۵۲۰۳
سخن ازموسی هادی. ۵۲۰۴
سخن ازبعضی خبرها و رفتارهای موسی هادی. ۵۲۰۴
سخن از خبر حوادثی که به سال وصد وهفتاد ویکم بود. ۵۲۳۳
سخن ازخبر حوادثی که به‌سال صد و هفتاد و دوم بود. ۵۲۳۴
سخن از اینکه چرا هارون سوی مرج‌القلعه رفت؟ ۵۲۳۴
سخن از خبر حوادثی که به سال صدوهفتادوسوم بود. ۵۲۳۴
سخن از خبر وقت درگذشت خیزران ۵۲۳۶
سخن از خبر حوادثی که به‌سال صد وهفتاد وچهارم بود. ۵۲۳۷
سخن از خبر حوادثی که به‌سال صد وهفتاد وپنجم بود. ۵۲۳۸
سخن از خبر اینکه چرا رشید برای محمد امین بیعت‌گرفت؟ ۵۲۳۸
سخن از خبر حوادثی که به‌سال صد وهفتاد وششم بود. ۵۲۴۰
سخن از خبر قیام یحیی‌بن‌عبدالله و عاقبت کار وی. ۵۲۴۰
سخن از خبر فتنه‌ای که میان نزاریان ویمانیان بود. ۵۲۵۴
سخن ازاینکه چرا رشید، جعفر را ولایت مصرداد وچرا جعفر،عمررابرآنجاگماشت؟ ۵۲۵۶
سخن ازخبر حوادثی که به‌سال صد وهفتاد وهفتم بود. ۵۲۵۹
سخن از خبر حوادثی که به سال صد وهفتاد وهشتم بود. ۵۲۶۰
سخن از حوادثی که به سال صد وهفتاد ونهم بود. ۵۲۶۹
سخن از حوادثی که به‌سال صد وهشتادم بود. ۵۲۷۰
سخن از سرانجام اختلافی که درشام رخ داد. ۵۲۷۰

سخن ازخبر حوادثی که به‌سال صد وهشتاد ویکم بود. ۵۲۷۷
سخن از خبر حوادثی که به‌سال صد وهشتاد و دوم رخ داد. ۵۲۷۸
سخن از خبر حوادثی که به‌سال صد وهشتاد وسوم بود. ۵۲۷۹
سخن ازخبر حوادثی که به‌سال صد وهشتاد وچهارم بود. ۵۲۸۰
سخن از خبر حوادثی که به‌سال صد وهشتاد وپنجم بود. ۵۲۸۱
سخن از خبرحوادثی که به‌سال صد وهشتاد وششم بود. ۵۲۸۲
نسخهٔ شرطی که عبدالله پسر امیرمؤمنان به‌خط خویش در کعبه نوشت ۵۲۹۰
نسخهٔ مکتوب هارون‌بن محمد، رشید، به‌عاملان. ۵۲۹۲
سخن ازخبرحوادثی که به‌سال صد وهشتاد وهفتم بود. ۵۲۹۶
سخن از اینکه چرا هارون جعفر برمکی را کشت، وکشتن وی چگونه بود، وبا وی و خاندانش چه‌کرد؟ ۵۲۹۷
سخن از خبر کشته شدن جعفربن یحیی برمکی ۵۳۰۸
سخن از اینکه چرا رشید برعبدالملک‌بن صالح خشم آورد وسبب زندانی‌شدن وی؟ ۵۳۱۹
سخن از اینکه چرا رومیان صلح مسلمانان را شکستند؟ ۵۳۲۶
سخن از اینکه چرا ابراهیم‌بن‌عثمان کشته شد؟ ۵۳۳۰
سخن از خبر حوادثی که به‌سال صد وهشتاد وهشتم بود ۵۳۳۳
سخن از خبر حوادثی که به‌سال صد وهشتاد ونهم بود ۵۳۳۳
سخن از اینکه چرا هارون سوی ری رفت و در این سفر چه‌کرد؟ ۵۳۳۳
سخن از خبر حوادثی که به‌سال صد ونودم بود. ۵۳۳۹
سخن از سبب قیام رافع‌بن‌لیث وخلع ومخالفت هارون ۵۳۳۹
سخن از خبرحوادثی که به‌سال صد ونودویکم بود ۵۳۴۳
سخن از اینکه چرا رشید برعلی‌بن‌عیسی خشم آورد و او را عزل‌کرد؟ ۵۳۴۴
سخن ازکار هرثمه در سفر خراسان وکار علی‌بن عیسی وفرزندان وی ۵۳۵۰
نامهٔ هرثمة‌بن‌اعین به هارون‌الرشید ۵۳۵۵
جواب رشید به نامه هرثمة‌بن اعین ۵۳۵۹
سخن از خبر حوادثی که به‌سال صد ونود و دوم بود ۵۳۶۱
سخن از خبر حوادثی که به سال صد ونود وسوم بود ۵۳۶۴
سخن از سبب وفات رشید ومحلی که درآنجا درگذشت ۵۳۶۶
سخن از ولایتداران شهرها در ایام هارون الرشید ۵۳۷۱

سخن از بعضی‌روشهای رشید ۵۳۷۲
سخن از زنان عقدی‌ای که هارون‌الرشید داشت ۵۳۹۰
فرزندان ذکور رشید ۵۳۹۱
فرزندان اناث رشید ۵۳۹۱
خلافت محمد امین ۵۳۹۸
سخن ازسببی که موجب اختلاف امین ومأمون شد ۵۳۹۹
متن نامه محمد امین به برادرش عبدالله مأمون ۵۴۰۱
متن نامه محمد امین به برادرش صالح ۵۴۰۲
سخن ازخبرحوادثی که به‌سال صد و نود وچهارم بود ۵۴۱۰
سخن از اینکه چرا میان امین ومأمون فساد نمودار شد؟ ۵۴۱۰
سخن از خبر حوادثی که به‌سال صد ونود وپنجم بود ۵۴۲۹
سخن از خبر رفتن علی‌بن عیسی سوی ری وکار وی در این سفر ۵۴۳۱
سخن از رفتن عبدالله‌بن حبله به‌همدان برای نبردطاهر ۵۴۶۲
سخن از ذوالیمینین نام‌گرفتن طاهر بن‌حسین ۵۴۶۵
سخن از اینکه چرا طاهر عاملان محمد را از ولایتهای جبال برون‌کرد؟ ۵۴۶۶
سخن ازکشته شدن‌عبدالرحمان‌بن جبله ابناوی ۵۴۶۷
سخن از خبرحوادثی که به سال صد ونود وششم بود ۵۴۶۹
سخن ازاینکه چرا محمدبن‌هارون،اسدبن‌یزید را بداشت و احمدبن مزید وعبدالله قحطبی رابه‌حلوان‌فرستاد؟ ۵۴۶۹
سخن از اینکه مأمون، منزلت فضل‌بن سهل را بالا برد ۵۴۷۷
سخن از اینکه چرا محمد، عبدالملك بن صالح را برشام گماشت؟ ۵۴۷۸
سخن از اقامت عبدالملك‌بن‌صالح دررقه ۵۴۷۹
سخن از سبب خلع محمدبن هارون ۵۴۸۲
سخن ازکشته شدن محمدبن یزید مهلبی و ورود طاهر به اهواز ۵۴۸۷
سخن از اینکه چگونه طاهر وارد مداین شد وچگونه سوی صرصر رفت ۵۴۹۴
سخن از خلع محمد به‌وسیلهٔ داود بن‌عیسی واینکه چگونه بود؟ ۵۴۹۶
سخن از اینکه چرا یاران طاهر از محمد امان می‌خواستند وسرانجام آن؟ ۵۵۰۱

بنام خداوند رحمان رحیم

برای گفتگو از تاریخ وطبری وترجمه مجالی بیشتر باید که اگر خدا بخواهد، پس ار ختم کار که امید هست دور تر ازدوسه‌ماه‌دیگر نباشد، شمه‌ای ازاین‌حکایت نسبتاً درازگفته آید.

اجمال حسبحال آنکه‌بنیاد فرهنگ ایران از وقت بنیاد، ترجمهٔ تاریخ طبری را در دستور کار خویش به ردیف اول داشته‌بود که دریغ بود این اثر بزرگ ومفصل وکهن که ورقی‌زرین از انبوه مآثریکه تازان پارسی‌نژاد در قلمرو فرهنگ مرکب اسلامی است، وبسیاری‌صفحات وفصول‌آن از تاریخ ایران سخن‌دارد، با نکته‌های اصیل که در هیچ مرجع دیگر نیست، چنین اثری، بتمام و بری ازاضافات، زی تازی نگذارد وجامهٔ پارسی نگیرد واین دور افتادهٔ قدیم، از پس انتظار قرون، به‌خانه وکاشانهٔ خویش نیاید وکتابخانهٔ پارسی به حاصل کار وشاهکار یکی از فرزندان مخلص وپر کار ایران که به تبعیت از رسم وپندار رایج زمان، زبان عربی را جولانگاه نبوغ آسمان وار خویش داشته‌اند آراسته نگردد.

سپاس خدا که از پی توفیقات مکرر سالها، نعمت این خدمت به من داد وعلاقهٔ اولیای بنیاد، انگیزهٔ همت‌شد وکاری که درگروسالیان دراز می‌نمود باکوشش پیوستهٔ شباروز زودتر از وقت مقرر، ره چاپخانه‌گرفت و باز شکر خدای.

اینك‌شماوجلددوازدهم که‌امیدهست‌جلد های‌باقیمانده‌بافواصل کوتاهترازدنبال‌آن درآید انشاءالله.

ابوالقاسم پاینده
مردادماه ۱۳۵۴

یادآوری ناشر

خوانندهٔ محترم درچاپ
نخستین کتاب شماره صفحه
۵۰۷۵ اشتباها "۵۰۸۵ شده
است اما توالی مطلب محفوظ
است.

بسم‌الله‌الرحمان الرحیم

در این سال بـا مهدی، محمدبن‌عبدالله بن‌محمدبن‌علی‌بن‌عبدالله‌بـن‌عباس، بیعت خلافت کردند، به مکه، صبحگاه همان شب کـه ابوجعفر منصور درگـذشته بود، واین بـه‌روز شنبه بـود هشت روز رفته از ذی‌حجـه سال صدوپنجاه وهشتم. هشام‌بن‌محمد ومـحمدبن‌عمر و دیـگران چنین گفته‌اند. اما بگفته واقدی‌بیعت وی به بغداد بود، به روز پنجشنبه یازده روز مانده از ذی حجهٔاین سال.

مادر مهدی، ام‌موسی‌دختر منصوربن‌عبدالله حمیری بود.

خلافت مهدی محمدبن‌عبدالله‌عباسی‌سخن‌از کیفیت پیمانی که به هنگام مرگ‌منصور در مکه برای خلافت مهدی نهادند

محمدنوفلی گـوید: به سالی کـه ابوجعفر مـنصور درگذشت از راه بصره حرکت کردم، ابوجعفر منصور از راه‌کوفه رفته بود. درذات عرق بدو رسیدم وبا وی برفتم. هروقت برمی‌نشست نزدیك وی می‌رفتم وسلام می‌گفتم. بیـمار بود و نزدیك مرگ، و چون به بئر میمون رسیدآنجا فرودآمد وما وارد مکه‌شدیم. عمرهٔ خویش را انجام دادم، آنگاه چنان بود که هرروز سوی ابوجعفر می‌رفتم‌وتا نزدیك نیمروز در سرا پرده وی‌می‌ماندم، سپس باز می‌گشتم. هاشمیان نیزچنین می‌کردند.

بیماری ابوجعفر شدت می‌گرفت و فزون می‌شد تا شبی که در گذشته بود و ما نمی‌دانستیم. هنگام طلوع فجر نماز صبح را در مسجدالحرام بکردم، آنگاه برنشستم. در دوجامهٔ خویش بودم و شمشیری روی آن آویخته بودم و با محمدبن‌عون حارثی می‌رفتم که از نزدیکان و سران بنی‌هاشم بود. در آنروز دوجامه گلی رنگ به تن داشت که در آن محرم بود و شمشیری روی آن آویخته بود.

گوید: پیران بنی‌هاشم دوست داشتند که در رنگ گلی احرام کنند به سبب حدیث عمر بن‌خطاب و عبدالله‌بن‌جعفر و گفتار علی‌بن‌ابی‌طالب در این باب.

گوید: وقتی به ابطح رسیدیم عباس‌بن‌محمد و محمدبن‌سلیمان با سوار و پیاده به ما رسیدند که وارد مکه می‌شدند. به طرف آنها رفتیم و سلامشان گفتیم، سپس برفتیم. محمدبن‌عون به من گفت: «وضع این دو کس و ورودشان را به مکه چگونه می‌بینی؟»

گفتم: «چنین پندارم که آن مرد مرده و خواسته‌اند که مکه را استوار کنند.» و قضیه چنان بود.

گوید: در آن اثنا که به راه‌می‌رفتیم یکی ناشناس با دوجامهٔ کهنه نمایان شد. هنوز تاریك بود، بیامد و میان گردن اسبان ما وارد شد، آنگاه رو به ما کرد و گفت: «به خدا آن مرد بمرد.» سپس از ما نهان شد.

ما برفتیم تا به اردوگاه رسیدیم و وارد سراپرده‌ای شدیم که هرروز آنجا می‌نشستیم. موسی‌بن‌مهدی را دیدیم که بالای مجلس به نزد ستون سراپرده بود، قاسم‌بن‌منصور به یك طرف سرا پرده بود، در آن وقت که منصور را در ذات‌عرق دیدیم، وقتی برشتر خویش می‌نشست قاسم می‌آمد و پیش روی وی، میان منصور و سالار نگهبانان روان می‌شد و کسان دستور می‌یافتند که رقعه‌ها را بدو دهند.

گوید: وقتی قاسم را کنار سراپرده‌ها دیدم و موسی را بالای آن دیدم بدانستم که منصور درگذشته است.

گوید: در آن وقت که نشسته بودم حسن‌بن‌زید بیامد وپهلوی من نشست و رانش روی رانم بود. کسان بیامدند تا سراپرده را پر کردند، ابن‌عیاش منتوف در آن میان بود. در این حال بودیم که صدای گریه شنیدیم حسن گفت: «گمان داری این مرد مرده است؟»

گفتم: «چنین گمان ندارم، اما پندارم که سنگین شده یا از خویش رفته است.»

ناگهان ابوالعنبر،خادم سیاه منصور، که قبای خویش را از پیش وپس دریده بود و خاك بر سر ریخته بود، به نزد ما رسید وبانگ زد: «وای امیرمؤمنانم.»

همهٔ کسانی که در سراپرده بودند برخاستند وسوی خیمه‌گاه ابوجعفرسرازیر شدند که می‌خواستند وارد شوند، اما خادمان مانع شدند وبه سینهٔ آنها زدند. ابن‌عیاش منتوف گفت: «سبحان‌الله، مگر هرگز مرگ خلیفه را ندیده‌اید؟ خدایتان رحمت کند، بنشینید.» کسان نشستند. قاسم برخاست وجامهٔ خویش را بدرید وخاك برسر نهاد، موسی‌همچنان نشسته بود، وی کودکی نوسال بود.

پس از آن ربیع درآمد، کاغذی به دست وی بود که پایین آنرا به زمین انداخت ویك‌طرف آن‌رابگرفت وچنین خواند:

«به نام خدای رحمان رحیم، از عبدالله‌منصور امیرمؤمنان به بازماندگانش‌از بنی‌هاشم وشیعیان وی از مردم خراسان وعامهٔ مسلمانان»

گوید: آنگاه کاغذ را از دست خویش بینداخت وبگریست و کسان نیز بگریستند. آنگاه کاغذ را برگرفت و گفت: «می‌توانید گریه کنید، اما این فرمانی است که امیرمؤمنان داده وناچار باید برای شما بخوانیم، خدایتان رحمت کند، گوش‌فرا دارید»، کسان خاموش شدند واوبه خواندن باز رفت:

«اما بعد، من این نامه را وقتی می‌نویسم که زنده‌ام، درآخرین روز دنیا و اولین روزآخرت. به شما سلام می‌گویم و از خدا می‌خواهم که پس از من شما را

به فتنه نیندازد وفرقه‌ها نکند وبه جان هم نیندازد، ای بنی‌هاشم وای مردم خراسان...»

گوید: پس از آن دربارهٔ مهدی سفارش کرده بود وبیعتی راکه با وی کرده بودند به یادشان آورده بود وترغیبشان کرده بود که دولت وی را به پا دارند وبه پیمان وی وفا کنند تاآخر مکتوب.

نوفلی گوید: این چیزی بود که ربیع ساخته بود، آنگاه در چهرهٔ کسان نگریست ونزدیك هاشمیان رفت ودست حسن بن زید را گرفت وگفت: «ای ابومحمد، برخیز وبیعت کن.»

گوید: حسن با وی برخاست، ربیع اورا به نزد موسی برد وپیش روی وی بنشانید که دست موسی را گرفت. آنگاه روبه کسان کرد وگفت: «ای مردمان، امیرمؤمنان منصور مرا تازیانه زد ومالم را مصادره کرد، مهدی با وی سخن کرد که از من رضایت داد، دربارهٔ پس دادن مالم با وی سخن کرد که نپذیرفت، مهدی به جای آن از مال خویش داد ومضاعف داد وبه جای یك جامه دوجامه داد. هیچکس شایسته‌تر از من نیست که با خاطر آسوده ودل راضی ونیکخواه با امیرمؤمنان بیعت کند.»

گوید: آنگاه با موسی برای مهدی بیعت کرد ودست به دست او زد. پس از آن ربیع به‌نزد محمد بن عون آمد واورا به سبب سنش مقدم داشت که بیعت کرد. آنگاه ربیع بنزدمن آمد ومرابرخیزانید، من سومی بودم. کسان نیز بیعت کردندوچون فراغت یافت وارد خیمه‌ها شد واندکی بماند، سپس پیش ماگروه هاشمیان آمد و گفت «برخیزید» که همگی با وی برخاستیم. جمعی بسیار بودیم از مردم عراق ومردم مکه ومدینه که در مراسم حج حضور داشته بودند. وارد شدیم، منصور برتخت خویش بود در کفنها با چهرهٔ نمایان. وی را برداشتیم وبه مکه بردیم، سه میل راه، گویی اورامی‌بینم که‌نزدیك پایهٔ‌تخت‌وی بودم واو را می‌بردیم. باد وزید وموی دو

طرف سرش پریشان شد. موی خویش را برای ستردن (در اثنای حج) انبوه کرده بود. خضاب وی رنگ باخته بود، وی را به نزدیك حفره‌اش بردیم ودر آن‌سرازیر کردیم.

گوید: نخستین چیزی که سبب برتری علی‌بن‌عیسی‌بن‌ماهان شد، این بود که شبی که ابوجعفرمنصور درگذشت، خواستند از عیسی‌بن‌موسی برای مهدی بیعتی تازه بگیرند،ربیع به این کار پرداخت، اما عیسی‌بن‌موسی نپذیرفت، سردارانی که حضور داشتند به نعل و به میخ‌می‌زدند[1].

اما علی‌بن‌عیسی‌بن‌ماهان برخاست وشمشیر کشید وپیش وی رفت و گفت: «به خدا،یا بیعت می کنی یاگردنت رامی‌زنم.» وچون عیسی‌بن‌موسی چنین دیدبیعت کرد، کسان نیزاز پی وی بیعت کردند.

موسی‌بن‌هارون‌گوید: موسی‌بن‌مهدی‌وربیع،وابسته‌منصورمناره، غلام‌منصور را با خبر وفات وبیعت مهدی فرستادند، پس از آن چوب‌پیمبررا صلی‌الله‌علیه‌وسلم با بردی که پیاپی به خلیفگان می‌رسید همراه حسن شروی فرستادند. ابوالعباس طوسی نیز، انگشتر خلافت را همراه مناره فرستاد،آنگاه از مکه برون شدند. عبدالله‌بن‌مسیب با نیم نیزه پیش روی صالح‌بن‌منصور روان شد چنانکه درزندگانی منصور پیش روی وی روان می‌شده بود. قاسم‌بن‌نصر که درآنوقت سالارنگهبانان موسی‌بن‌مهدی بود نیم نیزه را بشکست. علی‌بن‌عیسی‌بن‌ماهان تحریك شد که وی به سبب آزاری که از عیسی‌بن‌موسی دیده بود و رفتاری که در قضیهٔ راوندیان با وی کرده بودند کینه‌توز بود، علی از رهسپردنشان عیب گرفت و سخن آورد - از جمله سران گروه ابوخالد مروروذی بود - چندانکه نزدیك بود کار بزرگ شود و بالاگیرد، به طوری که محمدبن‌سلیمان سلاح برگرفت وبه پاخاست ودیگر مردم

۱ــ به جای تعبیر مثل وارعربی: نزدیك می‌شدند و دور می‌شدند، که به همین معنی است (م)

خاندان وی نیز به‌پاخاستند. قیام محمد از همه نکوتر بود.عاقبت کار به خاموشی گرایید و آرام شد. قضیه را برای مهدی نوشتند که علی بن‌عیسی را از کشیکبانی موسی‌بن‌مهدی بر کنار کنند وابوحنیفه حرب‌بن‌قیس را به جای وی نهاد وکار اردو آرام گرفت.

گوید: عباس‌بن‌محمد ومحمدبن‌سلیمان سوی مهدی رفتند اما عباس‌بن‌محمد زودتر رسید.

گوید: مناره به روز سه‌شنبه نیمهٔ ذی‌حجه به نزد مهدی رسید وسلام خلافت گفت وتسلیت گفت ونامه‌ها را رسانید ومردم مدینةالسلام با وی بیعت کردند.

هیثم‌بن‌عدی به نقل از ربیع گوید: منصور در سفر حجی که دراثنای آن‌مرد، در عذیب، پایکی دیگر از منزلهای راه مکه،خوابی دید واز آن به هراس افتاد. ربیع همپالکی وی بود، بدو گفت: «ای ربیع، چنان می‌پندارم که‌در این‌سفرخواهم مرد، تو باید بیعت ابوعبدالله مهدی را مؤکد کنی.»

گوید:گفتمش: «ای امیرمؤمنان، خدایت باقی بدارد وابوعبدالله در زندگی تواز محبتت بهره‌ور شود انشاءالله.»

گوید: در این هنگام سنگین شد ومی‌گفت: «زودتر مرا به حرم و امانگاه پروردگارم برسان که ازگناهان وتقصیرها که دربارهٔ خویش کرده‌ام‌بگریزم.» وبدین گونه بود تابه بئرمیمون رسید.

ربیع گوید: بدر گفتم: «اینك بئرمیمون، وارد حرم شده‌ای.»

گفت: «حمد خدای.» وهمان روز جان داد.

ربیع گوید: بگفتم‌تا خیمه‌ها را زدندوسراپرده راحاضر کردند وبه‌امیرمؤمنان پرداختم وکلاه دراز بسرش نهادم وپیراهن بدو پوشانیدم و تکیه‌اش دادم وپرده نازکی پیش‌روی‌وی افکندم که قیافه‌اش پیدا بود اماوضعش معلوم‌نبود. کسانش را به‌پرده نزدیك کردم که وضع وی معلوم نمی‌شد اما قیافه‌اش را می‌دیدند. آنگاه

وارد شدم و به جایی ایستادم که به‌آنها چنان وانمایم که‌منصور با من سخن می کند، آنگاه برون شدم و گفتم: «به منت خدای، امیرمؤمنان بهی‌یافت. به شما سلام می گوید ومی گوید: دوست‌دارم که خدا کارتان رامؤکد دارد ودشمنتان راسرکوب کند و دوستتان را خرسند کند. دوست دارم بیعت ابوعبدالله مهدی را تجدید کنید، تا دشمنی یا سرکشی در شما طمع نبندد.»

گوید: همگان گفتند: «خدا امیرمؤمنان را قرین توفیق بدارد، ما به این کار بیشتر شتاب‌داریم.»

هیثم‌بن‌عدی گوید: ربیع به درون رفت وبایستاد وپیش‌آنها بازگشت وگفت برای بیعت بیایید. وهیچکس از خواص ونزدیکان وسران‌حاضر نبود که برای‌مهدی بیعت نکرد. آنگاه ربیع به درون رفت و گریان و گریبان دریده برون شدکه به‌سر خویش می‌زد. یکی از حاضران گفت: «وای من برتو! ای بچه‌بز»

گوید: منظورش ربیع بود که‌مادرش به هنگامی که‌اورا شیرمی‌داده‌بود مرده بود وبزی‌اورا شیر داده بود.

گوید: برای منصور یکصد قبر بکندند ودر هرکدام چیزی به خاك کردند تاکسان، محل قبروی را ندانند واز بیم مردم اورا در گوری دیگر نهادند.

گوید: قبور خلیفگان بنی‌عباس چنین است و قبر هیچکدامشان معلوم نیست.

گوید: مهدی خبر یافت وچون ربیع به نزد وی رفت بدو گفت: «ای برده! شکوه امیرمؤمنان مانعت نبود که با وی چنان کردی.»

گوید: به قولی، اورا تازیانه زد. اما این درست نیست.

گوید: کسی که در سفر حج منصور حضور داشته گوید: صالح‌بن‌منصور را دیدم که همراه پدرش بود، کسان نیز با وی بودند، موسی‌بن‌مهدی جزو دنبالگان بود. وقتی کسان باز می‌گشتند پشت سر موسی بودند، صالح نیز با وی بود.

اصمعی گوید: نخستین کسی که در بصره خبر مـرگ ابوجعفر منصور را داد خلف احمر بود، ما در حلقهٔ یونس بودیم که خلف برما گذشت و به ما سلام گفت و گفت: «ام طبق نخستین مولود خویش را آورد.»

یونس گفت: «چه شد؟»

گفت:

«بهترین گردن ستبر ازاوتولد یافت

«مرگ امام از حوادث بزرگ‌است.»

در این سال ابراهیم‌بن‌یحیی‌عباسی سالار حج بود وچنانکه‌گویند منصور در این باب سفارش کرده بود.

در ایـن سال عـامل مکه وطـایف ابـراهیم بن یحیی بودعـامل مـدینـه عبدالصمدبن علی بـود. عـامل کـوفه عمروبن زهیر ضبی، بـرادر مسیب بـود. به قولی عامل کوفه اسماعیل‌بن‌ابی اسماعیل ثقفی بود کـه بـه قـولی ازوابستگان بنی‌نصر بود، ازطایفهٔ قیس. قضای کوفه باشریك بن‌عبدالله‌نخعی بود،دیوان خراج آن با ثابت‌بـن‌موسی بود. عـامل خراسان حمـیدبن‌قحطبه بود. قضای بغداد نیز بـا شریك‌بن‌عبدالله بود.

به قولی، به وقت مرگ منصور قضای بغداد با عبیدالله‌بن‌محمد جمحی بودو تنها قضای کوفه با شریك‌بن‌عبدالله بود. به قولی‌شریك، قضای کوفه وپیشوایی‌نماز مردم آنجا را داشت.

چنانکه گفته‌اند به هنگام‌مرگ‌منصور سالارنگهبانان‌بغداد عمربن‌عبدالرحمان برادر عبدالجبار وبه قولی موسی‌بن کعب بود. دیوان خراج بصره وسرزمین آن به عهدهٔ عمارة‌بن‌حمزه بود. قضای آنجا و امامت نماز بـا عبیدالله‌بن‌حسن‌عنبری بود. حادثات آن با سعیدبن‌دعلج بود.

در این‌سال، چنانـکه محمدبن عمر گفتـه مردمان به‌وبایی سخت دچارشدند.

آنگاه سال صدوپنجاه ونهم درآمد.

سخن از حوادثی که به سال صدو پنجاه‌و نهم بود

از جمله آن بود که عباس‌بن محمد در این سال به غزای تابستانی رفت و تا آنقره رسید. عباس‌بن‌حسن‌خادم با غلامان برمقدمهٔ وی‌بودمهدی‌جمعی از سرداران خراسان ودیگران رابدوپیوسته بود. مهدی نیز برون شد ودر بردان اردوزد وآنجا بماند تا عباس‌بن‌محمد را باکسانی که مقرر بود همراه وی بروند روانه کرد. عباس را درکارعزل وغیره برحسن خادم، سالاری‌نداد. عباس دراین غزا یکی ازشهرهای روم رابایك‌انبار غلهٔزیرزمینی[1] بگشود و به‌سلامت‌باز آمدند و هیچکس از مسلمانان آسیب ندید.

در این سال حمیدبن‌قحطبه هلاك شد، وی از جانب مهدی عامل‌خراسان‌بود ومهدی، ابوعون عبدالملك‌بن‌یزید را به جایش‌گماشت.

وهم در این سال حمزةبن‌مالك ولایتدار سیستان شد و جبرئیل‌بن‌یحیی را به ولایتداری سمرقندگماشتند.

وهم در این سال مهدی مسجد رصافه را بنیان نهاد ودیوار رصافه رابساخت وخندق‌آنرا بکند.

وهم در این سال مهدی، عبدالصمدبن‌علی را از مدینهٔپیمبر خداصلی‌الله‌علیه وسلم برداشت، به سبب آزردگی‌ای که از اوداشت وبه جای وی محمدبن‌عبدالله کثیری را عامل‌مدینه کرد. سپس اورا نیز معزول کرد وعبیدالله‌بن‌محمدجمحی‌را به جایش‌گماشت.

۱ــ کلمهٔ متن مطموره است که در فرهنگها بمعنی انبار غله یازندان زیرزمینی آمده.م.

وهم در این سال، مهدی، عبدالملک‌بن‌شهاب مسمعی را از راه دریا به هندوستان فرستاد ودوهزار کس از مردم مقیم بصره را از همهٔ ولایتها برای وی بمزدوی گرفت با هزاروپانصد کس از داوطلبانی که در مرزها می‌ماندند. یك سردار از مردم شام را نیز به نام ابن‌حباب مذحجی همراه وی کرد با هفتصد کس از مردم شام، از داوطلبان بصره نیز هزار کس با اموالشان با وی برون شدند وچنانکه گفته‌اند ربیع‌بن‌اصبح نیز با این گروه بود. ازاسواریان وسابجه نیزچهارهزار کس با وی بودند. عبدالملك‌بن‌شهاب جارودی سالار هزار داوطلب بصره بود. پسرش غسان‌بن‌عبدالملك نیز سالار دوهزار مزدور بصره بود. عبدالواحد پسر دیگر عبدالملك سالار هزاروپانصد داوطلب مقیم مرزها بود، یزیدبن‌حباب نیز با یاران خویش جدا بود.

گوید: پس همگی‌حرکت کردند، مهدی برای تجهیز این‌گروهها تا به هنگام حرکت ابوالقاسم، محرزبن‌ابراهیم را فرستاده بود. پس راه خویش را پیش گرفتند تا به سال صدوشصتم به شهر باربد رسیدند که از ولایت هندبود.

وهم در این سال معبدبن‌خلیل که از جانب مهدی عامل سند بود، درآنجا درگذشت و مهدی با مشورت ابوعبیدالله وزیر خویش، روح‌بن‌حاتم را به جای وی گماشت.

در این سال مهدی بگفت تا هر که را در زندان منصور بودآزاد کنند، مگر کسی که چیزی به گردن داشت بابت دیه یا قتل یا بکوشش در تباهکاری‌شهره بود یا مظلمه یا حقی از دیگری بنزد وی بود، که‌آزاد شدند از جمله کسانی که از زندان مطبق‌آزاد شدند یعقوب‌بن‌داود وابستهٔ‌بنی‌سلیم بود. حسن‌بن‌ابراهیم‌طالبی نیزباوی در این زندان محبوس بوده بود.

وهم در این سال مهدی، حسن‌بن‌ابراهیم‌را از زندان‌مطبق که درآنجامحبوس بوده بود به نزد نصیر خادم انتقال داد وآنجا محبوس‌داشت.

سخن از اینکه چرا مهدی حسن‌بن‌ابراهیم را به نزد نصر انتقال داد؟

گویند: سبب آن بود که وقتی مهدی چنانکه گفتم دستور داد زندانیان را آزاد کنند، یعقوب‌بن‌داود با حسن‌بن‌ابراهیم در یکجا به زندان بود، اما یعقوب‌بن داود را آزاد کردند وحسن‌بن‌ابراهیم را آزاد نکردند واوبد گمان شد وبرجان خویش بترسید ومفر ونجاتی برای خویش می‌جست ونهانی یکی از معتمدان‌خویش را وادار کرد که از محلی مقابل محل حبس وی نقبی بکند.

راوی گوید: وچنان بود که یعقوب‌بن‌داود از آن پس که آزاد شد پیش‌ابن‌علاثه می‌رفت که از جانب مهدی قاضی مدینةالسلام بود وبا وی همی بود تا بدو انس گرفت، یعقوب که از تصمیم حسن دربارهٔ فرار خبر یافته بود، پیش ابن‌علاثه رفت وبدو گفت که اندرزی برای‌مهدی‌دارد واز اوخواست که وی را به نزدعبیدالله ببرد. ابن‌علاثه از اوپرسید که اندرز چیست؟ اما نخواست با او بگوید واز فوت وقت بیمش داد.ابن‌علاثه پیش ابوعبیدالله رفت وحکایت یعقوب وسبب آمدنش‌را با اوبگفت که دستور داد یعقوب را بنزد وی درآرد.

گوید: وچون یعقوب به نزد ابوعبیدالله درآمد خواست که او را بنزد مهدی برد تا اندرزی راکه بنزد اوست به مهدی بگوید. پس ابوعبیدالله او را بنزد مهدی برد وچون به نزد مهدی درآمد از نعمت وی که از زندان آزادش کرده بود و منت نهاده بود سپاس گفت. سپس گفت که اندرزی به نزد وی هست.

گوید: مهدی در حضور ابوعبیدالله وابن‌علاثه از او پرسش کرد اما یعقوب خلوت خواست.

مهدی گفت که به‌آنها اعتماد دارد، اما یعقوب نخواست‌چیزی‌با مهدی‌بگوید

تا آنها برخیزند. پس آنها را برخیزانید و خلوت کرد. یعقوب خبر حسن بن ابراهیم را با تصمیمی که داشت باوی بگفت و گفت: «این کار در شب بعد انجام می‌شود.»

گوید: مهدی معتمدی را فرستاد که خبر حسن بن ابراهیم را برای وی بیاو واوبیامد وخبری را که یعقوب گفته بود تأیید کرد.

مهدی بگفت تا حسن را بنزد نصر ببرند وهمچنان در زندان مهدی بود تا حیله کرد وبرای وی حیله کردند وبرون شد وبگریخت وچون نبودن وی معلوم‌شد از پی‌او بر آمدند اما بدودست نیافتند. مهدی به یادآورد که یعقوب وی را در کار حسن بن ابراهیم رهنمونی کرده بود وامید داشت مانند پیش وی را رهنمون شود. دربارهٔ یعقوب از ابوعبیدالله پرسش کرد که پاسخ داد حاضر است که وی جمله ملازمان ابوعبیدالله شده بود.

گوید: مهدی یعقوب را به خلوت پیش خواند و کاری را که نخستین بار دربارهٔ حسن بن ابراهیم کرده بود واندرزی که داده بود به یادش آورد وفرارحسن را بدوخبرداد.

یعقوب گفت که از محل حسن خبر ندارد، ولی اگر امانی به وی دهد که از آن اطمینان کند تعهد می کند که حسن را به نزد وی آرد به شرط آنکه به امان وفا کند وبه حسن عطیه دهد وبا وی نیکی کند. مهدی در همان مجلس تعهد کرد.

یعقوب گفت: «ای امیرمؤمنان، ازگفتگوی وی چشم بپوش وبه جستجوی وی مباش که این مایهٔ هراس اومی‌شود. مرا به کار وی واگذار تاحیله کنم و او را پیش تو آرم.» ومهدی این راتعهد کرد.

یعقوب گفت: «ای امیرمؤمنان،عدالت خویش را بررعیت گسترده‌ای وانصاف کرده‌ای ونیکی وتفضل خویش را عام کرده‌ای که‌امیدشان‌بزرگ شده‌ودامنهٔ آرزو-

هایشان فراخی گرفته، اما چیزها مانده که‌اگر باتوبگویم‌دربارهٔ آن نیزهمانندچیزهای دیگر نظر خواهی کرد، پشت در تو کارها می کنند که خبر نداری، اگر راه ورود به نزد خویش را برمن بگشایی و اجازه دهی که آنرا به تو برسانم چنین می کنم.»

گوید:مهدی‌این راپذیرفت‌و بدو واگذاشت وسلیم‌سیاه‌را که‌خادم منصوربوده بود وسیله کرد که هروقت خواست به نزد مهدی درآید، حضور وی را خبر دهد. وچنان شد که یعقوب‌شبانگاه به‌نزد مهدی‌می‌رفت ودربارهٔامورنیك‌وجالب‌چون کار مرزهاوبنای‌قلعه‌ها وتقویت جنگاوران ازدواج عزبان وآزادی اسیران ومحبوسان‌و پرداخت دین قرض داران و عطای مردم آبرومند بدوچیزها می گفت. بدین‌سبب به نزدوی‌منزلت‌یافت‌وهم به‌سبب آنکه امیدداشت‌به‌وسیلهٔوی‌حسن‌بن‌ابراهیم‌رابه دست آورداز اینرو‌یعقوب‌رابرادرخوانده‌خویش کرد ودستخطی‌دراین‌باب برون‌داد که در دیوانها ثبت شد ویکصدهزار درم بدورسید واین نخستین عطیه‌ای بود که بدوداد. منزلت ویعقوب‌همچنان بهی‌می‌یافت‌وبالامی‌رفت تاوقتی که‌حسن‌بن‌ابراهیم‌رابه‌دست مهدی داد. ومنزلت وی‌سقوط کرد و مهدی بگفت تا او را بداشتند وعلی‌بن‌خلیل‌در این‌باره شعری گفت به این مضمون:

«شگفتا از تغییر کارها که

«خوشایند است وناخوشایند

«روزگار با مردان بازی می کند

«وحوادث آن همچنان جاریست

«وطنابهای معاویه[1] بر یعقوب‌بن داود فرسود

«وبلیه‌عافیه[2] به‌ابن‌علاثه قاضی رسید

«به ابوعبیدالله وزیر بگوی

---

۱) نام ابوعبیدالله وزیر ۲ــ نام خاص

«مگر چیزی برای تو باقی مانده؟
«یعقوب در کارها می‌نگرد
«وتو به یکسوی می‌نگری
«بدین سان وی را به خویشتن راه دادی
«ومردم شئامت پیشه چنین باشند.»

دراین‌سال، مهدی، اسماعیل‌بن‌ابی‌اسماعیل را از کوفه‌وحادثات آن‌برداشت. دربارهٔ کسی که به جای وی ولایتدار شد، اختلاف کرده‌اند: بعضیها گفته‌اند: به مشورت شریك بن‌عبدالله قاضی کوفه، اسحاق‌بن‌صباح کندی اشعثی را به جای وی ولایتدار کرد.

عمربن‌شبه گوید: مهدی، عیسی بن‌لقمان جمحی را ولایتدار کوفه کرد و او عثمان‌بن‌سعید برادر زادهٔ خویش راسالار نگهبانان کرد.

به قولی شریك‌بن‌عبدالله امامت نماز داشت وقضا، وعیسی به کار حادثات بود. آنگاه شریك‌بتنهایی‌ولایتدارشدواسحاق‌بن‌صباح کندی راسالارنگهبانان‌خویش کرد ویکی از شاعران دربارهٔ اوشعری گفت به این مضمون:

«اگر به اوج سهیل برسی
«بیش از این نخواهی بود
«که برآوردهٔ شریك‌هستی.»

راوی گوید: چنان پنداشته‌اند که اسحاق، سپاس شریك را نداشت وشریك دربارهٔ وی شعری گفت به این مضمون:

«به سبب امید دنیا که داشت
«نماز کرد وروزه بداشت
«وچون به دنیا دست یافت
«نه نماز کرد ونه روزه داشت.»

جعفربن‌محمد، قاضی کوفه‌گوید: مهدی امامت نماز وقضا را یکجا به‌شریك داد واسحاق بن‌صباح را به نگهبانـان وی گماشت. پس از آن اسحاق‌بـن‌صباح‌را برنماز و حادثات گماشت، پس از آن اسحاق را ولایتدار کوفه کرد که نعمان‌بن‌جعفر را سالار نگهبانان خویش کرد وچون نعمان بمرد، بـرادرش یزیدبن‌جعفر را سالار نگهبانان کرد.

وهم در این سال مهدی، سعیدبن دعلج را از حادثات بصـره معزول کرد و عبیدالله‌بن‌حسن بصری را از امامت نماز وقضا برداشت وعبدالملك‌بن‌ایوب نمیری را به جای هردو گماشت‌وبه‌عبدالملك نوشت که هر کس از مردم بصره‌ازسعیدبن.ـ دعلج شکایت‌آورد احقاق‌حق کند. پس از آن در همین سال حادثات را ازعبدالملك ابن‌ایوب گرفت و به‌عمارة بـن‌حمزه زاد داد که یـکی از مردم بصره به نـام مسور پسرعبدالله باهلی را بر آن گماشت وعبدالملك همچنان برنماز باقی بود.

وهم در این سال مهدی، یزیدبن‌منصور را از یمن برداشت ورجاءبن‌روح‌را به جای وی گماشت.

وهم در این سال هیثم‌بن‌سعید را از جزیره برداشت وفضل‌بن‌صالح راعامل آنجا کرد.

وهم در این سال مهدی، کنیز فرزنددار خویش خیزران راآزاد کرد واورابه زنی گرفت.

وهم در این سال مهدی، ام‌عبدالله دختر صالح‌بن‌علی خواهر مادری فضل و عبدالله، هردوان پسرصالح، را به‌زنی گرفت.

وهم در این سال در ماه ذی‌حـجه در بغـداد به نزد قصر عیسی در کشتی‌ها حریق رخ داد وبسیار کس بسوخت و کشتی‌ها با هرچه در آن بود بسوخت.

وهم در این سال مطر، وابستهٔ منصور، از مصر معزول شدوابوضمره،محمد ابن‌سلیمان، به‌جای وی به عاملی منصوب شد.

وهم در این سال گروهی از بنی‌هاشمیان‌وشیعیانشان‌از مردم خراسان کوشش آوردندکه عیسی‌بن‌موسی را از ولایت عهد خلع کنند واین کـار را به موسی‌بن‌مهدی واگذارنـد وچون مهدی این را معلوم داشت، چنـانکه‌گفته‌اند به‌عیسی‌بن‌موسی که در کوفه بود نوشت کـه پیش وی رود وعیسی بدانست کـه دربارهٔ او چه مقصود دارد وازرفتن پیش مهدی‌خود داری کرد.

عمر گوید: وقتی کار به مهدی رسید، از عیسی خواست که از کار برون‌شود اما در مقابل وی مقاومت کرد. مهدی خواست اورا زیان بـرساند،روح‌بـن‌حاتـم مهلبی را ولایتدار کوفه کرد و او خالدبن‌یزید را سالار نگهبانان خویش کرد.

گوید: مهدی می‌خواست که روح برای عیسی دربارهٔ چیزهـایی کـه حجتی برضد وی نبود زحمتی پدیدآرد و او دستاویزی‌برای آن‌نمی‌یافت.

گوید: وچنان بود که‌عیسی به‌ملکی کـه در رحبه داشت رفته بـود و فقط دو ماه سال را به‌کوفه می‌آمد: در مـاه رمضان کـه در مراسم جـمعه‌ها وعید حضور می‌یافت‌آنگاه به ملك خویش باز می‌گشت. ودرآغاز ذی‌حجه، که بـرای حضور در مراسم‌عید از خانهٔ خویش براسبان می‌آمد تا به‌درهای مسجدمی‌رسید وبرآستانهٔ درها پیاده می‌شد. آنگاه در جای خویش نماز می‌کرد.

گوید: روح به مهدی نوشت که عیسی در جمعه‌ها حضور نمی‌یابد وبه کوفه نمی‌آید مگر در دوماه سال، وچون حضور می‌یابد براسبان خویش می‌آید تا وارد عرصهٔ (برون) مسجد شود که نـمازگاه مردمان است و از آنجا می‌گذرد و به نزد درهای مسجد می‌رسد واسبان وی در نمازگاه مردمان پشکل می‌کند وکسی جز او چنین نمی‌کند.

گوید: مهدی بدونوشت که بردهانهٔ کوچه‌های مجاور مسجد چوبی‌بـنه کـه کسان به نزدآن پیاده شوند. روح بردهانهٔ کوچه‌ها چوب نهادکه‌آن محل را خشبه می‌نامند.

گوید: پیش از روز جمعه این خبر به‌عیسی‌بن‌موسی رسید و کس پیش ورثهٔ مختاربن‌ابی‌عبید فرستاد وخانهٔ مختاررا که‌به‌مسجدچسبیده بود بخرید وبهای خوب داد. پس ازآن خانه را تعمیر کرد وحمامی درآنجا بساخت وچون به مراسم‌جمـعه می‌خواست رفت به‌آن خانه مـی‌رفت واز آنـجا به در مسجد می‌رسید وبه یکسو نماز می کرد وبه‌خانهٔ خویش بازمی گشت، پس‌ازآن در کوفه منزل کرد و آنجامقیم شد.

گوید: مهدی به‌عیسی‌اصرار کردو گفت: «اگر نپذیری که‌ازجانشینی خلع‌شوی تا برای موسی وهارون بیعت بگیرم، به سبب معصیت تو آنچه را برمرتکب‌معصیت رواست به تو روا می‌دارم واگر بپـذیری ترا عـوضی دهـم که سودمنـدتر باشد و نقدتر.»

گوید: عاقبت عیسی پذیرفت‌وبرای آن‌دو بیعت‌گرفت وبگفت تاده هزارهزار درم وبه قولی بیست‌هزارهزار به اودهند با تیولهای بسیار.

اما راوی دیگرگوید: وقتی مهدی می‌خواست عیسی‌بن‌موسی را خـلع کند بدونوشت که پیش وی رود . عیسی دریافت که دربارهٔ اوچه مقصود دارد وازرفتن به نزد مهدی خود داری کرد چندان که بیم نافرمانی وی‌می‌رفت. مهدی عموی خویش عباس‌بن‌محمد را سوی عیسی فـرستاد ونـامه‌ای بـدو نـوشت وآنچه را می‌خواست بدوبگوید بگفت.

گوید: عباس‌بن‌علی با نامه وپیام مهدی به نزدعیسی رفت وبا جواب وی‌در این‌باب به نزد مهدی بازگشت . مهدی از آن پس که عـباس به نزد وی بـازگشت محمدبن‌فروخ، ابوهریره‌سردار، رابا هزارکس از یاران خویش که‌درکار شیعه‌گری بینا بودند روانه کرد وهریك ازآنها را طبلی داد ودستورشان داد که وقتی‌به‌کوفـه رسیدند همگی طبلهاشان را بزنند.

گوید: محمدبن‌فروخ بوقت شب ونزدیك صبحدم وارد کوفه شدویارانوی

طبلهای خویش را زدند که عیسی‌بن‌موسی از این کار سخت بهراسید، آنگاه پیش ابوهریره رفت که‌بدو گفت‌حرکت کند، عیسی‌بیماری را بهانه کرد اما از اونپذیرفت وهماندم اورا روانهٔ مدینة السلام کرد.

در این سال یزیدبن منصور، دایی‌مهدی، به هنگام بازگشت از یمن، سالار حج شد. این را از ابومعشر آورده‌اند . محمدبن عمر واقدی و غیر او نیز چنین گفته‌اند.

بازگشت یزیدبن‌منصور از یمن به سبب نامه‌ای بود که مهدی فرستاده بود و دستورش داده بود، پیش وی بازگردد و کارحج را بدو سپرده بود و گفته بود که مشتاق وی وحضور اوست.

در این سال امیر مدینه، عبیدالله بن‌صفوان‌جمحی بود. امامت نمازکوفه و حادثات آن با اسحاق بن‌صباح کندی بود. خراج آن با ثابت بن‌موسی بود. قضای مدان با شریك بن‌عبدالله بود.امامت نماز بصره با عبدالملك بن ایوب نمیری بود. حادثات آن با عمارةبن‌حمزه بود که مسور بن‌عبدالله‌باهلی در این کار جانشین وی بود. قضای بصره باعبیدالله‌بن حسن‌بود. عامل ولایت دجله و ولایت اهواز و ولایت‌فارس عمارة بن‌حمزه بود. عامل‌سند، بسطام‌بن‌عمرو بود. عامل یمن، رجاءبن‌روح‌بود. عامل یمامه، بشیربن‌منذربود. عامل خراسان، ابوعون، عبدالملك بن‌یزید بود. عامل جزیره،فضل‌بن‌صالح بود. عامل افریقیه، یزیدبن حاتم بود. عامل مصر، ابوحمزه، محمدبن سلیمان بود.

آنگاه سال صدوشصتم‌درآمد.

سخن از خبر حوادثی که به سال صدوشصتم بود

ازجمله این بود که یوسف‌بن‌ابراهیم که اورا یوسف برم می گفتنددرخراسان

قیام کرد واو وپیروانش که هم‌آهنگ رای وی بودند، چنانکه گفته‌اند به‌وضع مهدی ورفتاری که پیش‌گرفته بود معترض بودند وچنانکه‌گفته‌اند مردم بسیار به دو روی فراهم‌آمده بودند.

راوی‌گوید: مهدی، یزید بن‌مزیدراسوی‌یوسف‌برم فرستادکه تلاقی‌شد ونبرد کردند تا دست و گریبان شدند. یزید، یوسف رابه‌اسیری‌گرفت وبنزدمهدی‌فرستاد. گروهی از سران اصحابش را نیز با وی فرستاد وچون‌آنها را به نهروان‌رسانیدند یوسف‌برم را برشتری نشانیدندکه روی وی را به طرف دم شترکرده بودند، بدین وضع‌آنها را وارد رصافه‌کردند و اورابه نزد مهدی بردندکه به‌هرثمةبن‌اعین دستور دادکه دودست و دوپای یوسف را برید وگردن وی ویارانش را بزد وآنها را برپل بالای دجله‌که مجاور اردوگاه‌مهدی بود بیاویخت.

اینکه دستورکشتن یوسف را به هرثمه داد ازآنروبودکه وی در خراسان برادرهرثمه راکشته بود.

سخن از خبر خلع‌عیسی‌بن موسی‌وبیعت موسی‌هادی

در همین سال چنانکه در روایت فضل‌بن‌سلیمان‌آمده به روز ششم محرم عیسی‌بن‌موسی همراه ابوهریره برفت و در خانهٔ محمدبن‌سلیمان برکنار دجله در عسگر مهدی منزل‌گرفت، چند روز ببود واز راهی که همیشه می‌رفته بود بنزد مهدی می‌رفت،سخنی‌نمی‌گفت وتعرض‌وناخوشانیدی وبی‌حرمتی‌نمی‌دید، چندان‌که تا حدی با وی انس گرفت. پس از آن یك روز پیش از نشستن مهدی به قصر درآمد وبه محلی رفت‌که نشیمنگاه ربیع بود، در اطاقکی کوچك که‌دری داشت. درآن روز سران شیعه اتفاق‌کرده بودندکه وی را خلع کنند وبراوبتازند وهنگامی که در اطاقك نشیمنگاه ربیع بود چنین کردند. در اطاقك برآنها بسته‌شد، اما با

گرزهایشان در رابکوفتندو بشکافتندو نزدیك بود آنرادرهم بشکنند، زشترین دشنامها را به عیسی گفتند واورا در آنجا محاصره کردند.

مهدی به کارشان اعتراض کرد اما اعتراض وی آنها را از کارشان بازنداشت بلکه نسبت به عیسی سخت‌تر شدند عیسی ومخالفان چند روز براین وضع ببودند تا وقتی که کهنسالان خاندان در حضور مهدی با وی سخن کردند و خلع وی را ازاوخواستند وروبرو دشنامش گفتند که محمدبن سلیمان ازهمگیشان نسبت بدوسختتر بود.

گوید: وچون مهدی دید که رای آنها چنین است وولیعهدی عیسی راخوش ندارند گفتشان که با موسی پیمان کنند وبه رای وموافقت ایشان گرایدواصرار کرد که عیسی از وی ومخالفان بپذیرد که از پیمانی که به گردن کسان داشت برون‌شوند واز آن رهایی یابند.

گوید: اما عیسی نپذیرفت وگفت که قسمهای مؤکد، مقید به مال وعیال، به گردن دارد. پس تنی چندازفقیهان وقاضیان واز جمله محمدبن علاثه وزنگی بن خالد مکی ودیگران را به نزد وی آوردند که فتوای خویش را با وی بگفتند ومهدی مختار شد که بیعتی راکه عیسی به گردن مردمان داشت درقبال چیزی که مورد رضای وی باشد وجبران آنچه که به سبب شکستن قسم براولازم می‌شود واز مالش برون می‌شود بخرد که ده‌هزار هزار درم بود با املاکی در زاب وبالاوکسکر.

گوید: عیسی این راپذیرفت. از آن هنگام که مهدی دربارهٔ خلع باعیسی سخن کرده بود تا وقتی که پذیرفت به نزد وی در دارالدیوان رصافه محبوس بود تا به خلع وتسلیم رضایت داد وخلع شد، به روز چهارشنبه چهار روزمانده از محرم پس از نماز پسین. و روزبعد، پنجشنبه، سه روزمانده ازمحرم، هنگام برآمدن روز، با مهدی وموسی از پی وی بیعت کرد.

گوید: پس از آن مهدی به مردم خاندان خویش اجازهٔ ورود داد، وی در

خیمه‌ای که محمد بن‌سلیمان بدوپیشکش کرده بود و درصحن ابواب به‌پاشده بود از یکایك آنها برای خویشتن وبرای موسی از پی‌خویش بیعت‌گرفت تا به‌آخرشان رسید. آنگاه به مسجد جماعت رصافه رفت و به منبر نشست. موسی نیز بالارفت و پایین‌تر از وی بود. عیسی بر نخستین پلهٔ منبر ایستاد.

گوید: آنگاه مهدی حمد خدای گفت‌وثنای‌او کرد وبرمحمد صلی‌الله‌علیه‌وسلم صلوات گفت وگفت که‌مردم خاندان وشیعیان وسرداران ویاران وی ودیگر مردم خراسان اتفاق کرده‌اند که عیسی‌بن‌موسی را خلع کنند، وکاری راکه برای وی به گردن داشتند به موسی پسر امیرمؤمنان دهند که وی را برگزیده‌اند و پسندیده‌اند و چنان دیده که در پذیرفتن رای ایشان، امید مصلحت والفت هست واز مخالفت با مقصودشان واختلاف درکارشان بیمناك بوده. وعیسی‌از تقدم خویش چشم‌پوشیده واز بیعتی که درگردنشان بوده آزادشان کرده وآنچه در این زمینه از آن وی‌بود، به موجب پیمان امیرمؤمنان ومردم خاندان وشیعیان وی از آن موسی پسر امیرمؤمنان شده‌وموسی‌میانشان‌به کتاب‌خدا وسنت‌پیمبراوصلی‌الله‌علیه‌وسلم عمل‌می کند، بارفتار نکو وعدالت. انگاه گفت: «ای‌گروه‌حاضران شمانیز بیعت کنیدوسوی آنچه دیگران شتافته‌اند بشتابید که همه نیکی در جماعت است وهمه بدی در پراکندگی است. برای خویشتن وشما توفیق رحمت خدای می‌خواهم وعمل به اطاعت وی و چیزهاکه موجب رضای او می‌شود وهم برای خویشتن و برای شما آمرزش می‌خواهم.»

گوید: موسی پایین‌تر از مهدی برکنار منبر نشسته بود تا میان وی وکسانی که بالا می‌رفتند وبیعت می کردند ودست به دست وی می‌دادند حایل‌نشود وچهرهٔ اورا مستور ندارد.

گوید: عیسی همچنان در جای خویش ایستاده بود، مکتوبی راکه از خلع وی یاد می کرد واینکه از ولایتعهد که از آن وی‌بودبرون شده وجمع کسانی راکه

بیعت وی را به‌گردن داشتند آزاد کرده و این را شخصاً کرده، به دلـخواه نه از روی کراهت، به رضایت نه از روی فشار، به‌خوشی نه اجبار، برای وی خواندند.

گوید: عیسی بدین معترف شد. آنگاه بالای منبر رفت و با مهدی بیعت کرد و دست به‌دست وی زد و بازگشت. مـردم خاندان مهدی نیز بـه ترتیب سن بیعت کردند. نخست با مهدی بیعت می کردند پس از آن با موسی و دست به دست آنها می‌زدند، تا آخرینشان از این کار فراغت یافت. یاران و سرداران معتبر و شیعیان مهدی که حضور داشتند چنین کردند.

گوید: آنگاه مهدی فرود آمد و سوی خانـهٔ خویش رفت و دایـی خویش یزیدبن‌منصور را بـه بیعت‌گرفتن از باقیمانده خواص و عامه‌گماشت و او بدین‌کار پرداخت تا ازهمه مردمان فراغت یافت. مهدی به تعهدی که با عیسی کرده بود و او را به‌خلع‌ازولایت‌عهد راضی کرده بودعمل کرد. دربارهٔ خلع وی مکتوبی نوشت‌و جمع مردم خاندان و یاران خوبش وهمه شیعیان و سپاهیان ثبت شده در دیوان را شاهدآن کرد که برضد عیسی حجت باشد وگفتگو و ادعـای وی را در بارهٔ چیزی که ازآن‌برون شده بود ببرد.

این نسخه تعهدی است که عیسی از جانب خویش نوشته بود:

«به‌نام خدای‌رحمان‌رحیم. این مکتوبی است برای بندهٔ خدا مهدی محمد

«امیرمؤمنان وبرای ولیعهد مسلمانان، موسی‌بن‌مهدی، وبرای مردم‌خاندان

«وی وهمهٔ سردارانش و سپاهیانش از مردم خراسان و عامهٔ مسلمانان در

«مشرق‌ها و مغربهای زمین و هر کجا یکی از آنها بباشد. ایـن را برای

«مهدی محمد امیرمؤمنان و موسی‌بـن‌محمدبن‌علـی، ولیعهد مسلمانان

«نوشته‌ام، در بارهٔ ولیعهدی وی که از من بود تا وقتـی که مسلمانان در

«کار رضایت برولایتعهد موسی اتفاق کردند و کارشان‌نظام‌گرفت‌وپندار-

«هایشان ائتلاف یافت. این خط را از خویشتن می‌دانم وخط این‌مکتوب

«از آن من است. من نیزهمانند همهٔ مسلمانان به موسی پسر امیرمؤمنان و
«بیعت وی و برون شدن از بیعتی که به‌گردنشان داشتم رضایت می‌دهم و
«شما را از آن‌گشایش و رهایی می‌دهم که برشما و هیچکس ازجمعتان و
«عامهٔ مسلمانان تکلفی نباشد ومرا در این باب‌از کهنه و نو نه سخن‌هست
«نه ادعا، نه مطالبه، نه حجت، نه مقال و در زندگانی مهدی محمد
«امیرمؤمنان وپس‌از وی‌وپس‌ازموسی ولیعهد مسلمانان تا وقتی که زنده‌ام
«وتا به‌وقت مرگ برهیچکس ازشما یا برعامهٔ مسلمانان حق اطاعتی یا
«بیعتی ندارم که با محمد مهدی امیرمؤمنان بیعت کرده‌ام و با موسی پسر
«امیرمؤمنان ازپی وی، و درقبال آنها و عامهٔ مسلمانان ازمرم خراسان و
«دیگران ملتزم‌شده‌ام که نسبت به تعهد خویش در مورد کاری که از آن
«برون شده‌ام، عمل کنم و پابند آن باشم. در این باب پیمان خدا و هر
«قرار و پیمان و تأیید و تأکیدی که یکی ازخلق خدای کرده باشد به
«گردن من است که نسبت به‌مهدی محمدامیرمؤمنان و ولیعهد وی موسی
«پسرامیرمؤمنان درآشکار ونهان، به‌گفتار و کردار ونیت، در سختی و
«گشایش، درآسایش و رنج، شنوا و مطیع و نیکخواه باشم و دربارهٔ
«کاری که از آن خارج شده‌ام با آنها و دوستانشان دوستی کنم و با
«دشمنانشان دشمنی کنم و اگر بگشتم یا تغییرآوردم یا تبدیل کردم، یا
«دغلی کردم، یا به خلاف چیزی که در این مکتوب برای مهدی محمد
«امیرمؤمنان و ولیعهد وی موسی پسر امیرمؤمنان و عامهٔ مسلمانان تعهد
«کرده‌ام دعوت کردم یا بدان عمل نکردم هرزنی که به وقت نوشتن این
«مکتوب داشته‌ام یا بعد تا به مدت سی سال به همسری بگیرم طلاقی
«است سه بار بی قید و شرط به طلاق باین و هرمملوکی که اکنون دارم
«یا تا مدت سی سال مالك شوم در راه خدای آزاد باشد و هر مالی که

«دارم از نقد یا کالا یا طلب یا زمین، کم یا زیاد، کهنه یا نو، یاپس از
«این روزتابه‌مدت سی‌سال به‌دست آرم وقف مسکینان باشد و زمامدار آن
«را هر کجا ببیند وقف نهد. وبه‌نـذرواجب. متعهدم که طـی سی سال از
«مدینةالسلام تا خانهٔ کهن خدای که درمکه است پابرهنه و پیاده روم
«که ازآن بجزعمل، کفاره و مفرنباشد و خدای در انجـام آن مراقب و
«ناظر وشاهد باشد و شهادت خـدای بس.»

چهارصدوسی کس ازبنی‌هاشم و وابستگان وصحابیان‌قریش و وزیران و دبیران‌وقاضیان شاهد اقرارعیسی بن‌موسی‌برمضمون این تعهدنامه شدند.

درصفرسال صد وشصتم قلمی شد و عیسی بن موسی مهرزد.

گوید: یکی از شاعران در این باب شعری‌گفت به این مضمون:

«ابوموسی مرگ را خوش ندارد
«اما مرگ مایهٔ رهایی و حرمت است
«از شاهی خلع شد
«وجامهٔ ذلتی به تن کرد
«که هرگز کهنگی‌نگیرد.»

به سال صد و شصتم عبدالملك بن شهاب مسمعی با داوطلبان و دیگرانی که با وی روان شده بودند به شهر باربدرسید و یك روز پس از رسیدنشان بـه شهر حمله بردند و دو روزمقابل آن بودند، آنگاه منجنیق نصب کردند و با همه لوازم حمله‌کردند. کسان فراهم آمدند و همدیگـر را به قسم قرآن و نام خـدای ترغیب کردند وخدای شهر را به‌زور برای آنهاگشود و سوارانشان ازهرطرف وارد شدند وحریفان را به طرف بدشان راندند و در آنجا آتش و نفت افروختند وکسانی از آنها را بسوختند، بعضی ازآنها نیز با مسلمانان نبردکردند و خدا همگی رابکشت. بیست و چندکس نیزازمسلمانان‌کشته شد و خدا شهر را غنیمت آنهـا کرد، پس‌از

آن‌دریا طوفانی‌شد ونتوانستندبرآن‌برنشینند و بازگردند وببودند تا دریا خوش‌شود درآنجادهانهایشان‌دردی‌گرفت که آنراحمام قرمی‌گفتند ونزدیك به‌یکهزار کس از آنها بمرد که ربیع‌بن‌صبیح از آن جمله بود، آنگاه به‌وقتی که بازگشتن میسربودباز گشتند وبه‌کناره فارس‌رسیدند به جایی که‌آنرادریای حمران می‌گفتند و شبانگاه طوفان بر آنها وزید و بیشتر کشتیهایشان را بشکست که بعضی‌شان غرق شدند و بعضی‌دیگر نجات یافتند و با گروهی از اسیران خویش‌که دخترشاه باربد از آنجمله بود بنزد محمدبن‌سلیمان رسیدند که درآنوقت ولایتدار بصره بود.

در این‌سال ابان‌بن‌صدقه وزیر و دبیرهارون شد.

وهم در این سال ابوعون از خراسان معزول شدکه مغضوب شده بود و معاذ ابن‌مسلم به جای وی ولایتدارشد.

وهم در این سال ولید بن عیسی غزای تابستانی کرد.

وهم در این سال عمربن‌عباس‌خثعمی به‌غزا به دریای شام رفت.

وهم در این سال مهـدی، خاندان ابوبکـره را از نسبشان در قبیلهٔ ثقیف به وابستگی پیمبرخدای صلی‌الله‌علیه وسلم بازبرد. سبب آن بودکـه یکی از خاندان ابوبکره(بنام‌حکم)شکایت‌نامه‌ای به مهدی دادکه ضمن آن به‌وابستگی پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه وسلم بدو تقرب جسته بود.

مهدی‌گفت: «این انتسابی است که‌بدان معترف‌نمی‌شویدمگربه‌وقت حاجتی که برایتان رخ دهد وناچارشوید به‌وسیلهٔ آن به ما تقرب جویید.»

حکم‌گفت: «ای امیرمؤمنان، اگر کسی منکر این باشد، مااقرار داریم. من از تومی‌خواهم که من وگروه خاندان ابوبکـره را به نسبمان و وابستگی پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه‌وسلم بازبری وخاندان زیادبن‌عبید را دستور دهی تا ازنسبی که معاویه بدان ملحقشان‌کرده بود برون شوند و به نسبشان‌که ازعبید است و جزو وابستگان ثقیف، بازروند که معاویه این‌کار را به سبب بی‌اعتنایی بـه‌حکم پیمبر خدای‌کرد که

فرمود: «فرزند از آن بستر است و از آن زنا کار سنگ است.»

گوید: پس مهدی دربارهٔ خاندان ابوبکره و خاندان زیاد دستور داد که هر گروهی را به نسبشان برند و مکتوبی به‌محمد بن سلیمان نوشت ودستور داد که آنرا درمسجدجماعت[1] برای مردم بخوانند وخاندان ابوبکره را به وابستگیشان به پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه وسلم و نسب نفیع بن مسروح بازبرد و کسانی را که مقرشدند اموالشان را دربصره به‌آنها پس دهدو به‌کسانی که منکرشدند اموالشان را پس‌ندهد وبرای آزمودنشان و کشف مقصودشان حکم بن سمرقند را معین کند.

گوید: محمد بن سلیمان دستوری را که در بارهٔ خاندان ابوبکره بدو رسیده بود اجرا کرد مگردربارهٔ کسانی از آنها که غایب بودند.

گوید: چیزی که رای مهدی را دربارهٔ خاندان زیاد قوت داد در روایت سلیمان آمده که‌گوید: درحضور مهدی بودم و او درمظالم می نگریست که یکی از خاندان زیاد به‌نام صغدی پسرسلم پیش وی آمد که بدو گفت: «تو کیستی؟»

گفت: «پسرعمویت»

گفت: «کدام پسرعموی‌منی؟»

گوید: پس او نسب خویش رابه‌زیادبرد.

مهدی گفت: «ای پسرسمیهٔ زناکار، ازچه‌وقت پسرعموی من‌بوده‌ای؟» وخشم آورد وبگفت تاگردن وی را بکوفتند وبیرونش کردند و کسان برخاستند.

گوید: وقتی برون شدم عیسی بن‌موسی، یا موسی بن عیسی،به‌من پیوست و گفت: «به‌خدا می‌خواستم کس به‌طلب توبفرستم، پس از رفتن تو امیرمؤمنان روی به‌ما کرد و گفت: کسی دربارهٔ خاندان زیاد اطلاع دارد؟ به خدا به‌نزد هیچیك از ما از این باب چیزی نبود، ای ابوعبدالله توچه اطلاع داری؟»

گوید: همچنان دربارهٔ زیاد وخاندان زیاد با وی سخن کردم تا به‌منزل وی

۱ـ کلمهٔ متن.

رسیدیم به‌درمحول که گفت: «به‌نام‌خدا وخویشاوندی‌ازتومیخواهم که‌همه‌این‌را برای من‌بنویسی‌تا شبانگاه پیش امیرمؤمنان‌برم وخبرترا با وی بگویم.»

گوید: برفتم و بنوشتم و به نزد وی فرستادم.

گوید: وی شبانگاه پیش مهدی رفت و بدو خبر داد، مهـدی دستور داد به هارون‌الرشید که ولایتدار بصره از جانب‌وی بود بنویسند و به‌او دستور داد کـه به

«اما بعد، شایسته‌ترین چیزی که خلیفگان مسلمانان خویشتن را و
«خواص وعوام مسلمان را در کارهایشان و احکامشان بدان ملزم کرده‌اند
«اینست که میان خودشان از کتاب خدا و سنت پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌و-
«سلم تبعیت کنند و بدان پای بند باشند وبدان، موافقشان باشد یامخالف،
«رضایت دهند که در آن اقامهٔ حدود خدا هست و معرفت حقوق وی و
«پیروی از رضای وی وتحصیل پاداش وی وثواب نیکوی‌وی. ومخالفت
«واعراض از آن و رغبت به‌غیر آن، مایهٔ ضلالت وخسران دنیا و آخرت
«است. رای معاویة‌بن ابی سفیان که می خواست زیاد پسرعبید، غلام
«خاندان علاج ثقیف را الحاق کند و دعوی چیزی کرد که پس از معاویه
«همهٔ مسلمانان پسندیده و اهل فضیلت وفقه و تقوی و علم، و بسیاریشان
«به دوران وی، منکر آن شدند که زیاد و پدر و مادر او را می‌شناختند.
«انگیزهٔ معاویه در این کارتقوابی یا هدایتی یا پیروی از سنتی هدایتگر یا
«تقلید ازامامان برحق‌گذشته نبود، بلکه می‌خواست دین وآخرت‌خویش
«راهلاك کند وعزم مخالفت باکتاب وسنت داشت، فریفتهٔ دلیری وتصمیم
«زیاد بود و امید داشت درکارباطل و رفتار وآثار و اعمال زشت‌خویش
«از اوکمك وپشتیبانی گیرد. پیمبر خدای صلی‌الله علیه و سلم فرمود
««فرزند از آن بستر است و از آن زناکارسنگ» و نیزفرمود: «هرکه‌جز
«به‌وابستگان خویش انتساب‌گیردلعنت خدای وفرشتگان ومردمان همگی
«براو باد و خدا از وی عوض و همسنگ نپذیرد»، به دینم قسم، زیاد نه
«در کنار ابوسفیان تولدیافت ونه بربستر وی، عبید نیز غلام ابوسفیان
«نبود، سمیه نیز کنیز وی نبود، مملوك وی نبودند و به هیچ وسیله ازآن
«وی نشدند.

«چنانکه حافظان حدیث دانند، وقتی نصربن حجاج سلمی و

«همراهـان وی از وابستگـان بنی مغیرهٔ مخزومی سخن آوردند کـه «می‌خواستند نصر راملحق کنند و دعوی را ثابت کنند، معاویه زیر تشك «خویش سنگی برای آنها آماده کرده بودوسوی آنها افکند، بدو گفتند: «ما «آنچـه را در بارهٔ زیاد کردی روا می‌داریم، اما تو آنچه را ما دربارهٔ «یارمان کرده‌ایم روانمی‌داری.»

«گفت: «حکم پیمبرخدا صلی‌الله‌علیه و سلم برای شما از حکم «معاویه بهتر است.» بنابراین معاویه با حکم در بارهٔ زیاد وملحـق کردن «وی وعمل و اقدامی که دربارهٔ وی کرده با فرمان خدا عـزوجل و حکم «پیمبرخدا صلی‌الله‌علیه وسلم مخالفت کرد و ازهوس خویش که انحراف «و دوری ازحق بودپیروی کرد. خدای عزوجل فرموده:

«ومن اضل ممن اتبع هواه بغیرهدی من‌الله ان‌الله لایهدی القوم الظالمین»[1]

«یعنی: ستمگرتر ازآنکه هوس خویش را بـدون هدایت خدا «پیروی کند کیست که خدا گروه ستمکاران را هدایت‌نمی کند.»

«وهم او عزوجل به داود صلی‌الله علیه وسلم که حکمت ونبوت «ومال وخلافت بدو داده بودفرمود:

«یا داود انا جعلناك خلیفة فی‌الارض فاحکم بین‌الناس بالحق و «لاتتبع‌الهوی فیضلك عـن سبیل‌الله، ان‌الذین یضلون عـن سبیل‌الله لهم «عذاب شدید بمانسوایوم‌الحساب[2]»

«یعنی: ای‌داود، مـا ترا در این سرزمیـن جانشین کـرده‌ایم میان «مردم به حق داوری کن وپیرو هوس مشو که ترا از راه خدای گمراه کند «وکسانی کـه از راه خـدا گمراه شوند به سزای آنکـه روزحساب را

۱ـ قصص آیه ۵۰ ۲ـ سوره‌ص آیه ۲۶

«فراموش کرده‌اند عذابی الم‌انگیز دارند.

«امیرمؤمنان از خـدا مـی‌خواهد که جان و دیـن وی را مصون

«دارد و از تسلط هوس پناه دهد و درهمه کارها وی را بـه‌آنچ: دوست

«دارد و می‌پسندد توفیق دهد، که وی شنواست و نزدیك.

«امیرمؤمنان چنان‌رای دارد که زیادوهمه کسانی راکه ازفرزندان

«وی هستند به مادر و نسب شناخته شده‌شان بازبـرد و به‌پـدرشان عبید و

«مادرشان سمیه ملحقشان کند و در این باب ازگفتهٔ پیمبر خـدای صلی‌الله

«علیه وسلم و اتفاق صلحا و امامان هدایت پیروی کنـد وعمل معاویه را

«که مخالف کتاب‌خدا وسنت پیمبر وی‌صلی‌الله‌علیه‌وسلم بود روان‌ندارد.

«امیرمؤمنان برای انجام ایـن کار شایسته‌ترین کس است از آنـروکه با

«پیمبرخدای صلی‌الله‌علیه و سلم خـویشاوندی دارد و از آثار وی تبعیت

«می کند و سنت وی را زنده می‌دارد وسنتهای دیگر راکه منحرف است

«وبه دور از حق و هدایت، باطل‌می‌دارد. خدای تعالی فرموده:

«فما بعدالحق‌الاالضلال فانی تصرفون»[1]

«یعنی: ازحق که بگذری جزضلال چیست؟ پس چگونه چشم(از

«حق) می پوشید.

«بدانکه نظر امیرمؤمنان دربارهٔ زیاد و هرکه از فـرزندان زیاد

«باشد چنین است. آنها را به پدرشان زیادبن عبید و مادرشان سمیه ملحق

«کن و بدان ملتزمشان کن و این را برای مسلمانانی کـه به‌نزد تو هستند

«نمایان کن تا بدانند و میانشان استقرار گیرد که امیـر مؤمنان این را به

«قاضی بصره وصاحب دیوانشان نوشته وسلام برتوبادبا رحمت وبرکات

«خدای.»

۱ــ یونس آیه ۳۳

معاویة بن عبیدالله نوشت به سال صد وپنجاه و نهم.

گوید: و چون مکتوب به محمدبـن سلیمان رسید زیر آن نـوشت که اجرا شود، سپس در بارهٔ آنها با وی سخن کردند که دست از ایشان بداشت

گوید: مهدی به‌عبدالملك بن ایوب نمیری‌نیزهمانندآن نوشت که به محمد ابن‌سلیمان نوشته بود اما آنرا اجرا نکرد به سبب وضعی که با قبیلهٔ قیس داشت و نمی‌خواست کسی از قوم وی به قوم دیگر رود.

در این سال عبیدالله بـن‌صفوان جمحی کـه ولایتدار مدینه بود درگذشت، وبه‌جای او محمد بن عیدالله کثیری ولایتدار مدینه شد و اندکی بماند و معزول شد و زفربن‌عاصم هلالی به جای وی‌گماشته شد.

در این سال مهدی قضای مدینه را به محمدبن عمران طلحی داد.

و هم در این سال عبدالسلام خارجی قیام کرد و کشته شد.

و هم در این سال بسطام بن‌عمرو از سند معزول شد و روح بن حاتم عامل آنجا شد.

در این سال مهدی سالار حج شد و چون از شهر خویش مـی‌رفت پسرش موسی را جانشین کرد و یزیدبن منصور راکه دایی مهدی بـود بـه‌وزارت و تدبیر امور وی به‌جا نهاد.

در این سال، هارون پسر مهدی و جمعی از مردم خاندان وی با مهدی روان شدند، از جمله کسانی که باوی بود یعقوب بن‌داود بود که به‌نزد وی منزلتی داشت و چون مهدی به‌مکه رسیدحسن بن‌ابراهیم که‌یعقوب برای وی از مهدی امان گرفته بود به‌نزد وی‌آمد و مهدی بدو عطیه و جایزهٔ نکو داد و ملکی را از خالصهٔ حجاز تیول او کرد.

وهم دراین سال مهدی، پوششی راکه برکعبه بود بکند و پوششی نو برآن پوشانید چنانکه گفته‌اند سبب آن بود که حاجبان کعبه بدو خبر داده بودند کـه بـیم

دارند کعبه از بسیاری پوشش که بر آن هست ویران شود. پس مهدی بگفت تا هرچه پوشش بر کعبه هست بردارند تا برهنه بماند. آنگاه بگفت تـا عطر زعفران آلود به‌همه خانه مالیدند.

گویند: وقتی به‌پوشش هشام رسیدند آنرا دیبـای قطور یـافتند، اما پوشش اسلاف وی عموماً از کالای یمن بود.

در این سال مهدی درمکه، برمردم آن، چنانکه گویند مالی بسیار تقسیم کرد، برمردم مدینه نیز، همچنین. گویند در آنچه در این سفر تقسیم کرده بود نگـریست معلوم شد سی‌هزارهزار درهم همراه وی آورده بـودند، ازمصر نیـز سیصد هزار دینار بدو رسیده بود،از یمن نیز دویست هزار دینار که این همه را تقسیم کرده‌بود. یکصدهزار وپنجاه‌هزار جامه نیز پخش کرد. مسجد پیمبر خدا راصلـی‌الله‌علیه‌وسلم توسعه داد و بگفت تا اطاقکی راکه در مسجد پیمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم بود بکندند، می‌خواست منبرپیمبرخداصلی‌الله‌علیه‌وسلم‌راکوتاه کندو به‌وضعی‌برد که بوده بود و آنچه را معاویه بر آن افزوده بود بیندازد.

از مالك بن‌انس آورده‌اند که در این باب مشورت کرد، بدوگفتند که میخ‌ها در چوبی که معاویه افزوده بود فرو رفته و هم در چوب نخستین کـه کهنه است و بیم داریم که‌اگر میخهایی که در آن هست برون‌شود تکان بخورد و بشکند، ومهدی آنرا واگذاشت.

در ایام اقامت مدینه مهدی بگفت تا پانصدکس از انصار را ثبت کنند که بـا وی بروند و در عراق کشیکبانان و یاران وی باشند و بجز مقرریهـایشان روزیهـا برای ایشان معین کرد و چون با وی به‌بغداد آمدند تیولی به‌آنهـا داد که به‌نـامشان شهره است. وهم‌درایام اقامت مدینه رقیه عثمانی دختر عمرو را به‌زنی گرفت.

وهم دراین سال محمدبن سلیمـان بـرای مهدی برف حمـل کرد و بـه‌مکه رسانید. مهدی نخستین کس از خلیفگان بود که برای وی برف به‌مکه حمل کردند.

وهم در این سال تیولهایی را که از مردم خاندان وی و دیگران گرفته شده بود به‌آنها پس داد.

در این سال امامت نماز و حادثات کوفه با اسحاق بن‌صباح کندی بود. عامل بصره و توابع و حادثات آن و عامل ولایت دجله و بحرین و عمان و ولایت اهواز و فارس محمدبن‌سلیمان بود.

در این سال قضای بصره با عبیدالله بن‌حسن بود. عامل خراسان معاذبن‌مسلم بود. عامل جزیره فضل‌بن صالح‌بود.عامل‌سند، روح‌بن‌حاتم‌بود. عامل افریقیه یزیدبن حاتم بود. عامل مصر ابوحمزه محمدبن سلیمان بود.

آنگاه سال‌صدو شصت ویکم در آمد.

سخن از خبر حوادثی که به‌سال صد وشصت ویکم بود

از جمله حوادث سال‌قیام حکیم مقنع بوددر خراسان در یکی از دهکده‌های مرو. و او چنانکه گویند قایل به‌تناسخ ارواح بود که به‌جای خویش باز می گردد و مردم بسیار را گمراه کرد و نیرو گرفت و سوی ماوراءالنهر رفت. مهدی تعدادی از سرداران خویش را به‌نبرد وی فرستاد که معاذبن مسلم که در آن وقت عامل خراسان بود از آنجمله بود، عقبة‌بن‌مسلم و جبرئیل بن یحیی و لیث وابستهٔ مهدی نیز با وی بودند. پس از آن مهدی سعید حرشی را خاص نبرد مقنع کرد و سرداران را بدو پیوست. مقنع نیز در قلعه‌ای در کش آذوقه فراهم می کرد وبرای حصاری شدن مهیا می‌شد.

وهم دراین سال نصربن محمد خزاعی در شام به‌عبدالله‌بن مروان دست یافت و او را بنزد مهدی بود و این پیش از آن بود که نصر را ولایتدار سند کند

و مهدی عبدالله‌بن مروان را در مطبق به‌زندان کرد.

ابـوالخطاب گویـد: عبدالله‌بن‌مروان راکه کنیهٔ ابـوالحکـم داشت بنزد مهدی آوردند، وی دررصافه به‌مجلس عام‌نشست و گفت: «کی‌این را می‌شناسد؟»

عبـدالعزیزبن‌مسلـم عقیلی برخـاست و به‌نـزد وی ایستاد. آنگاه گفـت : «ابوالحکم؟»

گفت: «بله، پسر امیرمؤمنان.»

گفت: «پس از من چگونه بودی؟» آنگاه سوی مهدی نگـریست و گفـت: «بله، ای‌امیرمؤمنان، این‌عبدالله‌بن‌مروان‌است.» کسان از جرئت وی شگفتی کردند اما مهدی متعرض او نشد.

گوید: وقتی‌مهدی، عبدالله‌بن مروان را به‌زندان‌کرد برضد وی حیله‌کردند، عمروبن سهلهٔ اشعری بیامد و ادعاکرد که عبدالله‌بن مروان پـدرش راکشته و اورا بنزد عافیه قاضی برد که حکم داد به‌قصاص وی‌کشته شود. شاهد نیز بـرضد وی اقامه شد و چون می‌خواستند حکم‌را مسجل‌کنند عبدالعزیزبن مسلم عقیلی باشتاب سوی عافیهٔ قاضی آمد،صف مردم را می‌شکافت تا به‌نزد وی رسید و گفت: «عمرو ابن سهله پندارد که عبدالله بن‌مروان پدرش را کشته به‌خـدا دروغ می گویـد هیچکس جز من پدرش را نکشته، مـن اورا بـه‌دستور مـروان‌کشتم و عبدالله‌بن‌ـ مروان از خون وی مبـرا است.» و قصاص از عبدالله بن مـروان بـگشت. مهدی متعرض عبدالعزیز بن مسلم نشد از آنرو که به‌دستور مروان وی راکشته بود.

در این سال ثمامةبن ولید غزای تابستانی کرد و دردابق فرود آمد. رومیان بجنبیدند و او غافل بود. طلیعه‌داران و خبرگیران وی خبرآوردند امـا به‌خبرآنها اعتنا نکرد وبا پیشتازان سپاه سوی رومیان رفت‌که سالارشان میخائیل بود وتعدادی از مسلمانان‌کشته شدند. درآنوقت عیسی بن علی پادگان قلعهٔ مرعش بود وبه‌سبب این حادثه‌درآنسال مسلمانان غزای تابستانی نداشتند.

در این سال مهدی بگفت تا در راه مکه از قادسیه تا زباله قصرهایی بسازند وسیعتر از قصرهایی که ابوالعباس ساخته بود و بگفت تا برقصرهای ابوالعباس بیفزایند. منزلگاههایی راکه ابوجعفر ساخته بود به‌حال خود باقی گذاشت وبگفت تا در هر آبگاهی آبگیر بسازند ومیل‌ها و برکه‌ها را تجدید کنند و پهلوی آبگیرها چاه حفر کنند. این کار را به‌یقطین بن‌موسی سپرد و همچنان تا به‌سال صد و هفتاد و یکم با وی بود و ابوموسی برادر یقطین در این کار جانشین وی بود.

دراین سال مهدی بگفت تا در مسجد جامع بصره بیفزایند که از جلو مسجد از سمت قبله و از طرف راست از سمت عرصهٔ بنی سلیم در آن افزودند. کار بنا به‌دست محمدبن سلیمان بود که در آنوقت ولایتدار بصره بود.

در این سال مهدی بگفت تا اطاقها را از مسجدهای جماعت بکنند و منبرها راکوتاه کنند و به‌اندازهٔ منبر پیمبر خدای کنند صلی‌الله‌علیه‌وسلم و در این باب به‌آفاق نوشت که بدان عمل کردند.

وهم در این سال مهدی به‌یعقوب‌بن داود دستور داد که به‌همه آفاق امنا فرستد واو به‌این دستور عمل کرد. و چنان شد که وقتی مکتوبی از مهدی به‌عاملی می‌رسید اجرا نمی‌شد تا یعقوب‌بن داود، دربارهٔ اجرای آن به‌امین و معتمد خویش بنویسد.

دراین سال، منزلت ابوعبیدالله وزیرمهدی کاستی گرفت و یعقوب از فقیهان بصره و مردم کوفه و مردم شام‌بسیار کس به‌خویش پیوست. سربصریان وعهده‌دار امورشان اسماعیل‌بن‌علیه اسدی و محمدبن میمون عنبری بودند عبدالاعلی‌بن‌موسی حلبی را نیز سرمردم کوفه ومردم شام کرد.

سخن از اینکه چرا منزلت ـ
ابوعبیدالله به‌نزد مهدی دگرگون شد؟

سبب ارتباط وی را با مهدی در ایام منصور گفته‌ایم که وقتی عبدالجبار بن ـ عبدالرحمان، منصور را خلع کرده بود و او مهدی را به‌ری می‌فرستاد ابـوعبیدالله را بدو پیوست.

فضل‌بن ربیع گوید: غلامان به‌نزد مهدی از ابوعبیدالله بد می‌گفتند و ازوی سعایت می‌کردند، نامه‌های ابوعبیدالله و کارهایی که‌می‌خواست به‌نزد منصور اجرا می‌شد اما غلامان با مهدی خلوت می‌کردنـد و در بارهٔ ابـوعـبیدالله سخن چینی می‌کردند و مهدی را برضد وی تحریك می‌کردند.

فضل گوید: نامه‌های ابوعبیدالله پیاپی به‌پدرم می‌رسید که از غلامان و آنچه از آنها می‌دید شکوه می‌کرد و پدرم پیوسته از او به‌نزد منصور یاد می‌کرد و خبر کارهایش را می‌گفت و از منصور برای مهدی نامه می‌گرفت که سفارش ابوعبیدالله را می‌کرد و می‌گفت که سخن کسان را دربارهٔ وی نپذیرد.

گوید: وقتی ابوعبیدالله دید که غلامان بر مهدی تسلط دارند و با وی‌خلوت می‌کنند از قبایل مختلف چهار کس از اهل ادب و علم برگزید و آنهـا را به‌مهدی پیوست که جزو یاران وی بودند و نمی‌گذاشتند که غلامان با وی خلوت کنند.

گوید: پس از آن، هنگامی که ابوعبیدالله در بارهٔ بعض کارهـای خویش بـا مهدی سخن می‌کرد یکی از آن چهار کس به‌کاری که دربـارهٔ آن سخن مـی‌کرد اعتراض کرد، ابوعبیدالله خاموش ماند و با وی مقابله نکرد، برون شد و دستور داد تا وی را از مـهدی بـازدارند و او را از مهدی باز داشت و خبر آن به‌پدرم رسید.

گوید: در آن سال که منصور وفات یافت پدرم بـا وی به‌حج رفت و در بارهٔ تجدید بیعت‌مهدی‌برخاندان منصور وسرداران ووابستگان‌اقدام کرد وچون‌باز گشت

پس از مغرب به‌پیشواز وی‌رفتم وباوی بودم تا ازمنزل خویش‌گذشت و خانهٔ مهدی را رهاکرد و سوی عبیدالله رفت، به‌من گفت: «پسر کم، وی یار این مـرد است و نباید با وی‌چنان رفتار کنیم که‌می کرده‌ایم یا آنچه را به‌یاری وی کرده‌ایم به‌حساب بیاریم.»

گوید: برفتیم تا به‌در ابوعبیدالله رسیدیم وپدرم‌همچنان‌متوقف‌بود تامن‌نماز عشا رابکردم. حاجب درآمدو گفت: «درآی.»وی‌قدم‌پیش‌نهاد، من‌نیز قدم‌پیش‌نهادم. اما حاجب گفت: «ای ابوالفضل، تنهابرای تواجازه گرفته‌ام.»

گفت: «برو و به او خبر بده که فضل بامن است.»

گوید: آنگاه روی به‌من کرد و گفت: «این نیز از آن جمله است.»

گوید: آنگاه حاجب برون آمد و به‌هـر دومان اجازه داد کـه من و پـدرم وارد شدیم، ابوعبیدالله در صدر مجلس بر سجاده بود و بربالشی تکیه داده بـود، با خودگفتم: برای پدرم برمی‌خیزد. اما برای وی برنخاست. گفتم: وقتی نزدیـك رسید درست مـی‌نشیند، امـا چنان نکرد،گفتم: برای وی سجـاده می‌خواهد امـا نخواست.

گوید: پدرم مقابل روی او برفرش نشست و او همچنان تکیه داده بود و از رهسپردن و سفر و حال وی پرسش می کرد، پدرم انتظار داشت از او در بارهٔآنچه در مورد مهدی و تجدید بیعت وی کرده بود بپرسد امـا از آن چشم پوشید.پـدرم خواست که در بارهٔ آن سخن آغازد. گفت: «خبر شما به‌ما رسیده.»

گوید پدرم می‌خواست برخیزد گفت: «چنان می‌بینم که دربندها را بسته‌اند بهتر است بمانی.»

پدرم گفت: «در بندها را به‌روی من‌نمی‌بندند.»

گفت: «چرا،بسته‌اند.»

گوید: پدرم‌گمان کرد که می‌خواهد او را نگهدارد که از رنج راه بیاساید و

می‌خواهد از او پرسش کند ، گفت: «می‌مانم»

ابوعبیدالله گفت: « فلانی برو درخانهٔ محمد پسر ابوعبیدالله جای مـاندنی آماده کن.» وچون دید که می‌خواهد وی‌از خانه‌برون‌شود گفت: «در بندها رابه‌روی من نمی‌بندند، می‌روم.»

گوید: آنگاه برخاست و چون ازخانه برون شدیم* رو به‌من کـرد و گفت: «پسر کم، تو احمقی.»

گفتم: «احمقی من چیست؟»

گفت: «به‌من می‌گویی سزاوار بود که نیامده بودی، سزاوار بود وقتی آمدی و ما را بردر بداشت، نمی‌مانـدی تـا من نماز عشا بکنم، بـاز می‌گشتی و وارد نمی‌شدی. سزاوار بود وقتی وارد شدی و برای تو برنخاست بازگردی و پیش وی نمانی، اما صواب جز همهٔ آنچه کردم نبود. لیکن به‌خدایی که خدایی جز اونیست ـ و قسمهای سخت یادکرد ـ ازحرمت خویش چشم مـی‌پوشم و مالم را خـرج می‌کنم تا ابوعبیدالله را به‌زمین بزنم.»

گوید: پس از آن به‌سختی‌می‌کوشید اما راهی برای آسیب‌زدن‌وی نمی‌یافت در اندیشه‌بودتاقشیری‌راکه ابوعبیدالله‌اورانیزبردرنگهداشته‌بود به‌یاد آورد وکس فرستاد کـه بیامـد، گفت: «می‌دانم که ابوعبیدالله با تو چه‌کرد، با من نیز نهایت بدرفتاری کرد،در کار وی به‌حیله کوشیدم، اماراهی برضد اونیافتم، آیا در کار وی حیله‌ای می‌دانی؟»

گفت: «ابوعبیدالله را از یکی از این راهها که می گویم آسیب تـوان زد: بگویند مردیست که صناعت‌خویش را نمی‌داند. اما ابوعبیدالله از همه‌کس ماهرتر است. یا بگویند: درکار دینش متهم است. اما ابوعبیدالله عفیف‌تریـن کسان است

* متن‌چنین‌است وپیداست که‌چیزی از روایت افتاده‌است. در ابن‌اثیر هست که‌پسر بپدر اعتراض کرده و او بجواب‌اعتراضات پسر چنین گفته است.

واگر دختران مهدی در کنار وی باشند، نامناسب نیست. یا بگویند: دل به‌مخالفت سلطان دارد، ابوعبیدالله را از این چیزها آسیب نمی‌توان زد، جز این که اندك تمایلی به‌مسلك قدری دارد اما از این راه بدودست نمی‌توان یافت که بگویند مورد بدگمانی است ولی همه این چیزها در پسرش فراهم‌است.»

گوید: پس ربیع او را گرفت و میان دو چشمانش را بوسید، آنگاه به‌پسر ابوعبیدالله‌پرداخت. به‌خدا همچنان حیله می کرد و کس پیش‌مهدی‌می‌فرستاد و اورا به‌یکی از حرم مهدی متهم می‌داشت، تا بدگمانی نسبت به‌محمدبن ابی‌عبیدالله در مهدی رسوخ یافت و بگفت تا اورا بیاوردند و ابوعبیدالله را برون‌کردند. بدو گفت: «ای محمد قرآن بخوان.»

گوید: می‌خواست بخواند اما قرآن نمی‌دانست. گفت: «ای معاویه مگر به‌من نگفته بودی که پسرت همه قرآن را حفظ دارد؟»

گفت: «ای امیرمؤمنان به‌تو گفتم، اما سالهاست از من جدایی‌گرفته و دراین مدت جدایی قرآن را از یادبرده.»

گفت: «برخیز و با ریختن خون وی به‌خدا تقرب جوی.» و اومی‌خواست برخیزد که بیفتاد.

عباس بن محمد گفت: «ای امیر مؤمنان اگر رای تو باشد پیر را معاف داری.»

گوید: مهدی چنان کرد، آنگاه بگفت تا محمد را برون بردند و گردنش را بزدند.

گوید: مهدی‌از ابوعبیدالله‌نیزبد گمان‌شد، ربیع‌بدو گفت:«پسرش‌راکشته‌ای و سزاوار نیست که با تو باشد یا بدو اعتماد کنی» و مهدی بیمناك شد و سرانجام وی چنان شد که شد و ربیع به‌مقصود رسید و انتقام گرفت و بیشتر.

ابوعبدالله یعقوب‌بن داود گوید: مهدی یکی از اشعریان را تازیانه زد و

سخت به‌دردش آورد. ابوعبیدالله که وابستهٔ آنها بود از او طرفداراری کرد و گفت: «ای امیرمؤمنان کشتن بهتر از این است.»

مهدی بدو گفت: «ای یهودی از اردوگاه من برون شو که خدایت لعنت کند»

گفت: «نمی‌دانم بجز جهنم کجا توانم رفت.»

گوید: گفتم: «ای امیرمؤمنان در خور اینست که انتظار آن‌می‌دارد.»

گوید: مهدی گفت: «ای ابوعبدالله، سبحان‌الله.»

در این سال، عمربن‌عباس به‌غزای دریا رفت.

وهم در این سال، نصربن‌محمدبن اشعث به‌جای روح‌بن حاتم ولایتدار سند شد، حرکت کرد و آنجا رفت، پس از آن معزول شد ومحمدبن سلیمان به‌جای وی ولایتدار شد و عبدالملک‌بن شهاب مسمعی را آنجا فرستاد که به‌سند رفت و نصر را غافلگیر کرد. آنگاه بدو اجازه حرکت داد که روان شد تا به‌ساحل رسید، در شش فرسخی منصوره و فرمان وی به‌ولایتداری سند رسید که به‌کار خویش بازگشت. عبدالملك هیجده روز آنجا مانده بود و نصر متعرض او نشد که سوی بصره بازگشت.

در این سال مهدی عافیة‌بن یزید ازدی را به‌کار قضاگماشت و او وابن‌علاثه در عسکر مهدی در رصافه به‌کار قضا می‌پرداختند. قاضی‌سمت شرقی شهر، عمربن‌حبیب‌عدوی بود.

در این سال فضل‌بن صالح از جزیره معزول شد و عبدالصمدبن‌علی عامل آنجا شد.

وهم دراین سال عیسی‌بن لقمان عامل مصر شد.

وهم در این سال‌یزیدبن منصور عامل سواد کوفه شد، حسان شروی عامل موصل شد و بسطام‌بن عمرو تغلبی عامل آذربیجان.

وهم در این سال ابوایوب، سلیمان مکی، از دیوان خراج معـزول شد و ابوالوزیر عمربن‌مطرف به‌جایش نشست.

وهم دراین‌سال‌نصربن‌مالك از بیماری فلج‌درگذشت و درگورستان بنی‌هاشم به‌خاك‌رفت ومهدی بر او نماز کرد.

وهم در این سال مهدی، ابان‌بن صدقه را از نزد هارون پسر خویش به‌نـزد موسی‌پسردیگرخویش‌فرستاد و وی‌رادبیر و وزیرموسی کرد وبه‌جای وی‌یحیی‌بن‌خالد بن‌برمك را به‌نزد هارون نهاد.

در این سال موسی هادی، پسر محمد مهـدی، سالار حج شد، وی ولیعهـد پدرش بود.

در این سال، عامل طایف و مکه و یمامه جعفربن سلیمان بود. امامت نمازو حادثات کوفه با اسحاق بن صباح کندی بود . عامل سواد کـوفه یزیدبـن منصور بـود.

آنگاه سال صدو شصت ودوم درآمد.

سخن از خبر حوادثی که به سال صدو شصت و دوم بود

از جمله حوادث سال این بود که عبدالسلام خارجی در قنسرین کشته شد.

سخن از خبر کشته شدن عبدالسلام خارجی

گویند: این عبدالسلام‌بن‌هاشم یشکری درجزیره قیام‌کرد که‌در آنجا پیروان وی بسیار شدند و شوکتش بالاگـرفت. تنی چند از سرداران مهدی به‌مقابـلهٔ وی

رفتند از جمله‌سردارعیسی بن‌موسی که‌خارجی‌وی‌را باعده‌ای ازهمراهانش‌بکشت و گروهی از سرداران هزیمت شدند. مهدی سپاهیان سوی وی فرستادکه چند تن از سرداران فرو ماندندکه شبیب‌بن واج مروروذی از آن‌جمله‌بودند. آنگاه مهدی‌هزار سوار به‌نزد شبیب فرستادکه به‌هر کدامشان هزار درم کمك داده بود و به‌شبیب پیوسته‌بودکه‌بنزدوی رفتند. آنگاه‌شبیب از پی‌عبدالسلام‌برون شدکه ازجمع شبیب فراری شد و به‌قنسرین رفت که در آنجا بدو رسید و اورا بکشت.

در این سال مهدی دیوانهای زمام[1] را پدید آورد و عمربن بزیع وابستهٔ خویش را برآن گماشت وعمربن بریع، ابوحازم نعمان‌بن‌عثمان را به‌زمام خراج عراق‌گماشت.

دراین سال مهدی دستور دادکه‌در همه آفاق به‌مجذومان و زندانیان مقرری دهند.

در این سال ثمامةبن ولید عبسی غزای تابستانی را عهده‌کرد، اما غزا انجام نگرفت.

در این سال رومیان سوی حدث آمدند و حصار آنرا ویران کردند. حسن ابن‌قحطبه غزای تابستانی کرد سی‌هزار مقرری‌بگیر همراه داشت بجز داوطلبان. به‌چشمه گرم اذرولیه رسید و در ولایت روم بسیار ویرانی کرد و بسوخت بی‌آنکه قلعه‌ای بگشاید یا با سپاهی مقابل‌شود و رومیان او را اژدها نامیدند. گویند: حسن سوی این چشمهٔ گرم رفت که درآنجا آب‌تنی کند، به‌سبب پیسی که داشت، آنگاه کسان را به‌سلامت پس‌آورد. قضای اردو گاه وی و ضبط غنیمت با حفص‌بن عامر سلمی بود.

۱ـ دیوان به‌تقریب به‌همان معانی است‌که اکنون دفتررا به‌کار می‌بریم‌چون‌محل‌دفتر و دفتر ثبت‌ارقام، دفتر زمام چیزی همانند دفترکل بوده‌که خلاصه محتوای دفترهای دیگر درآن انعکاس می‌یافته است. (م)

دراین سال یزیدبن اسید سلمی از دربند قالیقلا (کیلکیه) به‌غزا رفت وغنیمت گرفت و سه قلعه بگشود و اسیربسیار گرفت.

در این سال علی‌بن سلیمان از یمن معزول شد و عبدالله‌بن‌سلیمان به‌جایش منصوب شد.

وهم در این سال، سلمة‌بن‌رجاء از مصر معزول شد و عیسی‌بن‌نعمان بر آنجا منصوب شد، در ماه محرم، پس از آن در ماه جمادی‌الاخر معزول شد و واضح، وابستهٔ مهدی بر آن منصوب شد، پس از آن در ماه‌ذی‌قعده معزول شد ویحیی‌حرشی بر آن منصوب شد.

در این سال سرخ‌پوشان درگرگان نمودار شدند، سالارشان یکی بود به‌نام عبدالقهار که برگرگان استیلا یافت و بسیار کس بکشت، عمربن علاء ازطبرستان به‌غزای وی رفت و عبدالقهار و یاران وی را بکشت.

در این سال ابراهیم‌بن جعفربن منصور سالار حج بود، عباس‌بن محمد از پی آن‌از مهدی‌اجازهٔ‌حج خواست که وی را ملامت کرد که چرا پیش از آنکه یکی را به‌مراسم حج گمارد اجازهٔ حج نخواسته بود که وی را بر مراسم بگمارد. واو گفت: «ای امیرمؤمنان دانسته تأخیر کردم که کار نمی‌خواستم.»

عاملان ولایتها در این سال همان عاملان سال پیش بودند بجز اینکه دراین سال جزیره با عبدالصمدبن علی بود و طبرستان و رویان با سعیدبن دعلج وگرگان با مهلهل‌بن صفوان.

آنگاه سال صد و شصت و سوم درآمد.

سخن از خبرحوادثی که به‌سال صد وشصت‌وسوم بود

از جمله حوادث این سال هلاکت مقنع بود که سعید حرشی وی را درکش

محاصره کرد و حصار بر او سخت شد و چون هلاکت را نزدیك دید زهـر خورد و زنان و کسان خویش را نیز زهر خورانید و بمرد و چنانه گفته‌اند آنها نیز همگی بمردند، پس از آن مسلمانان وارد قلعهٔ وی شدند و سرش را بـریدند و آنرا پیش مهدی فرستادند که در حلب بود.

در این سال مهدی برهمهٔ سپاهها از مردم خـراسان و دیگـران گـروهی را برای غزای تابستانی مقرر کرد و برون شد و در بردان اردو زد و نزدیك دوماه آنجا بماند که تعبیه می کرد و مهیا می شد و سپاهیان را عطیه می داد. در آنجا کسانی از مردم خاندان خویش را نیز که با وی برون شده بودند عطیه داد.

راوی گوید: عیسی بن علی در آخر جمادی الاخر در بغداد بمرد و روز بعد مهدی به بردان رفت که به غزای تابستانی می رفت و موسی بـن مهدی، ا در بغـداد جانشین کرد، در آن وقت دبیر وی ابان بن صدقه بود و مهردارش عبدالله بـن علاثه بـود. سالار کشیکبانان وی علی بن عیسی بود و سالار نگهبانانش عبدالله بن حازم بود.

عباس بن محمد گوید: وقتی به سال صدوشصت و سوم مهدی، رشید را به غزای تابستانی می فرستاد به بدرقهٔ او برون شد، من نیز با وی بودم و چـون مقابـل قصر مسلمه رسید گفتم: «ای امیرمؤمنان مسلمه منتی به گردنهای ما دارد، محمدبـن علی براو گذشت و چهار هزار دینار بدو داد و گفت: ای پسرعمو، این دو هزار بـرای قرض تو است و دوهزار برای خرج تو و چون تمام شد رعایت حشمت ما مکن.»

گوید: وقتی این حدیث را باوی بگفتم گفت: «کسانی از فرزندان مسلمه و وابستگان وی را که اینجا هستند حـاضر کنید.» و بگفت تـا بیست هزار دینار به آنها دادند و بگفت تا مقرری برایشان تعیین کننـد پس از آن گفت: «ای ابـوالفضل مسلمه را عوض داده یم؟»

گفتم: «آری، ای امیرمؤمنان و بیفزودی.»

هیثم بن عدی‌گوید: مهدی، هارون الرشید رابه‌غزای سرزمین روم فرستاد و ربیع حاجب و حسن‌بن قحطبه را بدو پیوست.

محمدبن عباس‌گوید: در مجلس امیرمؤمنان نشسته بودم واو با کشیکبانان بود، حسن‌بن قحطبه بیامد و به‌من سلام‌گفت و برتشکی که پدرم بر آن می‌نشست، بنشست و در بارهٔ وی پرسید،گفتم: «برنشسته است»

به‌من گفت: «عزیزم به‌اوبگو که من‌آمده بودم و از جانب من سلام بگوی و بگوی که می‌خواهم به‌امیرمؤمنان بگوید که حسن بن قحطبه می‌گوید: ای امیر-مؤمنان، خدایم به‌فدایت کند، هارون را به‌غزا می‌فرستی و من و ربیع را بدو پیوسته‌ای، من سر سرداران توام و ربیع‌سروابستگان‌تواست، آسوده خاطر نیستم که همگی درترا خالی گذاریم، یا مرا با هارون به‌غزا فرستی و ربیع بماند یا ربیع را به‌غزا فرستی ومن بردر تو بمانم.»

گوید: پدرم آمد وپیام را بدو رسانیدم که پیش مهدی رفت و با وی بگفت که‌گفت: «به‌خدا معافیت خواستنی نکو است، نه‌چنانکه حجامتگر پسر حجامتگر کرد.» منظورش‌عامربن اسماعیل بودکه از رفتن همراه ابراهیم معافیت‌خواست و براو خشم آورد و مالش را مصادره کرد.

ابوبدیل‌گوید: مهدی، رشید را به‌غزا فرستاد، موسی‌بن عیسی و عبدالملك ابن‌صالح عباسی و دو وابسته پدرش، ربیع حاجب وحسن. حاجب را همراه وی فرستاد و چون برفت دو روز یا سه روز بعد به‌نزد وی رفتم که گفت: «چرا از ولیعهد و از دو برادرت بخصوص ـ مقصودش ربیع و حسن حاجب بود- باز ماندی؟»

گفتم: «به‌سبب‌دستور امیرمؤمنان، و من در مدینة السلام هستم تا به‌من اجازه دهد.»

گفت: «حرکت کن تا به او و آنها برسی و هرچه را که بدان نیاز داری

بگوی.»

گوید: گفتم: «به‌لوازم احتیاج ندارم، اگر رای امیرمؤمنان باشد اجازه دهد با وی بدرود گویم.»

گفت: «پنداری کی برون می‌شوی؟»

گوید: گفتم: «فردا.»

گوید: پس با وی بدرود گفتم و برون شدم و به‌قوم پیوستم.

گوید: رشید را دیدم که برون می‌شد وچوگان بازی مـی کرد و موسی‌بن‌عیسی وعبدالملك‌بن صالح را دیدم که از کار وی می‌خندیدند.

گوید: بنزد ربیع وحسن رفتم که از هم‌جدانمی‌شدیم، گفتم: «خدا ازجانب کسی که شما را فرستاد و از جانب کسی که، سوی وی فرستادتان پـاداش خیرتـان ندهد.»

گفت: «هی، خبر چیست؟»

گوید: گفتم: «موسی بن‌عیسی و عبدالملك بن‌صالح از کار پسر امیرمؤمنان می‌خندند، مگر نمی‌توانستید برای آنها ودیگر سردارانی که با وی هستند مجلسی معین کنید که‌در آن به‌نزد وی روند، به‌روز جمعه، و در ایام دیگر، چنانکه‌می‌خواهد بنزد وی‌نروند.»

گوید: در آن اثنا که در این راه بودیم هنگام شب از پی من فرستادند.

گوید: برفتم. یکی پیش آنها بود، به‌من گفتند: «این غلام عمربن یزید است و کتاب این دولت را به‌نزد وی یافته‌ایم. کتاب راگشودم و در آن،سالهای مهدی را نگریستم که ده سال‌بود.»*

* از گزافه گوییهای یهودان بمصلحت مسلمان شده، این وهم رواج یافته بود که‌کتب عهد عتیق همه حوادث‌آینده را بنام ونشان کسان پیشگویی کرده واین، به‌سودجویان ومصلحت جویان فرصت‌داده بود که هرچه میخواستندبنویسند و رایج کنند (م)

گوید: گفتم: «درجهان شگفت‌تر از شما نیست؟ مگر پندارید که خبر این غلام نهان می‌ماند و این کتاب مکتوم می‌ماند؟»

گفتند: «ابداً.»

گفتم: «وقتی‌ازسالهای‌امیرمؤمنان‌چندان‌که‌کاسته‌بکاسته، شمانخستین‌کسانی هستیدکه‌خبرمرگش را به او می‌دهید.»

گوید، متحیر شدند ودر کارخویش فروماندند و گفتند: «تدبیر چیست؟»

گفتم: «ای غلام، عنبسه راپیش من‌آر.» مقصودم وراق بدوی وابستهٔ خاندان ابی‌بدیل بود. پس اورا بیاوردند، گفتم: «با خطی همانند این خط و بر کاغذی همانند این کاغذ به‌جای ده‌سال چهل سال بگذار.»

گوید: به‌خدا اگرده را در آن و چهل‌را در این ندیده بودم تردید نمی‌کردم که خط همان خط است و کاغذ همان‌کاغذ.

گوید: وقتی‌مهدی‌رشید راکه ولیعهد بود به‌غزای رومیان‌می‌فرستاد خالدبن‌برمك را با وی همراه‌کرد، حسن وسلیمان پسران برمك را نیز با وی فرستادبرای کار سپاه و مخارج و دبیری و ترتیب امور آن، یحیی‌بن خالد را فرستادکه همه کار هارون باوی بود. ربیع حاجب را نیز همراه رشیدکرد که به نیابت مهدی غزا کند و روابط‌میان ربیع ویحیی براین ترتیب بود. هارون با آنها مشورت می‌کرد و مطابق رأیشان‌کار می‌کرد. خدا فتحهای بسیار نصیب‌آنهاکرد و دراین سفرآنها را به نیکی آزمود. خالد در سمالو نقشی‌معتبر داشت‌که هیچ‌کس‌نداشت، منجم‌آنها به‌میمنت خالد و اعتبار وی برمکی‌نامیده‌می‌شد.

گوید: وقتی مهدی، هارون‌الرشید را برای غزا در نظرگرفت، بگفت تا دبیران‌ابنای دعوت‌را به‌نزد وی برندکه درآنها بنگرد و یکی ازآنها را برای‌هارون برگزیند.

یحیی‌گوید: مرا باآنهابه‌نزدمهدی‌بردند، پیش روی وی بایستادند و من‌آخر

همه‌ایستادم، گفت: «ای‌یحیی، نزدیك بیا.» نزدیك‌رفتم، آنگاه به‌من گفت: «بنشین»، نشستم و جلوی وی زانو زدم، گفت: «ابنای شیعهٔ خویش و اهل دولت خویش‌را به‌دقت نگریستم که از آن جمله یکی‌رابرای پسرم هارون‌بر گزینم که بدو ملحق کنم تاکار سپاه وی را عهده کند و دبیری وی را انجام دهد و ترا به‌کار وی شایسته‌تر یافتم که مربی وی‌بوده‌ای وازخواص‌وی، ترابه‌دبیری وی و کار سپاهش می‌گمارم.

گوید: برای این، سپاس وی گفتم و دستش را بوسه زدم. بگفت تا یکصد هزار درم به‌من دادند که در کار سفراز آن کمك‌گیرم، مرا نیز با آن سپاه برای کاری که به‌منظور آن می‌رفت روانه کردند.

گوید: ربیع، سلیمان بن‌برمك را سوی مهدی فرستاد وگروهی را نیز باوی همراه کرد، مهدی وی را حرمت کرد و تقرب داد و با فرستادگانی که همراه وی بودند نکویی کرد، آنگاه از این سفر خویش بازگشتند.

در این سال، سال سفر مهدی با پسرش هارون، مهدی،عبدالصمد بن علی را از جزیره برداشت و زفربن عاصم‌هلالی را به‌جای وی‌گماشت.

سخن از اینکه چرا مهدی‌عبدالصمدبن‌علی را از جزیره معزول کرد؟

گویند: مهدی‌دراین‌سفرراه‌موصل گرفت، عبدالصمدبن‌علی‌عامل‌جزیره‌بود، وقتی‌ازموصل‌حرکت کردوبه‌سرزمین‌جزیره‌رسیدعبدالصمد به‌پیشوازوی‌نرفت‌ولوازم ضیافت برای‌اومهیانکردو پلها رااصلاح نکردومهدی‌این رادردل‌گرفت‌وچون او را بدیدروی‌درهم کشید و بدواعتنانکرد. عبدالصمد تحفه‌هایی‌برای اوفرستاد که‌نپسندید وپس‌فرستاد وخشمش براو بیفزود و بگفت تاوی را به‌ضیافت‌وادار کنند که در این کار بیهوده سری کرد و دون همتی کرد و پیوسته نفرت وی را بیفزود تا وقتی که مهدی به‌قلعهٔ مسلمه رسیدو اورا پیش خواند و در میانشان گفتگویی رفت که مهدی

با وی به‌درشتی سخن کرد و عبدالصمد بدو پاسخ گفت و تحمل نکرد.

گوید: پس مهدی بگفت تا اورا بدارند و از جزیره معـزول کـرد و در آن سفر و پس از بازگشت همچنان در حبس بود تا مهدی از او راضی شد.

گوید: عباس‌بن محمد برای مهدی ضیافت به پاداشت، تا به‌حلب رسید ودر آنجا بشارت کشته شدن مقنع بدو رسید. در هنگامی که در حلب بـود عبدالجبار محتسب را فرستاد تا زند یقانی راکه در آن ناحیه بودند جلب[1] کند و اوچنان کرد و آنهـا را بنزد وی‌بـرد کـه جمعی از آنهـا را بکشت و بیـاویخت، چیزی از کتابهایشان را پیش وی بـردند که باکاردها پاره‌پاره شد، پس از آن سپاه خویش را درحلب ازنظر گذرانید ودستور حرکت داد وجمعی‌از مردم خاندان‌خویش راکه با وی همراه بودند با پسرش هارون سوی روم فرستاد.

گوید: مهدی پسرخویش هارون را بدرقه کرد تا از دربند گذشت وبه‌جیحان رسید و تا شهری که آنجا هست و مهدیه نام دارد پیش راند. بر کنار نهر جیحـان با هارون بدرود گفت.

گوید: هارون برفت تا در یکی از روستاهای سرزمین روم فرود آمد که در آنجا قلعه‌ای بود به‌نام سمالو ، سی‌وهشت روز مقابل آن بمانـد و منجنیقهـا نصب کرد تا از پس ویرانی‌ای که در قلعه رخ داد و تشنگی و گرسنگی‌ای که مردم قلعه بدان دچار شدند و کشتگان و مجروحانی که میان مسلمـانان بود، خدای آنجـا را گشود.

فتح قلعه‌مطابق‌شرایطی بود که‌برای‌خویش‌نهاده بودند که کشته‌نشوند وبیرون نشوندوپراکنده‌شان‌نکنند وچون این،تعهدشدفرودآمدند که‌شرایط‌انجام‌شد وهارون مسلمانان را به‌سلامت بازگردانید، مگر آنها که در سمالو کشته شده بودند.

در این سال و در همین سفر مهدی به‌بیت‌المقـدس رفت و آنجا نمـاز کرد.

۱ـ کلمهٔ متن

عباس‌بن محمد و فضل‌بن صالح و علی‌بن سلیمان و دایی وی یزیدبن منصور نیز با وی بودند.

در این سال، مهدی، ابراهیم‌بن صالح را از فلسطین معزول کرد و یزیدبن منصور از او خواست که ابراهیم را به‌آنجا باز برد.

وهم دراین‌سال، مهدی پسرخویش‌هارون را ولایتدار همه مغرب و آذربیجان و ارمینیه کرد و ثابت‌بن موسی را دبیر وی کرد، دبیر نامه‌های وی در کار خراج، یحیی بن خالدبن برمك بود.

در همین سال زفربن عاصم را از جزیره معزول کرد و عبدالله صالح‌بن‌علی را به‌جای وی منصوب کرد. مهدی درسفر بیت‌المقدس پیش وی منزل گرفته بود و آنچه را در منزل وی در سلمیه دیده بود پسندیده بود.

وهم در این سال معاذبن مسلم را از خراسان برداشت و مسیب‌بن زهیر را ولایتدار آنجا کرد.

وهم در این سال یحیی حرشی را از اصبهان معزول کرد و حکم‌بن سعید را به‌جای وی منصوب کرد.

وهم دراین‌سال سعیدبن دعلج را از طبرستان و رویان معزول کرد و عمر بن علا را برآن گماشت.

وهم در این سال مهلهل‌بن صفوان را ازگرگان معزول کرد و هشام‌بن سعید را برآنجا منصوب کرد.

در این سال علی‌بن مهدی سالار حج‌شد.

در این سال عامل یمامه و مدینه ومکه وطایف، جعفربن سلیمان بود. امامت نماز و حادثات کوفه با اسحاق‌بن صباح بود، قضای آنجا با شریك بود. عامل بصره و توابع و ولایت دجله و بحرین و عمان و فرض و ولایت اهواز و ولایت فارس‌محمدبن سلیمان بود. عامل خراسان مسیب‌بن زهیر بود.عامل سند،

نصربن محمدبن اشعث بود.

آنگاه سال صد و شصت و چهارم درآمد.

سخن از خبر حوادثی که
به‌سال صدو شصت وچهارم بود

از جمله این بود که عبدالکبیربن عبدالحمید خطابی، از دربند حدث به‌غزا رفت ومیخائیل بطریق چنانکه‌گویند با حدود هفتـاد هزارکسْ و از جمله تـازاد. بطریق ارمنی به‌مقابلهٔ وی آمد که عبدالکبیر از مقابلهٔ وی فرو ماند و مسلمانـان را از نبرد منع کرد و بازگشت، مهدی می‌خواست گردنش را بزند اما بـا وی سخن کردند و او را در مطبق بداشت.

وهم در این‌سال مهدی، محمدبن‌سلیمان را از کارهایش معزول کرد وصالح ابن‌داود رابه‌جای وی‌گماشت و عاصم بن‌موسی خراسانی دبیر را با وی فـرستاد به‌تصدی خراج و دستور داد که حمادبن موسی، دبیر محمد بن سلیمان، و عبیدالله ابن عمر جانشین وی وعاملانش را بگیرد وآنها را به‌اقرار وا دارد.

در این سال مهدی در عیساباد بـزرگ قصری از خشت بنیادکـرد، تا بعد قصر آجری خویش راکه قصرالسلامه نامید بنیاد کند. (آغاز) بنیاد قصر به‌روز چهار شنبه بـود، آخر ذی قعده.

دراین سال، مهدی هنگامی که‌این‌قصر را بنیادکرد به‌آهنگ حج سوی کوفه روان شد، چند روزی در رصافه‌کوفه ببود، آنگاه سوی حج روان شد تـا به‌عقبـه رسید و آب برای وی و یارانش کمیاب شد و بیم کرد که آبهایی که درپیش بـود وی و همراهانش را کفایت نکند، بعلاوه دچار تبی شد واز عقبه بازگشت و بـر یقطین خشم‌آورد، به‌سبب آب که وی متصدی آبگیرها بود. در اثـنای بـازگشت تشنگی برمردم و برمرکبهاشان سخت شد چندان که به‌معرض هلاکت بودند.

دراین سال نصربن محمد بن اشعث در سند به‌هلاکت رسید.

و هم در این سال، عبدالله‌بن سلیمان را از یمن معزول کرد که براوخشم آورده بود و کس فرستاد که به‌پیشواز وی رود و کالای وی را بکاود و آنچه را همراه وی بود شمار کند، و چون بیامد بگفت تا وی را به‌نزد ربیع بدارند تا به مقداری مال و جواهر و عنبر اقرار کرد که بدو پس داد و آزادش کرد و منصور ابن‌یزید بن‌منصور را به‌جایش نهاد.

در این سال مهدی وقتی از عقبه باز می‌گشت صالح بن‌ابوجعفر منصوررا از آنجا سوی مکه فرستاد تا با مردمان حج کند و در این سال او مراسم حج را برای مردمان به‌پا داشت.

در این سال، عامل مدینه و مکه و طایف و یمامه جعفربن سلیمان بود. عامل یمن منصور بن یزیدبن‌منصور بود. امامت نماز و حادثات کوفه با هاشم‌بن سعیدبن منصور بود، قضای آنجا با شریك بن‌عبدالله بود. امامت نماز و حادثات بصره و ولایت دجله و بحرین و عمان و فرض و ولایت اهواز و فارس با صالح بن داود ابن علی بود. عامل‌سند سطیح بن عمر بود. عامل خراسان، مسیب بن‌زهیر بود. عامل موصل محمد بن فضل بود. قضای بصره با عبیدالله‌بن حسن بود. عامل مصر ابراهیم بن صالح بود، عامل افریقیه یزیدبن حاتم بود. عامل طبرستان و رویان و گرگان یحیی حرشی بود.عامل دنباوند وقومس، فراشه غلام امیرمؤمنان بود. عامل ری خلف بن عبدالله بود. عامل سیستان سعیدبن دعلج بود.

آنگاه سال صدو شصت و پنجم در آمد.

سخن ازخبرحوادثی که به سال صدوشصت‌و پنجم‌بود

ازجمله این بود که هارون بن محمد مهدی، به‌غزای تابستانی رفت که پدرش

اورا چنانکه گفته‌اند به‌روزشنبه یازده روز مانده از جمادی الاخر به‌غزای سرزمین روم فرستاد و ربیع غلام خویش را نیز بدو پیوست.هارون در ولایتهای روم پیش رفت وماجده را بگشود. سواران نقیطا، قومس‌القوامسه، به‌مقابلهٔ وی آمدند، یزید بن مزید با وی هماوردی کرد، یزید پیاده شد، آنگاه نقیطا از اسب بیفتاد و یزید چندان اورا بزد که‌به‌شدت زخمی شد ورومیان هزیمت شدند ویزید بر اردوگاهشان تسلط یافت و سوی دمستق متصدی پادگانها رفت که در نقمودیه بود، هارون با نود و پنجهزارو هفتصدو نود و سه کس‌روان شد و یکصد هزار دینار و نود وچهار هزار و چهارصد وپنجاه دینار طلا برای آنها همراه برد با بیست و یك هزار هزار و چهار صد هزار و بیست و چهار هزار و هشتصد درم نقره.

راوی گوید: هارون برفت تا به‌خلیج دریا رسید که به‌نزد قسطنطنیه است . درآن وقت فرمانروای روم اغسطه زن الیون بود به‌سبب آنکه پسرش صغیر بود و پدرش مرده‌بود واو در دامن‌مادر بود. پیام‌بران و فرستادگان به‌طلب صلح ومتارکه و پرداخت فدیه میان وی و هارون بن مهدی به‌رفت و آمد بودند. عاقبت هارون ازاو پذیرفت وشرط کرد که به‌تعهد خویش‌عمل کند و در راه وی بلد نهد و بازارها به‌پا کند که به‌گذرگاهی سخت درآمده بود که برای مسلمانان هراس‌آور بود. اغسطه آنچه را هارون می‌خواست پذیرفت چیزی که برسر آن میان‌وی و هارون صلح شده بود نود یا هفتاد هزار دینار بود که در نیسان اول و در حزیران هرسال بپردازد. هارون این‌را پذیرفت و اغسطه در راه‌بازگشت وی بازارها بپاکرد وهمراه وی فرستاده‌ای به‌نزد مهدی روانه‌کرد با آنچه داده بود براینقرار که هرچه میسرش بود طلا و نقره وکالا بدهد. مکتوب صلح‌را برای مدت سه‌سال نوشتند واسیران را تسلیم کردند. آنچه خدای تا به‌وقت تسلیم رومیان به‌دادن جزیه، غنیمت هارون کرده بود، پنج هزار سر وششصد وچهل و سه سر بود. در اثنای جنگها چهل و پنج هزار کس کشته‌شد. دوهزار و نود اسیرنیز دست بسته کشته شدند. چهارپایانی

که خدا غنیمت وی کرد بیست‌هزار اسب بود با لوازم آن، یکصدهزار گاو و گوسفند سر برید، مقرری بگیران بجز داوطلبان وبازار داران یکصد هزار بودند. یابو به‌یك درم فروخته شد و استر به‌کمتـر از ده درم و زره به‌کمتر از یك‌درم و بیست شمشیر به‌یك درم.

گوید: مروان بن ابی حفصه در این باب شعری گفت به‌این مضمون:

«به‌دور قسطنطنیهٔ روم بگشتی

«و نیزه بران نهادی

«تا حصار آن به ذلت افتاد

«همینکه قصد آن کردی

«شاهان آنجا با جزیه پیش تو آمدند

«و دیگهای‌نبرد همچنان جوشان بود.»

در این سال، مهدی، خلف بن عبـدالله را از ری بـرداشت و عیسی وابستهٔ جعفر را بر آن گماشت.

در این سال، صالح بن ابوجعفر منصور سالار حج شد.

در این سال عاملان ولایتها همان عاملان سال پیشین بودند، جز اینکه عامـل حادثات و امامت‌نماز بصره روح بن حاتم بود. عامل ولایت دجله و بحرین وعمان وکسکرو ولایت اهواز و فارس و کرمان معلی، وابسته امیرمؤمنان بود. عامل سند، لیث، وابسته مهدی‌بود.

پس‌از آن سال صدو شصت و ششم در آمد.

سخن از خبر حوادثی که به‌سال صدوشصت وششم بود:

ازجمله این بود که درمحرم، سیزده روز مانده از آن ماه، هارون بن مهدی و

کسانی که همراه وی بودند، از خلیج قسطنطنیه باز گشتند. رومیان جزیه را همـراه آوردند که چنانکه گفته‌اند شصت و چهارهزار دینار رومی بود و دوهزاروپـانصد دینار عربی و سی‌هزار رطل (پشم)مرعزی.

در این سال، مهدی از سرداران خویش برای هارون بیعت‌گـرفت، از پس موسی‌بن مهدی، و اورا رشید نامید.

وهم در این سال عبیدالله بن حسن را از قضای بصره معزول کرد و خالـدبن طلیق‌خزاعی را به‌جای وی نصب کرد، اما ولایتداری او پسندیده نبود و مردم بصره خواستند که از وی معاف شوند.

در این سال، مهدی، بریعقوب بن داود خشم آورد.

سخن از خبر خشم آوردن مهدی بر یعقوب بن داود

محمد نوفلی‌گوید: داودبن طهمان، پدر یعقوب‌بن داود، و برادرانش دبیران نصربن سیار بوده بودند، داود پیش از آن نیز برای یکی از ولایتـداران خـراسان دبیری می‌کرده بود، و چون روزگار یحیی بن زید رسید آنچه را از نصر می‌شنید محرمانه به‌او ویارانش خبر می‌داد و برحذرشان می‌داشت. وقتی ابومسلم قیام‌کرد وخون‌یحیی‌بن زید را می‌جست وقاتلان‌وهمدستان‌قتل وی‌راکه از یاران نصر بوده بودند می‌کشت،داودبن طهمان بنزد وی رفت که از آنچه میان‌وی و ابومسلم‌می‌رفته بود از وی اطمینان داشت، ابومسلم او را امان داد، متعرض جانش نشد اما اموالی راکه در ایام نصر به‌دست آورده بود بگرفت و خانه‌ها و املاك وی راکه بـه‌ارث برده بود ودر مرو بود، برایش واگذاشت.

گوید: و چون داود بمرد، فرزندان وی اهل ادب بودند و از ایام و احـوال و اشعارکسان اطلاع داشتند و چون نگریستند به‌سبب وضع پدرشان که دبیـرنصر

بوده بود به‌نزدبنی‌عباس منزلتی نداشتند و به‌کار خدمتشان طمع نیاوردند و چون این را بدانستندمسلك زیدیان‌گرفتند و به‌خاندان‌حسین نزدیك شدند وامیدمی‌داشتند که آنها دولتی داشته باشند و درآن آسوده بزیند. یعقوب به‌تنهایی و احیاناً با ابراهیم بن عبدالله در ولایتها به‌طلب بیعت برای ابراهیم بن عبدالله می‌گشت.

گوید: و چون محمد و ابراهیم پسران عبدالله قیام کردند، علی‌بن داود که از یعقوب کهنسال‌تر بود نامه نوشت و یعقوب با تنی چند از برادران خویش با ابراهیم قیام‌کردند و پس از کشته شدن محمد و ابراهیم از منصور رونهان‌کردند که آنها را بجست و یعقوب و علی را بگرفت و در مدت زندگانی خویش درمطبق بداشت. و چون منصور بمردمهدی جزو کسان دیگر که منت می‌نهاد و آزادشان می‌کرد برآنها نیز منت نهاد و آزادشان کرد. اسحاق بن فضل، در مطبق با آنها بوده بود، و از او و برادرانش که با وی به‌محبس بودند جدایی نمی‌گرفته بودند از این رو میانشان دوستی آمده بود.

گوید: اسحاق بن‌فضل عقیده داشت که خلافت همهٔ صلحای بنی‌هاشم رواست، می‌گفت: از پی پیمبر خدا صلی‌الله علیه وسلم امامت جز در بنی‌هاشم روا نبود ودر این روزگار جز در ایشان روا نیست.» در گفتار خویش از کهنسالتر بنی عبدالمطلب بسیار یاد می‌کرد و او و یعقوب بن داود در این باب هماهنگ بودند. وقتی‌مهدی، یعقوب را آزاد کرد مدتی از وقت خویش رابه‌طلب عیسی بن‌زید و حسن بن ابراهیم گذرانید ـ و این پس از آن بود که حسن از زندان وی گریخته‌بود ـ روزی مهدی‌گفت: «اگر یکی‌از زیدیان را می‌شناختم که خاندان حسن و نیز عیسی بن زید رابشناسد و از فقه سر رشته داشته باشد از راه فقه او را سوی خویش می‌کشیدم و میان من و خاندان حسن و نیز عیسی بن زید دخالت می‌کرد.»

گوید: یعقوب بن‌داود را به‌او وا نمودند، وی را سوی او بردند و به‌نزدش واردکردند، درآنوقت یك جبه و پاپوش‌های پشمدارداشت با عمامهٔ کرباسین و

عبایی سفید وخشن.

گوید: پس مهدی با وی سخن کرد وخصوصیت نمود واو را مردی یافت به تمام. از وی دربارهٔ عیسی‌بن‌زید پرسید، کسان پنداشته‌اند که به مهدی وعده داد که میان وی وعیسی دخالت کند. یعقوب این را انکار می کرد، اما کسان وی را متهم کردند که منزلت وی به نزد مهدی به سبب خبرچینی خاندان علی بود. کار وی پیوسته به نزد مهدی بالا می‌گرفت و اهمیت می‌یافت تا وی را به وزارت گرفت و کار خلافت را بدوسپرد واو کس به طلب زیدیان فرستاد که آنها را از هرسوی بیاوردند و کارهای معتبر وگرانقدر خلافت را در مشرق ومغرب به‌آنها سپرد که جهان به دست وی بود، و از همین روی بشاربن برد شعری گفت به این مضمون:

«ای بنی‌امیه‌خوابتان به درازا کشید

«برخیزید که خلیفه، یعقوب‌بن‌داود است

«ای قوم، خلافت شما به تباهی افتاد

«خلیفه را میان دف وعودبجویید.»

گوید: پس غلامان مهدی به وی حسد آوردند ودرباره‌اش سعایت کردند. از جمله توفیقها که یعقوب به نزد مهدی حاصل کرد این بود که برای حسن ابن‌ابراهیم ازاو امان گرفت ودر میان او ومهدی دخالت کرد تا در مکه به یکجا فراهمشان آورد.

گوید: وقتی خاندان‌حسن‌بن‌علی‌از کاریعقوب‌خبریافتند، از او دوری گرفتند ویعقوب‌بدانست که اگردولتی داشته باشند در آن‌آسوده نمی‌توانند زیست‌وبدانست که مهدی مهلتش نخواهد داد که‌از اوبه نزد مهدی بسیار سعایت می کردند، ازاینرو یعقوب به اسحاق‌بن فضل بسیار متمایل بود، وی نیز در انتظار حوادث بود. به نزد مهدی از اسحاق نیز سعایت می کردند ومی گفتند: «مشرق ومغرب به دست‌یعقوب ویاران اوست که به‌آنها نامه نوشته وکافی است که به آنها بنویسد ومطابق وعده

به یك روز بشورند ودنیا را برای اسحاق‌بن‌فضل بگیرند.» واین، دل‌مهدی را ازاو پر کرده بود.

علی‌بن‌محمد نوفلی به نقل از خادمان مهدی گوید: روزی برسر وی ایستاده بودم ومگس‌ها را از اودور می کردم که یعقوب درآمد و جلو وی زانوزد وگفت: «ای‌امیرمؤمنان، آشفتگی کار مصر را دانسته‌ای و به من گفته‌ای که یکی را برای آن بجویم که کار آنجا را فراهم آرد. پیوسته جستجو کرده‌ام تا یکی را جسته‌ام که درخور این کاراست.»

گفت: «کیست؟»

گفت: «عموزادهٔ تو اسحاق‌بن‌فضل.»

گوید: یعقوب تغییر را در چهرهٔ مهدی بدید وبرخاست و برفت. مهدی‌از پی وی نگریست و گفت: «خدایم‌بکشداگرترا نکشم.» آنگاه سر به‌طرف‌من‌برداشت وگفت: «وای تو، این‌را مکتوم بدار.»

گوید: غلامان مهدی پیوسته اورا برضد یعقوب تحریك می کردند و از وی می‌ترسانیدند تا تصمیم گرفت که نعمت از اوبرگیرد.

موسی‌بن‌ابراهیم‌مسعودی‌گوید: مهدی می گفت: «یعقوب‌بن‌داود را درخواب برای من وصف کردند وبه من گفتند که وی را به وزارت گیرم.»

گوید: پس اورا به وزارت گرفت وبه نزد مهدی به‌کمال منزلت رسید. مدتی گذشت. وقتی‌مهدی عیساباد را بنیان کرد یکی از خادمان مهدی که به نزد وی تقرب داشت بیامد و گفت: « احمدبن‌اسماعیل بن‌علی به من گفت: تفریحگاهی ساخته وپنجاه‌هزارهزار از مال مسلمانان‌را بر آن خرج کرده.» مهدی این را از گفتهٔ خادم به خاطر سپرد، اما نام احمدبن اسماعیل را از یاد برد ودر خیال‌خویش به یعقوب‌بن‌داود بست و یکبار که یعقوب به نزد وی بود، جامهٔ اورا کشید وبه زمینش زد.

گفت: «ای امیرمؤمنان، مگر چه کرده‌ام؟»

گفت: «مگر تو نبودی که گفتی که من برای تفریحگاه خودم پنجاه هزارهزار خرج کرده‌ام؟»

یعقوب گفت: « به خدا، نه گوشهای من اینرا شنید ونه فرشتگان کاتب آنرا نوشته‌اند.» واین نخستین سبب رخداد وی بود.

گوید: پدرم می گفت: «یعقوب‌بن‌داود، مهدی را در گفتگو از زنان و همخوابگی،رسوا وبی‌باك می‌دانست. یعقوب نیز در این‌باب از خویش بسیارسخن می کرد، مهدی نیز چنین بود. وچنان بود که شبانگاه با مهدی خلوت می کردند و [illegible] گفتند که صبحگاهان به یعقوب می تازد وچون صبح می شد یعقوب که خبر یافته

مهدی بود پرگل وشکوفه وچیزی نکوتر از آن ندیده بودم. به نزد وی کنیزی بود که نکوتر وخوش اندام‌تر وخوش ترکیب‌تر از اوندیده بودم، اونیزلباسی همانند آن داشت وچیزی نکوتر از آن مجموع ندیده بودم.

گوید: مهدی به من گفت: «ای یعقوب، این مجلس ما را چگونه می‌بینی؟»

گفتم: «در نهایت خوبی، خدا امیرمؤمنان را از آن بهره‌ور کند و آنرا بروی خوش کند.»

گفت: «مجلس از آن تست، هرچه را اینجا هست با این کنیز ببر که خوشی توبدان کامل شود.»

گوید: ومن اورا دعای‌بایسته کردم.

گوید: آنگاه گفت: «ای یعقوب مرا به توحاجتی هست.»

گوید: از جای برجستم و ایستادم وگفتم: «ای امیرمؤمنان این از روی آزردگی‌ای است ومن از خشم امیرمؤمنان به خدا پناه‌می‌برم.»

گفت: «نه، ولی خوش دارم که انجام این حاجت را تعهد کنی. من‌این را به سبب آنچه تو هم می کنی‌نگفتم. بلکه از روی واقع گفتم وخوش دارم که‌این‌حاجت را تعهد کنی وانجام کنی.»

گفتم: «فرمان از آن امیرمؤمنان است واز من شنوایی است و اطاعت»

گفت: «به‌خدا.»

گفتم: «به خدا» وسه‌بار گفتم.

گفت: «به سلامت سرمن؟»

گفتم: «به سلامت سرتو»

گفت: «دست بر آن نه وبدان قسم یاد کن»

گوید: دست به سر وی نهادم وقسم یاد کردم که هرچه بگوید عمل کنم و حاجت وی را انجام دهم.

گوید: وچون خاطرش از من اطمینان یافت گفت: «این فلان پسر فلان را که از فرزندان علی است می‌خواهم که زحمت‌وی را از من برداری ومرا ازوی آسوده کنی ودر این کارشتاب کنی.»

گفتم: «چنین‌می کنم.»

گفت: «این چیز رابنزدخویش‌ببر»

گوید: پس من آن چیزها را ببردم، کنیزك وهمهٔ آنچه در خانه بود از فرش‌و غیره، وبگفت تا یکصد هزار درم به من بدهند.

گوید: همهٔ آن را ببردم وچون از داشتن کنیزك بسیار خرسند بودم وی رادر جایی نهادم که پرده‌ای میان من و وی بود. پس از آن از پی مرد علـوی فرستادم و او را بنزد خویش آوردم واز حال وی پرسیدم که‌شمه‌ای‌با من بگفت، مردی‌خردمند وخوش بیان بود.

گوید: در اثنای سخن خویش به من گفت: « وای توای یعقوب، با خون من که از فرزندان فاطمه دختر محمد هستم به پیشگاه خدا می‌روی؟»

گوید: گفتم: «نه به خدا، می‌خواهی نیکی‌ای دربارهٔ تو کنم؟»

گفت: « اگر نیکی‌ای بکنی سپاس تومی‌دارم وبه نزد من دعا داری وطلـب مغفرت.»

گوید: گفتمش: «کدام یك از راهها را خوشترداری؟»

گفت: «راه فلان وفلان»

گفتـم: « اینجا کی هست کـه با وی مأنوس باشی و به وی اعتماد داشتـه باشی؟»

گفت: «فلان وفلان»

گفتم: «کس به نزدآنها فرست، این مال را بگیـر ودر مصاحبت‌آنها برو، در حمایت‌خدای. وعده گاه توو وعده‌گاه آنها برای برون شدن از خانهٔ من به فلان

وفلان‌محل ـ که دربارهٔ آن‌توافق‌شده‌بود ـ فلان وقت وفلان شب‌باشد.»

گوید: کنیز که گفتهٔ مرا به خاطر سپرده بود آنرا به وسیلهٔ خادم خویش به مهدی پیام داد و گفت: «این پاداش تواست‌از طرف کسی که وی را برخویش‌مرجح داشتی که چنین رفتار کرد وچنین عمل کرد.»

راوی‌گوید: مهدی همان وقت کس فرستاد وراهها وجاهایی راکه یعقوب و مرد علوی گفته بودند از مردان خویش پر کرد وطولی نکشید که علوی را به نزد وی‌بردند با دویارش ومال، به همان ترتیب که کنیزك گفته بود.

یعقوب‌گوید: صبحگاه روز بعد، فرستادهٔ مهدی آمد ومرا احضار کرد.

گوید: بی‌خیال بودم وتوجهی به‌کار علوی نداشتم تا وقتی به نزد مهدی رفتم واورا دیدم که بر کرسی‌ای نشسته بود و چوبی به دست داشت‌گفت: «ای یعقوب، کارآن مرد چه شد؟»

گفتم: «خدا ترا ازوی‌آسوده‌کرد.»

گفت: «بمرد؟»

گفتم: «آری.»

گفت: «به‌خدا.»

گفتم: «به خدا»

گفت: «برخیز ودست خویش رابرسرمن‌بنه.»

گوید: برخاستم ودست به سروی نهادم وبرای وی قسم‌یاد کردم.»

گوید: آنگاه گفت: «ای غلام‌آنچه را در این اطاق هست به نزد مابیار.»

گوید: در راگشود که علوی بود ودویارش‌ومال.

گوید: متحیرماندم و کاری ندانستم واز سخن بازماندم که نمی‌دانستم چه بگویم.

گوید: مهدی‌گفت: «اگر می‌خواستم خون ترا بریزم برمن روا بود، اما او

را در مطبق بدارید ودیگر به یادمنش نیارید.»

گوید: پس مرا در مطبق بداشتند. درآنجا چاهی برای من معین کردند ودر آن آویختند، مدتی دراز بدین حال بودم که شمار روزها را نمی‌دانستم، چشمم آسیب دید، مویم دراز شد وچون موی حیوانات آویخته بود.

گوید: در این حال بودم که مرا خواندند وبه جایی بردند که نمی‌دانم کجا بود وبیش از این ندانستم که به من گفتند: «به امیرمؤمنان سلام گوی» و من سلام گفتم.

گفت: «من کدام امیرمؤمنانم؟»

گفتم: «مهدی.»

گفت: «خدای مهدی را رحمت کند.»

گفتم: «پس هادی؟»

گفت: «خدای هادی رارحمت کناد.»

گفتم: «پس رشید؟»

گفت: «آری»

گفتم: «تردید ندارم که امیرمؤمنان از خبر من و گرفتاری من و اینکه‌کارم به کجا رسیده خبردارد.»

گفت: «بله، همهٔ آن به نزد من است‌وامیرمؤمنان‌دانسته است، حاجت‌خویش را بخواه.»

گفتم: «اقامت‌مکه.»

گفت: «چنین می کنم، جز این؟»

گوید: گفتم: «دیگر از چیزی بهره نمی‌برم وبه چیزی علاقه‌ندارم.»

گفت: «قرین‌رشاد باشی.»

گوید: پس برون شدم وراه مکه گرفتم.

پسر یعقوب گوید: همچنان در مکه بیـود تـا بمرد و ایامش در آنجا دراز نبود.

عبدالله گوید: یعقوب‌بن‌داود به من گفت: « مهدی نبیذ نـمی‌نوشید مگر بـه ناراحتی، که بدان رغبت نداشت، یاران وی عمربن‌بزیع ومعلی وابسته‌اش ومفضل‌و دیگر وابستگانش به نزد وی می‌نوشیدند، به طوریکه آنها را می‌دید.»

گوید: من اورا دربارهٔ نوشیدن آنها ودربارهٔ سماع اندرز می‌دادم ومی گفتم: «برای این نبـود که مرا به وزارت خـواندی و برای این نبـود که به مصاحبت تو درآمدم، چگونه از پی نمازهای پنجگانه درمسجد، به‌نزد تونبیذ می‌نوشند و به‌سماع می‌پردازی؟»

گوید: می گفت: «عبدالله‌بن جعفر نیزسماع‌می کرد.»

گوید: گفتم: «این از اعمال نیك وی نبود، اگر یکی هـر روز سماع کند، این‌کار وی را به‌خدا نزدیکتر می کند یا دورتر.»

عبدالله‌گوید: یعقوب بن‌داود اصرار داشت که مهدی از سماع ونبیذ نوشیدن دل بر کند، چندان‌که وی را به زحمت انداخت. یعقوب نیز از وضع خویش‌خسته شده بود واز حالی که درآن بود به خدا توبه برد وقصد آن داشت که وضع‌خویش را رها کند.

یعقوب‌گوید: به مهدی می گفتم: «ای امیرمؤمنان، جرعه شرابی که بنوشم و به پیشگاه خدا از آن توبه برم، از این حال کـه دارم خوشتر است، وقتی به‌آهنگ توبرمی‌نشینم آرزومی کنم که دستی خطاکار در راه مرا آسیب زند، مرا معاف بدار وکسی جز مرا بر گمار، به‌خدا در خواب هراسانم، امور مسلمانان ومقرری‌سپاهیان را به من سپرده‌ای، دنیای تو آخرت مرا جبران‌نمی کند.»

گوید: و او به من می گفت: « خدایا مغفرتی ده، خدایا دل وی را به صلاح آر.»

گوید: شاعری‌خطاب به‌مهدی شعری گفت به‌این مضمون:

«یعقوب‌بن‌داود را به یکسوی نه

«وبه شراب خوشبوی روی کن.»

ابـن‌سـلام‌گـوید: مهـدی، به یکی از پسران یعقوب‌بن‌داود کنیزی بخشیده بود. پسر سبك عقل بود. پس از چند روز دربارهٔ کنیز از او پرسش کرد که‌گفت: «ای امیرمؤمنان، مانند وی ندیده‌ام، هر گز میان‌من وزمین‌مر کوبی‌رام‌تر از اونبوده، بلانسبت‌مستمع.»

گوید: مهدی روبه یعقوب کرد و گفت: «به پندار تو کی‌را منظور دارد، مرا یا ترا؟»

یعـقوب بـدو گفت: « احمق را از هـرچیزی حفـظ توانی کرد مگر از شر خویش.»

محمد نوفلی‌گوید: چنان بود که یعقوب‌بن‌داود به نزد مهدی می‌رفت وهنگام شب با وی خلوت می کرد وبا وی سخـن می کرد وحکایت می گفت. شبی به نزد وی بود تا بیشتر شب برفت ویعقوب از نزد وی برون شد، یك عبای هاشمی‌رنگ‌ـ شده داشت، کبود کم رنگ، عبارا سخت کوفته بودند که صدا می‌داد. غلامی عـنان اسب وی را به دست راست گرفته بود، اسبی بود سرخموی. غلام به خواب بود، یعقوب داشت عبای خـویش را مرتب مـی کرد کـه صدا داد واسب رمید، یعقوب نزدیك‌آن رسید. اسب پشت بدو کرد وضربتی به ساقش زد و آنرا بشکست.مهدی صدای افتادن را شنید وپابرهنه بیرون شد وچون وضع وی را بدید بنالید وهراس نمود. آنگاه بگفت تا وی را بر کرسی‌ای به خانه‌اش ببرند. روزبعد،سپیده دم،مهدی به نزد وی‌رفت،مردم‌ازاین،خبر یافتند و به‌دیداروی‌شتافتند. مهدی‌سه روز پیاپی‌ازاو عیادت کرد، آنگاه از عیادت وی بازماند و کس می‌فرستاد وازحال‌وی می‌پرسید. و چون‌یعقوب‌حضور نداشت، سعایتگران به مهدی دست یافتند وده روز نگذشت که

نسبت به وی ابراز خشم کرد واورا واگذاشت که در منزلش به علاج پردازد ومیان یاران خویش ندا داد که هر کس عبای یعقوبی و کلاه یـعقوبی داشته باشد جامه‌اش گرفته شود. آنگاه بگفت تا یعقوب را در زندان نصر بداشتند.

نوفلی گوید: مهدی بگفت تا یاران یعقوب‌را ازولایتهای شرق وغرب‌معزول کنند ومردم خاندان وی را بگیرند وبه زندان کنند وباآنها چنین کردند.

علی‌بن‌محمدگوید: وقتی یعقـوب‌بن‌داود ومردم خانـدان وی را به زنـدان کردند وعاملان وی پراکنده شدند ونهان شدند وسرگردان شدند، حکـایت وی و حکایت اسحاق‌بن‌فضل را به یاد مهدی آوردند که شبانه کس از پی‌اسحاق فرسـتاد و از پی‌یعقوب که اورا از زندان بیاوردند وبدوگفت: «مگر به من‌نگـفته بودی که این و مردم خاندانش پندارند که از ما خاندان، به کار خلافت‌شایسته‌ترند وبرماتقدم دارند؟»

یعقوب بدوگفت: «هرگز این‌را با تونگفته‌ام.»

گفت: «مرا تکذیب می‌کنی وسخنم را ردمی‌کنی.» آنگاه تازیانه خواست و دوازده تازیانه سخت به اوزد وبگفت تا اورا به حبسگاه بازبرند.

گوید: اسحاق بیامد وقسم یادکردکه هـرگـز این را نگفته وچنین سخنی در خور وی نیست وجزوسخنانی که می‌گفت، گفت: «ای امیرمؤمنان چگونه‌چـنین گویم که جدم در جاهلیت بمرد وپدر تواز پی‌پیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم‌باقی‌بود و وارث وی بود»، مهدی گفت: «اورا ببرید.»

گوید: روز بعد یعقوب را پیش خواندکه همان سخن راکه شب پیش باوی گفته بود تکرارکرد و گفت: «ای امیرمؤمنان، برمن شتاب میار تا به یـادت بیارم. یاد داری که برکنار نهر درآلاچیقی بودی در بستانی، من نیز به نزد تو بـودم کـه ابوالوزیردرآمد...»

علی گوید: ابوالوزیر خویشاوند یعقوب‌بن‌داودبودکه‌شوهر دختر صالح‌بن‌

داود بود.

گفت: «...در آمد واین‌خبر را از اسحاق با تو بگفت؟»

گفت: «ای یعقوب راست گفتی، این را به‌یاد آوردم.»

گوید: پس مهدی شرم کرد واز اینکه اورا تازیانه‌زده بود پوزش خواست و او را به زندان باز برد.

گوید: یعقوب همچنان در همه روزگار مهدی وروزگارموسی به زندان‌بود تا وقتی که رشید اورا برون‌آورد به سبب تمایلی که در زندگانی پدرش نسبت‌به‌وی داشته بود.

در این سال موسی هادی سوی گرگان رفت وابویوسف، یعقوب‌بن‌ابراهیم، را به‌کار قضای خویش گماشت.

در این سال مهدی به عیساباد رفت و در آن منزل گرفت که قصرالسلامه آنجا بود. مردمان نیز با وی آنجا منزل‌گرفتند وهم درآنجا دینارها و درهمهاسکه زدند.

و هم در این سال مهدی دستور داد مابین مدینهٔ پیمبر خداصلی‌الله علیه وسلم و مکه و یمن برید نهند از استران واشتران که پیش ازآن آنجا برید نبوده بود.

وهم دراین سال خراسان برضد مسیب‌بن‌زهیر برآشفت. ومهدی،ابوالعباس، فضل‌بن‌سلیمان طوسی، راولایتدار آنجا کرد وسیستان را نیز بدوپیوست‌واوبه‌دستور مهدی، تمیم‌بن‌سعیدبن‌دعلج را برسیستان جانشین کرد.

وهم در این سال، داودبن‌روح‌بن‌حاتم واسماعیل‌بن‌سلیمان‌بن مجالد ومحمد ابن‌ابوایوب مکی ومحمدبن‌طیفور را به تهمت زندقه گرفتند که اقرار کردند و مهدی آنها را به توبه واداشت ورهاشان کرد. داودبن‌روح را پیش پدرش‌فرستاد که درآن‌وقت‌عامل‌بصره بود: براومنت‌نهادوبه‌روح دستور داد تأدیبش کند.

وهم در این سال وضاح‌شروی، عبدالله‌بن‌ابوعبیدالله وزیر رابیاورد. نام ابو-عبیدالله، معاویه بود، پسر عبیدالله اشعری ازمردم‌شام. کسی که دربارهٔ عبدالله‌سعایت کرده بود، ابن‌شبابه بود. وی را به زندقه منسوب داشته بودند. حکایت‌وی‌و کشته شدنش را از پیش یاد کرده‌ایم.

و هم در این سال، ابراهیم‌بن‌یحیی‌بن‌محمد ولایتدار مدینهٔ پیمبر خدا شد، صلی‌الله‌علیه‌وسلم، عبیدالله‌بن‌قثم‌عباسی نیز ولایتدار طایف ومکه‌شد.

وهم در این سال منصوربن‌یزیدبن‌منصورازیمن معزول شد وعبدالله‌بن‌سلیمان ربعی به‌جای وی منصوب شد.

در این سال، مهدی، عبدالصمدبن‌علی را از زندانی که در آن بود آزاد کرد.

در این سال، ابراهیم‌بن‌یحیی‌بن‌محمد سالار حج شد.

در این سال عامل کوفه برنماز و حادثات هاشم‌بن‌سعید بود. عامل نماز و حادثات بصره، روح‌بن‌حاتم بود، قضای آنجا با خالدبن‌طلیق بود. عامل ولایت دجله وکسکر وتوابع بصره و بحرین و ولایت اهواز وفارس‌و کرمان، معلی وابسته امیرمؤمنان بود. عامل خراسان وسیستان فضل‌بن‌سلیمان طوسی بود. عامل مصر، ابراهیم‌بن‌صالح بود. عامل افریقیه یزیدبن‌حاتم‌بود. عامل طبرستان ورویان‌و گرگان یحیی‌حرشی بود. عامل دنباوندوقومس، فراشه وابستهٔ مهدی بود. عامل ری، سعد وابستهٔ امیرمؤمنان بود.

در این سال غزای‌تابستانی نبود، به سبب صلحی که بود.

آنگاه سال‌صدوشصت وهفتم‌در آمد.

سخن‌ازحوادثی که به‌سال صدوشصت وهفتم بود

از جمله حوادث سال این بود که مهدی پسر خویش، موسی را با جمعی انبوه از سپاهیان ولوازمی که چنانکه گویند، کسی نظیر آن نداشته بود، برای نبرد وندادهرمز وشروین دوفرمانروای طبرستان‌سوی گرگان فرستاد. وقتی مهدی، موسی را برای رفتن گرگان مجهز می کرد ابان‌بن‌صدقه را بررسایل وی گماشت و محمد ابن‌جمیل رابرسپاه وی و نفیع وابستهٔ منصور را به حاجبی وی و علی‌بن‌عیسی بن‌ماهان‌را برکشیکبانان وی وعبدالله‌بن‌خازم[1] را برنگهبانان وی. موسی سپاهیان را سوی‌وندادهرمزوشروین‌برد ویزیدبن مزید را سالارشان کرد و آندورا محاصره کرد.

در این سال، عیسی‌بن‌موسی به‌کوفه در گذشت. در آن وقت ولایتدار کوفه روح‌بن‌حاتم بود که قاضی وجمعی از سران را شاهد وفات وی کرد، آنگاه به خاك سپرده شد.

گویند: عیسی‌بن موسی سه روز مانده از ذی‌حجه بمرد، روح‌بن حاتم که ولایتدار کوفه بود، برجنازهٔ وی حضوریافت. بدو گفتند: «تو که‌امیری پیش‌صف شو.»

گفت: «خدا نبیند که روح برعیسی‌بن‌موسی نماز می کند، بزرگترین‌فرزند وی پیش‌صف شود.» اما از اونپذیرفتند واونیز ازآنها نپذیرفت. عاقبت عباس‌بن‌عیسی پیش صف شد وبرپدر خویش نماز کرد.

گوید: خبر به مهدی رسید که براوخشم آورد وبدونوشت: «شنیدم که ازنماز کردن برعیسی دریغ کرده‌ای، مگر به اعتبار خودت یا پدرت یا پدر بزرگت براو نماز می کردی؟ جز این نبود که اگر من حضور داشتم جای‌من بود و چون

۱ـ در متن حازم است (ح) اما درابن اثیر خازم آمده (خ) که درست است (م)

غایب بودم، توبه سبب انتساب به سلطان بدین کار شایسته‌تربودی.»

گوید: آنگاه بگفت تا وی را به حساب بکشند که خـراج را نیز بـا نماز و حادثات برعهده داشت.

گوید: وقتی عیسی بمرد، مهدی از وی وفرزندانش آزرده بـود، که به‌سبب شکوهمندی وی تقدم براورا خوش نمی‌داشته بود.

در این سال مهدی به طلب زندیقان و جستجـوشان در آفاق و کشتنشان بکوشید، کارشان را به عمر کلواذی سپرد که یزیدبن فیض دبیر منصور را بگرفت و او چنانکه‌گویند مقرشد وبه زندان شدآنگاه از زنـدان فـرار کردکه بدو دست نیافت.

وهم دراین سال، مهدی، ابوعبیدالله، معاویةبن‌عبیداللـه را از دیوان رسائـل معزول کرد وربیع حاجب را بر آن گماشت که سعیدبن‌واقد را جانشین کـرد وابو-عبیدالله به اقتضای منزلت خویش اجازهٔ ورود می‌یافت.

وهم در این سال، به بغداد وبصره مرگ وسرفهٔ سخت و وبای سخت رواج یافت.

وهم در این سال، ابان‌بن‌صدقه به گرگان درگذشت. وی دبیر رسایل موسی بود و مهدی، ابوخـالد یـك چشم، یزید، جـانشین ابـوعبیدالله را به جـای وی فرستاد.

وهم در این سال،مهدی‌دستور داد تا مسجدالحرام‌را بیفزایند وبسیاری‌خانه‌ها درآن افتاد. کار بنای افزوده‌ها با یقطین‌بن‌موسی بود وهمـچنان در این کـار بود تا مهدی درگذشت.

در این سال، یحیی‌حرشی از طبرستان و رویان ودیگر جاهای این ناحیه که به دست وی بود معزول شد، وعمربن‌علا ولایتدارآنجا شد. فراشه وابستهٔ مهدی ولایتدارگرگان شد ویحیی‌حرشی ازآنجا نیز معزول شد.

در این سال، چند شب مانده از ذی‌حجه، جهان تاریك ماند تا وقتی که روز بالاآمد.

در این سال به سبب صلحی که میان مسلمانان و رومیان بود غزای تابستانی نبود.

در این سال، ابراهیم‌بن‌یحیی‌بن‌محمد که عامل مدینه بود، سالار حج‌شدوچند روز پس از آنکه از حج فراغت یافت وبه مدینه باز گشت در گذشت و اسحاق‌بن‌عیسی‌بن‌علی به جای وی ولایتدار شد.

در این سال، عقبة‌بن‌سلم‌هنایی در عیساباد، ضربت خورد، در خانهٔ عمربن‌بزیع بود که یکی اورا غافلگیر کرد وبا خنجر ضربتش‌زد که همانجا بمرد.

در این سال عامل مکه وطایف عبیدالله‌بن‌قثم بود. عامل یمن، سلیمان‌بن‌یزید حارثی بود. عامل یمامه، عبدالله‌بن‌مصعب زبیری بود. عامل نماز وحادثات کوفه، روح‌بن‌حاتم بود. عامل نماز وحادثات بصره محمدبن‌سلیمان بود. قضای آنجا با عمربن‌عثمان تیمی بود. عامل ولایت دجله وکسکر وتوابع بصره وبحرین وعمان و ولایت اهواز وفارس وکرمان، معلی وابسته مهدی بود. عامل خراسان و سیستان، سلیمان طوسی بود. عامل مصر، موسی‌بن‌مصعب بود. عامل افریقیه‌یزیدبن‌حاتم‌بود. عامل طبرستان ورویان،عمربن‌علاء بود. عامل گرگان ودنباوندوقومس،فراشه‌وابستهٔ مهدی بود. عامل ری، سعد غلام امیرمؤمنان بود.

آنگاه سال صدوشصت وهشتم‌در آمد.

سخن از خبر حوادثی که به‌سال‌صدوشصت‌وهشتم بود

از جمله‌آن بود که رومیان صلحی راکه میان‌آنها و هارون‌بن‌مهدی شده بود واز پیش یاد کردیم، شکستند وخیانت آوردند، و این به ماه رمضان همین سال بود.

از آغاز صلح تا وقتی که رومیان خیانت آوردند وصلح را شکستند، سی‌ودوماه بود. علی‌بن‌سلیمان که در آن وقت عامل جزیره وقنسرین بود یزیدبن‌بدربن‌بطال را با سپاهی سوی رومیان فرستاد که غنیمت گرفتند وظفر یافتند.

در این سال مهدی، سعید حرشی را با چهل هزار کس سوی طبرستان فرستاد.

در این سال، عمر کلواذی که کار زندیقان را به عهده داشت درگذشت و حمدویه به جای وی گماشته شد، نام وی محمد بود پسرعیسی، از مردم میسان.

وهم در این سال، مهدی در بغداد زندیقان را بکشت.

وهم دراین‌سال‌مهدی، دیوان‌خویش‌ودیوان‌مردم‌خاندانش‌رابه‌مدینه بازبرد و از دمشق به آنجا انتقال داد.

در این سال مهدی سوی نهرصله رفت، چنانکه گویند ازآنرو نهرصله نام یافت که می‌خواست در آمد آنرا تیول مردم خاندان خویش ودیگران کندوبدین گونه صله به آنها بدهد.

در این سال، مهدی،علی‌بن‌یقطین را بردیوان زمام‌الازمه بالا دست عمربن‌بزیع گماشت.

موسی‌بن‌حمزه گوید: نخستین کسی که دیوان زمام نهاد عمربن‌بزیع بود، در ایام خلافت مهدی. سبب آن بود که وقتی دیوانها بر او فراهم آمد، بیندیشید و معلوم داشت که آنرا مضبوط نتواند داشت، مگر آنکه برهردیوانی زمامی داشته باشد که‌دیوانهای‌زمام را نهاد وبرهردیوان زمامی یکی را گماشت. گماشتهٔ وی برزمام دیوان‌خراج، اسماعیل‌بن‌صبیح‌بود. بنی‌امیه دیوانهای زمام نداشتند.

در این سال،علی، پسر محمد مهدی، که اورا ابن‌ریطه می‌گفتند، سالار حج شد.

آنگاه سال‌صدوشصت ونهم در آمد.

سخن از خبر حوادثی که به سال‌صدوشصت و نهم بود

از جمله حوادث سال این بود که مهدی در محرم سوی ماسبذان رفت.

سخن از خبر رفتن مهدی سوی‌ماسبذان

گویند: مهدی در پایان کار خویش، تصمیم داشت هـارون پسر خویش را برپسر دیگر، موسی‌هادی، تقدم دهد ویکی از مردم خاندان خویش را به‌گرگـان پیش وی فرستاد که کار بیعت را فیصل دهد ورشید را تقدم دهد، اما نکرد. مهـدی یکی از وابستگان را به طلب وی فرستاد، اما موسی از آمدن دریغ کرد و فرستاده را تازیانه زد ومهدی به سبب موسی برون شد وبه قصد وی آهنگ گرگان داشت که رسید بدو آنچه رسید.

ابوشاکر که دبیر مهدی بریکی از دیوانهای وی بوده بودگـوید: علی‌بن‌یقطین از مهدی خواست که به نزد وی ناشتا کند و وعده‌داد که چنـان کند، آنگـاه عزم رفتـن ماسبذان کرد، بخدا دستور رحیل‌داد که‌گویی‌وی را آنجا می کشانیدند. علی گفت: «ای‌امیرمؤمنان، با من وعده نهادی که به نزد من ناشتا کنی.»

گفت: «ناشتای خویش را به نهروان ببر.»

گوید: پس آنرا ببرد که در نهروان ناشتا کرد، سپس روان شد.

در این سال، مهدی درگذشت.

سخن از سبب وفات مهدی

در این باره اختلاف کرده‌اند: از واضح، ناظر مهدی آورده‌اند که گوید: مهدی، در ماسبذان، در دهکده‌ای به‌نام رذ به شکار رفت. من با وی بودم تا پسینگاه. آنگاه به خیمه‌گاه خویش رفتم که از خیمه‌گاه وی دور بود، سحرگاه بزرگ، برای انجام وظایف[1] برنشستم، در دشتی روان بودم و از غلامان و یارانم که همراه من بودند جدا مانده بردم، سیاهی برهنه که برجهازی چوبین نشسته بود به من رسید و نزدیک آمد و گفت: «ابوسهل، خدایت در مورد مولایت امیرمؤمنان پاداش بزرگ دهد.» می‌خواستم اورا با تازیانه بزنم که از پیش روی من نهان شد و چون به رواق رسیدم مسرور جلو من آمد و گفت: «ابوسهل، خدا ترا در مورد مولایت امیرمؤمنان پاداش بزرگ دهد.»

گوید: واردشدم، وی را دیدم که در جامه‌ای پیچیده بود، در خیمه‌ای، گفتم: «از پس نماز پسینگاه که از شما جدا شدم حال وی بسیار خوش بود و تنش سالم بود، خبر چه بود؟»

گفت: «سگان از پی آهویی برفتند، وی نیز همچنان از پی آن بود، آهو از در خرابه‌ای به‌درون دوید، سگان از پی آن به درون دویدند، اسب نیز از پی سگان به درون دوید که پشت وی بر در خرابه بشکست و همانندم بمرد.

علی بن ابو نعیم مروزی گوید: یکی از کنیزکان مهدی آغوزی[2] برای هووی خود می‌فرستاد که زهرآگین بود مهدی پس از حرکت در عیساباد در بستان نشسته بود آغوز را خواست و از آن بخورد. کنیزک ترسید که به او بگوید زهرآلود است.

احمد بن محمد رازی گوید: مهدی در ماسبذان در بالاخانه قصری نشسته بود و

۱ـ کلمهٔ متن ۲ـ شیری باشد که از گوسفند نوزاییده گیرند (برهان)

از نظرگاه‌آن به زیر می‌نگریست. حسنه کنیزك وی دوگلابی بزرگ برگرفته بود و دریك ظرف چینی نهاده بود ویکی راکه بهترورسیده‌تربود درقسمت‌پایین‌زهرآلود کرده بود وپاره جدا شده را برآن نهاده بود وبالای ظرف چینی جای داده بـود. مهدی‌گلابی را خوش داشت. کنیزك ظرف‌گلابی را همراه خادمهٔخویش بنزد یکی ازکنیزان مهدی می‌فرستادکه محبوبتر از اوبود ومی‌خواست اورا بکشد. خادمه با ظرف چینی که‌گلابی درآن بودگذرکرد ومی‌خواست‌آنرا به‌کنیزی‌که حسنه برای وی فرستاده بود تسلیم کند، گذار وی چنان بودکه مهدی از نظرگاه اورا می‌دیدو چون اورا بدید وگلابی را با وی بدید اورا پیش خواند ودست‌سوی‌گلابی‌ای‌برد که بالای ظرف بود وزهرآلود بود وآنرابخورد وچون به‌اندرون وی رسید،فریاد زد: «اندرونم»، حسنه صداراشنید وخبر را با وی بگفتندکه بیامد وبه چهرهٔخویش می‌زد ومی‌گریست ومی‌گفت: «آقای من می‌خواستم ترا خاص خودم داشته باشـم اماترا کشتم.» وهمانروز درگذشت.

عبدالله‌بن‌اسماعیل متصدی مرکوبهاگوید: وقتی به ماسبذان رسیدیم،نزدیك به لگام وی رفتم وآن راگرفتم که هیچگونه بیماری‌ای نداشت. به خداصبحگاهان درگذشته بود. حسنه رادیدم که اناللهمی‌گفت وبرخیمه وی پشمینه بود.

گوید: ابوالعتاهیه در این‌باب شعری‌گفت به این‌مضمون:

«شب در زیوربودند وصبحگاهان

«پشمینه برآنهانهاده بود.

«هرشاخ‌زنی روزی، شاخ‌زنی دارد.

«اگر چندان عمرکنی که نوح کرده بود

«پاینده نخواهی بود

«اگر به ناچار نوحه خواهی کرد

«برخویشتن‌نوحه کن.»

علی‌بن‌یقطین گوید: درماسبذان بامهدی بودیم، صبحگاهی گفت: «گرسنه‌ام» نانی چند باگوشت سرد که باسر که پخته شده بود پیش وی آوردند که از آن بخورد وگفت به اطاق جلوی میروم و آنجا می‌خوابم، بیدارم نکنید تا خودم بیدار شوم. وارد اطاق شد وبخفت، ما نیز در ایوان خانه بخفتیم، از صدای گریهٔ وی بیدار شدیم وبا شتاب سوی وی‌رفتیم گفت: «آنچه را من دیدم شما ندیدید؟»

گفتیم: «ما چیزی ندیدیم.»

گفت: «مردی بردر ایستاد که اگر درمیان هزاریا یکصدهزار مرد باشد می‌شناسمش وشعری خواند به این مضمون:

«گویی می‌بینم که مردم این قصرنابود شده‌اند

«وجاهاومنزلگاههای آن خالی مانده‌است.

«وسالار قوم از پس خوشی وشاهی

«به قبری درشده که‌سنگها روی آنست

«وبجز یاد وی وقصه‌اش نمانده

«وزنانش براوبانگ‌وفغان‌میکنند.»

گوید: ده روز نگذشت که درگذشت ودرگذشت وی چنانکه ابومعشر و واقدی گفته‌اند به سال‌شصت ونهم بود، به شب پنجشنبه هشت روز مانده از محرم. خلافتش ده سال بود ویکماه‌ونیم. بعضی‌ها گفته‌اند: خلافت وی ده سال وچهل ونه روز بود و وقتی که درگذشت چهل وسه‌سال داشت.

هشام‌بن‌محمد گوید: ابوعبدالله مهدی، محمدبن‌عبدالله، به سال صدوپنجاه و هشتم شاهی یافت، در ماه ذی‌حجه شش روز رفته از آن‌ماه. ده‌سال ویکماه وبیست ودوروز شاهی کرد وعاقبت به سال‌صدوشصت ونهم درگذشت. در آن وقت‌چهل‌و سه‌ساله بود.

سخن از خبر محل دفن مهدی واینکه کی براو نماز کرد؟

گویند: مهدی در دهکده‌ای از دهکده‌های ماسبذان به نام رذ درگذشت. بکاربن‌ریاح در این باب شعری دارد به این مضمون:

«رحمت رحمان در همه اوقات

«برپیکری که درماسبذان به‌گور شد

«قبری که بسته شد، بزرگواری‌ای را نهان کرد

«ودودست راکه به نیکی‌پیشرو بود.»

پسرش براونماز کرد، تابوتی نبود که وی را در آن بـردارند و او را روی دری ببردند وزیر درخت گردویی به خاك‌رفت.

دربارهٔ رنگ مهـدی اختلاف کـرده‌اند: بعضی‌ها گفـته‌اند سبزه رنگ بود، بعضی‌هاگفته‌اند سپید بود، به‌گفتهٔ بعضی درچشم‌راست وی لکهٔسپیدی بود،بعضی‌ها گفته‌اند این در چشم چپ بود. درایذه تولد یافته بود.

سخن از بعضی‌روشهای مهدی و اخبار وی

هارون‌بـن ابی‌عبیدالله‌گـوید: وقتـی مهدی به مظالم می‌نشست می‌گفـت: «قاضیان را پیش من‌آرید، اگر تنها از شرم‌آنها مظالم را باز پس دهم، همین بـس است.»

علی‌بن‌صالح گوید: روزی مهدی نشست وجایزه‌هایی راکه‌می‌باید درحضور وی به خواص وی از خاندانش وسرداران تقسیم شود، مـی‌داد. نامها را برای وی می‌خواندند ومی‌گفت که ده‌هزاریا بیست‌هزاروامثال‌آن بیفزایند. یکی‌ازسرداران‌را

براوعرضه کردند، گفت: «از این پانصد کم شود.»

گفت: «ای امیرمؤمنان، چرا از من کم کردی؟»

گفت: «برای آنکه ترا سوی دشمنی فرستادم وهزیمت شدی.»

گفت: «خرسند می‌شدی که من کشته شوم؟»

گفت: «نه.»

گفت: «به خدایی که ترا حرمت خلافت داده، اگر به جای می‌ماندم کشته می‌شدم».

گوید: پس مهدی از اوشرم کرد و گفت: «پنجهزار براو بیفزای.»

علی‌بن‌صالح گوید: مهدی به یکی از سرداران خشم آورد، چنان بود که مکرر با وی عتاب کرده بود و گفته بود که تاکی نسبت به من خطا می کنی و من عفو می کنم.

گفت: «تا ابد، ما بدمی کنیم وخدا ترا پاینده می‌دارد وما را عفومی کنی.»

گوید: این را بارها برای مهدی تکرار کرد که از او شرم کرد واز اوراضی شد.

حفص، وابستهٔ مزینه، به نقل ازپدرش گوید: هشام کلبی دوست من بود که همدیگر را می‌دیدیم وسخن می کردیم وشعر می‌خواندیم، وی را آشفته می‌دیدم درجامه‌های کهنه براستری‌لاغر، که تنگدستی براو واسترش نمایان بود. ناگهان یك روز اورا براستری سرخموی دیدم از استران خلافت، با زین ولگامی از زین ولگامهای خلافت، درجامه‌های نکووبوی خوش.

گوید: خرسندی‌نمودم و گفتم: «نعمتی آشکار می‌بینم.»

به من گفت: «آری، به توخبر می دهم، اما مکتوم دار. چند روز پیش مابین نیمروز وپسین درخانهٔ خویش بودم که فرستادهٔ مهدی بنزد من آمد، سوی وی رفتم وبه نزد او وارد شدم، به خلوت نشسته بود وهیچکس به نزد وی نبود، کتابی نیز

پیش روی وی بود. به من گفت: «این کتاب را بردار وبخوان، چیزهایی که در آن هست وآنرا هول‌انگیز می‌دانی مانع خواندنت نشود.»

هشام گوید: در کتاب نگریستم وچون قسمتی از آن را بخواندم آنرا هول‌انگیز یافتم واز دست خویش بینداختم ونویسندهٔ آنرا لعنت کردم.

گوید: مهدی به من گفت: «به تو گفتم که اگر آنرا هول‌انگیز یافتی مینداز. قسم به حقی که برتودارم آنرا بخوان تا به‌آخر برسانی.»

گوید: پس آنرا بخواندم، کتابی بود که نویسنده ضمن آن مهدی‌را به‌وضعی شگفت‌انگیز بزشتی یادکرده بود وچیزی برای اوباقی ننهاده بود.

گفتم: «ای‌امیرمؤمنان این‌ملعون دروغ‌پرداز کیست؟»

گفت: «فرمانروای اندلس.»

گوید: گفتم: «ای‌امیرمؤمنان، زشتی براوست وپدرانش ومادرانش.»

گوید: پس از آن بنا کردم زشتی‌هایشان را یادکنم.

گوید: مهدی‌از این‌خرسند شد و گفت: «قسمت می‌دهم که همه زشتی‌هایشان را بردبیری‌املا کنی.»

گوید: پس دبیری از دبیران راز را پیش خواند ودستور داد که به یکسو نشست وبه من گفت تا سوی وی رفتم. دبیر عنوان پاسخ مهدی را نوشت، من نیز زشتی‌های آن قوم را بروی املا کردم وبسیار گفتم وچیزی به جای نگذاشتم تا از کتاب فراغت یافتم و بدو دادم که خرسندی کرد. از آن پیش که باز گردم بگفت تا کتاب را مهرزدند ودر کیسه‌ای نهادند وبه متصدی برید دادند و دستور داد که با شتاب سوی اندلس بفرستد.

گوید: آنگاه‌بقچه‌ای‌برای‌من‌خواست که ده‌جامهٔ‌نیکودر آن بود،با ده‌هزاردرم واین استر را بازین ولگام، همه را به من‌داد و گفت: «آنچه را شنیدی‌مکتوم‌دار.»

مسوربن‌مشاور گوید: نماینده‌ای از آن مهدی به من ستم کرد و ملکی را که

داشتم به غصب گرفت، بنزد سلام متصدی مظالم رفتم واز اوشکوه کردم ورقعهٔ مکتوبی بدودادم که رقعه را به‌مهدی داد، به‌وقتی که عمویش‌عباس‌بن‌محمد وابن‌علاثه وعافیهٔ قاضی به نزد وی بودند.

گوید: مهدی به‌من گفت: «نزدیك‌شو» که نزدیك‌رفتم. گفت: «چه‌می گویی؟»

گفتم: «به‌من‌ستم کرده‌ای.»

گفت: «به یکی‌از این‌دو رضایت می‌دهی؟»

گفتم: «آری»

گفت: «به من نزدیك شو» نزدیك او شدم چندان که به تشك چسبیدم.

گفت: «سخن کن.»

گفتم: «خدا قاضی را قرین صلاح بدارد، این، دربارهٔ ملکم به من‌ستم کرده است.»

قاضی گفت: «ای امیرمؤمنان چه می گویی؟»

گفت: «ملك من است و درتصرفم.»

گوید: گفتم: «خدا قاضی را قرین صلاح بدارد، از اوبپرس: این‌ملك‌پیش ازخلافت از آن اوشده یا پس از آن؟»

گوید: پس، از اوپرسید که ای امیرمؤمنان چه می گویی؟

گفت: «پس از خلافت از آن من‌شده»

گفت: «پس به‌اوتسلیم کن.»

گفت: «چنین کردم.»

گوید: عباس‌بن‌محمد گفت: «به خدا ای امیرمؤمنان، این مجلس را بیش‌از بیست‌هزارهزار دوست‌دارم.»

مجاهد شاعرگوید: مهدی به تفریح برون شد، عمربن‌بزیع وابسته‌اش نیزبا وی بود.

گوید: از سپاه دور افتادیم، کسان در کارشکار بودند، مهدی گرسنه‌شد گفت: «وای تو، چیزی هست؟»

گفت: «چیزی نیست.»

گفت: «کوخی* می‌بینم و پندارم سبزی فروشی است.»

گوید: آهنگ آن کردیم، یك نبطی در کوخی بود با یك سبزی فروشی، بدو سلام گفتیم، سلام را پاسخ گفت، گفتیم: «چیزی که بخوریم به نزد تو هست؟»

گفت: «آری آری، سس ماهی دارم و نان جو.»

مهدی گفت: «اگر روغن زیتون به‌نزدتو باشد تکمیل کرده‌ای.»

گفت: «بله»

گفت: «و پیاز؟»

گفت: «بله، هرچه بخواهی، و خرما نیز.»

راوی گوید: پس به طرف سبزی فروش رفت و سبزی و پیاز آورد که سیر و پر بخوردند. مهدی به‌عمر بن بزیع گفت: «در این باب شعری بگوی.» و او شعری گفت به این مضمون:

«هر کس سس ماهی با زیتون می‌خوراند

«و نان جو با پیاز

«به سبب رفتار بد، درخوریك سیلی است

«یا دو سیلی یا سه‌سیلی.»

مهدی گفت: «چه بد گفتی، چنین نیست، بلکه:

«به‌سبب رفتار نکو

«درخوریك کیسه است، یا دو، یا سه.»

گوید: پس از آن، سپاه رسید با خزینه‌ها و خدمه و بگفت تا سه کیسه به نبطی دادند و باز گشت.

---

* کلمهٔ متن

ابوغانم گوید: زید هلالی مردی معتبر وبخشنده ونام‌آور بود از بنی‌هـلال. ونقش انگشتر وی چنین بود: افلح یـا زید من زکـی عمله، یعنی: ای‌زید هر کـه عملش پـاکیزه باشد رستگار شود. وایـن خبربه مهدی رسید و شعری گفت به‌این مضمون:

«نقش انگشتر زید هلالی این است

«که هر که عملش پاکیزه باشد رستگار شود»

حسن خادم گوید: در ایام مهدی طوفانی شدکه پنداشتیم ما را به رستاخیز می‌کشاند. به جستجوی امیرمؤمنان در آمدم، وی را دیدم کـه چهره برزمین نـهاده بود ومی‌گفت: «خدایا، محمد را در امـتش حفظ کـن. خدایا ما را مورد شماتـت دشمنانمان ازامت‌های دیگر مکن.خدایا اگر این دنیا را به‌گناه من‌گرفته‌ای اینـك پیشانی من پیش روی‌تواست.»

گوید: طولی نکشیدکه طوفان برفت وبلیهٔ ما برطرف شد.

عبدالصمدبن‌علی‌گوید: به مهدی‌گفتم: «ای امیرمؤمنان، ما خاندانی‌هستیم که به‌دوستی وابستگانمان‌وپیش انداختنشان دل‌بسته‌ایم، اماتودر این‌کار افراط کرده‌ای، همه کارهای خویش را به‌آنها سپرده‌ای وبه شب و روز خاص خویشتنشان کرده‌ای. بیم‌دارم دلهای سپاهیان وسرداران خراسانی توبگردد.»

گفت: «ای ابومحمد وابستگان شایسته این هستند. یکی نیست که او را در مجلس عام بخوانم واو را چنان رفعت‌دهم که‌رانش به ران من بخورد وچون از آن مجلس‌برخاست تیماراسب خویش را از او بخواهم وبدان پردازد وخویشتن‌را از آن برتر نداند مگر این وابستگانم که در قبال این کار بزرگی نمی‌کنند. اگراین را از دیگری بخواهم‌گوید: پسر دوست توام ودر کار دعوت توسابقه دارم وپسر کسی هستم که در کار دعوت توسابقه وداشته، ازاینش بازنتوانم‌داشت.»

فضل‌بن‌ربیع گوید: مهدی به عبدالله‌بن‌مالك‌گفت: «با این وابسته من کشتـی

بگیر.» که باوی کشتی گرفت و گردنش را بگرفت. مهدی گفت: «حمله کن.»

گوید: وچون عبدالله چنین دید سرش راگرفت که به سردر افتاد و او را از پای درآورد. آنگاه عبدالله گفت: «ای امیرمؤمنان، وقتی از پیش تـو برخاستم به نزد تومحبوبتر کس بـودم، اما پیوسته امیـرمؤمنان با وابستـه خویش بر ضد من بود.»

گفت: «مگر گفتهٔ شاعر را نشنیده‌ای که گوید:

«وابسته‌ات ستم نبیند

«که ستم دیدن وابسته قوم

«همانند قطع بینی‌هاست.»

ابوالخطاب گوید: قاسم‌بن‌مجاشع تمیمی راکه‌ازمردم مرو بود، دردهکده‌ای به‌نام‌باران‌وفات در رسید واو مهدی را وصی خویش کرد وچنین‌نوشت:

«خدای یکتاعیان کرده وفرشتگان و دانشوران‌گواهی داده‌اند که خدایی جز اونیست که انصاف بدوپایدار است. خدایی جز اونیست که عزیز وفرزانه‌است.دین کامل بنزد خدا، اسلام است، وکسانی که کتابشان داده‌اند اختلاف نکرده‌اند، مگر از پس‌آنکه دانش به سویشان‌آمده واز حسد همدیگر، وهر که‌آیه‌های خدا راانکار کند خدا تندحساب است»[1]

آنگاه نوشت: «قاسم‌بن‌مجاشع به این شهادت می‌دهد وشهادت می‌دهد که محمد بنده وفرستادهٔاوست، صلی‌الله‌علیه‌وسلم، واینکه علی‌بن‌ابیطالب وصی پیمبر خدا است، صلی‌الله‌علیه‌وسلم، ووارث امامت ازپس‌وی.»

۱ــ شهدالله‌انه‌لااله‌الاهو، والملئکة واولوا العلم قائما بالقسط،لااله‌الاهوالعزیزالحکیم. ان‌الدین عندالله‌الاسلام وما اختلف‌الذین اوتوا الکتاب الا من‌بعدماجائهم العلم بغیا بینهم و من یکفربآیات‌الله فان‌اللهسریع‌الحساب.
آل عمران(۳)آیه های ۱۷ و۱۸

گوید: وصیت را برمهدی عرضه کردند وچون بدینجا رسید آنرا بینداخت‌و در آن ننگریست.

ابوالخطاب گوید: واین همچنان در قلب ابوعبیدالله وزیر بود وچون وفات وی در رسید این آیه را در وصیت خویش نوشت.

هیثم‌بن‌عدی گوید: یکی به نزد مهدی آمد و گفت: « ای امیرمؤمنان منصور مرا دشنام گفت وبه مادرم نسبت زناداد، اگر گویی وی‌را بحل کنم، مراعوض‌دهی وبرای وی‌از خداغفران بخواهم.»

گفت: «چرا دشنامت داد؟»

گفت: «دشمنش را در حضورش دشنام دادم واز این خشم آورد.»

گفت: «دشمن وی کی بود که از دشنام وی خشمگین شد؟»

گفت: «ابراهیم‌بن‌عبدالله‌بن‌حسن »

گفت: «ابراهیم خویشاوندنزدیك اوبود وحق واجب براوداشت،اگرچنانکه می‌گویی ترا دشنام داده از خویشاوند خویش دفاع کرده وحرمت خویش را تأیید کرده، کسی که برای پسر عموی خویش انصاف گرفته، بدنکرده .»

گفت: «وی دشمن خدابود.»

گفت: «به خاطر دشمنی انتقام نگرفته، بلکه به خاطر خویشاوندی انتقام گرفته.»

گوید: آن مرد را خاموش کرد وچون می‌خواست برودگفت: « شاید چیزی می‌خواستی وبرای‌آن وسیله‌ای بهتر از این‌نیافتی.»

گفت:«آری.»

گوید: پس لبخند زد وبگفت تا پنجهزار درم باوبدهند.

گوید: یکی را پیش مهدی آوردند که دعوی پیمبری کرده بود وچون او را بدید گفت: «توپیمبری؟»

گفت: «آری.»

گفت: «سوی کیان مبعوث شده‌ای؟»

گفت: «مگر گذاشتید به نزد کسانی که‌سویشان مبعوث‌شده‌ام بروم.صبحگاهان مرا فرستادند وشبانگاه گرفتید وبه زندانم کردید.»

گوید: مهدی ازگفتهٔ وی بخندید و آزادش کرد.

ربیع گوید: مهدی را دیدم که در شبی مهتاب در اطاق جلوخانهٔ خویش‌نماز می کرد نمی‌دانم آیا اونکوتر بود؟ یا اطاق جلو؟ یا ماه؟ یا جامه‌های وی؟

گوید: این آیه را بخواند: «فهل‌عسیتم ان تولیتم ان‌تفسدوا فی‌الارض و تقطعوا ارحامکم»[1]

یعنی: توانید بود که اگر روی بگردانید در زمین تباهی کنید و روابط خویشاوندی‌تان را ببرید؟

گوید: وقتی نماز خویش را به سربرد به من نگریست‌و گفت: «ربیع!»

گفتم: «ای امیرمؤمنان آمادهٔفرمانم.»

گفت: «موسی را پیش من بیار.» وبه‌نماز برخاست.

گوید: گفتم: «کدام موسی؟ موسی پسرش؟ یا موسی‌بن‌جعفر؟که در آنوقت به نزد وی‌محبوس بود؟»

گوید: بنا کردم بیندیشم.

گوید: عاقبت گفتم: «بجز موسی‌بن‌جعفر کسی نیست.»

گوید: پس اورا حاضر کردم.

گوید: نماز خویش را ببرید و گفت: «ای موسی من آیه را خواندم که: فهل عسیتم تا آخر وبیم‌دارم که رعایت خویشاوندی ترا نکرده باشم، به من اطمینان بده که برضد من قیام نمی کنی.»

۱ــ سوره محمد(۴۷) آیه۲۱

گوید: گفت: «خوب.» پس از او اطمینان گرفت و آزادش کرد.

سلیمان بن داود می گفت: «شنیدم که مهدی به محراب مسجد بود و آیهٔ الم تر الی الذین اوتوا نصیبا من الکتاب یـؤمنون بالجبت و الطاغوت و یقولون للذیـن کفروا هـولاء اهدی مـن الذین آمنوا سبیـلا [1] که در سـورهٔ نساء است بـه آهنگ می‌خواند.»

محمد گوید: به نزد مهدی حضور داشتم کـه برای مظالم نشسته بود یکی از خاندان زبیر بیامد واز ملکی سخن آورد که یکی از شاهان بنی‌امیه، نمی‌دانم ولید یا سلیمان، مصادره کرده بود.

گوید: مهدی به ابوعبیدالله دستورداد که یادآنرا از دیوان عتیق در آرند کـه چنان کرد و برمهدی فروخواند وچنان بود که برچند تن از بنی‌امیه عرضه شده بود، اما به پس دادن آن رأی نداده بودند که عمر بن عبدالعزیز از آن جمله بود.

مهدی گفت: «ای زبیری، این عمـر بن عبدالعزیز از شماگـروه قریش است و چنانکه می بینید آنرا پس نداده.»

گفت: «مگر همه کارهای عمر پسندیده بود؟»

گفت: «کدام یك از کارهایش ناپسند بود؟»

گفت: «اینکه سقط شدهٔ بنی‌امیه را که در خرقه‌ها بود جزو مقرری بگیرهای معتبر می‌برد و پیر بنی‌هاشم را جزو شصتی‌ها می‌برد.»

مهدی گفت: «ای معاویه! عمر چنین می کرد؟»

گفت: «آری.»

گفت: «ملك زبیری را پسش بده.»

۱ ــ یعنی: مگر آن کسان راکه از کتاب آسمانی بهـره‌ای‌شان داده‌اند، نمی‌بینی که به‌بت‌وطغیانگر گروند، ودرباره کافران گویند: این گروه از مؤمنان هدایت یافته‌ترند. سوره نساء (۴) آیه ۵۱

ابوسلمهٔ غفاری گوید: مهدی به جعفربن‌سلیمان که عامل مدینه بود نوشت که جمعی را که به قدری بودن منسوب داشته بودند پیش وی‌فرستد.

گوید: جعفر کسانی را سوی اوفرستاد که عبدالله‌بن‌ابی‌عبیدهٔ یاسری وعبدالله ابن‌یزیدهذلی وعیسی بن‌یزیدلیثی وابراهیم‌بن‌محمد اسامی از آنجمله بودند. وقتی آنها را به نزد مهدی وارد کردند عبدالله بن‌ابی‌عبیده از میان آنها بدو پرداخت و گفت: «این‌طریقهٔ پدر تواست ورأی‌وی.»

گفت: «نه، عمویم‌داودبود.»

گفت: «نه، بجزپدرت نبود، که براین‌بود که‌از ما جداشد وبراین‌طریقه‌بود.»

گوید: پس‌مهدی آزادشان کرد.

محمدبن‌عبدالله‌بن‌محمد بن‌علی‌بن‌عبدالله‌طالبی گوید: در اواخر قدرت‌بنی‌امیه به‌خواب دیدم که‌گویی وارد مسجد پیمبرخدا شده‌ام صلی‌الله‌علیه‌وسلم و در نوشته‌ای که بر موزائیك مسجد هست نگریستم که‌چنین بود: «به فرمان‌امیرمؤمنان ولیدبن‌عبدالملك» ویکی می‌گفت: این نوشته محو می‌شود وبه جای آن نام یکی از بنی‌هاشم را می‌نویسند به نام محمد.

گوید: گفتم: «من‌محمدم واز بنی‌هاشمم، پسر کی؟»

گفت: «پسرعبدالله.»

گفتم: «من پسر عبداللهم، پسر کی؟»

گفت: «پسرمحمد.»

گفتم: «من پسر محمدم، پسر کی؟»

گفت: «پسر علی»

گفتم: «من پسرعلیم، پسر کی؟»

گفت: «پسر عبدالله»

گفتم: «من پسرعبداللهم، پسر کی؟»

گفت: «پسر عباس»

گوید: اگر بـه عـباس نرسیده بودم تـردید نمی کـردم که من صاحب این کارم.»

گوید: در آن روزگار از این خواب سخن کردم و کسان از آن سخن کردند. ما مهدی را نمی‌شناختیم، پس او وارد مسجـد پیمبر خدا شد،صلی‌الله‌علیه‌وسلم،و سر برداشت ونظر کرد ونام ولید را بدید وگفت: « نام ولید را در مسجد پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم می‌بینم!» وکرسی‌ای‌خواست ودرصحن‌مسجدنهادند و گفت:«نمی روم تا محوشودونام‌من به‌جای آن‌نوشته شود.» وبگفت تا عملگان ونردبانها و آنچه بایسته بود بیاوردند ونرفت تا تغییر یافت واسم وی نوشته شد.

عبدالله‌بن‌محمدبن‌عطاگوید: پاسی از شـب رفته مهدی برون شد وبرخـانه طواف می کرد از سمت مسجد شنید که یك زن بدو می گفت: «قوم من بیچیزند، از چشمها افتاده‌اند و قـرضهای سنگیـن دارند وخشکسالـی آنـها را گزیده است، مردانشان نابود شده‌اند، اموالشان‌برفته‌ونانخورشان فزونی‌گرفته،به راهماندگانند وبرهنگان راه، سفارش خداست وسفارش پیمبر، کسی هست که دستور دهد چیزی به من دهند وخدا در سفرش اورا بی‌چیز نگذارد وپناه کسانش باشد.»

گوید: پس مهدی دستور داد تا نصیر خادم پانصد درم بدوداد.

محمدبن‌سلیمان‌گوید: نخستین کسی که فرش طبری گسترد مهدی بودبه‌سبب آنکه پدرش بدودستور داد در ری بماند واز طبرستان فرش‌طبری به‌اوهدیه کردند که بگسترد واطراف‌آن‌برف ونی‌نهاد تا وقتی که‌به‌ترتیب کنف مرطوب‌دست یافتند وفرش‌طبری را در کنار آن خوش داشتند.

مفضل‌گوید: مهدی به من‌گفت: «امثالی راکه از بدویان شنیده‌ای وبه نزدتو درست است برای من‌فراهم کن.»

گوید: امثال‌راباپیکارهایی راکه میان عربان رخ داده‌بودبرای وی‌نوشتم که

به من‌صله‌داد ونکویی کرد.

علی‌بن‌محمدگوید: یکی از فرزندان عبدالرحمان‌بن سمره می‌خواسته بود در شام به پاخیزد. وی را پیش مهدی آوردند که او را رها کرد و حرمت کرد وتقرب داد، روزی به او گفت قصیدهٔ زهیر را در قافیهٔ راء برای من‌بخوان که چنین است:

«لمن‌الدیاربقنةالحجر.»

که آنرابخواند. آنگاه مرد سمری گفت: «به‌خدا کسی که مانند این شعردربارهٔ وی گفته‌می‌شد، نماند.»

گوید: مهدی خشم آورد و اورا نادان دید وطرد کرد اما عقوبت نکرد و مردمان اورا احمق شمردند.

گویند: ابوعون، عبدالملك بن‌یزید بیمار شد، مهدی به عیادت وی رفت. خانه‌ای دید فرسوده، وبنای بد،طاق صفه‌ای که در آن بود، خشت بود. تشك‌نرمی در محل نشیمن بود، مهدی برمتکایی نشست، ابوعون جلوروی وی بود. مهدی‌با وی نیك‌گفت واز بیماری وی دردخواری کرد.

ابوعون‌گفت: «ای امیرمؤمنان از خدای امید عافیت‌دارم واینکه مرابربسترم نمیراند تا در اطاعت تو کشته شوم واطمینان دارم که نخواهم مرد تا در اطاعت تو چنانکه بایدبکوشم.»

گوید: مهدی دربارهٔ وی رأی نکونمود وگفت: « حاجت خویش را با من بگوی وهرچه می‌خواهی بخواه ودر مورد حیات وممات خویش به‌کار گیر،به خدا اگر وصیتی کنی که مال توبدان رسایی نداشته باشد، هرچه باشد من آنرا عهده می کنم، بگوی و وصیت کن.»

گوید: ابوعون سپاس داشت ودعا گفت: «ای امیرمؤمنان حاجت من این است که از عبدالله‌بن‌ابی‌عون رضایت دهی و او را پیش خوانی که آزردگی تو از

وی به درازا کشیده است»

گوید: مهدی گفت: «ای ابوعون، وی بیراهه می‌رود و به خلاف رأی ما و رأی تست، دربارهٔ دوپیر ابوبکر وعمر ناروا می گویدوبدآنها می‌گوید.»

گوید: ابوعون گفت: «به خدا ای امیرمؤمنان وی برهمان کاریست که برای آن‌قیام کردیم وبدان دعوت کردیم، اگر رای شما دیگر شده، آنچه رادوست‌دارید به‌ما بگویید‌تااطاعتتان کنیم.»

گوید: پس مهدی برفت و در راه به‌کسانی از سران وخاندان خویش که همراهش بودند گفت: «چرا مثل ابوعون نیستید، به خدا می‌پنداشتم خانهٔ وی‌باطلا ونقره ساخته شده، شما وقتی یك درم‌بیابید باساج وطلابنامیسازید.»

ابوعبدالله به نقل از پدرش گوید: روزی مهدی سخن کرد و گفت: «بندگان خدا از خدا بترسید.»

گوید: یکی برخاست و گفت: «تونیز از خدا بترس که به خلاف حق کار می کنی.»

گوید: پس اورا بگرفتند وببردند وبا ته شمشیرهای خویش او را می‌زدندو چون اورا به نزد مهدی در آوردند گفت: «ای پسر زن بدکاره، وقتی‌من برمنبرم، به‌من می گویی از خدای بترس!»

گفت: «از توزشت است، اگر این، ازدیگری‌سر می‌زد برضدوی ازتو کمك می‌خواستم.»

گفت: «چنان می‌بینم که نبطی‌هستی.»

گفت: «این، حجت را برضد تومؤکدتر می کند که یك نبطی ترا به ترس از خدا می‌خواند.»

گوید: بعدهاآن مرد را می‌دیدند که از آنچه میان‌وی ومهدی رفته بود سخن می کرد.

گوید: پدرم می گفت: «من آنجا حضور داشتم، اما گفتگو را نشنیدم.»

ابوخزیمهٔ بادغیسی گوید: مهدی می گفت: «به نزد من وسیله ودستاویزی بهتر از آن نیست که منتی را که به نزد کسی دارم یاد کند که نظیر آن را تکرار کنم تا نیک پرورده شود که منع پسین سپاس پیشین را قطع می کند.»

یزیدبن وهب بن جریر گوید: بشاربن بردبن یرجوخ، صالح بن داود برادر یعقوب را به هنگامی که ولایتدار بصره شد هجا گفت وچنین گفت:

«آنها برادر توصالح را روی منبرها نشاندند

«ومنبرها از برادرت به فغان آمد.»

گوید: وقتی هجای وی به یعقوب رسید به نزد مهدی رفت و گفت: «ای امیرمؤمنان، این کورمشرك امیرمؤمنان راهجا گفته.»

گفت: «وای توچه گفته؟»

گفت: «امیرمؤمنان، مرا از خواندن آن معاف بدارد.»

گوید: پس اصرار کرد که بخواند و اوشعری خواند به این مضمون:

«خلیفه‌ای که با عمه‌های خود زنا می کند

«وبوق وچوگان بازی می کند

«خدای، دیگری را به عوض وی به ما دهد

«واورادر...س خیزران نهان کند.»

گوید: مهدی کس فرستاد که اورا بیارند، یعقوب بیم کرد به نزد مهدی آید و مدح او گوید ومهدی اورا ببخشد و کس فرستاد که او را در هور، درگرداب افکند.

ابوالحی عیسی گوید: وقتی مروان بن ابی حفصه به نزد مهدی درآمد وشعر خویش را که ضمن آن گوید:

«چگونه تواند بود

«وچنین نتواند بود
«که فرزندان‌دختری
«چون عموها میراث‌برند.»

خواند، مهدی هفتاد هزاردرم بدوداد ومروان شعری گفت به این مضمون:

«هفتادهزار درم از عطای خویش به من‌داد
«وهیچ کس از شاعران پیش از من
«چنین‌عطایی نگرفته .»

ابوعـدنان سلمـی گوید: مـهدی به عمارةبن حمزه گفت: «شعر کدام یك از شاعران ظریفتر است؟»

گفت: «والبةبن‌حباب،همان که‌گوید:

«واورا که‌گناهی ندارد
«عشقی هست چون نوك نیزه‌ها
«که در دل ودر خاطر می‌رود
«وهمه‌جای دل مجروح است.»

گفت: «به خدا راست‌گفتی.»

گفت: «ای امیرمؤمنان پس چرا وی را ندیم‌خویش نمی‌کنی که عربی‌محترم است وشاعری‌ظریف.»

گفت: «به خدا مانع من از اینکه وی را ندیم خویش‌کنم این شعراست که گوید:

«در خلوت به ساقیمان‌گفتم
«سرخویش را به نزدیك سرمن‌آر
«ودمی برای من برروی خویش بخواب
«که من کسی هستم که

«هم‌نشینانم را...یم.»

«می‌خواهی به‌این ترتیب هم نشین وی باشی؟»

محمد گوید: در زمان مهدی شخص سبك‌خردی بود که شعر می‌گفت، وقتی مهدی را مدح گفت واورا پیش مهدی بردند شعری برای اوخواند که ضمن آن گفته بود: «کنیز کان زفر»، مهدی گفت: «زفر چیست؟»

گفت: «ای امیرمؤمنان تو نمی‌دانی؟»

گفت:«نه.»

گفت: «تو که امیرمؤمنان وسرور مسلمانان وپسر عموی پیمبر خدایی نمی‌دانی، من می‌دانم! نه به خدا.»

ابن‌طریح گوید: طریح‌بن‌اسماعیل ثقفی به نزد مهدی‌وارد شد ونسب خویش را بگفت واز اوخواست که شعرش را بشنود. گفت: «مگر توهمان نیستی که خطاب به ولیدبن یزیدگفته‌ای:

«توپسر همانی که عرصهٔ وسیع داشت

«وپستی وتنگی به توراه نیافته.»

«به خدا هرگز دربارهٔ من چنین نخواهی گفت وشعری ازتو نخواهم شنید، اگر خواهی عطیه‌ات دهم».

گویند مهدی به سال صدوشصت‌وششم دستور داد روزه بگیرند تا به روز

«آنها به خواب بودند اما شب تو
«دربارهٔ آنها دراز بود
«که به هراس وتضرع و گریستن بودی.
«تو به کارشان توجه داشتی
«اما گروهی که عصیان کرده بودند
«وبد کرده بودند غافل بودند.
«سیراب شدیم در صورتی که بی آب بودیم
«ومی گفتیم سالی ناباب وسرخ است.
«در تاریکی شب خدا را بخواندی
«که دعایت مستجاب شد وسال بدرا ببردی
«به‌وسیلهٔ برفها که زمین از آن زنده شد
«وچنان شد که گلی سبز است.»

گویند: در ایام مهـدی، مردم،ماه رمـضان را در دل تابستان روزه داشتنـد در آن وقت ابودلامه، عطیه‌ای را که مهدی بـدو وعده داده بودمی‌خواست،رقعه‌ای به مهدی نوشت وضمن آن از رنج گرما وروزه شکوه کرد ودر این باب شعری گفت به این مضمون:

«به حق خویشاوندی‌ای که
«نزدیك ودورما را درقرابت
«فراهم آورده ،
«از تو که بزرگوارترین رهروانی
«می‌خواهم که به شعرخوانی که
«از شعر شنو، امید پاداش دارد
«گوش فراداری.

«روزه آمد ومن به عبادت روزه داشتم
« وامید ثواب روزه‌دار عبادتگردارم
«چندان سجده کرده‌ام که پیشانی‌ام
«از تصادم سجده‌گاه
«زخمی شده.»

گوید: وقتی مهدی رقعه را خواند اورا پیش خـواند وگفت: «ای پسر زن بوگندو، میان من وتوچه خویشاوندی‌ای هست؟»

گفت: «خویشاوندی آدم‌وحوا.»

گوید: مهدی از گفتهٔ وی بخندید وبگفت تا عطیه‌ای به‌اوبدهند.

ابراهیم‌بن‌خالدمعیطی گوید: به نزد مهدی در آمدم، وصف نغمه‌گری‌مرا برای وی‌گفته بودند. دربارهٔ نغمه‌گری واطلاع من از آن، پرسش کرد وگفت: « آهـنگ نواقیس را می‌خوانی؟»

گفتم: «بله وصلیب‌رانیز[1].»

گوید: مرا پس فرستاد وشنیدم کـه‌گفـته بود: «معیطی است جزوخلوتیان و همدمان خویش بدونیاز ندارم وبا وی انس نمیگیرم.»

گوید: آهنگ نواقـیس از معبـد نغمه‌گر است کـه در شعری‌آمده به ایـن مضمون:

«از خانهٔ لیلی بپرس: آیاپاسخ می‌گویی
«وسخن می کنی؟
«صحرای پهناور چگونه سخن خواهد کرد
«خانه‌ای که گویی
«از طول ایام وکهنگی درهم ریخته

۱ــ بازی باکلمه به تناسب صلیب وناقوس(م)

«چگونه سخن را پاسخ‌می‌گوید.»

اصمعی گوید: حکم وادی را دیدم که وقتی که مهدی به بیت‌المقدس می‌رفت به راه وی آمد،شعرك‌هایی داشت.دف خویش‌را درآورد ومی‌زد ومی گفت منم که گفته‌ام:

«عروس کی برون میشود که

«بازماندن وی به درازا کشید

«صبح نزدیك شد یا در آمد

«اما هنوز اوپوشش خویش را

«به سر نبرده‌است.»

گوید: کشیکبانان به طرف وی دویدند. مهدی به آنها بانگ زد دست بدارید و دربارهٔ وی پرسید. گفتند: «حکم وادی است.» که وی را پذیرفت و عطیه داد.

محمدگوید: روزی مهدی به یکی از خانه‌های خویش درآمد، کنیز نصرانی خویش را دید که گریبانش گشاده بود ومیان دوپستانش نمایان بود، صلیبی از طلا برآن آویخته‌بود که آنرانکودیدودست‌سوی آن‌بردو کشیدو آنرابرگرفت، کنیزدربارهٔ صلیب سروصدا کرد، مهدی در این‌باره شعری‌گفت به این‌مضمون:

«وقتی که برسر صلیب با وی کشاکش داشتم

«و گفت: وای‌من مگر صلیب روانیست.»

گوید: آنگاه یکی از شاعران راپیش خواند که‌شعرتایید کرد وبگفت تا آنرا به‌آواز بخوانند واین‌آهنگ را خوش داشت.

محمد گوید: مهدی به یکی از کنیز کان خویش نگریست که تاجی داشت و یك گل نرگس از طلاونقره برآن بود که‌آنرا پسندید ومصرعی‌گفت:

«چه خوش است‌نرگس‌روی‌تاج.»

ودر سخن فروماندگفت: «کی اینجاهست؟»

گفتند:«عبدالله‌بن‌مالك.»

گوید: او را پیش خواند وگفت: «کنیزی از آن خویش را دیدم و تاجی راکه بر اوبود نیکودیدم وگفتم: «چه خوش است نرگس روی تاج، می‌توانی چیزی برآن بیفزایی؟»

گفت: «آری، ای امیرمؤمنان، ولی مرا بگذارکه برون شوم وبیندیشم.»

گفت: «چنانکه‌خواهی.»

گوید: پس اوبرون شد وادب‌آموز فرزند خویش را پیش خواند وتکمیل مصرع را از اوخواست که گفت:

«برپیشانی درخشان همانند عاج»

وآنرا در چهار بیت به سربرد که عبدالله‌آن را به‌نزد مهدی فرستاد و مهدی چهل‌هزار برای اوفرستادکه چهارهزار ازآن را به ادب‌آموز داد وبقیه را برای خویش برگرفت‌وروی‌شعرآهنگی‌معروف‌هست.

احمدبن‌موسی گوید: توزی شعری از آن مهدی را دربارهٔ حسنه کنیزش برای من خواند به این مضمون:

«آبی می‌بینم وسخت تشنه‌ام

«ولی به‌آبگاه راه نیست

«همینت بس نیست که مالك منی

«اما مردمان همگی بندگان منند

«اگر دست وپای مرا ببری

«از روی خشنودی‌گویم

«نکو کردی‌بیشتر کن.»

محمدگوید: مهدی را دیدم که از سمت کوچه قریش وارد بصره‌شد،دیدمش

که می‌رفت. بانوقه پیش روی مهدی، میان وی وسالار نگهبانان بود،قبایی سیاه‌به‌تن داشت و چون‌پسران شمشیری آویخته بود.

وهم محمدگوید: مهدی به بصره آمد واز کوچهٔ قریش گذشت کـه خانهٔ مـا آنجا بود. ولایتداران از آنجا نمی گذشتند، اگر ولایتدار می آمد، آمدن وی‌راشوم می‌دانستند، کمتر ولایتداری از آن می‌گذشت که در ولایتداری خویش دیر بماند و زود معزول می‌شد،هیچ خلیفه‌ای‌بجز مهدی از کوچه قریش نگذشته‌بود، از کوچهٔ عبدالرحمان‌بـن سمره می گذشتند که پهلوی آن بود.

گوید: مهدی را دیدم که می‌رفت و عبدالله‌بن‌مالك سالار نگهبانان وی پیش رویش می‌رفت ونیم نیزه به دست داشت. دختر مهدی، بانوقه نیز جلواو، میان‌وی وسالار نگهبانان می‌رفت، بازی جوانان: قبـایی سیاه به تـن داشت‌با کمربنـدی و چاچی‌ای. شمشیر آویخته بود. پستانهایش را می‌دیدم‌که قبا را بلندکرده بود کـه برجسته بود.

گوید: بانوقه سبزه بود ونکوقامت‌وشیرین حرکات وچون بمرد، و این به بغداد بود، مهدی چنان بنالید که مانند آن شنیده نشده بود، برای مردمان نشست که بدوتسلیت‌می گفتند. گفته‌بود که هیچکس رااز اوبازندارند. کسان‌تسلیت بسیار گفتند ودر بلیغ گویی کوشیدند. میان‌جمع‌ازاهل علم‌وادب کسان‌بودند که‌این‌گفته‌ها رانقد می کردند واتفاق کردند که تسلیتی مختصرتر وبلیغ‌تر ازتسلیت شبیب‌بن‌شیبه نشنیده بودند که‌گفت: «ای امیرمؤمنان خدا برای وی از توبهتر وثواب خدا برای تـواز اوبهتر. از خدا می‌خواهم که غمگینت ندارد ومفتون نکند.»

عبدالرحمان‌گوید: بانوقه دختر مهدی در گذشت. شبیب‌بـن‌شیبه به نزد وی درآمد وگفت: «ای امیرمؤمنان خدایت براین مصیبت پاداش دهد واز پی‌آن صبر بیارد، خدای آزمون‌ترا باخشم نیالاید و نعمت از تونگیرد که ثـواب خدا برای تواز وی بهتر، و رحمت خدای برای وی از تـوبهتر. آنچه را از پیش نمـی‌توان

برداشت بر آن صبر باید کرد.»

خلافت هادی

در این سال، به روز درگذشت مهدی، برای موسی‌بن‌محمد بن‌عبدالله‌بن‌محمدبن‌علی بن‌عبدالله‌بن‌عباس بیعت خلافت کردند. موسی به گرگان بود وبا مردم طبرستان نبرد می‌کرد. درگذشت مهدی به‌ماسبذان بود، پسرش هارون نیز با وی بود. ربیع وابسته‌اش به بغداد بود که وی را در آنجا به‌جا نهاده بود.

گویند: وقتی مهدی درگذشت، غلامان و سرداران به نزد پسر وی هارون فراهم‌آمدند وگفتند: «اگر سپاه از درگذشت مهدی خبر یابد از فتنه ایمن نخواهی ماند. رأی درست این است که اورا ببرند ومیان سپاهیان ندای رحیل دهی تا وی را در بغداد به خاك کنی.»

هارون‌گفت: «پدرم یحیی‌بن‌خالد برمکی را به نزد من بخوانید.»

گوید: وچنان بود که مهدی همه مغرب را از انبار تا افریقیه به هارون‌سپرده بود وبه یحیی‌بن‌خالد دستور داده بود آنرا عهده کند که کارها و دیوانها با وی بود وبدان می‌پرداخت ودر کارها نایب‌هارون بودتامهدی درگذشت.

گوید: یحیی‌بن‌خالد پیش هارون رفت که بدو گفت: «پدرجان، دربارهٔ گفتار عمربن‌بزیع ونصیر ومفضل‌چه می‌گویی؟

گفت: «چه می‌گویند؟»

هارون‌بدوخبر داد که گفت: «رای من‌چنین‌نیست.»

گفت: «برای چه؟»

گفت: «ازآنرو که این نهان نمی‌ماند وبیم هست که اگر سپاهیان بدانند در کجاوهٔ وی‌آویزند وگویند رها نمی‌کنیم تا مقرری ما را برای مدت‌سه‌سال وبیشتر

بدهند وخود سری کنند واختلاف آرند. رای من اینست که اورا که خدایش رحمت کند همین‌جا به خاك کنی ونصررا با انـگشتر وچوب و مبـارکباد و تسلیت پیـش امیرمؤمنان هادی فرستی که برید به عهدهٔ نصیر است و کـسی از رفتن وی تعجـب نمی‌کند ـ وی متصدی برید آن ناحیه بود ـ و دستور دهی بهریك از سپاهیانی که همراه تواند دویست بدهند وچون درمها راگرفتند ندای حرکت دهی که هدفی جز کسان و وطن[1]های خویش ندارند وتا بغدادبه چیزی نمی‌پردازند.»

گوید: پس چنان کرد وچون سپاهیان درمها راگرفتندگفتند: « بغداد! بغداد!» وسوی آن شتاب داشتند وبرای برون شدن از ماسبذان بی‌تاب بودند.

گوید: وچون به بغداد رسیدند وخبر درگـذشت خلیفه را بـدانستند به در ربیع رفتند وآنرا بسوختند ومقرریهارا مطالبه کردند وسروصـدا کردند. هارون بـه بغداد رسید. خیزران، کس بطلب ربیع ویحیی فرستاد که در این‌باب با آنهامشورت کند. ربیع پیش وی رفت، اما یحیی چنان نکرد که از شدت غیـرت موسی خبر داشت.

گوید: خیزران مال فراهم آورد ودوسال مقرری سپاهـیان را بـداد که آرام شدند. خبر به‌هادی رسید ونامه‌ای برای ربیع فرستاد که‌اورا به‌کشتن تهدیدمی کرد. به یحیی‌بن‌خالد نیز نوشت ، بـرای وی پاداش خیر مسئلت می کرد ودستور می‌داد همچنان به‌کار هارون بپردازد و اعمالی‌راکه از وی عهده می کرده بودهمچنان‌عهده کند.

گوید: ربیع کس به طلب یحیـی‌بـن‌خالد فرستاد که دوست وی بود وبـدو اطمینان‌داشت‌وبه رأی وی اعتمادداشت که: «ای ابوعلی رأی توچیست که مراتحمل کشته شدن نیست؟» یحیی گفت: «رأی من اینست که از جای خـویش نروی وپسـر خویش فضل را بفرستی که از وی استقبال کند وهرچه مقدور توباشد هدیه وتـحفه

۱ــ کلمهٔ متن.

همراه ببرد، امیدوارم وقتی باز می‌گردد چیزی که از آن بیم داری از میان برود انشاءالله.»

گوید: ام‌الفضل دختر ربیع به جایی بود که گفتگوی آهستهٔ آنهارا می‌شنید و گفت: «به‌خدا به تو اندرز گفت.»

ربیع گفت: «خوش دارم با تو وصیت کنم که نمی‌دانم چه خواهد شد.»

گفت: «من به تنهایی چیزی را عهده نمی کنم ودر آنچه باید کوتاهی نمی کنم ودر این مورد ودر کارها چنان می کنم که تو خواهی، پسر خویش فضل واین زن‌را در این مورد شریك من کن که زنی لایق است ودر خور این کار.» ربیع چنان کرد و با آنها وصیت کرد.

فضل بن‌سلیمان گوید: وقتی سپاهیان در بغداد بر ربیع بشوریدند و کسانی‌را که در زندان وی بودند در آوردند و درهای خانه‌های وی را که در میدان بود بسوختند، عباس بن‌محمد وعبدالملك بن‌صالح ومحرز بن‌ابراهیم حضور یافتند، عباس چنان رأی داشت که مقرری‌هایشان را بدهند تا خرسند شوند وخوشدل شوند و پراکنده شوند، که بداد اما خرسند نشدند وبه تعهدی که در این باب شده بود اعتماد نکردند. عاقبت محرز بن ابراهیم آنرا تعهد کرد که به تعهد وی قانع شدند وپراکنده شدند که بدان عمل کرد ومقرری هیجده ماه آنها داده‌شد. این پیش از آمدن هارون بود وچون او که‌جانشین موسی هادی بود بیامد، ربیع که‌بنزدوی‌بوددستیاروی‌بود بود هیئت‌ها به شهرها فرستاد ومرگ مهدی را خبر داد و از آنها برای موسی هادی وبرای‌هارون به تصدی کار از پی وی بیعت گرفت و کار بغداد رامضبوط داشت.

گوید: وچنان بود که نصیر خادم همانروز با خبر وفات‌مهدی وبیعت‌هادی‌از ماسبذان‌سوی گرگان‌رفت‌وچون‌به‌نزدهادی‌رسید وی‌ندای‌رحیل‌دادو بی‌توقف‌براسبان برید روان شد. از خاندان خویش ابراهیم وجعفر واز وزیران،عبدالله‌بن زیاد دبیر

ومتصدی‌نامه‌های‌خویش‌ومحمد بن جمیل‌دبیر سپاه‌خویش‌راهمراه داشت‌وچون‌نزدیك مدینةالسلام‌رسید کسان ازخاندان وی‌ودیگران به‌استقبالش‌رفتند. کاربربیع‌را که‌پیش از آمدن وی‌هیئت‌ها فرستاده‌بود و مقرری سپاه را داده بود پسندیده بود. ربیع پسر خویش فضل را فرستاده بود که با هدیه‌هایی که مهیا کرده بود در همدان بدو رسید واز اوپیشواز کرد. هادی وی را نزدیك خویش کرد وتقرب داد وگفت: «مولای مرا چگونه به جاگذاشتی؟» وفضل این را برای پدرخویش نوشت.

گوید: ربیع نیز به استقبال رفت‌آمد که با وی عتاب کرد و اوعذر خواست وسببی را که وی را بدان‌کار وادار کرده بود معلوم وی داشت که پذیرفت وبه‌جای عبیدالله‌بن‌زیاد وزارت را بدوداد ودیوان زمام را که عمربن‌بزیع به عهده داشته‌بود بدوپیوست. محمدبن‌جمیل را نیز به‌دیوان‌خراج عراقین گماشت، عبیدالله‌بن‌زیاد را به خراج شام ونواحی مجاورآن‌گماشت. علی‌بن‌عیسی‌بن‌ماهان را به سالاری کشیکبانان خویش‌به‌جای‌نهاد ودیوان سپاه رابدوپیوست. عبدالله‌بن‌مالك را به‌جای عبدالله‌بن‌خازم سالار نگهبانان خویش کرد. انگشتر را به دست علی‌بن یقطین باقی گذاشت.

گوید: موسی‌هادی پس از بازگشت ازگرگان، ده روزمانده از صفر همین سال به بغداد رسید وچنانکه‌گویند از گرگان تا بغداد را بیست روزه پیمود وچون‌به بغداد رسید در قصر موسوم به خلد جای گرفت، ویکماه‌آنجا ببود آنگاه به‌بستان ابوجعفر انتقال‌گرفت سپس به عیساباد انتقال‌گرفت.

در این سال ربیع وابستهٔ ابوجعفر منصور در گذشت.

محمدنوفلی گوید: موسی هادی کنیزی داشت‌که سوگلی وی بود و او را دوست داشت. وقتی هادی به‌گرگان بود که مهدی اورا به‌آنجا فرستاده بود کنیز اشعاری‌گفت وبرای وی که درگرگان بود نوشت که یك‌مصرع‌آن چنین بود:

«ای‌دور افتاده که به گرگان مانده‌ای.»

گوید: وچون خبر بیعت بیامد و به بغداد باز گشت هدفی جـزوی نداشت و چون به نزد کنیزوارد شد اشعار وی را می‌خواند وپیش از آنکه کسی را ببیند روز وشب خویش را به نزد وی به سر برد.

در این سال، موسی به سختـی از پـی‌زندیقان بود و گروهـی از آنها را در همین سال کشت. از جمله کسانی که کشت یزدان پسر باذان دبیر یقطین بود با عـلی پسر یقطین. وی از مردم نهروان بود. گویند: وی به حج رفت و کسان را دید که در طوافگاه به قدم دومی‌رفتند و گفت: «همانندگاوند که در خرمن‌می‌دود.»

گوید: علاءبن‌حداد اعمی خطاب به موسی‌شعری دارد به این مضمون:

«ای که امین خدایی برمخلوق وی

«و وارث کعبه‌ای و منبر

«دربارهٔ مرد کافری که

«کعبه را همانند خرمن می کند

«ومردم رابه هنگام دویدن

«همانند خران می کند

«که‌گندم وجو می کوبد

«رأی توچیست؟»

گوید: پس موسی اورا بکشت وبیاویخت،دار وی بریکی از حج گـزاران افتاد واورا بکشت، جز اورا نیز بکشت.

گوید: از جمله بنی‌هاشم‌یعقوب‌بن‌فضل کشته شد.

علی‌بن‌محمد هاشمی گوید: پسر داودبن‌علی راکـه زندیق بود پیش مـهدی برده بودند، یعقوب بن‌فضل مطلبی را نیزبرده بودند، در دو مجلس جداگانه، از آن پس که به نزدوی به زندیق بودن اقرار کردند، به هردوشان یك سخن گـفت. یعقوب‌بن‌فضل بدو گفت: «میان خودم وخودت به زندیق بودن اقرار می کنم امااین

را به نزدکسان علنی نمی‌کنم وگرچه بامقراض‌ها قطعه قطعه‌ام کنی؟»

گوید: مهدی بدو گفت: «وای تو، اگر آسمانها بر تو گشوده شده بود وکارچنان بود که تومی‌گویی شایسته بود که به خاطر محمد تعصب می‌داشتی، اگر محمد نبود، صلی‌الله‌علیه‌وسلم، تو کی بودی. یکی از مردم بودی، به خدا اگر نبود که وقتی خدا این خلافت را به من داد با وی پیمان کرده‌ام که هاشمی‌ای را نکشم، مهلتت‌نمی‌دادم وترا می کشتم.»

گوید: آنگاه به موسی نگریست وگفت: «ای موسی به حق خودم قسمت می‌دهم که اگر از پی‌من عهده‌دار خلافت شدی، اینان را ساعتی مهلت ندهی.»

گوید: پسر داودبن علی‌پیش از در گذشت مهدی در زندان بمرد، اما یعقوب بماند تا مهدی بمرد وهادی از گرگان بیامد وهمانوقت که وارد شد سفارش مهدی‌را به‌یادآوردو کس‌فرستاد که‌تشکی‌بریعقوب افکند و کسان را روی‌آن بنشانیدتا بمرد. آنگاه به‌کار بیعت وتأیید خلافت خویش از اوغافل ماند واین به روزی سخت‌گرم بود ویعقوب همچنان بماند تا پاسی از شب برفت، به‌موسی‌گفتند: «ای امیرمؤمنان یعقوب بادکرده‌وبو گرفته.»

گفت: «او را پیش برادرش اسحاق‌بن‌فضل فرستید وبگویید در زندان در گذشته.»

گوید: وی را پیش اسحاق بردند وچون نظر کرد نمی‌شد اورا غسل داد و هماندم اورا در بستانی که ازآن وی بود به خاك سپرد، صبحگاهان کس پیش هاشمیان فرستاد واز درگذشت یعقوب خبرشان داد و دعوت کرد که برجنازه حاضر شوند، بگفت تا چوبی را به قامت انسان کردند وپنبه بر آن پیچیدند و کفن‌ها پوشانیدند، آنگاه برتخت ببرد وهر که حاضر بودتردید نداشت که چیزی ساختگی است.

گوید: یعقوب از صلب خویش فرزندان داشت: عبدالرحمان وفضل‌واروی

وفاطمه. فاطمه را از وی آبستن یافتند و بدین اقرار کرد.

محمدگوید: فاطمه را با زن یعقوب‌بن‌فضل که هاشمی نبود وخدیجه نام داشت، پیش مهدی آورده بودند که به زندیق بودن مقر شدند، فاطمه اقرار کرد که از پدرش آبستن است. مهدی آنها را پیش ریطه دختر ابوالعباس فرستاد که دید سرمه کشیده‌ورنگ زده‌اند، ملامتشان کرد وبخصوص دختر را سختتر ملامت کرد که گفت: «مجبورم کرد.»

گفت: «اگر مجبور بودی پس این رنگ وسرمه وخوشی چیست؟»ولعنتشان کرد.

گوید: به من گفتند که آنها را هراس دادند و از هراس بمردند، با چیزی که آنرا هراسك (رعبوب) گویند به سرشان کوفتند که از آن هراس کردند و بمردند.

گوید: اروی بماند وفضل‌بن‌اسماعیل پسر عمویش اورا به زنی گرفت وی مردی بود که دینش بد نبود.

در این‌سال، وندادهرمز فرمانروای طبرستان با امان پیش موسی آمد که عطیهٔ خوب بدوداد وبه طبرستان پس‌فرستاد.

سخن از بقیهٔ حوادثی که به سال صدوشصت و نهم بود

از جمله حوادث سال این بود که حسین‌بن‌علی‌بن‌حسن‌بن‌حسن‌بن‌حسن‌بن‌علی‌بن‌ابیطالب قیام کرد که در فخ کشته شد.

سخن از قیام حسین‌بن‌علی طالبی و کشته شدن وی

محمدبن‌موسی خوارزمی گوید: از مرگ مهدی تا خلافت هادی، هشت‌روز بود.

گوید: هادی در گرگان بود که خبر بدو رسید و از وقتی که به مدینةالسلام رسید تا وقتی که حسین‌بن‌علی طالبی قیام کرد که کشته شد نه ماه و هیجده روز بود.

ابوحفص سلمی گوید: اسحاق‌بن‌عیسی عامل مدینه بود، وقتی مهدی بمرد و موسی به خلافت رسید اسحاق به دیدار موسی به عراق رفت وعمربن عبدالعزیز- عمری را برمدینه جانشین کرد.

فضل‌بن‌اسحاق‌هاشمی گوید: اسحاق‌بن‌عیسی که عامل مدینه بود از هادی خواست که‌از کارمعافش کندواجازه‌خواست به‌بغداد رود،هادی‌اورا معاف‌داشت و عمربن‌عبدالعزیز را به جایش گماشت.

گوید: سبب قیام حسین‌بن‌علی آن بود که وقتی عمربن‌عبدالعزیز ولایتدار مدینه شد، ابوالزفت، حسن‌بن‌محمدطالبی ومسلم‌بن‌جندب شاعر هذلی وعمربن سلام وابستهٔ خاندان عمر را به هنگام نوشیدن‌گرفت وبگفت تا همه را تازیانه زدند سپس بگفت تا طناب به گردنشان انداختند ودر مدینه بگردانیدند.

گوید: کسان‌دربارهٔ‌آنها با عمر سخن کردند، حسین‌بن‌علی‌بن‌حسن پیش وی رفت وگفت: «این بر آنها روانیست، به‌آنها تازیانه زده‌ای در صورتی که‌حق‌زدنشان را نداشتی که مردم عراق در این مانعی نمی‌بینند، دیگر چرا آنها را می گردانی؟»

گوید: پس‌عمر کس فرستاد وآنها راکه‌به محل سنگفرش‌رسیده بودند،پس آورد وبگفت تا به زندانشان برند یك روز وشب در زندان ببودند،آنگاه دربارهٔ

آنها با وی‌سخن کردند که‌همگی‌را آزاد کرد، امازیر نظر بودند، آنگاه حسن‌بن‌محمد که حسین‌بن‌علی کفیل[1] وی بود نهان شد.

عبدالله‌بن‌محمد انصاری گوید: عمری از آنها کفیل گرفته بود. حسین‌بن‌علی ابن‌حسن‌و یحیی بن‌عبدالله کفیلان‌حسن بن‌محمد بودند که وابستهٔ سیاه آنها، دختر ابولیث، غلام عبدالله‌بن‌حسن،را به زنی‌گرفته بود وپیش وی می‌رفت و آنجا مقیم بود.

گوید: حسن‌بن‌محمد روز چهارشنبه وپنجشنبه و جمعه از بازدید غایب‌بود، شامگاه جمعه جانشین عمری به بازدید رفت. حسین‌بن‌علی و یحیی‌بن‌عبدالله را گرفت ودربارهٔ حسن‌بن‌محمد از آنهاپرسش کردوتاحدی باآنهاخشونت کرد. آنگاه پیش‌عمری بازگشت وخبرآنها را با وی بگفت، گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد حسن‌بن‌محمد ازسه روز پیش غایب است.»

عمری‌گفت:«حسین ویحیی را پیش من‌آر.»

جانشین عمری‌آنها را بخواند وچون پیش وی رفتند گفت: «حسن‌بن‌محمد کجاست؟»

گفتند: «به خدا نمی‌دانیم، روز چهارشنبه غایب بود، روز پنجشنبه شنیدیم که بیمار است گمان می کردیم در این روز بازدید نیست.

گوید: عمری دربارهٔ وی باآنها سخن درشت‌گفت. حسن‌بن‌عبدالله قسم‌یاد کردکه به خواب نرود تا اورا بیارد یا در خانه وی‌را بزند تابداند که اورا آورده است وچون برون شدند، حسین بدوگفت: «سبحان‌الله چرا چنین کردی، حسن را از کجا می‌یابی دربارهٔ چیزی قسم یادکردی که قدرت‌آن نداری.»

گفت، «من دربارهٔ حسن قسم یادکردم؟ »

گفت: «سبحان‌اللهپس دربارهٔ چی قسم یادکردی؟»

۱ــ کلمهٔ متن.

گفت: «به خدا نمی‌خوابم تا درخانه اورا با شمشیر بزنم.»

گوید: حسین گفت: «با این کار رابطه‌ای را که میان ما و یارانمان هست می‌شکنیم.»

گفت: «کاریست شده وناچارباید بشود.»

گوید: چنانکه گفته‌اند وعده کرده بودند که به وقت حج درمنی یا در مکه قیام کنند، جمعی از مردم کوفه از شیعیان آنها که با حسین بیعت کرده بودند درخانه‌ای مخفی بودند، پیش آنهارفتند واز آغاز شب، همه شب را در این کار به سر کردند و آخر شب قیام کردند. یحیی بن عبدالله بیامد ودر خانهٔ مروان را بزد وچون عمری راآنجا نیافت، سوی منزل اورفت که در خانهٔ عبدالله بن عمر بود که آنجا نیز وی را نیافت که نهان شده بود. پس بیامدند تا مسجد را تصرف کردند وچون اذان نماز صبح گفته شد، حسین که عمامه‌ای سپید داشت برمنبر نشست. مردم سوی مسجد می آمدند وچون آنها را می‌دیدند باز می گشتند ونماز نمی کردند وچون نماز صبح را بکرد، مردم سوی وی آمدن آغاز کردند وبا وی بیعت می کردند. بر کتاب خداو سنت پیمبر؛ صلی‌الله‌علیه‌وسلم؛ وبرای شخص مورد رضایت‌ازخاندان‌محمد.

گوید: خالدبربر که آنوقت متصدی خالصجات مدینه بود وسالار دویست سپاهی مقیم مدینه بود باکسانی که همراه وی بودند بیامد، عمری نیز بیامد با وزیر ابن اسحاق ومحمدبن واقدشروی وبسیار کس باآنها بودند که حسین بن جعفر بن حسین ابن حسین نیز که برخری نشسته بود از آن جمله بود. خالدبربر وارد عرصه‌شد دو زره به تن داشت وشمشیر به دست، گرزی به کمر آویخته بود وشمشیرش برهنه‌بود به حسین بانگ‌می‌زد: «من کسکاسم، خدایم بکشد اگر ترانکشم» سپس به‌آنهاحمله برد تا نزدیکشان رسید، یحیی وادریس پسران عبدالله‌بن‌حسن به‌طرف وی رفتند، یحیی‌ضربتی‌روی بینی‌خود وی زد که‌آنرابریدوبینیش‌را نیز بریدوچشمانش‌از خون

پرشد که چیزی نمی‌دید، به زانودرآمد، با شمشیر از خویش دفاع‌می کرد اماجایی را نمی‌دید، ادریس از پشت به طرف وی رفت وضربتی بزد که از پای بیفتاد و با شمشیرهای خویش بزدند تا اورا کشتند ویارانشان به دو زره وی تاختند و آن رادر آوردند، شمشیر و گرزش رانیز گرفتند واورا ببردند، آنگاه بگفتند تا او رابه طرف سنگفرش کشیدند. پس‌از آن به‌یاران وی حمله بردند که هزیمت شدند.

عبدالله بن‌محمد گوید: این همه را با چشم خودم‌دیدم.

گوید: خالد ضربتی به یحیی‌بن‌عبدالله زد و کلاه وی را درید، ضربت وی به دست یحیی رسید واثر کرد، یحیی ضربتی به چهرهٔ او زد، یکی نابینا از مردم جزیره از پشت سر بیامد وضربتی به دوپای وی زد، سپس با شمشیرهایشان بزدند واورا بکشتند.

عبدالله بن‌محمد گوید: وقتی حسین‌بن‌جعفر برخرخویش وارد مسجد شد سیاهپوشان نیز وارد شدند، اما سفید پوشان حمله بردند و بیرونشان کردند. حسین بانگشان زد که با پیرملایمت کنید، منظورش حسین‌بن‌جعفر بود.

گوید: بیت‌المال غارت شد. ده‌وچند هزاز دینار درآن به دست آمد که از مقرریها فزون‌آمده بود، به قولی هفتادهزار دینار بود که عبدالله‌بن‌مالك فرستاده بود که به‌کمك‌آن از مردم خزاعه سپاهی مزدوربگیرند.

گوید: کسان پراکنده شدند ومردم مدینه درها را برروی خویش ببستند.

گوید: وچون‌روز بعدشد، علویان‌فراهم آمدندشیعیان‌بنی‌عباس نیزفراهم آمدند ومابین هشتی‌خانه‌فضل وخانهٔعثمان‌روی سنگفرش باآنهانبرد کردند. سیاهپوشان به سفیدپوشان حمله می‌بردند وآنها را تا هشتی خانهٔ فضل می‌رسانیدند. آنگاه سفیدپوشان‌برآنهاحمله‌میبردندوتاخانهٔعثمان‌پسشان‌می‌راندند زخمی‌میان‌دوگروه بسیارشد تا نیمروز نبرد کردند، آنگاه از هم جدا شدند. آخر روز دوم که روزشنبه بود خبر آمد که مبارك ترك به نزد بئرالمطلب فرودآمده، مردم جان‌گرفتند وسوی وی‌رفتند

وبا وی سخن کردند که بیاید، روز بعد بیامد تا به‌ثنیه رسید.

شیعیان‌بنی‌عباس و کسانی که‌آهنگ نبرد داشتند به دور وی‌فراهم‌آمدند وتا به وقت نیمروز نبردی سخت کردند، آنگاه پراکنده شدند و علویان سوی مسجد آمدند وگروه دیگر سوی مبارك ترك رفتند که در خانه عمربن‌عبدالعزیز به نزد ثنیه به خواب قیلوله بود وبعد ازنیمروزرا باکسان وعده‌نهاد، وچون از اوغافل ماندند برمرکبهای خویش بنشست وبرفت. بعداز نیمروز کسان بیامدند و او را نیافتند تا به وقت مغرب اندك زدوخوردی در میانه رفت، آنگاه پراکنده شدند.

گوید: حسین ویارانش چند روزی ببودند وآماده می‌شدند، اقامتشان در مدینه یازده روز بود؛ سپس‌بروز بیست‌وچهارم شش روز مانده از ذی‌قعده برون شد. وچون‌از مدینه برون شدند اذان گویان بیامدند واذان‌گفتند وکسان به مسجد باز آمدند ودرآنجا استخوانهایی راکه می‌خورده بودند باآثارشان بیافتند وبه‌آنها نفرین‌گفتن آغاز کردند که خدا چنینشان کند وچنانشان کند.

نصیربن‌عبدالله جمحی گوید: وقتی‌حسین به بازار رسید که سوی‌مکه‌می‌رفت به مردم مدینه‌نگریست وگفت: «خداخیرتان ندهد.»

مردم‌واهل‌بازار گفتند: «خدا ترا خیر ندهد وبازت‌نیارد.»

یاران وی در مسجدها کثافت می کرده‌بودند وآنرا از مدفوع وادرارپر کرده بودند وچون برفتند مردم مسجد را بشستند.

عبدالله‌بن‌ابراهیم‌گوید: یاران حسین پرده‌های مسجد راگرفتندوبرای‌خویش از آن جبه‌ها ساختند.

گوید: یاران حسین در مکه بانگ زدند: هرغلامی سوی ماآید آزاد باشد. غلامان سوی‌آنها می‌رفتند، غلامی ازآن پدرم پیش وی رفت وبا وی بود وچون حسین آهنگ رفتن کرد، پدرم پیش‌وی رفت وبا وی سخن کردگفت: «غلامانی را که‌ازآن شما نبودآزاد کردید،چگونه این را روا می‌دارید.»

گوید: حسین به یاران خویش گفت: «وی را ببرید و هرغلامی را که‌شناخت به او تسلیم کنید.» پس اورا ببردند که غلام خویش را با دوغلام از آن همسایگان‌ما گرفت.

گوید: خبر حسین به هادی رسید، در این سال کسانی از مردم خاندان وی و از جمله محمدبن سلیمان وعباس‌بن‌محمد وموسی‌بن‌عیسی به حج رفته بودند بجز جوانانشان. سالار حج سلیمان‌بن‌ابی‌جعفر بود، هادی بگفت تا نامه نویسند که محمدبن‌سلیمان عهده‌دار نبرد باشد. بدو گفتند: «عمویت،عباس‌بن‌محمد؟»

گفت: «ولم کنید، به خدا دربارهٔ شاهیم،فریب‌نمی‌خورم.»

گوید: پس نامه دربارهٔ گماشتن محمدبن‌سلیمان به‌کارنبرد فرستاده شد.وقتی نامه به‌آنها رسید که از حج بازگشته بودند. محمدبن‌سلیمان مجهز به مرد وسلاح برون شده بود که راه نا امن بود وبدویان آنرا بسته بودند وحسین برای‌آنها جمع فراهم نیاورده بود. وقتی‌خبرشان بدورسید که‌نزدیك وی‌بودند وباخادمان وبرادران خویش حرکت کرد.

گوید: موسی‌بن‌علی به دره نحل، سی‌میلی مدینه رسیده بود که خبر بدو رسید. برادران وکنیزانش نیز با وی بودند، خبر به عباس‌بن‌محمد نیز رسید وبه آنها نامه نوشت که به طرف مکه حرکت کردند و وارد شدند. محمدبن‌سلیمان نیز بیامد، همگی احرام عمره بسته بودند، سوی‌ذی طوی رفتند ودرآنجا اردو زدند، سلیمان‌بن‌ابی‌جعفر نیز باآنها بود. کسانی از شیعیان‌بنی‌عباس وغلامان‌وسردارانشان که‌آن سال به حج رفته بودند، پیش آنها رفتند، درآن سال مردم بسیار به‌حج رفته بودند.

گوید: محمدبن‌سلیمان نود مرکب از اسب واستر پیش روی خویش‌فرستاد خود وی براسبی تنومند بود، پشت سر وی چهل‌سوار بود برشتران‌جهازدار. پشت سرآنها دویست سوار برخربود،بجز پیادگان که همراه داشتندودر دیدهٔ کسان‌سخت

بسیار می‌نمودند و آنها را چند برابر پنداشتند. به خانه طواف بردند وسعی میان صفا ومروه را انجام دادند وعمرهٔ خویش را به سر بردند آنگاه روان‌شدند وسوی ذی‌طوی رفتند و روز پنج‌شنبه آنجا رسیدند.

محمدبن‌سلیمان، ابو کامل غلام اسماعیل بن‌علی را با بیست‌وچند سوارفرستاد واین به روز جمعه بود که با آنها تلاقی کرد. در میان یاران وی یکی بود به نام زید که از خواص عباس بوده بود واورا با خویشتن به حج آورده بود به سبب عبادتی که از اودیده بود وچون قوم را بدید سپروشمشیر خویش را بگردانید وسوی آنها رفت واین به دره‌مر بود بعدها اورا یافتند که سرش با گرز کوفته شده بود.

گوید: وچون شب‌شنبه شد پنجاه سوارسوی آنها فرستادند، نخستین کس‌را که برای حرکت دعوت کردند، ابوالذیال صباح بود سپس یکی دیگر، سپس یکی دیگر، سپس یکی دیگر، ابوخلوه خادم، وابستهٔ محمد، پنجمین بود که پیش مفضل وابسته مهدی رفتندومی‌خواستند وی را سالار جمع کنند، اما نپذیرفت و گفت: «نه، یکی بجز مرا سالار کنید من‌نیز با آنها هستم.»

گوید: پس عبدالله‌بن‌حمید سمرقندی را که در آنوقت جوانی سی‌ساله بود سالار جمع کردند وپنجاه‌سوار بودند که‌برفتند واین به شب‌شنبه بود وچون آن‌قوم نزدیك رسیدند سواران باز گشتند.

گوید: سیاهپوشان آرایش گرفتند: عباس بن‌محمدوموسی بن‌عیسی در پهلوی‌چپ بودند. محمدبن‌سلیمان درپهلوی راست. معاذبن‌مسلم‌مابین محمدبن‌سلیمان وعباس‌بن محمد بود.

گوید: پیش از طلوع فجر، حسین ویارانش بیامدند سه تن از وابستگان سلیمان‌بن‌علی که یکیشان زنجویه غلام حسان بود حمله بردند و سری بیاوردند وجلومحمدبن‌سلیمان افکندند که‌گفته بودند هر که سری بیارد پانصد درم از آن وی باشد.

گوید: یاران محمد بیامدند وشتران را پی کردند که کجاوه‌های آن بیفتاد و علویان رابکشتند وهزیمتشان کردند.

گوید: آنها از میان تپه‌ها آمده بودند، کسانی که از سمت محمدبن‌سلیمان آمده بودند کمتر بودند، بیشترشان از سمت موسی‌بن‌عیسی ویاران وی آمده‌بودند وشکست در آنها افتاد. وقتی محمدبن‌سلیمان از کسان سمت خویش فراغت یافت و پراکنده شدند، به مجاوران موسی‌بن‌عیسی نگریستند ودیدندشان که‌چون گلولهٔ‌نخی فراهم بودند وقلب وپهلوی راست به دورشان پیچیده بود. آنگاه‌راه مکه گرفتند و نمی‌دانستند وضع حسین چیست. در ذی‌طوی یا نزدیك آن بودند که ناگهان یکی از مردم خراسان را دیدند که می گفت: «بشارت، بشارت» اینك سرحسین که آنرا بیرون‌آورد که ضربتی برسراسر پیشانی داشت وضربتی دیگر به‌پشت.

گوید: وقتی کسان از نبرد فراغت یافتند ندای امان دادند. حسن‌بن‌محمد، ابوالزفت که یکی از چشمان خویش راکه دراثنای نبردآسیبی دیده بود، به‌هم برنهاده بودبیامد وپشت‌محمدوعباس‌بایستاد، موسی‌بن‌عیسی با عبدالله‌بن‌عباس‌سوی وی رفت ودستور داد که اورا بکشتند. محمدبن‌سلیمان از یك راه وارد مکه شد و عباس‌بن‌محمد از راهی دیگر، سرها را بریدند که یکصدوچندسر بود از جمله سر سلیمان‌بن‌عبدالله‌بن‌حسن واین به روزترویه بود، خواهر حسین راکه همراه‌وی‌بوده بود گرفتند وبه نزد زینب دختر سلیمان جای دادند.

گوید: هزیمت شدگان باحج گزاران بیامیختند وبرفتند، سلیمان‌بن‌ابی‌جعفر بیمار بود ودر نبرد حضور نیافت، عیسی‌بن‌جعفر آن سال به‌حج آمده بود یکی‌نابینا با یاران حسین بود که برای آنها نقل می گفت که کشته شد، هیچ کس از آنها دست بسته کشته نشد.

حسین‌بن‌محمد گوید: موسی‌بن‌عیسی‌چهار کس‌ازمردم کوفه ووابسته‌ای‌از آن بنی‌عجل ویکی دیگر را به اسیری گرفت.

موسی‌بن‌عیسی گوید: با شش اسیر باز گشتم. هادی گفت: «هی! اسیر مرا می کشی؟»

گفتم: «ای امیرمؤمنان در این‌باب اندیشیدم، گفتم: عایشه وزینب پیش مادر امیرمؤمنان می‌روند وبه‌نزد وی گریه می کنند وباوی‌سخن‌می کنند ودربارهٔ ابوالزفت باامیرمؤمنان سخن‌می کنند که‌اورا رها می کند.»

گفت: «اسیران را بیار.»

گفتم: «به قید طلاق وعتق باآنها پیمان وقرار کرده‌ام.»

گفت. «پیش‌منشان بیار.» آنگاه بگفت تا دوتا راکشتند، سومی‌ناشناس بود. گفتم: «ای امیرمؤمنان، این،خاندان ابوطالب را بهتر از همه کس می‌شناسد اگر نگاهش بداری هر که را بخواهی ترا بدو رهنمون شود.»

گفت: «بله، به خدا ای امیرمؤمنان امیدوارم که بقای من برای امیرمؤمنان سودمند باشد.»

گوید: هادی دمی خاموش ماند سپس گفت: «به خدا پس از آنکه به دست من‌افتاده‌ای‌رهاشدنت‌سخت‌است» اماهمچنان باوی‌سخن گفت تا دستور داد اوراپس ببرند وبگفت‌تامطلوب‌وی رابرایش‌بنویسند، دیگری رابخشید،سپس‌بگفت‌تاعذافر صراف وعلی‌بن‌سابق پشیزی (فلاس) کوفی را بکشند وبیاویزند که‌آنها را بردر پل بیاویختند. اینان درفخ اسیر شده بودند.

گوید: هادی به مبارك ترك خشم آورد وبگفت تا اموال وی رابگیرند وجزو تیمارگران اسبان کنند، برموسی‌بن عیسی نیز خشم آورد ازآنرو که حسن‌بن‌محمدرا کشته بود وبگفت تا اموال وی را بگیرند.

عبدالله‌بن‌عبدالرحمان‌بن‌عیسی گوید: در ایام خلافت‌هادی، ادریس‌بن‌عبدالله طالبی که از نبرد فخ جان برده بود و به مصر افتاد، برید مصر با واضح ، وابسته صالح پسر امیرمؤمنان بود که رافضی‌ای خبیث بود و ادریس را همراه برید

به سرزمین مغرب برد که در ولایت طنجه به‌شهری افتاد به‌نام ولیله و بربرانی که در شهر و اطراف آن بودند، دعوت وی را پذیرفتند.

هادی گردن واضح را بزد وبیاویخت، به قولی رشید بود که گردن وی را زد وشماخ یمامی وابسته‌مهدی را نهانی سوی ادریس فرستاد وبرای وی به‌ابراهیم‌بن‌اغلب که از جانب وی عامل افریقیه بود، نامه‌ای نوشت.

گوید: شماخ برفت تا به‌ولیله رسید وگفت که به طب اشتغال دارد واز دوستان خاندان است وبه نزد ادریس رفت که با وی انس گرفت و از اواطمینان یافت. شماخ نیز به تعظیم وی پرداخت وبدو تمایل و دلبستگی نمود که به نزد او منزلتی والایافت.

گوید: پس از آن ادریس از درد دندان‌های خویش بدوشکوه برد که داروی زهرآگین وکشنده بدوداد وگفت که همان شب هنگام طلوع فجر با آن مضمضه کند وچون فجر دمید ادریس‌از آن دارو مضمضه کرد وآنرا در دهان خویش‌می‌گردانید ومکرر می‌کرد که اورا بکشت. از پی‌شماخ برآمدند واورا نیافتند. شماخ بنزد ابراهیم‌بن‌اغلب رفت و آنچه راکرده بود با وی بگفت وپس از وصول وی خبر مرگ ادریس رسید. ابن‌اغلب خبر را برای رشید نوشت که شماخ را عامل برید و اخبار مصر کرد.

گوید: یکی از شاعران که‌پندارم هنازی بود در این‌باب شعری‌گفت به این مضمون:

«ای ادریس، پنداشتی از کید خلیفه

«جان می‌بری یا فرار سود دارد؟

«محققاً به تو می‌رسد مگر آنکه

«به‌شهری روی که روز راآنجا راه‌نباشد

«شمشیرها وقتی به سبب خشم وی برهنه شود

«دراز باشد ودر مقابل آن
«عمرها کوتاه باشد
«شاهی که‌گویی مرگ پیروفرمان اوست
«چندان که گویند، تقدیرها اطاعت اومی کنند.»

فضل‌بن‌اسحاق‌هاشمی گوید: وقتی حسین‌بن‌علی در مدینه قیام کردعامل آنجا عمری بود وتا حسین در مدینه بود عمری مخفی بود، تا اوسوی مکه رفت. هادی، سلیمان‌بن‌ابی‌جعفر رابه‌تصدی‌مراسم‌حج‌فرستاده‌بود. کسانی‌ازخاندان عباس‌بن‌محمد وموسی‌بن‌عیسی واسماعیل‌بن‌موسی که قصد حج داشتند با وی برفتند. ازراه کوفه، محمدبن‌سلیمان نیز با تنی چند از فرزندان جعفربن‌سلیمان از راه بصره برفتند. از جمله وابستگان، مبارك ترك‌ومفضل خادم وصاعد، وابستهٔ هادی همراه بودند. کارها با سلیمان بود از جملهٔ سران به نام، یقطین‌بن‌موسی همراه بود وعبیدبن‌یقطین و ابوالورد،عمربن‌مصرف، وچون خبر یافتند که حسین و یارانش سوی مکه روان شده‌اند، فراهم آمدند وسلیمان‌بن‌ابی‌جعفر را به سبب سالاری که داشت سرخویش کردند. ابو کامل، غلام اسماعیل، سالار پیشتازان شده بود که درفخ بدو رسیدند. عبیدالله‌بن‌قثم را در مکه نهادند که به‌کار آنجا ومردمش پردازد.

گوید: عباس‌بن‌محمد آنها را به سبب حادثاتی که‌آورده بودند امان داده‌بود وتعهد کرده بود که نیکی کند وخویشاوندیشان را رعایت کند. فرستاده‌شان دراین باب مفضل خادم بود اما از پذیرفتن آن‌سر باز زدند. عاقبت نبرد رخ داد و کسان کشته شدندوعلویان هزیمت شدند که‌میانشان ندای امان دادند وگریخته‌ای را دنبال نکردند.

گوید: از جمله‌گریختگان یحیی وادریس پسران‌عبدالله‌بن‌حسین بودند. ادریس در دیار مغرب به قوم تاهرت پیوست و به‌آنها پناه برد که وی را بزرگ داشتند وهمچنان به نزدآنها بود تا در کار وی تدبیر کردند وحیله‌آوردند که هلاك

شد وپسرش ادریس به جایش نشست که تاکنون درآن ناحیه است وشاهان آنجایند وسپاه سویشان نمی‌رود.

مفضل‌بن‌سلیمان‌گوید: وقتی عمری که در مدینه بود از کشته‌شدن حسین‌درفخ خبر یافت به خانهٔ حسین وخانهٔ جمعی از مردم خاندان وی و دیگر کسانی که با حسین قیام کرده بودندتاخت‌وآنرا ویران کرد ونخلها را بسوخت وآنچه‌رانسوخت بگرفت وجزوخالصجات و ضبط شده‌ها کرد.

گوید: هادی برمبارك خشم‌آورد، به‌سبب آنکه پس از نزدیك شدن به مدینه از مقابلهٔ حسین‌سر باز زده بود وبگفت تا اموالش رابگیرند واوراجزو تیمارگران اسبان درآرند وتا به‌هنگام درگذشت هادی چنین بود.

گوید: برموسی‌بن‌عیسی‌نیزخشم‌آورد، به‌سبب آنکه‌حسن‌بن‌محمد، ابوالزفت، راکشته بود وهمچنان اسیر پیش وی نیاورده بود که دربارهٔ وی فرمان دهد، بگفت تا اموال وی را بگیرند وهمچنان مضبوط بود تا موسی بمرد.

گوید: گروهی ازکسانی راکه درفخ اسیر شده بودند پیش موسی آوردند که عذافرصیرفی وعلی‌بن‌سابق پشیزی کوفی جزوآنها بودند وبگفت تاگردنهاشان را بزنند ودر بغداد بردرپل بیاویزند.

گوید: موسی، مهرویه وابستهٔ خویش را به‌کوفه فرستاد وبگفت تا با آنها سختی کند ازآنرو که جمعی ازآنها با حسین قیام کرده بودند.

یوسف برم وابستهٔ خاندان حسن که مادرش کنیز فاطمه دختر حسن‌بوده بود گوید: درآن ایام که حسین به نزد مهدی آمد با وی بودم که چهل‌هزار دینار بدو داد که در بغداد و کوفه میان کسان پخش کرد، به خدا وقتی از کوفه برون شد چیزی نداشت که بپوشد بجزیك جبهٔ پوستی که پیراهن زیرآن نبود، بایك زیرجامهٔ‌خواب. در راه تا مدینه وقتی فرود می‌آمد از غلامان خویش چیزی برای‌مخارج‌آنروزشان قرض می‌گرفت.

ابوبشرسری، هم‌پیمان بنی‌زهره گوید: روزی که حسین‌بن‌علی‌بن‌حسن قهرمان فخ قیام می‌کرد به نماز صبح رفتم، حسین با ما نماز کرد و به منبر رفت، منبر پیمبر خدای‌صلی‌الله‌علیه‌وسلم، بنشست، پیراهنی داشت با عمامه‌ای سپید که از پیش روی و پشت سر آویخته بود، شمشیرش را کشیده‌بود و پیش‌پای‌خویش‌نهاده بود.

گوید: ناگهان خالد بربربا یاران‌خویش‌بیامد وچون می‌خواست واردمسجد شود یحیی‌بن‌عبیدالله سوی او دوید، خالد بدو حمله برد اورا مینگریستم که یحیی سوی‌وی‌دویدو که ضربتی به‌چهره‌اش‌زد که‌چشمانش‌وبینیش آسیب دید وخود و کلاه را درید به طوری که بالای سر او را دیدم که از جای بیفتاد. به یاران وی نیز حمله برد که هزیمت شدند. آنگاه به نزد حسین بازگشت، شمشیرش همچنان برهنه بود و خون از آن‌می‌چکید.

گوید: آنگاه حسین سخن کرد، حمد خدای کرد وثنای او گفت و با مردم سخن کرد ودرآخر سخن خویش گفت: «ای مردمان، من فرزند پیمبر خدا ودرحرم پیمبر خدا ودر مسجد پیمبر خدا وبرمنبر پیمبرخدا، شما را به‌کتاب خدا وسنت پیمبر اومی‌خوانم، صلی‌الله‌علیه‌وسلم، اگر بدین عمل نکردم بیعتی بر گردنهای شما ندارم.»

گوید: در آن سال زیارتگران بسیار بودند ومسجد را پر کرده‌بودند. ناگهان یکی مرد برخاست، نکوروی وبلند قدکه عبایی رنگین به تن داشت و دست پسر خویش راکه جوانی زیبا وچالاك بودگرفت واز صفهاگذشت تا به منبر رسید و به حسین نزدیك شد وگفت: « ای پسر پیمبر خدای با این پسرم‌از دیاری‌دور برون شدم، آهنگ حج‌خانهٔ خدا داشتم وزیارت قبر پیمبر اوصلی‌الله‌علیه‌وسلم، کاری که اکنون از تورخ داد به خاطرم نمی‌گذشت، آنچه راگفتی شنیدم، به‌آنچه‌تعهد کردی عمل می کنی؟»

گفت:«بله.»

گفت:«دست‌پیش آر تا با تو بیعت کنم.»

گوید: به خدا بدر منی‌سرهایشان را میان سرها دیدم زیرا در آن سال حج کردم.

گوید: جمعی ازمردم مدینه به من گفتند که: «مبارك ترك به حسین‌بن‌علی‌پیغام داد که به خدا اگر از آسمان بیفتم ودرنده مرا برباید یا باد مرا به جایی بسیار دور ببرد برایم آسان‌تر از آنست که خاری به توفروبرم یا مویی از سرت ببرم ولی‌ناچار باید دستاویزی داشته باشم، به من شبیخون بیار که من در مقابل توهزیمت می‌شوم، ودر این‌باب به نام خدا با وی پیمان وقرار کرد.

گوید: حسین کس فرستاد، یا شخصاً برون شد باگروهی اندك که چون به اردو گاه وی نزدیك شدند بانگ زدند وتکبیر گفتند که هزیمت‌شدتا به‌نزدموسی‌بن‌عیسی رسید ویارانش نیز هزیمت شدند.

مفضل‌بن‌محمدطالبی گوید: حسین‌بن‌علی آنروز دربارهٔ کسانی که قیام نکرده بودند و وعده‌داده بودند به نزد وی بیایند اما تخلف کرده بودند شعری گفت به‌این مضمون:

«هر که به شمشیر پناه برد

«فرصتی شگفت‌انگیز به‌دست آرد

«یا مرگ باشتاب، یا زندگی با عزت

«به آسان مپردازید که آسان شما را به تباهی می‌برد

«تا گردنی نزنید به بزرگی نمی‌رسید.»

محمدمنقری گوید: هنگامی که موسی‌بن‌عیسی از فخ بازمی گشت‌عیسی بن‌دأب به نزد وی رفت واورا بیمناك دید که‌دربارهٔ کسانی که کشته‌بودعذری‌می‌جست. بدو گفت: «خدای امیر را قرین صلاح بدارد شعری را که یزیدبن معاویه به‌عذر-

خواهی از کشتن حسین‌بن‌علی‌رضی‌الله‌عنه به‌مردم مدینه نوشته‌بود برای‌تو بخوانم؟»

گفت: «بخوان.»

گوید: واوشعر را خواند به این‌مضمون:

«ای سواری که صبحگاهان برشتران تنومند

«شتابان سوی مقصد خویش می‌روی

«به قرشیان که جایگاهشان دور است بگوی

«که میان من وحسین، خدای هست وخویشاوندی

«جایگاهی در جلوخانه باید

«که پیمان خدای را باآنچه

«به خاطر آن رعایت تعهد باید کرد

«به‌یادش آرم.

«به سبب تفاخر به مادرتان

«با قوم خویش خشونت کرده‌اید

«مادری که به دینم قسم

«مصون‌بود ونکوکار وبزرگوار.

«همو بود که هیچکس به‌فضیلت همانند وی نبود

«دختر پیمبر بود وبهترین کسان

«واین را دانسته‌اند

«فضیلت وی از آن شماست

«اما کسان دیگر از قوم شما

«نیز از فضیلت او بهره‌ای دارند

«من این را می‌دانم‌با چون‌آنکه داناست

«گمان همی دارم

«وگاه باشد که گمان صادق آید

«وبه نظام باشد

«وخواهد بود که آنچه به‌حرمت وی می‌طلبید

«به کشتنتان دهد که عقابان ومـاران

«شما را به همدیگر واگذارند

«ای قوم ما نبردی را که خاموش شده

«میفروزید

«وبه طنابهای صلح بیاویزید

«به سر کشی رومیارید که

«سر کشی هلاکت‌آور است

«وآنکه جام سر کشی بنوشد

«به‌زحمت‌افتد

«نسلها که پیش از شما بوده‌اند

«نبرد راآزموده‌اند

«که قومها به‌سبب آن نابود شده‌اند.

«با قوم خویش انصاف کنید

«که از گردنفرازی هلاك میشوید

«که ای بسا گردنفراز

«که از پای‌افتاده است.»

گوید: پس چیزی از آن نگرانی که موسی‌بن‌عیسی داشت از وی‌برفت.

علاءگوید: وقتی خبر خلع کردن قوم فخ به هادی امیرمؤمنان رسید هنـگام شب خلوت کرد وبه خط خویش مکتوبی می‌نوشت، وابستـگان وخاصـان وی از خلوت کردنش ملول شدندغلامی از آن وی را به درون فرستادند وگفتند: «بروببین

چه خبر شده است.»

گوید: غلام نزدیك موسی شد که بدو گفت: «چه می‌خواهی؟» واوبهانه‌ای آورد. موسی‌لحظه‌ای خاموش ماند سپس سربرداشت وشعری خواند به این مضمون:

«آنها که رهسپردن کارشان نبود

«بیدار مانده‌اند

«و آنها که نمی‌خفته‌اند

«زحمت رهسپاری شبانه را

«از آنها برداشته‌اند.»

اصمعی گوید: در شب فخ، محمدبن‌سلیمان به عمربن‌ابی‌عمرومدنی که پیش روی وی به میان دوهدف تیر می‌انداخت. گفت: « تیربینداز»

گفت: «به‌خدا تیر به فرزندپیمبر خدای نمی‌اندازم، صلی‌الله‌علیه‌وسلم، من همراه تو آمده‌ام که به میان دو هدف تیر بیندازم نیامده‌ام که به مسلمانان تیر بیندازم.»

گوید: به مخزومی گفت: «تیر بینداز» و او بینداخت واز بیماری پیس جان داد.

گوید: وچون حسین‌بن‌علی کشته شد ویقطین‌بن‌موسی سر وی را بیاورد که پیش روی هادی نهادند گفت: «به خداگویی شما سر یکی از ضلالتگران را آورده‌اید، کمتر سزایی که به شما می‌دهم این است که از عطیه محرومتان کنم.»

گوید: پس محرومشان داشت وچیزی به‌آنهانداد.

گوید: وقتی حسین کشته شد، موسی‌هادی به تمثیل شعری خواند به این مضمون:

«وقتی ما با گروهی تلاقی کنیم

«پیش صف آنرا به عقب صف می‌رانیم.»

در این سال معیوف‌بن‌یحیی به غزای تابستانی رفت،از دربندراهب. وچنان بود که رومیان با بطریق، سوی حدث آمده بودند و ولایتدار وسپاه ومردم بازارها گریخته‌بودند ودشمن واردآنجا شده بود. معیوف‌بن‌یحیی وارد سرزمین‌دشمن شد وبه شهر اشنه رسید که اسیر گرفتند وغنیمت .

در این سال سلیمان‌بن ابوجعفر منصور سالار حج بود.

عامل مدینه عمربن‌عبدالعزیزعمری بود. عامل‌مکه‌وطایف عبیدالله‌بن‌قثم بود. عامل یمن، ابراهیم‌بن‌سلم‌بن‌قتیبه بود. عامل یمامه وبحرین سویدبن‌ابی‌سویدسردار خراسانی بود. عامل عمان‌حسن‌بن تسنیم‌حواری بود. عامل نماز وحادثات وزکات کوفه وبهقباد پایین،موسی‌بن‌عیسی بود. عامل نماز و حادثات بصره محمدبن‌سلیمان بود، قضای آنجا باعمربن‌عثمان بود.عامل گرگان‌حجاج وابستهٔ هادی بود. عامل قومس‌زیادبن‌حسان بود. عامل طبرستان ورویان، صالح‌بن‌شیخ اسدی بود. عامل اصبهان‌طیفور وابستهٔ هادی‌بود.

آنگاه سال صدوهفتادم در آمد.

سخن از خبر حوادثی که به سال‌صدوهفتادم بود

از جمله حوادث این سال وفات یزیدبن‌حاتم بود، درافریقیه، که پس از وی روح‌بن‌حاتم ولایتدار آنجا شد.

وهم در این سال عبدالله‌بن مروان‌بن‌محمد در مطبق بمرد .

وهم در این سال موسی هادی به عیساباد درگذشت. دربارهٔ سببی که وفات وی از آن بود اختلاف کرده‌اند، بعضی‌ها گفته‌اند: وفات او به سبب دملی بود که در اندرون داشت: بعضی دیگر گفته‌اند: مرگ وی از جانب کنیزان مادرش

خیزران بود که دستورشان داده بود اورا بکشند، به‌عللی که بعضی از آن را یادمی کنیم.

سخن از خبر علتی که خیزران به‌موجب آن به کنیزان خود دستور داده بود موسی‌هادی را بکشند

یحیی بن حسن گوید: وقتی‌هادی به خلافت رسید از مادر خویش دوری کرد ومخالف وی شد. یکروز خالصه پیش هادی رفت وگفت: «مادرت از توجامه می‌خواهد.»هادی بگفت تا یك خزینه پرازجامه بدودهند.

گوید : در منزل خیزران هیجده هزار جامه از جامه‌های مزین یافتند.

گوید: وچنان بود که خیزران در آغاز خلافت موسی، کارهای وی را آشفته می کرد وبا وی چنان می کرد که پیش از آن باپدرش می کرده‌بود ودر کار امرونهی استبداد می کرد.

گوید: هادی بدوپیام داد که از پناه قناعت به زشتی ابتذال مرو که دخالت در امورشاهی، در خور زنان نیست، به نماز وتسبیح گفتن وعبادت کردن خویش بپرداز واز پس این، حق تواست که دربارهٔ بایسته‌هایت اطاعت کنند.

گوید: وچنان بود که خیزران در ایام خلافت موسی دربارهٔ تقاضاهای کسان با وی سخن می کرد وموسی‌هرچه راکه اومی‌خواست می‌پذیرفت.

گوید: چنین بود تا چهارماه از خلافت هادی گذشت و کسان به دور خیزران ریختند وامید دراو بستند وصبحگاهان گروهها به در خانهٔ وی می‌شدند.

گوید:روزی‌خیزران‌دربارهٔ کاری که هادی راهی برای‌پذیرفتن آن‌نمی‌دانست سخن کرد وهادی بهانه‌ای آورد، خیزران گفت: «ناچار باید تقاضای مرا بپذیری.» گفت:«نمی‌پذیرم.»

گفت: «من این را برای عبدالله‌بن مالك تعهد کرده‌ام.»

گوید: موسی خشمگین شد و گفت: «وای پسرزن بدکاره! می‌دانستم این‌کار مربوط به اوست، به خدا آنرا برای توانجام نمی‌دهم.»

خیزران گفت: «به خدا هرگز حاجتی از تونمی‌خواهم.»

گفت: «به خدا اهمیت نمی‌دهم.» و بـه هیجان آمد و خشمگین شد. خیزران خشمگین برخاست. هادی گفت: «به جای خویش باش وسخن مرا فهم کن‌وگرنه به خدا که از قرابت پیمبر خدای‌صلی‌الله‌علیه‌وسلم به دورباشم، اگر بشنوم که کسی از سرداران من یا یکی از خواص من یا خادمانم بردر توایستاده، گردنش رامی‌زنم ومالش را می‌گیرم، هر که می‌خواهد بایستد، این گروهـها چیست کـه صبحگاه و شبانگاه به درتو می‌آیند! مگر چرخ نخریسی‌نداری که ترا مشغول دارد، یامصحفی که تذکارت دهد، یا خانه‌ای که مصونت دارد. مبادا ، مبادا در خویش را به روی مسلمانی یاذمی‌ای بگشایی.»

گوید: پس‌خیزران برفت‌ونمی‌دانست کجا پـامی‌نهد و از آن پس بنزدهادی از شیرین یا تلخ سخن نکرد.

حسن گوید: شنیدم که خالصه به‌عباس‌بن فضل می‌گفت: «موسی آشی[1] برای خیزران‌فرستاد و گفت: «آنرا خوش‌داشتم وازآن بخوردم، ازآن‌بخور.»

خالصه‌گوید: بدو گفتم: «دست بدارتا بنگری، که بیم‌دارم چیزی در آن باشد که خوش نداشته باشی.»

گوید: سگی آوردند که ازآن بخورد وگوشتش بریخت. پس ازآن هـادی کس فرستاد و گفت: «آش را چگونه یافتی؟»

گفت: «آنرا خوش‌یافتم.»

۱ــ کلمه متن: ارزه. در متون به‌معنی درخت ارزن (ارجن) آمده، بحکم سیاق، محتملاً مطبوخی بوده مایه اصلی آن برنج (ازر) به تخمین کلمه آش را بجای آن نهادم که مطلب، نه معنی دقیق کلمه، را معلوم میکند. (م)

گفت: «نخورده‌ای اگر خورده بودی از تو آسوده شده بودم، خلیفه‌ای که مادر داشته‌باشد رستگاری نیابد.»

گوید: یکی از هاشمیان به من گفت که سبب مرگ هادی آن بود که چون در کار خلع هارون و بیعت برای پسر خویش جعفر بکوشید و خیزران دربارهٔ هارون از وی بیمناك شد، وقتی بیمار شد یکی از کنیزان خویش رافرستاد که اوراخفه کرد و برچهره‌اش بنشست، آنگاه کس پیش یحیی فرستاد که: «این مرد درگذشت در کار خویش بکوش و کوتاهی‌مکن.»

سعیدگوید: به‌موسی خبرمی‌رسید که سرداران بنزد مادر وی میروند که امید دارند از سخن خیزران بنزد موسی حاجت‌هایشان انجام شود.

گوید: وچنان بود که خیزران می‌خواست برهادی تسلط یابد چنانکه‌برمهدی تسلط یافته بود، اما هادی وی را از این منع می کرد ومی گفت: «زنان را با گفتگو در کار مردان چکار؟» وچون رفتن سرداران به نزد خیزران فزونی گرفت، روزی آنها را فراهم آورد وگفت: «کدام بهتریم، من یا شما؟»

گفتند: «توای امیرمؤمنان.»

گفت: «مادر من بهتر است یا مادرشما؟»

گفتند:«مادر توای امیرمؤمنان.»

گفت: «کدامتان خوش دارید که مردان از مادرش سخن کنند و گویند مادر فلانی چنان کرد، ومادر فلانی چنان رفتار کرد ومادر فلانی چنان گفت؟»

گفتند: «هیچیك از ما این را خوش ندارد.»

گفت: «پس‌چرا مردان پیش مادر من می‌روند وازگفتار وی سخن می کنند؟»

گوید: وچون‌این‌راشنیدند، قطعاًازخیزران بریدند واین بروی‌سخت آمد واز هادی‌دوری گرفت وقسم‌یادکرد که باوی‌سخن‌نکند وپیش‌وی‌نرفت‌تامرگش‌دررسید.

گوید: چگونگی کارموسی‌هادی که‌می‌خواست‌هارون‌راخلع کندودر این‌باب

خویش نومیدشد وباکسان خویش بدرود گفت وحنوط مالید وجامه‌های‌خویش را عوض کرد وتردید نداشت که او را خواهد کشت.

گوید: وچون یحیی را به نزدهادی‌در آوردند،گفت: «ای یحیی ترا با من چکار است؟»

گفت: «ای‌امیرمؤمنان، من بنده توام وبنده را نسبت به مولای خویش جز اطاعت نباشد.»

گفت: «چرا میان من و برادرم دخالت می کنی و او را برضد من به‌تباهی وامی‌داری؟»

گفت: «ای امیرمؤمنان من کیستم که میان شما دخالت کنم، مهدی مرا به نزد وی نهاد ودستورم داد که به‌کار وی پردازم وبه دستوری که مرا داده بود عمل کردم، پس از آن نیز مرا بدان دستور دادی ودستور ترا به‌کار بستم، مگر هارون چه کرده؟»

گفت: «کاری نکرده، در اندیشهٔ چیزی نیست ودر خور آن نیست .»

گوید: پس‌خشم‌هادی فرو نشست.

گوید: هارون به خلع رضایت داده بود. یحیی بدو گفت: «مکن»

گفت: «مگر خوشی وفراغت را برای‌من وانمی‌گذاردهمین‌مرا بس وبادختر عمویم به خوشی می‌گذرانم.»

گوید: هارون سخت به ام‌جعفر دلباخته بود، یحیی بدو گفت: «این کجا و خلافت کجا؟ شاید این را هم برای‌تو نگذارند وهمه برود.» واورا ازپذیرفتن منع کرد.

صالح‌بن‌سلیمان‌گوید: هادی در عیساباد بود که شبانه از پی‌خالد فرستاد و خالد از این هراس کرد، به نزد وی رفت که در خلوت بود و دستور یافت یکی را که هادی اورا ترسانیده بود وروی نهان کرده‌بود بجوید.

گوید: وچنان بود که هادی می‌خواسته بود یحیی را ندیم خویش کند اما اشتغال وی‌به کار هارون مانع بود و آنکس را ندیم خویش کرده بود یحیی دربارهٔ آنکس با وی سخن کرد که امانش داد وانگشتری از یاقوت سرخ را که به دست داشت بدوداد و گفت: « امان وی است.»

گوید. یحیی برفت و آنکس را بجست و به نزد هادی آورد که خرسند شد.

گوید: کسان متعددبه‌من گفته‌اند: کسی که‌هادی‌اورا می‌جست ابراهیم‌موصلی بود.

صالح‌بن‌سلیمان‌گوید: روزی هادی به ربیع گفت: «باید یحیی‌بن‌خالدپس از همه‌کسان به نزد من در آید.»

گوید: ربیع کس از پی یحیی فرستاد و برای‌پذیرفتن‌وی آماده‌شد.

گوید: روزبعد که هادی بنشست اجازهٔ ورود داد تا هیچکس نماند، آنگاه یحیی به نزد وی در آمد، عبدالصمدبن‌علی وعباس‌بن‌محمد با بیشتر مردم خاندان و سردارانش پیش وی بودند. هادی همچنان وی را نزدیك خواند تا پیش روی خویش نشانید وگفت: « من با توستم می کردم وقدرترا نمی‌دانستم مرا بحل کن.»

گوید: کسان از حرمتی که با وی می کرد شگفتی کردند، یحیی دست او را ببوسید. هادی بدو گفت: ای یحیی کیست که دربارهٔ تومی‌گوید:

«اگر بخیل دست به دست یحیی زند

«جانش برای عطیه دادن آماده شود.»

گفت: «ای امیرمؤمنان، این دست تواست نه دست بنده‌ات.»

گوید: وقتی هادی دربارهٔ خلع رشید با یحیی سخن کرد بدو گفت: «ای امیرمؤمنان اگر مردمان را به شکستن پیمان واداری به قسمهایشان بی‌اعتنا شوند،

اگر آنها را به بیعت‌هارون واگذاری وبرای جعفر از پی‌وی بیعت بگیری بیعت وی استوارتر خواهد بود.»

گفت: «راست گفتی و نیکخواهی آوردی که تدبیرچنین است.»

خزیمة‌بن‌عبدالله‌گوید: هادی در مورد قصدی که برای خلع رشید داشت بگفت تا یحیی‌بن‌خالد را به زندان کنند، یحیی‌رقعه‌ای برای وی فرستاد که‌اندرزی به نزد من هست. هارون اورا پیش خواند که‌گفت: «ای امیرمؤمنان به خلوت‌باشیم هادی با وی به خلوت‌نشست. که‌گفت: «ای امیرمؤمنان چنان دانی که اگر آن اتفاق رخ داد، واز خدا می‌خواهم که‌آن را نبینم وما را پیش از آن ببرد، گمان داری که مردمان خلافت را به جعفر که به‌بلوغ نرسیده وامی‌گذارند ودر کار نماز و حج و غزای خویش بدورضایت می‌دهند؟»

گفت: «به خدا چنین گمان‌ندارم.»

گفت: «ای امیرمؤمنان‌آیا اطمینان داری که بیشتر کسان توچون فلان و فلان به طلب‌آن برنمی‌آیند و کسان‌دیگر در آن طمع نمی‌بندند که خلافت‌ازمیان‌فرزندان پدرت برون شود؟»

گفت: «ای یحیی مرا بیدار کردی.»

گوید: یحیی می گفت: «با هیچکس از خلیفگان سخن نکردم که خردمندتر از موسی باشد.»

گوید: بحیی بدوگفت: «اگر با برادرت پیمان خلافت بسته نشده‌بودمی‌باید برای وی پیمان ببندی، چه رسد به اینکه پیمانی راکه مهدی برای وی بسته فسخ کنی. امیرمؤمنان، رای من این است که این کار را به وضع خویش بگذاری و چون جعفر به بلوغ رسید، وخدایش بدان برساند، رشید را به نزد وی‌آری که خویشتن را به سود وی خلع کند ونخستین کس باشد که با وی بیعت کند ودست به دست‌وی دهد.»

گوید: هادی رای وی را پذیرفت و بگفت تا اورا رها کنند.

محمد بن یحیی گوید: از آن پس که پدرم با هادی سخن کرد، وی مصمم شد که رشید را خلع کند ـ که جمعی از غلامان وسردارانش اورا بدین کار واداشته بودند ـ چه هارون خلع را بپذیرد و چه نپذیرد ـ وسخت نسبت بدوخشم آورد و با او سخت گرفت. یحیی بدو گفت: «از هادی برای رفتن به شکار اجازه بگیروچون برون شدی دوربرو و وقت بگذران.»

گوید: هارون رقعه‌ای داد واجازه خواست. هادی بدواجازه داد که سوی قصر مقاتل رفت وچهل روز آنجا بماند، چندان که هادی از کار وی شگفتی کرد و از ماندن وی برنجید، بدومی نوشت که باز آید اما اوبهانه می آورد تا کار بالا گرفت که هادی آشکارا وی را دشنام می گفت و وابستگان وسردارانش به او زبان درازی می کردند، در آن وقت فضل بن یحیی بدرخلافت نایب پدر خویش ورشید بود واین خبرها رابرای وی می نوشت که باز آمد وکار به درازا کشید.

یزید، غلام یحیی بن خالد گوید: خیزران، عاتکه را که دایه هارون بودپیش یحیی فرستاد که پیش روی وی گریبان درید و می گریست و می گفت: «بانو می گوید: خدا را، خدا را، دربارهٔ پسرم به یادآر، اورا به کشتن مده، بگذار آنچه رابرادرش از اومی خواهد ومنظور دارد بپذیرد که بقای وی را بیشتر از دنیا و هرچه در آن هست دوست دارم.»

گوید: یحیی بدوبانگ زد: «ترا با این چکار، اگر چنان شود که تومی گویی، من وفرزندان وکسانم پیش از او کشته خواهیم شد، اگر بدخواه وی باشم، بدخواه خودم و آنها که نیستم.»

گوید: وچون هادی دید که یحیی بن خالد با وجود حرمتها که بدو کرد و تیولها که داد وعطیه‌ها که فرستاد از نظری که دربارهٔ هارون داشت برنمی گردد کس فرستاد واورا تهدید کرد که اگر باز نماند کشته می‌شود.

گوید: این حال هراس وخطر همچنان ببود تا وقتی که مادر یحیی بمرد،وی در قعرالخلد بغداد بود، زیرا هارون مقیم‌الخلد بود، یحیی نیز با وی بود. هارون ولیعهد بود ویحیی در خانهٔ وی جا داشت وشب وروز اورا می‌دید.

عمرورومی گوید: موسی‌هادی از آن پس که زمامدار شد، در آغاز خلافت خویش به مجلس خاص نشست وابراهیم‌بن‌جعفر وابراهیم‌بن‌سلم‌بن‌قتیبه وحرانی‌را پیش خواند که سمت چپ وی‌نشستند خادم‌سیاه وی نیز بود، به نام اسلم که کنیهٔ ابوسلیمان‌داشت وبدواعتماد داشت‌و اورا تقرب‌می‌داد. در این اثنا صالح مصلی‌دار وارد شد و گفت: «هارون‌بن‌مهدی.»

هادی گفت: «اجازه ورود بده»

گوید: هارون وارد شد وسلام گفت ودودست وی‌را ببوسیدوبه سمت‌راست وی، دور به گوشه‌ای نشست. موسی خاموش ماند ودر اومی‌نگریست ودیری چنین کرد، سپس روی بدو کرد و گفت: «ای هارون چنان می‌بینم که دربارهٔ تحقق رویا با خویشتن سخن می کنی و آرزوی چیزی داری که از آن به دوری ودر مقابل آن سختیهاست، آرزوی خلافت می‌داری.»

گوید: هارون زانوزد و گفت: «ای موسی، اگر جباری کنی فرومانی و اگر فروتنی کنی بالا گیری، اگر ستم کنی با توخدعه کنند. امید دارم که خلافت به‌من برسد وباکسانی که ستم کرده‌ای انصاف کنم وبا خویشاوندانی که از آنها بریده‌ای پیوستگی کنم. فرزندان ترا برتراز فرزندان خویش نهم ودختران خویش رابه زنی آنها دهم وحق بایستهٔ امام مهدی را اداکنم.»

گوید: موسی بدو گفت: «ای ابوجعفر از توهمین انتظار می‌رود نزدیك من بیا.» هارون بدونزدیك شد ودو دستش را ببوسید ومی‌رفت که به جای خویش باز گردد.

موسی گفت: «نه قسم به پیرجلیل وشاه نبیل، یعنی پدرت منصور، می‌باید با

من بنشینی.»و اورا در صدر مجلس باخویشتن بنشانید، سپس گفت: «ای حرانی، هزارهزار دینار پیش برادر من ببر، وچون خراج گرفتن آغاز شد یك نیمهٔ آنرا ببر. آنچه را در خزینه‌های ما از مال خودمان هست با آن چیزها که از خاندان لعنت گرفته شده به اوبنمای که هرچه می‌خواهد بر گیرد.»

گوید: حرانی چنان کرد.

گوید: وچون هارون برخاست به‌صالح گفت: «اسب اورا نزدیك فرش بیار.»

عمرو رومی گوید: هارون با من مأنوس بود، نزدیك‌وی شدم و گفتم: «سرور من، رویایی که امیرمؤمنان به تومی گفت چه بود ؟»

گفت: «مهدی می گفت: در خواب دیدم که چوبی به موسی دادم و چوبی به هارون دادم، بالای چوب موسی کمی برك آورد، اما چوب هارون از اول‌تا به‌آخر برك آورد.» مهدی حکم بن‌موسی ضمری راکه کنیهٔ ابوسفیان داشت پیش‌خواندو گفت: «این رویا را تعبیر کن.»

گفت: «هردوبه شاهی می‌رسند، روز گار موسی کوتاه خواهد بود اماهارون به نهایت مدتی می‌رسد که خلیفه‌ای ببوده، روز گار وی بهترین روز گار خواهدبود وایامش بهترین ایام.»

گوید: چندروزی بیشتر نگذشت که‌موسی بیمارشد و بمرد، بیماریش سه‌روز بود.

عمرو رومی گوید: وقتی خلافت به هارون رسید، حمدونه را به جعفر پسر موسی به زنی داد وفاطمه را به اسماعیل پسر دیگر موسی داد وبه همه آنچه گفته بود عمل کرد وروز گارش بهترین روز گارها بود.

گویند: هادی سوی حدیثه رفت، حدیثهٔ موصل، وآنجا بیمارشد که بیماریش سخت شد واز آنجا باز گشت.

عمرویشکری که جزوخادمان بوده‌بود، گوید: هادی‌از آن پس که به‌همه‌عاملان خویش در شرق وغرب نوشته بود درحدیثه پیش وی آیند، از حدیثه باز گشت.

وقتی بیماریش سنگین شد، کسانی که باجعفر پسر وی بیعت کرده بودند فراهم آمدند و گفتند: «اگر کار به‌دست یحیی افتد ما را بکشد و باقی نگذارد.» ورای دادند که یکیشان به‌دستور امیرمؤمنان پیش یحیی رود و گردنش را بزند، سپس گفتند: «اگر امیرمؤمنان از بیماری خویش بهی یابد عذرما به نزد وی چه خواهد بود؟» و دست بداشتند.

گوید: آنگاه خیزران کس پیش یحیی فرستاد وخبر داد که این مرد رفتنی است ودستور داد که برای کارهای بایسته آماده شود، وچنان بود که خیزران تا وقتی درگذشت بر کار رشید و تدبیر خلافت تسلط داشت.

گوید: یحیی بن خالد بگفت تا دبیران را حاضر کردند ودر منزل فضل بن یحیی فراهم آوردند وهمان شب از جانب رشید به عاملان نامه‌ها نوشتند با خبر وفات هادی واینکه رشید کاری را که داشته‌اند به آنها می‌سپارد، وچون هادی بمرد باپیك‌ها فرستادند.

فضل بن سعید به نقل از پدرش گوید: خیزران سوگند یاد کرده بود که باموسی هادی سخن نکند واز نزدیك وی برفت وچون مرگ هادی در رسید وفرستاده بیامد واین را بدوخبر داد گفت: «با وی چکاردارم؟»

خالصه گفت: «ای بانو، پیش پسرخودیش برو که اینك وقت عتاب گویی وخشم نمایی نیست.»

گفت: «آبی بیارید که برای نماز وضو کنم.» سپس گفت: «ما همیشه سخن می کردیم که در این شب خلیفه‌ای می‌میرد، خلیفه‌ای پا می گیرد وخلیفه‌ای تولد می‌یابد.»

گوید: موسی بمرد وهارون به خلافت رسید ومامون تولد یافت.

فضل بن سعید گوید: این حدیث را با عبدالله بن عبیدالله بگفتم، او نیز نظیر آنرا که پدرم گفته بود بگفت.

گفتم: «خیزران این را از کجا دانسته بود؟»

گفت: «از اوزاعی شنیده بود.»

زینب دختر سلیمان گوید: وقتی موسی در عیساباد در گذشت خبر را با ما بگفت، ما چهار زن بودیم، من وخواهرم وام حسن وعایشه دختران کم ـ سن سلیمان. ریطه مادر علی نیز با ما بود. خالصه بیامدکه بدو گفت: «مردم چه کردند؟»

گفت: «ای بانوی من، موسی در گذشت واورا به خاك کردند.»

گفت: «اگر موسی بمرد هارون زنده است، سویقی برای من بیارید.»

گوید: پس سویق آوردند که بنوشید وبه ما نوشانید. آنگاه گفت: «برای سروران من چهارصدهزار بیارید» پس از آن گفت: «پسرم هارون چه کرد؟»

گفتند: «قسم یادکرد که نمازظهررا نکند مگر در بغداد.»

گفت: «محملها را بیارید که وقتی اورفته جای نشستن من اینجا نیست» ودر بغداد بدوپیوست.

سخن از وقت وفات هادی ومقدارسن ومدت خلافت وی واینکه کی براو نماز کرد

ابومعشر گوید: موسی هادی شب جمعه، نیمه ماه ربیع‌الاول،در گذشت.

واقدی گوید: موسی در عیسابادبه‌نیمهٔ ماه ربیع‌الاول، در گذشت.

هشام‌بن‌محمد گوید: موسی هادی چهارده روز رفته از ماه‌ربیع الاول‌به‌شب جمعه به سال صدوهفتادم در گذشت.

بعضی‌ها گفته‌اند در گذشت وی به شب جمعه شانزدهم ماه ربیع‌الاول بود و مدت خلافتش یکسال وسه‌ماه بود.

هشام گوید: هادی‌چهارده‌ماه‌شاهی کرد و وقتی‌بمرد بیست وشش‌سال داشت.

واقدی گوید: خلافت وی یك سال ویك‌ماه وبیست‌ودوروز بود.

به گفتهٔ دیگری وفات‌وی به روزشنبه‌بود، ده‌روز رفته از ربیع‌الاول ، یا به شب جمعه. درآن وقت بیست‌وسه‌ساله بود. خلافتش یکسال وسه ماه وبیست وسه روز بود. برادرش هارون‌بن‌محمد ملقب به رشید براونماز کرد، کنیه‌اش ابومحمد بود. مادرش خیزران بود که کنیزبود. درعیساباد بزرگ دربستان آنجا، به خاك رفت.

فضل‌بن‌اسحاق گوید: وی بلند قد بود وتنومند وزیبا گونه وسفیدآمیخته به سرخی،درلب بالایش پیچیدگی‌ای بود واورا موسی اطبق[1] لقب داده بودندتولدش در سیروان روی داده‌بود.

سخن ازفرزندان موسی هادی

وی‌نه فرزند داشت: هفت پسر ودودختر. یکی از پسران جعفر بود که او را نامزد خلافت کرده بود، با عباس وعبدالله واسحاق واسماعیل وسلیمان وموسی که همه کنیززادگان بودند. موسی اعمی از پس مرگ پدر تولد یافت، یکی از دو دخترام عیسی بود که زن مامون بود ودیگری ام‌عباس که لقب نونه داشت.

سخن از بعضی خبرها و رفتارهای موسی‌هادی

سندی‌بن‌شاهك گوید: با موسی به گرگان بودم، خبر مرگ مهدی و خلافت وی‌بیامد، براسبان برید سوی بغداد روان شد، سعیدبن‌سلم نیز با وی‌بود ومراسوی خراسان فرستاد.

۱ــ یعنی «روی هم‌بنه» واین بمناسبت پیچیدگی لب وی بوده است.(م)

گویدسعیدبن‌سلم‌میگفت:«مابین‌خانه‌هاوبستانهای گر گان‌راه‌می‌پیمودیم.»

سعید گوید: هادی‌دریکی‌از بستانهاصدای مردی راشنید که‌آواز می‌خواند به سالار نگهبانان خویش گفت: «همیندم این مرد را پیش من‌آر.»

گوید: گفتم: «ای امیرمؤمنان چه شبیه است‌حکایت این خیانتکار باحکایت سلیمان‌بن‌عبدالملك.»

گفت: «چگونه؟»

گوید: گفتم: «سلیمان‌بن‌عبدالملك در نـزهتگاهی بود وحـرمش همراه وی بود، از بستانی دیگر صدای مردی را شنید که‌آواز می‌خواند،سالارنگهبانان‌خویش را خواست و گفت: «صاحب این صدا را پیش من‌آر.»

گوید: وچون پیش‌روی‌سلیمان‌رسید بدو گفت: «برای چه‌پهلوی‌من که‌حرمم نیز بامن است‌آواز می‌خوانی! مگر ندانسته‌ای که مادیان وقتی صدای نررا بشنـود بدان مایل‌شود؟ ای غلام خواجه‌اش کن»

گوید: پس‌آن مرد را خواجه کردند.

گوید: وچون سال بعد شد، سلیمان به همان نزهتگاه باز گشت وهـمان‌جـا نشست که سال پیش نشسته بود و آن مرد را ورفتاری راکه نسبت به وی کرده‌بود، به یادآورد. به سالار نگهبانان خویش گفت: «مردی راکه خواجه‌اش کردیم پیش من‌آر»، اورا حاضر کرد وچون پیـش روی سلیـمان رسید، گـفت: «یابفروش کـه بپردازیم یا ببخش که پاداش دهیم.»

گوید: به خدا اورا به عنوان خلافت بخواند، بلکه بدو گفت: «ای سلیمان، خدا را، خدا را، نسل مرا بریدی و آب روی[1] مرا بردی‌وازلـذتم محرومـم کردی آنگاه می گویی: یا بفروش که بپردازیم یا ببخش که پاداش دهیم! نه به خدا تاوقتی که در پیشگاه خدای بایستم»

۱ــ کلمه متن: ماء وجهی

گوید: موسی گفت: «ای غلام، سالار نگهبانان را پس آر»وچون اورا بیاورد گفت: «متعرض این مردمشو.»

ابوموسی، هارون‌بن محمد، به نقل از علی‌بن‌صالح گوید که وی یك روزبه هنگام نوجوانی بالای سرهادی ایستاده بود. مهدی سه روز تمام بـه مظالـم ننشسته بود حرانی به نزد وی‌آمد و گفـت: «ای امیـرمؤمنان عامه ایـن رفتارتـرا نمی‌پسندد که سه روز است در مظالم ننگریسته‌ای.»

علی‌بن‌صالح گوید: به من‌نگریست و گفت: «مردمان را اجازهٔ ورود بده‌جقلی را بیارنه نقری را.»

گوید: شتابان از پیش وی برون شدم، آنگاه بماندم ونمـی‌دانستم چه گفـته بود، گفتم: پیش امیرمؤمنان روم که گوید: «حاجب مـنی وسخـنم را نمی‌فهمـی؟ چیزی به خاطرم رسید، یك بدوی راکه جزوهیئت‌آمده بود پیش خواندم‌وازجقلی ونقری پرسش کردم.»

گفت:«جقلی یعنی‌عامه ونقری یعنی خاصه.»

گوید: پس بگفتم تا پرده‌ها را بالا بردند ودرها راگشودندو کسان تابه‌آخر درآمدند واوهمچنان‌تاشب در مظالم می‌نگریست، وچون مجلس به سر رسیدپیش روی وی رفتم، گفت: «علی، گویی می‌خواهی چیزی بگویی؟»

گفتم آری، ای امیرمؤمنان، سخنی با من گفتی که پیش از امروزنشنیده بودم وبیم داشتم از تو بپرسم وبگویی: حاجب‌منی وسخنم را نمی‌فهمی؟ یك بدوی راکه به نزدما بود پیش خواندم وآن سخن را برای من توضیح کرد،ای امیرمؤمـنان از جانب من اورا عوض بده.

گفت: «خوب، یك‌صدهزاردرم‌برای او ببر.»

گفتم: «ای امیرمؤمنان! یك بدوی‌خشن است ده‌هزاردرم اورا بس است.»

گفت: «ای علی، وای تو، من می‌بخشم وتوبخل می کنی؟»

علی‌بن‌صالح گوید: روزی هادی برنشست وقصد داشت از مادرخویش خیزران که بیماربود عیادت کند، عمربن‌بزیع به اورسید و گفت: «ای امیرمؤمنان می‌خواهی کاری را به توبنمایم که سودمندتر از این‌باشد؟»

گفت: «ای‌عمر، آن‌چیست؟»

گفت: «مظالم که از سه روز پیش در آن ننگریسته‌ای.»

گوید: به‌راهبران‌اشاره کرد که‌روسوی دارالمظالم کنند. آنگاه‌یکی‌ازخادمان خویش را پیش خیزران فرستاد واز نرفتن خویش عذر خواست و گفت: «بدو بگوی عمربن‌بزیع چیزی از حق خدارا به یادما آورد که برما واجبتر ازحق توبود که سوی آن رفتیم وانشاءالله فردا پیش تومی آییم.»

عبدالله‌بن‌مالك گوید: من عهده‌دار نگهبانان مهدی بودم، چنان بود که‌مهدی کس از پی‌ندیمان ونغمه گران هادی می‌فرستاد وبه من دستور می‌دادآنها را تازیانه بزنم، هادی از من می‌خواست باآنها مدارا کنم ورنجشان ندهم، اما بدان اعتنا نمی کردم ودستوری راکه مهدی داده بود بکار می‌بستم.

گوید: وقتی هادی به خلافت رسید، اطمینان یافتم که تلف می‌شوم. روزی از پی‌من فرستاد، کفن پوشیده وحنوط زده پیش وی رفتم، بر کرسی‌ای نشسته بود، شمشیر وسفره چرمین پیش روی او بود. سلام گفتم.

گفت: «خدای بر آن‌دیگرسلام نگوید، یادت هست آنروز که‌دربارهٔ‌حرانی‌پیغام دادم که‌امیرمؤمنان دربارهٔ تازیانه‌زدن‌ومحبوس کردن‌وی‌دستورداده‌بود، امانپذیرفتی ودربارهٔ فلان وفلان (وبنا کرد ندیمان خویش را برشمرد) وبه گفته ودستور من‌اعتنا نکردی؟»

گفتم: «آری ای امیرمؤمنان، اجازه می‌دهی حجت خویش را بگویم؟»

گفت: «آری.»

گفتم: «ای امیرمؤمنان به خدا قسمت می‌دهم، اگر مرا به کاری که پدرت

گماشته بود، می گماشتی ودستوری به من می‌دادی و یکی از پسرانت پیغام می‌داد ودستوری مخالف دستور تومیداد، واز دستور وی تبعیت می کردم وازدستورتو سرپیچی می کردم، خرسند می‌شدی؟»

گفت:«نه؟.»

گفتم: «با تونیز چنینم، با پدرت نیز چنین بودم»،مرا پیشتر خواند،دودستش را بوسه زدم،دستورداد تاخلعت‌ها آوردند وبرمن ریختند و گفت: «آنچه را به‌عهده داشتی، به عهدهٔتونهادم برو بارشاد.»

گوید: از نزد وی برون شدم، به منزل خویش رفتم ودر کار خویش و کار وی اندیشناك بودم،گفتم:جوانی است میخواره و کسانی که دربارهٔ آنهانافرمانی‌وی کرده‌ام، ندیمان و وزیران ودبیران اویند،گویی می بینمشان که وقتی شراب‌بر آنها چیره شود رای وی را دربارهٔ من بگردانیده‌اند ودر مورد من به کاری وا داشته‌اند که‌آنرا خوش ندارم وازآن بیم دارم.

گوید: نشسته بودم ودختر کم پیش روی من بود. اجاقی به‌نزد من بود با نانهای نازك که می‌بریدم وبه‌نانخورش می آلودم و گرم می کردم‌وبه دخترك می‌دادم. ناگهان سروصدایی برخاست چندان بزرگ که پنداشتم که از سم اسبان و بسیاری جنجال دنیا کنده شد ومتزلزل شدگفتم: به خدا همین بود که گمان داشتم وازجانب وی همان که می‌ترسیدم رسید. ناگهان درگشوده شد وخادمان‌واردشدند،امیرمؤمنان هادی میان‌آنها برخری بود وچون اورا بدیدم از جای خویش برجستم وبه‌طرف‌او دویدم ودست وپای وی وسم خرش را بوسه زدم. گفت: «ای عبدالله درکار تو اندیشیدم و گفتم به‌خاطرت می‌رسد که من‌وقتی بنوشیدم دشمنان تو که‌اطراف منند، رای مرا که دربارهٔ تونکوشده بگردانند، ومضطرب شده‌ای و وحشت کرده‌ای، به منزل توآمدم که با تومو آنست کنم وبه توبگویم که کینه‌ات از قلبم برفته. بیاازآنچه می‌خوردی به‌من بخوران، همانطور که باآن می کردی‌بکن، تا بدانی که‌من‌باتوهم‌

نمك شده‌ام وبا خانه‌ات مأنوس شده‌ام که بیم وهراست‌برود.»

گوید:من نانهارا باکاسه‌ای که‌نانخورش‌در آن بود نزدیك وی بردم که ازآن بخورد، سپس گفت: «این خرده راکـه از مـجلس خویش برای عـبدالله‌آورده‌ام بیارید.»

گوید: چهارصد استر که درم بارداشت وارد کردند، گـفت: «ایـن‌خردهٔتـو است. در امور خویش ازآن‌کمك‌گیر واین استران را برای من به‌نزدخویش‌نگه‌دار شاید روزی برای یکی از سفرها بدان نیازمندشوم»، آنگاه گفت: «خدایت‌قرین نیکی بدارد» وبرای‌بازگشتن برون رفت.

موسی‌پسرعبدالله‌گوید: که پدرش بستان خویش راکه میان خانه‌اش بود بدو بخشیده بود پس ازآن‌آخورهایی برای این استران به دوربستان ساخت ودرهـمه ایام زندگی هادی نظارت‌آنرا به عهده داشت وبه‌کارآن می‌پرداخت.

محمدبن‌عبدالله‌بن‌یعقوب‌گوید: پدرم می گفت: «علی‌بن‌عیسی به خشم خلیفه خشمگین می‌شد وبه رضای اوراضی می‌شد.»[1]

محمد گوید: پدرم می گفت: «هیچ عرب یا عجمی آن منت که علی‌بـن عیسی برمـن دارد ندارد، وی در محـبس بـه نزد مـن‌آمد»، تازیـانه‌ای به دست داشت وگـفت: «امیرمؤمنان، موسی هادی به من دستور داده یکصد تازیانه به توبزنم.»

عبدالله‌بن‌یعقوب گوید: پیش‌آمد وتازیانه را به دست وشانهٔ من می‌نهاد و به من می‌مالید تا یکصد برشمرد وبرون شد، هادی‌گفت: «با این مردچه کردی؟»

گفت: «چنان‌کردم که دستور داده بودی.»

گفت: «وضع وی چگونه است؟»

گفت:«بمرد.»

گفت: «ما ازآن خداییم وبه سوی خدا بازمی گردیم»[1] وای تو به خدا مـرا

۱ـ اناالله و اناالیه راجعون سوره بقره آیه ۱۵۵

به نزد مردمان رسوا کردی، این مردی شایسته بود، مردم می‌گویند: یعقوب بن‌داود اورا کشت».

گوید: وچون شدت تأثر وی را بدید گفت: «ای امیرمؤمنان زنده است و نمرده.»

گفت: «خدای را ستایش براین.»

محمدگوید: هادی از پی ربیع پسرش فضل را به حاجبی خویش گماشته‌بود وبدو گفته بود: «کسان را از من باز مدار که این، برکت را از من زایل می‌کند و چیزی با من مگوی که چون کنجکاوی کنم نادرست‌باشد که‌این موجب سقوط‌شاهی می‌شود ورعیت را زیان می‌زند.»

موسی‌بن‌عبدالله‌گوید: یکی را پیش موسی‌هادی بردند وبناکرد وی رابه گناهانش سرکوفت می‌زد وتهدید می‌کرد.

گوید: آن مردگفت: «ای امیرمؤمنان، عذرجویی من از این گناهان که به سبب‌آن به من سرکوفت می‌زنی رد سخن تواست واقرارم‌گناه را برمن مسجل می‌کند ولی به تومی‌گویم:

«اگر از عقوبت‌کردن امید رحمتی داری

«در پاداش عفو بی‌رغبت مباش[1]»

گوید: پس بگفت: تا اورا رهاکنند.

عمربن‌شبه‌گوید: سعیدبن‌سلم به نزد موسی‌هادی بود، هیئت فرستادگان روم به نزد وی درآمد،سعیدبن‌سلم کلاهی به سر داشت باآنکه جوان بود سرش طاس بود، موسی‌بدوگفت: «کلاهت را بردار تا با طاسی سرت پیرنمایی کنی.»

حسن‌بن‌عبدلخالق‌گوید: به عیسابادد رفتم به قصد دیدار فضل‌بن‌ربیع.موسی امیرمؤمنان را دیدم که خلیفه بود اما اورا نمی‌شناختم، در لباسی نازك بود

۱ـ در متن به نظم است.

براسبی، نیزه‌ای‌به‌دست داشت و به‌هر که می‌رسید ضربتی‌بدومیزد. به من گفت. «ای پسر زن‌بدکاره!»

گوید، کسی را دیدم که‌گویی مجسمه‌ای بود. در شام دیده بودمش رانهایش مانند رانهای شتر بود، دستم را به دستهٔ شمشیر بردم یکی به من‌گفت: «وای تو، امیرمومنان است» ومن اسبم را به‌حرکت درآوردم، یك اسب تندرو بود که فضل‌ـ بن‌ربیع‌به من داده بود، آنرا به چهارهزار درم خریده بود، واردخانهٔ محمدبن‌قاسم سالارکشیکبانان شدم، بردر بایستاد، نیزه به دست داشت وگفت: « ای پسر زن بدکاره برون‌آی» اما من برون نشدم واوبرفت وگذشت.

گوید: به فضل‌گفتم: «امیرمومنان را دیدم وقصه چنان وچنان بود.»گفت: «به بغداد برو وچون برای نماز جمعه‌آمدم مرا ببین.»

گوید: دیگر به عیساباد نرفتم تا وقتی‌که هادی درگذشت.

حسین‌بن‌معاذ که همشیرموسی‌هادی بوده بودگوید: وقتی با موسی به‌خلوت بودم در دل خویش مهابتی از اونمی‌یافتم که با من‌گشاده روی بود، گاه می‌شد که بامن کشتی می‌گرفت وبی‌هراس با وی کشتی می‌گرفتم وبه زمینش‌می‌زدم.اما وقتی جامهٔ خلافت می‌پوشید ودر مجلس امرونهی می‌نشست وبالای سرش می‌ایستادم به خدا از لرزش وهراسیدن از اوخود داری نمی‌توانستم کرد.

عمربن‌مهران‌گوید: «مرتبت‌خاص» بنزدمهدی از آن‌ابراهیم‌بن‌سلم‌بود. پسری ازآن‌ابراهیم درگذشت به‌نام‌سلم، موسی‌هادی به‌تسلیت وی‌رفت،برخری‌سرخموی بود، آینده‌ای را منع نمی‌کردند وسلام‌گویی را از اوباز نمی‌داشتند تا در رواق ابراهیم فرودآمد وبدوگفت: «ای ابراهیم وقتی دشمن وفتنه بود، خرسند بودی و چون درود ورحمت شد غمگین شدی!»

گفت: «ای امیرمؤمنان هریك از اجزای من که غمین بود از تسلیت پرشد.»

گوید: وقتی‌ابراهیم‌درگذشت ازپی‌وی «مرتبت‌خاص» از آن سعیدبن‌سلم‌شد.

عمربن‌شبه‌گوید: علی‌بن‌حسین‌طالبی لقب جزری داشت، وی رقیهٔ عثمانی دختر عمروراکه زن مهدی بوده بود به زنی گرفته بود. خبر به موسی‌هادی رسید، درآغاز خلافت وی، کس فرستاد وعلی را پیش خواند وبه نادانی منسوب داشت‌و گفت: «زنی بجز زن امیرمومنان نیافتی؟»

گفت: «خدا بجز زنان جدم را، صلی‌الله‌علیه وسلم، برمخلوق خویش حرام نکرده، اما جزآنها را حرمت نیست.»

گوید: هادی‌باچوبی که به دست‌داشت سرش‌رازخمدار کردوبگفت تاپانصد تازیانه به‌اوبزنند که زدند. می‌خواست زن را طلاقی کنداماعلی‌نکرد. وی را در سفره‌ای چرمین از پیش روی هادی ببردند وبه‌گوشه‌ای افکندند،انگشتری‌گرانقدر در انگشت وی بود. یکی از خادمان، وی را بدید که از ضربت تازیانه بیخودشده بود، روی اوافتاد ودستی راکه انگشتر برآن بود بگرفت. علی دست خادم را بگرفت وبکوفت که فریاد زد وپیش موسی رفت ودست خویش را بدونشان داد، موسی سخت به خشم آمدو گفت: «با خادم من چنین می کند، پدرم را نیز تحقیر کرده وآن سخنان را با من گفته» وکس پیش اوفرستاد که چرا چنین کردی؟

گفت: «به اوبگوواز اوبپرس‌ودستور بده که‌دست خویش را برسر تونهد و راست گوید.»

گوید: موسی چنان‌کرد وخادم بدوراست گفت. موسی‌گفت: «خوب کرد، به خدا شهادت می‌دهم که اوعموزادهٔ من است، اگر چنین نکرده بود از نسب‌وی بیزاری می کردم» وبگفت تا اورا رهاکنند.

ابوابراهیم‌اذانگوی گوید: هادی بادوزره که‌به‌تن داشت روی اسب‌می‌جست مهدی اورا «گل‌من» می‌نامید.

عطاءبن‌مقدم واسطی گوید: روزی زندیقی را پیش مهدی آورده بودند که بدوگفته بود توبه کند، اما نخواسته بود توبه کند وگردنش را زد وبگفت تا وی‌را

بیاویزند مهدی به موسی گفت: «پسر کم، وقتی خلافت به تورسید این فرقه، یعنی یاران مانی را از میان بردار، این فرقه‌ایست که مردمان را به ظاهری نکودعوت می کند چون اجتناب اززشتی‌ها وبی‌رغبتی دنیا وعمل برای‌آخرت اماکسان را به تحریم گوشت وخود داری از دست زدن به‌آب پاك وکشتن حشرات می کشاند که موجب تکلف است وگناه، سپس ازاین مرحله به پرستش دوتامی کشاند: یکی نورودیگری ظلمت، پس از این همسری خواهران و دختران وشستشوبا ادرارو دزدیدن اطفال را ازراهها به دستاویزرهاندن ازگمراهی ظلمت به هدایت‌نور مباح می‌شمارد: برای‌آنهادارپاکن وشمشیر در میانشان نه وبا این کار به خدای بی‌شریك تقرب‌جوی که جدتوعباس را به خواب دیدم که دوشمشیر به من‌آویخت ودستورم داد یاران دوتا را بکشم.»

گوید: ازآن پس که ده ماه از روزگار موسی گذشت گفت: «به خدا اگر ماندم همهٔ این فرقه را می کشم، تا دیده بهم زنی ازآنها نماند.» گویند:دستور داده بود هزاردار برای وی فراهم‌آرند و گفت: «این به فلان ماه‌خواهد بود.»اما پس‌از دوماه در گذشت.

موسی‌بن‌صالح گوید: عیسی‌بن‌دأب که‌از همهٔ‌مردم‌حجاز ادب‌دان‌تروشیرین‌سخن‌تربود به نزد هادی منزلتی یافته بود که‌کس نیافته بود برای وی متکا می‌خواست ودرمجلس‌خویش برای‌هیچکس‌جزاوچنین نمی کرد،می گفت: «هرگز روز یا شبم با حضور تودراز نبوده وهروقت از دیده‌ام نهان شده‌ای‌آرزو داشته‌ام کسی جز ترانبینم.» طیبتش شیرین وصحبتش دلنشین بود، نادره بسیار می‌دانست، شعر نکومی گفت ونکوبرمی گزید.

گوید: شبی‌هادی بگفت تا سی‌هزار دینار بدودهند، صبحگاهان ابن‌دأب پیشکار خویش را به در موسی فرستاد وبدو گفت: «حاجب را ببین وبگواین‌مال‌را برای مابفرستد.»

گوید: فرستاده حاجب را دید وپیام اورا رسانید که لبخند زد و گفت: «این با من نیست، پیش متصدی امضاء بروتا مکتوبی برای وی به دیون فرستد و آنجا تدبیر کنی آنگاه‌چنان‌وچنان کنی.»

گوید: فرستاده پیش ابن‌دأب باز گشت‌وبدوخبرداد که گفت: «ولش کن‌ازپی آن مرو ودربارهٔ‌آن پرسش مکن.»

گوید: موسی دربالاخانهٔ خویش بود، به بغداد، که دید ابن‌دأب می آید و جز یك غلام با وی نیست، به ابراهیم حرانی گفت: « می‌بینی که ابن‌دأب وضع خویش را تغییر نداده وبرای ما تجمل نگرفته، دیروز با وی نیکی کردیم که اثرما براودیده شود.»

ابراهیم گفت: «اگر امیرمؤمنان دستورم دهد، چیزی از این‌باب به اشاره با وی بگویم.»

گفت: «نه، اوکار خویش را بهتر می‌داند.»

گوید: ابن‌دأب واردشد وسخن آغاز کرد، موسی به چیزی‌ازکار وی اشاره کرد، گفت: می‌بینم که جامه‌ات شستشودیده است، اینك وقت زمستان‌است‌وبه‌جامهٔ تازه ونرم نیاز هست.»

گفت: «ای امیرمؤمنان دستم از آنچه نیاز دارم کوتاه است.»

گفت: «چگونه! ما از بخشش خویش چیزی به تودادیم که گمان داشتیم کار ترا سامان می‌دهد.»

گفت: «به من نرسیده وآنرا نگرفته‌ام.»

گوید: هادی متصدی بیت‌المال خاص را پیش خواند و گفت: «هم اکنون سی‌هزاردینار رابرای وی بیار.» که حاضر کردند وپیش روی اوببردند.

علی‌بن‌یقطین گوید: شبی با جمعی از یاران موسی پیش وی بودیم، خادمی بیامد وآهسته با وی چیزی گفت که با شتاب برخاست و گفت: «نروید»و برفت‌و

دیر کرد، پس از آن بیامد و تند نفس می کشید، خویشتن را بر تشك خویش افکند ، لختی به تندی نفس کشید تا بیاسود. خادمی همراه وی بود که طبقی را آورده بـود که بقچه‌ای بر آن بود و پیش روی وی ایستاده بود ، پس از آن بانگ بر آورد که از آن شگفتی کردیم، پس از آن نشست و به خادم گفت : «آنچه را همراه داری به زمین بگذار.» که طبق را بگذاشت.

آنگاه گفت: «بقچه را بردار.» که آنرا برداشت، در طبق سردو کنیز بود کـه به خدا هر گز نکوتر از روی وموی آنها ندیده بودم، سرومویشان به جواهر آراسته بود و بوی خوش از آن برمی‌خاست و ما این را با اهمیت نگریستیم .

گفت: «می‌دانید قصهٔ آنها چیست؟»

گفتیم: «نه»

گفت: «خبر یافته بودیم که آنها عاشق همدیگر نـد ومـرتکب کـاری زشت می‌شوند، این خادم را بر آنها گماشته بودم که اخبارشان را به من برساند، که بیامد وخبر داد که فراهم آمده‌اند، برفتم و آنها را در یك بستردیدم به کار زشت،پس آنها را بکشتم.»

سپس گفت: «غلام، سرهارا بردار.»

گوید: آنگاه به گفتگوی خویش باز گشت، گویی کاری نکرده بود.

عبدالله‌بـن‌محمد بـواب گوید: به جـانشینی فضـل‌بن ربیـع، حاجب هادی بودم.

گوید: یك روز هادی نشسته بود، من نیز درخانهٔ وی بودم، چاشت خورده بود ونبیذ خـواست، پیش از آن بنزد مـادر خویش، خیزران رفته بـود که از او خواسته بود غطریف دایش را بریمن گمارد، بدو گفته بود که پیش از آنکه بنوشم، به یاد من آر.

گوید: وچون قصد نوشیدن کرد، خیزران، منیره یازهره را پیش وی فرستاد که به‌یادش

آرد، بدو گفت: «باز گرد وبگو برای‌وی‌بر گزین: طلاق دخترش عبیده‌یاولایتداری یمن» فرستاده بجز گفتار او که «بـرای وی بـرگزین» را نفهمید و نرفت. خیزران گفت: «ولایتداری یمن را برای وی بر گزیدم.»

گوید: پس دختر وی عبیده را طلاق داد وچون‌بانگ‌فریاد شنید، گفت: «چه شده؟»

خیزران خبر را باوی‌بگفت.

گفت: «تو بر گزیدی.»

گفت: «پیام تورا بدین گونه به من نگفتند.»

گوید: پس هادی به صالح مصلی دار دستور داد که با شمشیر برسر ندیمان بایستد که‌زنانشان‌را طلاق دهند. وخادمان‌بااین‌خبر پیش من آمدند که بمن‌بگویند که به‌هیچ کس اجازهٔ ورود ندهم.

گوید: یکی بردر ایستاده بود و عبایش را به خویشتن پیچیده بود وپا به‌پـا می‌شد، دوشعر به خاطرم رسید وآنرا بخواندم به این مضمون:

«ای دوستان سعدی من

«نوحه کنید وبه مریم سلام گویید

«که خدا مریم را دورندارد

«بدو گویید: اینك که قصد فراق کرده‌ای

«آیا از پس این وصالی هست که بدانند.»

گفت: «شعر از آن کیست؟»

گفتم: «ازاسودبن‌عمارهٔ نوفلی»

گفت: «من هموهستم.»

گوید: بدونزدیك شدم وخبر موسی را با وی بگفتم واز اینکه سخن وی‌را رد کرده بودم پوزش خواستم.

گوید: پس اسب خویش را بگردانید و گفت:«اینجا شایسته‌ترین جا برای ترك آن کردن‌است.»

ابوالمعافی گوید: شعری در ستایش موسی وهارون برای عباس‌بن محمد خواندم، به این مضمون:

«ای خیزران، ترا خوش باد وباز ترا خوش باد

«که پسرانت کاربندگان را به دست دارند.»

گوید: به من گفت: «اندرزی به تومی‌دهم، یمانی گوید: از مادرم به بدی یا به نیکی یاد مکن.»

یوسف صیقل شاعر واسطی گوید: از آن پیش که هادی خلیفه شود و به بغداد رود از گرگان با وی بودیم، برنظر گاهی نکو که داشت بالا رفت، شعری برای وی به‌آواز خواندند به این مضمون:

«مردان‌نیزه‌دارشان‌پیاپی

«بار برگرفتند.»

گفت: «این شعر را چگونه باید خواند؟»

گوید: وچون شعر را به‌آهنگ برای وی خواندند گفت: «دلم می‌خواست که این‌آهنگ روی شعری ظریفتر از این باشد، به‌نزد یوسف صیقل‌روید تاروی‌آن شعری بگوید.»

گوید: پیش من‌آمدند وخبر را با من بگفتند که شعری گفتم به این مضمون:

«از اینکه می‌نالم ملامتم مکن
«سرورمن بلندپروازی می کند
«چه بلیه‌ای خواهم داشت
«اگر آنچه در میان ما هست بریده شده باشد
«حقاً که موسی با فضیلت خویش
«همه فضیلت‌هارا فراهم آورده است.»

گوید: پس نظر کرد، شتری پیش روی او بود، گفت: «این را درهم ودینار بار کنید وپیش وی ببرید.»

گوید: پس شتر را با بارپیش من آوردند.

ابوزهیر گوید: ابن‌دأب به نزد هادی ازهمه عزیزتربود. روزی فضل‌بن‌ربیع برون شد و گفت: «امیرمؤمنان دستور می‌دهد: هر که بردراواست برود، اما تـوای ابن‌دأب واردشو.»

ابن‌دأب گوید: به‌نزد هادی واردشدم که بربسترخویش افتاده‌بود ودید گانش از بیخوابی ونوشیدن شبانه سرخ بود، به من گفت: «دربارهٔ شراب با من سخـن کن.»

گفتم: «بله، ای امیرمؤمنان، کسانی ازکنانه برون شدنـدکـه از شام شراب بیارند، برادر یکیشان بمرد، به نزد قبر وی به نوشیدن نشستند. یکیشان شعری گفت به این مضمون:

«هیچ جانی را از شرابش باز مدار
«شرابش بنوشان اگرچه به گور رفته باشد
«اعضا وارواح وصدی[1] را

۱ــ صدی از نظر فرهنگ قدیم عرب جان انسانی است درحالت خاص وحالت دیگرآن هامه است که به معنی سر نیزهست. (م)

«شراب صافی روشن بنوشان
«آزاده‌ای بوده که جزورفتگان شده
«همه چوبها وشاخها می‌شکند.»

گوید: دواتی خواست واشعار را نوشت، پس از آن چهل‌هزاردرم به عهدهٔ حرانی نوشت، گفت: «ده‌هزار برای تووسی‌هـزاردرم برای سه شعر.»

گوید: بنزد حرانی رفتم که گفت: «برده‌هزاردرم با ما صلح کن به‌شرط اینکه به نزد ما قسم یادکنی که این را به امیرمومنان نگویی »

گوید: قسم یادکردم که آنرا به امیرمومنان نگویم، مگر اوآغاز کند، اما از آن یاد نکرد تا خلافت به رشید رسید.

ابودعامه گوید: سلم‌بن‌عمروخاسر، موسی‌هادی را ستایش کرد وشعری گفت به‌این مضمون:

«آزاده‌ای از قریش درعیسا باذ هست
«که درمجاورت وی نوشیدن کافی هست.
«که به وقت بیم یا امید
«مسلمانان‌را به‌دوسوی خویش‌پناه‌میدهد.
«در میدان خانه‌های بلند هست
«که مردمی فرومایه آنرا بناکرده‌اند
«چه بسیار کس که گوید من نسب بی‌خلل دارم
«اما مردمان و روایتگران آنرا نمی‌پذیرند
«نسبت به حرمت خویش بخیل است
«از آنرو که می‌خواهد به جای ماند
«اما چیزی که نسبت بدان بخل ورزند
«به‌جای نمی‌ماند

«ضبی را ننگی هست که مخفی نمی‌ماند
«آنرا همی‌پوشاند اما پرده برمی‌افتد
«قسم به دینم که اگر ابوخدیج
«خانه را بنیان نهاده بود، هرگز ویران نمی‌شد.»

گوید: وقتی از پس مهدی، هادی به خلافت رسید، سلم‌بن‌عمروخاسردربارهٔ وی شعری گفت به این‌مضمون:

«موسی توفیق خلافت وهدایت یافت
«وامیرمومنان محمد در گذشت.
«آنکه فقدان وی همهٔ خلایق‌را غمین کرده در گذشت
وآنکه هرکه را تفقد کند بس باشد، پاگرفت.»

وهم اوشعری گفت به این مضمون:

«وقتی موسی نمایان شود
«شاهان در قبال وی نهان‌شوند
«همانند ستارگان در مقابل نورخورشید
«به‌هنگامی که طالع شود.
«هیچکس از مخلوق نیست که ماه‌وجلوهٔ‌آن را
«ببیند وتواضع واطاعت نیارد.»

وهم او گفت:

«اگرموسی از پی‌پدر خویش خلیفه نبود
«مردم برای مهدی خویش جانشینی نداشتند
«مگر نمی‌بینی که قوم امیان به‌آبگاه درمیشوند
«و گویی از کناره‌های دریاآب می گیرند
«از دو کف شاهی که عطای وی عام است.

«و گویی آنکه از وی‌چیزمی گیرد
«از بخشش وی به اسراف می‌افتد.»
مروان‌بن ابی‌حفصه گوید: وقتی موسی هادی به شاهی رسید پیش‌وی‌رفتم وبرای وی‌شعری‌خواندم به این مضمون:
«اگر از پی‌امام محمد جاوید باشم
«از طول بقای خویش خرسند نباشم.»
گوید: مدح او کردم وشعری دربارهٔ وی گفتم به این مضمون:
«پدرت مرا هفتادهزار داد
«وپشتم را بدان قوت بخشید
«واین به نزد من رونقی داشت
«ای امیرمومنان، اطمینان دارم
«که نصیب من به نزد تو کاهش‌نمی‌یابد.»
وچون این شعر را خواندم گفت: «کی به‌پای مهدی تواند رسید، ولی ترا خرسند می‌کنم.»
ضحاك‌بن‌معن‌سلمی گوید: به نزد موسی وارد شدم وبرای وی‌شعری‌خواندم به این مضمون:
«ای دوجایگاه غم‌دل، سخن کنید
«که رباب و کلثوم را اینجا می‌بینم.»
گوید: مدح وی گفتم وچون به این شعر رسیدم که:
«به‌بخشش گشاده دست چنان‌که پندارمش
«در خزانه‌ها درمی به جای نخواهد نهاد.»
هادی به احمد خازن نگریست و گفت: «وای توای احمد گویی دیشب به ما می‌نگریسته.»

گوید: آنشب مالی بسیار برون آورده بود و پراکنده بود.

ابراهیم موصلی گوید: روزی به نزد موسی بودیم، ابن‌جامع و معاذ بن طبیب نیز به نزد وی بودند، نخستین روز بود که معاذ به نزد ما می آمد.

گوید: معاذ در کار آهنگ‌ها ماهر بود و آهنگهای کهن را می‌شناخت. موسی گفت: «هر که مرا به‌طرب آرد هرچه خواهد از آن اوست»، ابن‌جامع برای وی آوازخواند که در اواثر نکرد و دانستم که کدام آهنگ را می‌خواهد، به من گفت: «ابراهیم بیار» و من شعری برای وی به آوازخواندم به این مضمون:

«سلیمی سرجدایی دارد

«کجا می‌رود، کجا می‌رود.»

گوید: به‌طرب آمد چنانکه از جای خویش برخاست و صدای خویش را بلند کرد و گفت: «مکرر» و من مکرر کردم، گفت: «مقصودم همین بود، هرچه‌می‌خواهی بگوی.»

گفتم: «ای امیرمؤمنان، باغ عبدالملك و چشمهٔ فروریز آن.»

گوید: چشمانش در کاسه بگشت و چنان شد که گفتی دوپاره آتش بود، سپس گفت: «ای پسرزن بو گندو، می‌خواهی مردم بشنوند که مرا به‌طرب آورده‌ای و اختیار را به تو گذاشته‌ام و تیولت داده‌ام، به خدا اگر نبود که جهلت بر عقل درستت غلبه کرده، چیزی را که چشمانت بر آنست قطع می کردم.»

گوید: آنگاه دمی خاموش ماند و من فرشتهٔ مرگ را میان خودم و اودیدم که منتظر فرمان اوست. آنگاه ابراهیم حرانی را پیش خواند و گفت: «دست این نادان را بگیرو وارد بیت‌المال کن که هرچه می‌خواهد از آن بر گیرد.»

گوید: حرانی مرا وارد بیت‌المال کرد و گفت: «چه مقدار برمی گیری؟»

گفتم: «صد کیسه.»

گفت: «بگذار باوی بگویم»

گفتم: «هشتاد.»

گفت: «باید به اوبگویم.» دانستم که مقصود وی چیست و گفتم: «هفتاد کیسه از آن من وسی کیسه از آن تو.»

گفت: «اکنون حق گفتی، خود دانی.»

گوید: من با هفتصدهزار باز آمدم وفرشتهٔ مرگ از مقابلم برفت.

حکم‌وادی گوید: هادی به‌آهنگ میانه که تحریرش اندك بود وبیش از حد سبك نبود سخت رغبت داشت.

گوید: شبی به نزد وی بودیم، ابن‌جامع وموصلی وزبیربن‌رحمان وغنوی نیز به نزد وی بودند، سه کیسه خواست وبگفت تا آنرا در میان مجلس نهند وهمه را به هم پیوست و گفت: «هر که برای من آهنگی بخواند،از آن‌باب که‌خوش‌دارم، این همه از آن اوست.»

گوید: رسمی نکوداشت، وقتی چیزی را خوش نداشت، تحمل نمی کرد و از آن می گشت، ابن‌جامع نغمه‌ای خواند که از آن بگشت، هر که‌بود نغمه‌ای‌خواند و اوهمچنان می گشت تا من نغمه‌ای خواندم که مطابق دلخواه وی بود وبانگ بر- آورد: «احسنت، احسنت، شرابم دهید.» که بنوشید وطرب کرد.

گوید: من برخاستم وبر کیسه‌ها نشستم ودانستم که صاحب آن شده‌ام. ابن- جامع سخن آورد ونکو آورد، گفت: «ای‌امیرمؤمنان، به‌خدا وی چنان بود که‌گفتی، همهٔ ما از آهنگی که می‌خواستی به دور افتادیم بجزاو.»

گوید:پس گفت: «کیسه‌ها از آن‌تواست.» وبه آن‌آهنگ نوشید تابه‌حدمطلوب خویش رسید وبرخاست وگفت: «سه‌تن از فراشان[1] را بگویید کیسه‌ها را همراه وی ببرند.» وبه درون رفت.

گوید: ما برون شدیم ودر حیاط می‌رفتیم که بازگردیم، ابن جامع به من پیوست، گفتم. «ای ابوالقاسم، فدایت شوم، چنان کردی که از والانسبی همانند تو

۱ـ کلمهٔ متن

سزد دربارهٔ کیسه‌ها چنان کن که خواهی؟»

گفت: «ترا خوش باد، خوش داشتیم که بیشتر گفته بودیم.»

گوید: آنگاه موصلی به ما پیوست و گفت: «به ما نیز چیزی بده»

گفتم: «برای چه، چرا سخن نیك نگفتی، نه به خدا، حتی یك‌درم»

سعیدقاری علاف که یارابان قاری بوده بودگوید: همنشینان‌موسی ودیگران به نزد وی بودند، از آن جمله حرانی وسعیدبن‌سلم، کنیز موسی ساقیشان‌بود وزنی شوخ بود:به‌آن یکی می‌گفت: «ای اوباش»، با آن یکی و آن‌دیگری مزاح‌می کرد. یزیدبن‌مزید وارد شد وسخنانی راکه باآنها می‌گفت شنید وبدو گفت: «قسم به خدای بزرگ اگر با من نیز چنان‌گویی که باآنها می‌گویی، با شمشیر ضربتی به تو می‌زنم.»

گوید: موسی گفت: «وای‌تو! به خدا اوهرچه بگوید می کند، حذر کن.»

گوید: کنیز از اوبازماند وهرگز با وی مزاح نکرد.

راوی‌گوید: سعید علاف وابان قاری هردوان اباضی بودند.

ابن‌قداح گوید: ربیع کنیزی داشت به نام‌امةالعزیز به نهایت‌زیبا که‌پستانهای برجسته واندام نکوداشت و آنرا به مهدی هدیه کرد، که چون زیبایی و وضع وی را بدید گفت: «این برای موسی شایسته‌تر است»و کنیز را بدوبخشید که وی را از همه‌کس بیشتر دوست داشت وپسران بزرگ موسی را برای وی زاد.

گوید: پس از آن یکی از دشمنان ربیع به موسی گفت که از ربیع شنیده که می گفته: «هرگز کسی را مابین خودم وزمین ننهادم که همانند امةالعزیز باشد.» وموسی از این به سختی غیرت آورد وقسم یادکرد که ربیع را خواهدکشت وچون به خلافت رسیدیکی ازروزها ربیع را پیش خواند وبا وی چاشت‌خورد و حرمت کرد وجامی‌بدوداد که شربت عسل در آن بود.

گوید: ربیع گفته بود: «می‌دانستم که مرگم در آنست واگر جام را ردکنم گردنم را می‌زند که می‌دانستم به سبب هم بستر شدن من با امةالعزیز وسخنی که از من بدورسیده بود وعذری از من نشنیده بود، کینهٔ مرا به دل دارد، پس آنرا بنوشیدم.»

گوید: پس ازآن ربیع به خانهٔ خویش بازگشت وفرزندان‌خویش‌را فراهم آورد وبه‌آنهاگفت: «من هم امروز یا فردا می‌میرم.»

پسرش فضل‌گفت: «فدایت شوم، چرا چنین می‌گویی؟»

گفت: «موسی به دست خویش شربت‌زهرآلود به من نوشانید و اثرآن را در تن خویش‌می‌یابم.»آنگاه بدانچه می‌خواست وصیت‌کرد وهمانروز یا روز بعد بمرد.

گوید: رشید از پس مرگ موسی‌هادی،امةالعزیز را به زنی‌گرفت وعلی را از اوآورد.

فضل‌بن‌سلیمان هاشمی گوید: وقتی هادی درآغاز سالی که به خلافت رسید به عیساباذ انتقال یافت، ربیع را از وزارت ودیوان رسایل‌که به‌عهده داشت‌معزول داشت وعمربن‌بزیع را به جای وی گماشت وربیع را بردیوان زمام باقی‌گذاشت که همچنان برآن دیوان ببود تا بمرد. وفات ربیع چندماه پس از خلافت‌هادی‌بود مرگ وی را به هادی خبردادند، اما برجنازهٔ وی‌حضور نیافت وهارون‌الرشید براو نمازکرد. وی درآنوقت ولیعهد بود.

گوید: پس ازآن موسی، ابراهیم‌بن‌ذکوان حرانی را به جای ربیع‌گماشت و اسماعیل‌بن‌صبیح را به‌کاری که ابراهیم داشته بودگماشت، سپس اسماعیل را معزول داشت‌ویحیی‌بن‌سلیم‌رابه جایش‌نهاد واسماعیل‌رابردیوان زمام‌شام ومجاوران گماشت.

یحیی‌بن‌حسن، دایی فضل‌بن‌ربیع، به‌نقل از پدر خویش گوید: موسی‌هادی

گفت: «می‌خواهم ربیع را بکشم و نمی‌دانم با اوچه کنم.»

سعیدبن‌سلم گفت: «یکی‌را دستور می‌دهی که‌کاردی زهرآلود برگیرد واو را بکشد سپس دستور می‌دهی آن مرد را بکشند.»

گفت: «رای درست‌اینست» ویکی راگفت که در راه وی بنشست ودستور کشتن ربیع را بدوداد.

گوید: یکی از نایبان ربیع بیامد وبدوگفت: «دربارهٔ توچنین وچنان دستور داده.» ربیع‌راه دیگر گرفت و وارد خانهٔ خویش شد و بیمارنمایی کرد. اما هشت روز پس ازآن بیمار شد وبه خویشتن بمرد. وفات وی به سال‌صدو شصت‌ونهم بود.

خلافت
هارون‌الرشید

با رشید،هارون‌بن‌محمدبن‌عبدالله‌بن‌محمدبن‌علی‌بن‌عبدالله‌بن‌عباس، به شب جمعه، همان شب که برادرش موسی‌هادی در گذشت، بیعت خلافت کردند. وقتی به خلافت رسید سنش بیست ودوسال بود. به قولی وقتی با وی بیعت خلافت کردند بیست ویکساله بود. مادرش یك کنیز یمانی جرشی بود به نام خیزران. تولدش در ری بود، سه روزمانده از ذی‌حجه سال صدوچهل‌وپنجم،در ایام‌خلافت منصور.

اما برمکیان، چنانکه‌گویند، پنداشته‌اند که رشید اولین روز محرم سال صدوچهل‌ونهم تولد یافت. فضل‌بن‌یحیی هفت روز پیش از او، تولد یافته بود که تولد فضل هفت روز مانده از ذی‌حجه سال صدوچهل وهشتم بود. مادر فضل، زینب دختر منیر، دایهٔ رشید شد از شیر فضل، وخیزران فضل را از شیر رشید، شیرداد.

سلیمان‌بن‌ابی‌شیخ گوید: آنشب که موسی هادی در می گذشت هرثمة‌بن‌اعین شبانه هارون‌الرشید را برون‌آورد و برای خلافت بنشانید. هارون،یحیی‌بن‌خالدبن‌برمك را پیش خواند ، وی به زندان بود وموسی تصمیم داشته بود همان شب وی وهارون‌الرشید را بکشد.

گوید: یحیی حضور یافت وعهده‌دار وزارت شد و کس به نزد یوسف‌بن قاسم دبیرفرستاد واورا احضار کرد وبگفت تانامه‌ها را انشاء کند. صبحگاه روزبعد که سرداران حضور یافتند یوسف‌بن قاسم برخاست و حمد خدای گفت وثنای وی کرد بر محمدصلی‌الله‌علیه‌وسلم درود گفت،آنگاه سخنی گفت که به اوج مقصود رسید: ازمرگ موسی سخن‌آورد وقیام هارون به‌کار خلافت از پس وی وعطیه‌ها که گفته بود به‌کسان دهند.

احمدبن‌قاسم گوید که عمویش علی‌بن‌یوسف این حدیث را برای وی‌گفته بود.

گوید: یزیدطبری، وابستهٔ ما نیز می گفت که وی حضور داشته بود ودوات دار ابویوسف‌بن قاسم بوده بود وسخنان را به خاطر سپرده بود.

گوید: پس از حمد خدای‌عزوجل و درود بر پیمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم گفت: «خدای به منت ولطف خویش، برشما مردم خاندان پیمبر خویش، خاندان خلافت ومعدن رسالت، منت نهاد وبه شما اهل اطاعت ویاران دولت ومددکاران دعوت از نعمتهای خویش داد، چندان که به شمار نیاید وتا ابد پایان نگیرد. ازجمله منت‌های کامل وی این‌است که الفتتان‌داد وکارتان را والاکرد وبازویتان را نیروداد ودشمنتان را سست‌کرد و کلمهٔ حق را نمایان‌کرد که شما در خورآن بودید واهل‌آن بودید و خدا عزتتان داد که خدای نیرومند است وعزیز. پس شما یاران دین منتخب خدای، با شمشیر برهنه وی ازخاندان پیمبروی صلی‌الله‌علیه وسلم دفاع کردید که به‌کمك شما از دست ستمگران وپیشوایان جور که پیمان خدای را می‌شکستند وخون ناروا

می‌ریختند وغنیمت را می‌خوردند و آنرا خاص می کردند نجاتشان داد، این‌نعمت را که خدایتان داده‌به‌یاد داشته باشید وحذر کنید از اینکه تغییر آرید وخدایتان‌تغییر آرد. خدای عزوجل‌خلیفهٔ خویش، موسی‌هادی، را خاص خویش کرد وسوی خویش برد واز پی‌وی رشید پسندیده، امیرمؤمنان،را خلافت داد که باشما رؤف و رحیم است که از نیکو کارتان می‌پذیرد ونسبت‌به بدکارتان‌عطوف است وبخشنده. و او که‌خدایش نعمت دهد وکارامت را که بدوسپرده وخلافت اولیاء ومطیعان خویش را که بدوداده برایش محفوظ دارد، از خویشتن وعده‌تان می‌دهد که رأفت کند ورحیم‌باشدوعطیه‌هارامیان‌شمامطابق استحقاق تقسیم کند واز غنیمتی که خدا به خلیفگان‌داده ودربیت‌المالهاهست‌معادل‌مقرری‌چندین‌وچندان ماه به‌شما بدهد، و آنرا از عطاهای آینده‌تان کسر نکند وباقی را برای دفاع از حریمتان‌وحادثاتی که‌شاید از جانب عصیانگران بیدین در نواحی واقطار رخ دهد به‌بیت‌المالها برد، تا اموال‌به مقدار وکثرت به حدی رسد که بوده است. پس خدای را حمد کنید که رای امیرمؤمنان را چنین کرده و وجود وی را به شما تفضل کرده وشکری نو کنید که موجب مزید احسان وی شود. خدای امیرمؤمنان را به اطاعت خویش مؤید بدارد از خدای بخواهید که وی را بقا دهد ونعمت خویش را برشما مداوم‌بدارد، شایدقرین رحمت شوید. قسمهای خویش را تجدید کنید وبرخیزید وبیعت کنید، خدایتان رعایت کند به وسیلهٔ شما وبه دست شما اصلاح آرد وشما را دوستدار بندگان‌شایستهٔ خویش‌بدارد.»

محمدبن هشام مخزومی گوید: وقتی موسی درگذشت، یحیی‌بن‌خالد بنزد رشید رفت که بی جامهٔ زیر، زیر روپوشی خفته بود و گفت: «ای امیرمؤمنان برخیز.»

رشید بدو گفت: «به سبب دلبستگی‌ای که به خلیفه شدن من داری، چقدر مرا هراس می‌دهی! تو که می‌دانی وضع من به نزد این مرد چگونه است اگر این

خبر بدورسد وضع من چگونه خواهد شد!»

بدو گفت: «اینك حرانی وزیرموسی واینك انگشتر او.»

گوید: پس رشید در بستر خویش نشست و گفت: «مرا مشورت‌گوی.»

گوید: در آن اثنا که با وی سخن می‌گفت، فرستاده‌ای دیگر نمودار شد و گفت: «پسری برای تومتولد شد.»

گفت: «نام وی را عبدالله کردم» آنگاه به‌یحیی گفت: «مرا مشورت‌گوی.»

گفت: «به تومشورت می‌دهم که هم‌اکنون سوی ارمنیهٔ وی روی.»

گفت: «چنین می‌کنم، به‌خدا نماز را جز به عیساباذ نمی‌کنم ونماز نیمروز را جز به بغداد نمی‌کنم وباید سرابوعصمه پیش روی من باشد.»

گوید: آنگاه جامه‌های خویش را به‌تن کرد وبرون شد وبرهادی نماز کرد. ابوعصمه را پیش‌آورد وگردنش را بزد وموهای‌سرش‌برسر نیزه‌ای محکم‌کرد وبا آن واردبغداد شد، از آنرو که روزی او وجعفر پسر موسی‌هادی سواره می‌رفتند و به یکی از پلهای عیساباذ رسیدند، ابوعصمه به هارون‌نگریست و گفت: «به‌جای خویش باش تا ولیعهد بگذرد.»

هارون‌گفت: «از امیر شنوایی واطاعت‌دارم.» وتوقف‌کرد تا جعفر گذشت و این سبب کشته شدن ابوعصمه بود.

گوید: وچون رشید به‌پای پل رسید غواصان را پیش‌خواند وگفت: «مهدی انگشتری به من بخشیده بود که خرید آن یکصدهزار دینار نود وکوه‌نام داشت. روزی، به نزد برادرم وارد شدم وانگشتر به دستم بود، وقتی برون شدم سلیم‌سیاه از دنبالم‌آمد و گفت: امیرمؤمنان، به تو دستورمی‌دهد که انگشتری را به من‌بدهی. وآنرا در اینجا انداختم.» پس‌فرورفتند و انگشتر را برون‌آوردند واز آن‌بی‌نهایت خرسند شد.

صباح‌بن‌خاقان‌تمیمی گوید: موسی‌هادی، رشید را خلع‌کرده بود، و برای

جعفر پسر خویش بیعت گرفته بود، در آنوقت عبدالله بن مالك سالار نگهبانان بود، وقتی هادی درگذشت همان شب خزیمة بن خازم حمله بردو جعفر رااز بسترش برگرفت، خزیمه با پنجهزار کس از غلامان خویش بود که همه مسلح بودند، گفت: «به خدا گردنت را می‌زنم، یا خویشتن را از خلافت خلع کن.»

گوید: وچون روز بعد رسید، کسان سواره به در جعفر رفتند، خزیمه او را بیاورد وبه درخانه بربلندی نگهداشت. درها بسته بود، جعفر بانگ برآورد که: «ای جمع مسلمانان هر که را بیعتی ازمن بگردن باشد وی را ازآن‌رها کردم. خلافت از آن عموی من هارون است وحقی برآن ندارم.»

گوید: سبب آنکه عبدالله بن مالك خزاعی پیاده برنمدها به مکه رفت آن بود که وی دربارهٔ قسمهایی که دربارهٔ بیعت جعفر یادکرده بود بافقیهان مشورت کرده بود، بدوگفته بودند: «ازهرقسمی که یادکرده‌ای رهاتوانی شد، مگر پیاده رفتن سوی خانهٔ خدای که درآن حیله نیست.» واو پیاده حج کرد وبدین‌سبب به‌نزد رشید منزلت یافت.

گویند: وقتی که موسی درگذشت رشید نسبت به ابراهیم حرانی و سلام ابرش خشمگین بود وبگفت تاآنها را به زندان کنند واموالشان را بگیرند. ابراهیم به نزد یحیی بن خالد در خانهٔ وی محبوس شد. محمدبن‌سلیمان دربارهٔ وی باهارون سخن کرد واز اوخواست که از ابراهیم راضی شود و اوراآزاد کندواجازه دهد که با محمد سوی بصره رود ورشید این را از وی پذیرفت.

در این سال رشید، عمربن‌عبدالعزیز مری را ازمدینهٔ پیمبرصلی‌الله‌علیه‌وسلم وتوابع آن که جزوعمل وی بود، معزول کرد واسحاق بن سلیمان بن علی را برآن گماشت.

وهم در این سال، محمدبن‌هارون‌الرشید تولد یافت. تولد وی، چنانکه از محمدبن‌یحیی بن خالد آورده‌اند، به روز جمعه بود سیزده روز رفته‌از شوال همین

سال. تولد مأمون نیز به شب جمعه نیمهٔ ماه ربیع‌الاول بود.

در این سال رشید، یحیی‌بن‌خالد را وزارت داد و بدو گفت: «کار رعیت را به‌تو واگذاشتم و آنرا ازگردن خویش به عهدهٔ تو نهادم. دربارهٔ آن به ترتیبی که صواب می‌بینی حکم کن،هر که را می‌خواهی به‌کارگمار و هر که را می‌خواهی معزول کن و کارها را مطابق‌رای خویش روان کن» وانگشتر خویش را بدو داد.

راوی‌گوید: ابراهیم موصلی در این باب شعری‌گفت به این مضمون:

«مگر ندیدی که خورشید بیمار بود

«وچون هارون خلیفه شد

«به‌برکت امین خدای هارون بخشنده

«نور خورشید درخشان شد

«که هارون عهده‌دار خلافت است

«ویحیی وزیر آن است.»

راوی‌گوید: خیزران ناظر کارها بود ویحیی بدوگزارش می‌داد ومطابق‌رأی وی‌کار می‌کرد.

در این سال هارون بگفت تا سهم ذوی‌القربی را میان بنی‌هاشم به‌مساوات تقسیم کردند.

وهم در این سال هر که راگریزان یا نهان بود امان داد بجز تنی چند از زندیقان که یونس‌بن‌فروه ویزیدبن‌فیض ازآن جمله بودند. از جمله طالبیانی که قیام‌کردند طباطبا بود که نامش ابراهیم بود، پسر اسماعیل. ونیز علی بن‌حسن‌بن‌ابراهیم.

وهم در این سال رشید، همهٔ مرزها را از جزیره وقنسرین جداکرد، وآنرا ولایتی جداگانه‌کرد که عواصم نام یافت.

وهم در این سال طرسوس به‌دست ابوسلیم فرج، خادم ترك، آباد شدو کسان

در آن جای گرفتند.

در این سال هارون‌الرشید، از مدینةالسلام به سالاری حج رفت ومردم‌مکه‌و مدینه را عطیهٔ بسیار داد ومال بسیار میانشان تقسیم کرد.

به قولی در این سال، هم به حج رفت وهم غزا کرد. داودبن‌زرین در این باب شعری گوید به این‌مضمون:

«به وجود هارون

«نور در همه شهرها پرتوافکن شد

«وشریعت از عدالت رفتار وی پا گرفت

«پیشوایی که اشتغال وی به‌کار خداست

«وبیشتر از همه به‌غزا وحج میپردازد.

«وقتی منظر درخشان وی برمردمان عیان شود

«چشمان مردمان تاب نورچهره‌اش را نیارد

«امین خدای هارون بخشنده

«هرچه را امید دارد به چند برابر آن رسد.»

غزای تابستانی این سال را سلیمان‌بن‌عبدالله بکایی کرد.

در این سال عامل مدینه اسحاق‌بن‌سلیمان هاشمی بود. عامل مکه وطایف عبیدالله‌بن‌قثم بود. عامل کوفه موسی‌بن‌عیسی بود، وپسرش عباس نایب وی‌بر آنجا بود. عامل بصره وبحرین وفرض وعمان ویمامه و ولایت اهواز وفارس‌محمدبن‌سلیمان‌بن‌علی بود.

آنگاه سال صدوهفتادویکم در آمد.

سخن از خبر حوادثی که به سال صدوهفتادویکم بود

از جمله حوادث سال، آن بود که ابوالعباس، فضل‌بن‌سلیمان طوسی از خراسان بازآمد وبه مدینةالسلام آمد، هنگام‌آمدن وی انگشتر خلافت به دست جعفربن‌محمدبن اشعث بود و چون ابوالعباس طوسی بیامد، رشید انگشتر را از او گرفت وبه ابوالعباس داد. پس از آن ابوالعباس اندك مدتی بیشتر نبود و درگذشت ورشید انگشتر را به یحیی‌بن‌خالدداد که هردو وزارت بریحیی فراهم آمد.

در این سال، هارون، ابوهریره محمدبن فروخ را بکشت. وی عامل جزیره بود وهارون، ابوحنیفه،حرب‌بن‌قیس، را سوی اوفرستادکه وی را به مدینةالسلام آورد ودر قصرالخلد گردنش را بزد.

وهم در این سال هارون بگفت تا همه طالبیانی راکه در مدینةالسلام‌بودند، سوی مدینهٔ پیمبر برند، صلی‌الله‌علیه‌وسلم، بجز عباس‌بن‌حسن، اما پدرش حسن‌بن عبدالله جزو کسانی‌بود که‌روانه شدند. ونیزفضل‌بن‌سعید حروری‌قیام کرد وابوخالد مرورودی اورا بکشت.

در این سال روح‌بن‌حاتم به افریقیه رفت.

در این سال بماه رمضان خیزران به مکه رفت وتا هنگام حج آنجا ببود و حج کرد.

در این سال عبدالصمدبن‌علی‌عباسی سالار حج شد.

آنگاه سال صدوهفتادودوم درآمد.

سخن از خبر حوادثی که به سال صدوهفتادودوم بود.

از جمله حوادث سال این بود که رشید سوی‌مرج‌القلعه رفت ومنزلگاهی می‌جست که در آن اقامت گیرد.

سخن از اینکه چرا هارون‌سوی مرج‌القلعه رفت؟

گویند: موجب رفتن وی آن بود که مدینةالسلام را خوش نداشت وآنرا بخارمی‌نامید، سوی‌مرج‌القلعه رفت ودرآنجا بیمارشد وباز گشت واین سفررا سفر جستجو نام دادند.

در این سال رشید،یزیدبن‌مزید را از ارمینیه معزول کرد وعبدالله‌بن‌مهدی‌را بر آن گماشت.

غزای تابستانی این سال را سلیمان‌بن‌علی کرد.

در این سال یعقوب‌بن‌ابوجعفر منصور سالار حج شد.

در این سال هارون ده یکی راکه بعلاوه نصف از مردم سوادگرفته‌می‌شد از آنها برداشت.

آنگاه سال صدوهفتادوسوم در آمد.

سخن از خبر حوادثی که به سال صدوهفتادوسوم بود

از جمله این بود که چندروزمانده از جمادی‌الاخرهمین‌سال محمدبن‌سلیمان به بصره درگذشت.

گویند: وقتی محمدبن‌سلیمان درگذشت رشید برای هرقسمت از ترکهٔ وی یکی را فرستاد ودستور مصادرهٔ آنرا داد. برای ترکهٔ طلاونقرهٔ اویکی را از جانب بیت‌المال‌خویش فرستاد، برای جامه‌ها نیز همچنین. برای فرش وپرده وچهارپا از اسب وشتر وبرای عطر وجواهر وهرجورچیزی ازجانب کسی که متصدی آن‌قسمت بود یکی را فرستادکه به بصره رفتند وهمه اموال محمد راکه در خور خلافت‌بود برگرفتند وچیزی بجز لوازم اسقاط‌که شایستهٔ خلیفگان نبود به جای نگذاشتند. شصت‌هزارهزار نقد از مال وی به دست‌آوردند وآنرا با چیزهای دیگرحمل کردند وچون درکشتی‌ها جای‌گرفت و وصول کشتی‌هایی راکه حامل‌آن بود به رشیدخبر دادند دستور داد تا همه را به خزینه‌های وی برند، بجزنقدینه‌که بگفت تاچکهایی برای ندیمان نوشتند. برای نغمه‌گران نیز چکهای کوچکی نوشتند که در دیوان بگردش نیفتاد. آنگاه به هر کس چکی داد به مقداری که می‌خواست بدوببخشد، که نمایندگان خویش را به‌کشتی‌ها فرستادند ومال را به مقداری که در چکهابرای آنها دستور داده شده بود بگرفتند، به تمام، ودینار ودرمی از آن وارد بیت المال نشد.

راوی گوید: املاك وی را نیز مصادره‌کرد، از جمله ملکی بود به‌نام برشید در اهواز که درآمد بسیار داشت.

محمدگوید: وقتی محمدبن‌سلیمان در گذشت، لباسهای وی را از وقتی که کودك مکتبی بوده بود تا هنگام وفات، به مقدار سالها در خزینه‌های وی یافتند که بعضی از آن لکه‌های مرکب داشت.

گوید: هدیه‌هایی راکه از ولایت سند ومکران و کرمان وفارس واهواز و یمامه وری وعمان ازتحفه وروغن وماهی وحبوب وپنیروامثال‌آن‌برای وی‌فرستاده

۱ـ کلمهٔ‌متن صکاك، جمع‌صك که‌معرب چك پارسی است، به معنی‌حواله که‌اکنون نیز به همین معنی‌است یعنی حواله به بانك (م)

بودند، از خزینه‌های وی در آوردند که بیشتر آن را فاسد یافتند، از جمله پانصد ماهی بود که از خانه جعفر ومحمد به راه انداخته شد وبلایی بود.

گوید: مدتها بسر کردیم واز عفونت آن از مربدگذر نمی‌توانستیم کرد.

در این سال خیزران مادر هارون‌الرشید وموسی‌هادی در گذشت.

سخن از خبر وقت درگذشت خیزران

حسن گوید: روزی که خیزران درگذشته بود واین به سال صدوهفتاد وسوم بود، رشید را دیدم که‌یك جبهٔ سعیدی به تن داشت و یك عبای سوراخدار کبود رنگ که کمر آنرا بسته بود. پایهٔ تخت راگرفته بود وپابرهنه در گل می‌رفت تابه گورستان قریش رسید وپاهای خویش را شست، آنگاه پاپوش خواست وبرخیزران نماز کرد و وارد قبروی شد.

گوید: وچون ازگورستان در آمد، کرسی‌ای برای وی‌نهادند که بر آن‌نشست وفضل‌بن‌ربیع را پیش خواند وبدو گفت: «به حق مهدی قسم ـ این قسم را وقتی‌یاد می کرد که می‌خواست سخن‌مؤکد باشد ـ که‌هنگام‌شب دربارهٔ توتصمیمی‌می گرفتم از عاملی یا چیز دیگر، اما مادرم مانعم می‌شد و دستور وی را اطاعت می کردم. انگشتررا از جعفر بگیر.»

گوید: فضل‌بن‌ربیع به اسماعیل‌بن‌صبیح گفت: «ابوالفضل را برتر ازاین می‌دانم که به وی بنویسم وانگشتررا بگیرم، اگر خواست آنرا بفرستد.»

گوید: مخارج عام وخاص رابعلاوه‌بادوریاو کوفه که‌پنج بخش بود به فضل سپرد وکار اوتابه سال صدوهفتادوهشتم همچنان بهتر می‌شد.

به قولی درگذشت محمدبن‌سلیمان وخیزران به یك روز بود.

در این سال رشید، جعفربن‌محمدبن‌اشعث را از خراسان بیاورد وآنجا را

به پسرش عباس‌بن‌جعفر داد.

در این سال هارون سالار حج بود. گویند: وی با احرام ازمدینةالسلام‌برون شد.

آنگاه سال صدوهفتادوچهارم در آمد.

سخن از خبر حوادثی که به سال صدوهفتاد وچهارم بود

از جمله اختلاف قبایلی‌ای‌بود که در شام رخ داد.

وهم در این سال رشید، اسحاق‌بن‌سلیمان هاشمی را ولایتدار سند و مکران کرد.

وهم در این سال رشید، یوسف‌بن‌ابی‌یوسف را به‌کار قضاگماشت. در این وقت هنوز پدرش زنده بود.

و هم در این سال روح‌بن‌حاتم هلاك شد.

وهم در این سال رشید سوی باقردی و بازبدی رفت ودرباقردی قصری‌بنیان کرد وشاعر در این‌باب شعری‌گفت به این مضمون:

«باقردی و بازبدی ییلاقگاه‌است‌و بهار گاه

«و آبی خوشگوار به خنکی سلسبیل

«بغداد چیست که خاکش

«کثافت است و گرمای آن‌سخت.»

در این سال عبدالملك‌بن‌صالح به غزای تابستانی رفت.

در این سال، هارون‌الرشید سالار حج بود، از مدینه آغاز کرد ومال بسیار برمردم آنجا تقسیم کرد.

در این سال در مکه وبا رخ داد وهارون از ورود آن بازماند و عاقبت روز

ترویه واردآنجا شد وطواف وسعی خویش را انجام داد. اما در مکه جا نگرفت.
آنگاه سال صدوهفتادوپنجم درآمد.

سخن از خبر حوادثی که به سال صدوهفتادو پنجم بود

از جمله این بود که رشید در مدینةالسلام ولایت عهـد مسلمانان را از پـی خویش به پسرش محمد داد وبرای وی از سرداران وسپاهیان بیعت گرفت و او را امـین نامـید. درآن وقت سی وپـنج ساله بود وسلم خاسر شعری گفت به ایـن مضمون:

«خدای خلیفه را توفیق داد که
«خانهٔ خلافت را برای‌خالص نژاد برجسته
«بنیان نهاد
«وی از جانب پدر وپدر بزرگ، خلیفه بود
«ودیدار وی واخبار براین شاهد است
«جهانیان درگهوارهٔ هدایت
«برای محمدبن‌زبیده دختر جعفر
«بیعت کردند.»

سخن از خبر اینکه چرا رشید برای محمد امین بیعت گرفت؟

چنانکه‌روح، غلام فضل‌بن‌یحیی برمـکی، آورده،سبب، آن بود که وی‌دیده بود که عیسی‌بن‌جعفر به نزد فضل‌بن‌یحیی رفته بود وگفته بود که ترا قسم‌می‌دهم که درکاربیعت خواهرزادهٔ من، یعنی محمدپسر زبیده دخترجعفربن‌منصوربکوشی که

وی فرزند تواست وخلافت وی از آن تست.

گوید: فضل‌بدو وعده داد که چنین کند وبدین کار پرداخت و چنان بود که جمعی از بنی‌عباس آرزوی خلافت داشتند، از پی‌رشید، که وی را ولیعهد نبود و چون برای وی بیعت گرفت، بیعت وی را نپسندیدند که خردسال بود.

گوید: وقتی فضل ولایتدار خراسان شد مصمم بود برای محمد بیعت بگیرد.

محمدبن‌حسین گوید: وقتی فضل‌بن‌یحیی به خراسان رفت میان آنها مالها بخش کرد وسپاهیان را عطیه‌های پیاپی داد. آنگاه بیعت محمدبن رشید راآشکار کرد وکسان برای وی بیعت کردند واورا امین نامید ونمری در این باب شعری گفت به این مضمون:

«در مرو، دستان عرب وعجم

«با توفیق به دست فضل رسید

«برای بیعت ولیعهد که فضل

«آنرا با نیکخواهی ومهربانی وعلاقه

«استوار کرد

«فضل برای برگزیده ونخبهٔ بنی‌عباس

«پیمانی را استوار کرد که شکست ندارد.»

گوید: وقتی خبر به رشید رسید که مردم مشرق بیعت کرده‌اند برای محمد

در این سال رشید، عباس‌بن‌جعفر را از خراسان معزول کرد ودایی خویش غطریف‌بن‌عطار را ولایتدار آنجا کرد.

وهم در این سال یحیی‌بن‌عبدالله‌بن‌حسن سوی دیلم‌رفت‌و آنجا جنبش آغاز کرد.

در این سال عبدالرحمان‌بن‌عبدالملك به غزای تابستانی رفت وتا اقریطیه رسید. به‌گفتهٔ واقدی کسی که در این سال به غزای تابستانی‌رفت‌عبدالملك‌بن‌صالح بود.

گوید: در این سال دچار سرمایی شدند که دستها وپاهایشان را به بریدن داد.

در این سال هارون‌الرشید سالار حج بود.

آنگاه سال صدوهفتادوششم درآمد.

سخن از خبر حوادثی که به‌سال صدوهفتادوششم بود

از جمله‌آن بود که رشید ولایت جبال وطبرستان‌ودنباوند وقومس وارمینیه وآذربیجان را به فضل‌بن‌یحیی‌سپرد.

وهم در این سال یحیی‌بن‌عبدالله‌طالبی در دیلم قیام کرد.

سخن از خبرقیام یحیی وعاقبت کاروی

ابوحفص کرمانی گوید: آغاز کار یحیی‌بن‌عبدالله از آنجا بود که وی دردیلم قیام کرد وشوکتش بالاگرفت وکارش نیروگرفت ومردمان از شهرها و ولایات‌بدو گراییدند ورشید ازاین بابت سخت‌آشفته شد چنانکه در آن روزهانبیذ نمی‌نوشید.

پس فضل‌بن‌یحیی‌را با پنجاه‌هزار کس سوی اوفرستاد. سرداران بزرگ‌وعاملان ولایت جبال وری وگرگان وطبرستان وقومس ودنباوند ورویان نیز با وی بودند و مال‌ها با وی برده بودند. ولایتها را به سرداران خویش داد، مثنی‌بن‌حجاج‌بن‌قتیبه را ولایتدارگرگان کرد وبگفت تا پانصد هزاردرم بدودهند. درنهربین اردو زد وشاعران ستایش وی‌گفتند که عطیه‌شان‌داد وبسیار داد، کسان با شعربدوتوسل‌جستند ومال بسیار میانشان پخش کرد.

گوید: وقتی‌فضل‌بن‌یحیی حرکت می‌کرد منصوربن‌زیاد را به درامیرمؤمنان نایب خویش کرد که نامه‌های وی به دست منصور می‌رسید و جواب‌آن پیش وی فرستاده می‌شد، که به منصور وپسرش اعتماد داشتند ازآنرو که بابرمکیان صحبت قدیم داشته بود وحرمتشان می‌کرده بود.

گوید: عاقبت فضل از اردوگاه خویش روان شد ونامه‌های رشید با خبرو تحفه وجایزه وخلعت‌هاپیاپی‌بدومی‌رسید. فضل‌نیزبه‌یحیی نامه می‌نوشت وملایمت می‌کرد و استمالت می‌کرد و قسم می‌داد و بیم می‌داد ومشورت می‌داد وامید می‌داد.

گوید: فضل در طالقان ری ودستبی فرودآمد در محلی به نام اشب که بسیار سرد بود وپربرف.

گوید: فضل درآنجا بماند ونامه‌های وی پیوسته به یحیی می‌رسید، به فرمانروای دیلم نیز نامه نوشت وهزارهزار درم برای اومعین کرد که کمک‌کند تا یحیی به‌نزد وی‌آید ومال را برای فرمانروای دیلم ببردند. یحیی پذیرفت که‌صلح کند وهمراه‌فضل‌برود به‌شرط‌آنکه رشید به خط خویش از روی نسخه‌ای که‌یحیی به نزد اومی‌فرستد امانی برای وی بنویسد.

گوید: فضل این را برای رشید نوشت که وی را خرسند کرد ومنزلت فضل به نزد وی بالا رفت وامانی برای یحیی‌بن‌عبدالله نوشت وفقیهان وقاضیان و بیشتر

بنی‌هاشم ومشایخشان از جمله عبدالصمدبن‌علی وعباس‌بن‌محمد ومحمدبن ابراهیم وموسی‌بن‌عیسی وامثالشان شاهد آن‌شدند. امانامه‌را با جایزه‌ها وبخششها وهدیه‌ها فرستادکه فضل آن رابنزد یحیی فرستاد.یحیی بنزد وی‌آمدکه اورا به بغدادآورد و رشید وی را به وضعی دلخواه پذیرفت وبگفت تا مال بسیار بدودادند و مقرریهای خوب معین کرد واز آن پس که چند روز در خانه یحیی‌بن‌خالد ببود به خانه‌ای مجلل فرودآورد.

گوید: وچنان بودکه رشیدکار یحیی را به خویشتن عهده می کرد وآنر ابه دیگری وانمی‌گذاشت،ازآن‌پس که‌ازخانهٔ‌یحیی‌بن‌خالدجابه‌جا شدبگفت تاکسان به نزد وی روند واوراسلام‌گویند.

گوید: رشید درکارگرامی داشتن فضل مبالغه‌کرد، مروان‌بن‌ابی حفصه در این‌باب شعری دارد به این مضمون:

«ظفریافتی، دست برمکی نیرومندباد

«که باآن دریدگی مابین‌هاشمیان را

«رفو کردی

«در صورتی که رفوگران از التیام‌آن

«واماندہ بودند

«ودست بداشته بودند و گفته بودند

«که التیام پذیر نیست

«اما تودر عرصهٔ بزرگی توفیقی یافتی

«که پیوسته یادآن به موسم‌ها می‌رود

«وهروقت تیرهای نصیب را به هم پیوندند

«تیر ملك همچنان قرین توفیق است.»

گوید: ابوثمامهٔ خطیب نیز شعری راکه خودگفته بود برای من‌خواندبه این

مضمون:

«روز طالقان از آن فضل بود

«وپیش از آن روزی داشت که به نزد خاقان فرود آمد

«مانند دو روز پیاپی وی که در دوغزا بود

«دوروزی نبود

«مرزها را استوار کرد والفت هاشمیان را

«از آن پس که به پراکندگی رفته بود

«پس آورد که جمع آن به هم پیوست

«حکم وی جمع هاشمیان را

«از اینکه دوشمشیر میانشان برهنه شود

«محفوظ داشت

«حکم اینست نه آنچه از تدلیس آن

«جدایی بالاگرفت وحکمان متفرق شدند.»

فضل یکصد هزاردرم بدو بخشید و خلعت داد و ابراهیم آنرا به آهنگ خواند.

عبدالله بن موسی حسنی گوید: وقتی یحیی بن عبدالله از دیلم بیامد درخانه علی ابن ابیطالب به نزد وی رفتم، گفتمش: «ای پسرعم، پس از توخبر گویی نیست وپس از من خبرنیوشی نیست، خبرخویش را با من بگوی.»

گفت: «ای برادر زاده، به خدا چنان بودم که حیی بن اخطب ضمن شعری گفته بود:

«به دینت قسم

«ابن اخطب خویشتن را ملامت نمی کند

«که هر که را خدایاری نکند

«بی‌یار می‌ماند

«همی کوشد تا به خویشتن معذور باشد

«واز هرجا که میسر باشد نیرو همی جوید.»

ضبی به نقل از پیری از نوفلیان گوید: به نزد عیسی‌بن‌جعفر در آمدیم، برای وی متکاها روی هم نهاده بودند واوایستاده بود وبدان تکیه داده بود وازچیزی که به خاطر داشت واز آن شگفتی می کرد، خندان بود.

بدو گفتیم: «این چیست که امیر را می‌خنداند که خدا مسرت وی را مداوم بدارد.»

گفت: «امروز چندان خرسندی داشتم که هرگز مانند آن نداشته بودم.»

گفتیم: «خدای خرسندی امیر را به کمال برد.»

گفت: «به خدا جزبه حال ایستادن از آن برای‌شما سخن‌نمی کنم.» وهمچنان ایستاده بود وبه متکاهاتکیه داده بود و گفت: «امروز به نزدامیرمؤمنان رشید بودم، یحیی‌بن‌عبدالله را پیش خواند که وی را از زندان بیاوردند، با بندهای آهنین. بکار ابن‌عبدالله زبیری‌نیز به نزد وی بود.»

راوی‌گوید: بکار باخاندان ابوطالب سخت دشمن‌بودوبه نزد هارون‌دربارهٔ آنها سخن چینی می کرد واخبارشان را به بدی می گفت. رشید اورا ولایتدارمدینه کرده بود ودستور داده بود باآنها سختی کند.

عیسی گوید: وقتی یحیی را پیش خواندند رشید به حال خنده به‌بکار گفت: «هی،هی، این گمان دارد که ما اورا مسموم کرده‌ایم.»

یحیی گفت: «گمان دارد یعنی‌چه؟ این درد زبان من‌است.»

گوید: زبان خویش را در آورد که چون سبزی سبز بود.

گوید: رنگ هارون بگشت وسخت خشمگین شد.

گوید: یحیی گفت:«ای‌امیرمؤمنان، ما را قرابت وخویشاوندی‌ای هست، ما

ترك ودیلم نیستیم، ای امیرمؤمنان، ما وشما مردم یك خاندانیم، خدا وقرابتی‌راکه با پیمبر خدا داریم، صلی‌الله‌علیه‌وسلم، به یاد تـومی‌آرم، بـرای چه مرا محـبوس داشته‌ای وشکنجه می‌دهی؟»

گوید: هارون نسبت بدو رقت آورد، اما زبیـری روبدو کـرد وگفت: «ای امیرمؤمنان، سخن این فریبت ندهد که مخالف است وعـصیانـگر واین را از روی مکاری وخبث می‌گوید، این، مدینهٔ ما را به تباهی داد ودرآنجا عصیان‌آورد.»

گوید: یحیی رو بدو کرد به خدا از امیرمؤمنان اجازهٔ سخن کـردن نخواست وگفت: «من مدینه را به تباهی می‌دهم، خدایـتان عافیت دهد، شماکـی باشید؟»

زبیری‌گفت: «سخن وی در حضور توچنین است، وقتی درغیاب تو باشـد چگونه است؟ شماکی باشید را از روی تحقیر ما می‌گوید.»

گوید: یحیی روبدو کرد وگفت: «بله، خدایتان عافیت دهد، شماکی‌باشید؟ مدینه هجرتگاه عبدالله‌بن‌زبیر بود یا هجرتگاه پیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم؟تـوکی هستی که بگویی مدینهٔ ما را به تباهی داد، به سبب پدران من وپدران این بود، کـه پدر توبه مدینه مهاجرت کرد.»

گوید: پس‌ازآن‌یحیی‌گفت: «ای‌امیرمؤمنان، مردم‌فقط‌ماییم‌وشما،اگرمابرضد شماقیام‌کنیم، گوییم‌خوردیدومارا گرسنه‌داشتید، پوشیدید ومارا برهنه‌داشتید، سوار شدیدومارا پیاده‌داشتید، بدین‌سان دربارهٔشمامقالتی‌یابیم،شمانیزبه‌سبب‌قیام‌مابرضدتان دربارهٔمامقالتی‌یابید که گفتارسربه‌سرشودوامیرمؤمنان‌باکسان‌خویش‌تفضل‌ازسر گیرد، اما برای چه این‌وامثال‌اوبرمردم‌خاندان توجرأت‌آورده‌اند وبه‌نزدتوازآنها سعایت می‌کنند! به‌خدااین‌سعایت که‌ازما به‌نزدتومی‌کنداز روی‌نیکخواهی‌نسبت‌به‌تونیست‌به نزدمانیزمی‌آیدوازتوسعایت‌می‌کند،بی‌آنکه‌نسبت به‌مانیکخواه‌باشد،می‌خواهدمیان مادوری‌افکندوازیکی به‌وسیلهٔ دیگری‌انتقام‌گیرد. به‌خدااای‌امیرمؤمنان،وقتی برادرم

محمدبن‌عبدالله کشته شد این پیش من آمد و گفت: «خدا قاتل وی را لعنت کند.» و مرثیه‌ای را که درباره وی گفته بود برای من خواند که در حدود بیست بیت بود و گفت: «اگر در این کار جنبش کنی من نخستین کسم که با تو بیعت می کند، چرا سوی بصره نمی‌روی، دستهای ما با تو است.»

گوید: چهرهٔ زبیری دگر گون شد وسیاه شد.

هارون روبدو کرد و گفت: «این‌چه می گوید؟»

گفت: «ای امیرمؤمنان دروغگوست، یك کلمه از آنچه‌می گوید نبوده.»

گوید: روبه یحیی‌بن‌عبدالله کرد و گفت: «قصیده‌ای را که در رثای وی گفته بود نقل می کنی؟»

گفت: «بله،ای امیرمؤمنان،خدایت قرین صلاح بدارد.»

گوید: پس قصیده را برای وی بخواند. زبیری گفت: «ای امیرمؤمنان قسم به خدایی که خدایی جز اونیست- ودنبالهٔ قسم دروغ را برزبان راند- چیزی از آنچه می‌گوید نبوده ودرباره من چیزها می‌گوید که نگفته‌ام.»

گوید: رشید روی به یحیی‌بن‌عبدالله کرد و گفت: «قسم یاد کرد، آیاشاهدانی هستند که این مرثیه را شنیده باشند؟»

گفت: «نه، ای امیرمؤمنان، ولی اورا به ترتیبی که می‌خواهم قسم‌می‌دهم.»

گوید: پس اورا قسم‌داد.

گوید: روبه زبیری کرد و گفت: «بگواز قوت ونیروی خدا بیزار باشم و به قوت ونیروی خویش متکی باشم اگر این راگفته باشم.»

زبیری گفت: «ای امیرمؤمنان، این چه جور قسمی است! من برای وی به خدایی که جز اوخدایی نیست قسم یاد می کنم، و اومرا به چیزی قسم می‌دهد که نمی‌دانم چیست.»

یحیی‌بن‌عبدالله گفت: «ای امیرمؤمنان، اگر راست می گوید چه مانعی‌دارد که

قسمی را که از اومی‌خواهم یاد کند.»

گوید :هارون بدو گفت: «وای‌تو،قسم یاد کن.»

گفت: «از قوت ونیروی خدا بیزارباشم وبه قوت ونیروی خویش متکی باشم...»

گوید:اما آشفته‌شدو بلرزیدو گفت:« ای‌امیرمؤمنان، نمی‌دانم‌این‌قسم که‌از من می‌خواهد چیست؟ من به خدای بزرگ قسم یاد کردم که از همه چیزها بزرگتر است.»

گوید: هارون بدو گفت: «یا قسم یاد می کنی یا برضد توباور می‌دارم‌و عقوبتت می کنم.»

گوید: زبیری‌گفت: «از قوت ونیروی خدا بیزار باشم وبه قوت و نیروی خویش متکی باشم، اگر این را گفته باشم.»

گوید: از پیش هارون برون شد وهماندم خدای اورا به فلج مبتلا کرد.

گوید: عیسی‌بن‌جعفر گفت: «به خدا از اینکه یحیی یك کلمه ازآنچه در میانشان رفته بود نکاست ودر گفتگوبا وی کوتهی نیاورد، خرسند نیستم.»

گوید: اما زبیریان پندارند که زنش اورا کشت. وی از فرزندان‌عبدالرحمان ابن‌عوف بود.

زبیربن‌هشام‌گوید: بکاربن‌عبدالله زنی از فرزندان عبدالرحمان‌بن‌عوف گرفت که در دل زن جایی داشت و روی او کنیزی‌گرفت که به غیرتش آورد.

گوید: پس آن زن بادوغلام زنگی‌بکار ملاطفت کرد وبدانها گفت: «این‌فاسق قصد کشتن شما دارد، مرادر کشتن وی یاری‌می کنید؟»

گفتند: «بله.»و آن زن به‌هنگامی که‌بکار به خواب بودبه‌نزد وی رفت‌غلامان نیز با وی بودند که روی چهره‌اش نشستند تا بمرد.

گوید: پس‌به‌آنهانبیذ نوشانید تا به دوربستر قی کردند، سپس آنها رابرون

برد وبه نزد بستربکار شیشهٔ شرابی نهاد. صبحگاهان کسان وی فراهم آمـدند. زن گفت: «مست شد وقی کرد و شکمش پاره شد وبمرد.»

گوید: غلامان راگرفتند وبه سختی تازیانه‌زدند که به کشتن وی‌اقرار کردند و گفتنـد که زن به‌آنها دستور داده، پس زن‌را از خـانه برون کـردند و ارث به او ندادند.

ابوالخطاب گوید: شبی جعفربن‌یحیی برمکی ضمن صحبـت گفت: «امروز رشید،یحیی بن‌عبدالله‌بن‌حسن را پیش خواند، ابوالبختری قاضـی ومحمدبـن‌حسن فقیه یارابویوسف نـیز پیش وی بـودند، امانـنامه‌ای راکـه به یـحیی داده بـود بخواست وبه محمدبن‌حسن گفت: «دربارهٔ این امانامه چه می گـویی؟آیا درست است؟»

گفت:«درست است.»

گوید: رشید با وی محاجه کرد. محمدبن‌حسن بدو گفت: «بـا امانامه چـه می کنی؟ اگر کافرحربی نیز بود واز نبردگاه رفته بود، در امان‌بود.» رشید این را در دل‌گرفت. پس ازآن از ابوالبختری خواست که امانامه رابنگرد. ابوالبختری گفت: «این از فلان وفلان جهت بی‌اعتبار است.»

رشیدگفت: «توقاضی‌القضاتی واین را بهتر می‌دانی»،آنگاه امانامه را پاره کرد وابوالبختری‌آب دهان بر آن افکند.

گوید: بکاربن‌عبدالله‌بن‌مصعب که‌در آن‌مجلس‌حاضر بود، روی به‌عبدالله‌بن‌ـ یحیی کرد وگفت: «اختلاف آوردی واز جماعت جدا شدی وبا ما مخالفت کـردی وقصدخلیفهٔ ما کردی وچنین کردی‌وچنان کردی.»

یحیی گفت: «شما کی باشید که خدا رحمتتان کند؟»

جعفر گوید: رشید خودداری نتوانست وبه شدت خندید.

گوید: یحیی‌برخاست که‌سوی‌زندان‌رود،رشیدبدو گفت: «باز آی، مگرا کنون

این بیماری را براونمی‌بینید. اگر بمیرد، کسان گویند مسمومش کردند.»

یحیی گفت: «نه، از وقتی درحبس بوده‌ام بیمار بوده‌ام، وپیش از آن نیز بیمار بودم.»

ابوالخطاب گوید: پس از آن یحیی بیشتر از یکماه نبود ودرگذشت.

عبدالله‌بن‌عباس معروف به خطیب گوید: روزی به در رشید بودم، من بودم و پدرم. آنروز از سپاهیان وسرداران‌چندان حضور داشتند که نظیرشان راپیش از آن، وپس از آن بردرخلیفه‌ای ندیدم وندیده‌بودم.

گوید: فضل‌بن‌ربیع بنزد پدر من آمد و گفت: «درآی»، لختی صبر کرد سپس بنزد من آمد وگفت: «درآی.» من درآمدم ورشید را دیدم که زنی‌با وی بود که بازن‌سخن می کرد. پدرم به من اشاره کرد که نمی‌خواهد کسی‌به نزد وی‌درآید، برای تو اجازه خواستم از اینرو که بسیارکس بردربود و وقتی وارد می‌شدی حرمتت پیش کسان می‌افزود.

گوید: اندکی ببودیم که فضل‌بن‌ربیع آمد وگفت: «عبدالله‌بن‌مصعب زبیری اجازهٔ ورود می‌خواهد.»

رشید گفت: «امروز نمی‌خواهم کسی به نزد من آید.»

گفت: «می گویدچیزی دارم که می‌خواهم بگویم.»

گفت: «بگوباتوبگوید.»

گفت: «به او گفتم،اما می گوید: جز با تونخواهدگفت.»

گفت:«اورا بیار.»

گوید: فضل برفت که‌زبیری‌رابیارد ورشید به سخن باآن‌زن مشغول شد.پدرم روی به من کرد وگفت: «چیزی ندارد که بگوید، بلکه فضل می‌خواهد بدین وسیله به‌کسانی که بردرند بفهماند که امیرمؤمنان ما را به سبب خصوصیتی که داشته‌ایم واردنکرده، بلکه ما را به درون آورده که چیزی از ما بپرسد، چنانکه این‌زبیری

نیز وارد شده.»

گوید: زبیری نمایان شد و گفت: «ای امیرمؤمنان چیزی هست که می‌خواهم بگویم.»

بدو گفت: «بگوی.»

گفت: «راز است.»

گفت: «در قبال عباس چیزی راز نیست.»

گوید: من برخاستم که رشید گفت: «ودر قبال تو نیز، عزیز من.» و من بنشستم.

بدو گفت: «بگوی»

گفت: «به خدا برامیرمؤمنان از زنش ودخترش و کنیزش که باوی می‌خوابد و خادمش که لباسش را بدو می‌دهد و نزدیکترین سردارانش و دورترینشان بیمناکم.»

گوید: دیدمش که رنگش بگشت. گفت: «چه شده؟»

گفت: «دعوت یحیی بن عبدالله به‌من رسید ودانستم که وقتی این دعوت باوجود دشمنی‌ای که میان ما و آنهاهست، به من می‌رسد، هیچکس بردر تو نیست که دل به مخالفت تو نداشته باشد.»

گفت: «این را روبروی او می گویی؟»

گفت: «آری.»

رشید گفت: «اورا بیار.»

گوید: یحیی بیامد، زبیری سخنی را که با رشید گفته بود تکرار کرد.

یحیی بن عبدالله گفت: «به خدا ای امیرمؤمنان، سخنی آورده که اگر به کسی که کمتر از تو باشد دربارهٔ کسی بیشتر از من گفته شود وبراو تسلط داشته باشد، هرگز از دست وی جان نبرد. مرا خویشاوندی وقرابت هست. چرا این کار را عقب نمی‌اندازی! شتاب میار، شاید زحمت من بی‌دخالت دست وزبان تو برداشته

شود. شاید خویشاوند خویش را به ترتیبی که نمی‌دانی از پیش برداری، من در حضور تو با وی مبادلهٔ‌نفرین می کنم(مباهله) اندکی صبر کن.» آنگاه گفت: «ای عبدالله، اگر می‌خواهی برخیزو نماز کن.»

گوید: یحیی برخاست وروبه‌قبله کرد ودو رکعت مختصر کرد. عبدالله نیز دو رکعت‌بکرد. آنگاه یحیی نشست و گفت: «بنشین.» سپس‌انگشتان دست خویش را در انگشتان دست وی کرد و گفت: «خدایا اگر می‌دانی که من عبدالله بن‌مصعب را به مخالفت این ـ ودست براونهاد وبدواشاره کرد ـ خوانده‌ام، مرا به عذابی از جانب خویش‌مبتلا کن وبه‌قوت وتوان‌خویشتنم‌واگذار وگرنه اورا به‌قوت وتوانش واگذار واز جانب خویش به عذابی مبتلا کن، آمین‌ای پروردگار جهانیان.» عبدالله گفت:«آمین‌پروردگارجهانیان.»

آنگاه یحیی‌بن‌عبدالله به‌عبدالله‌بن‌مصعب گفت: «تو نیز چنان‌گوی که من گفتم.» عبدالله گفت: «خدایا اگر می‌دانی که یحیی‌بن‌عبدالله مرا به مخالفت این نخوانده مرا به قوت وتوان خودم واگذار واز جانب خویش به عذابی مبتلا کن وگرنه‌اورا به قوت وتوان خودش واگذار وبه عذابی از جانب خویش مبتلا کن، آمین‌ای پروردگار جهانیان.»

گوید: آنگاه از هم جدا شدند. رشید بگفت تا یحیی را در یك طرف‌خانه بداشتند وچون برفت وعبدالله‌بن‌مصعب نیز برفت، رشید روبه‌پدرمن کرد و گفت: «دربارهٔ وی چنین وچنان کردم‌وفلان وبهمان کردم» ومنت‌های خویش را درمورد وی برشمرد. پدرم دو کلمه با وی سخن کرد که با آن ازگنجشکی دفاع‌نمی کنندو این از بیم جان خویش بود.

گوید: به ما دستور باز رفتن داد. ما برفتیم، من به نزد پدرم وارد شدم که لباس سیاه اورا درآرم واین عادت من بود، داشتم کمربند اورا می‌گشودم که غلام واردشد و گفت:«فرستادهٔ‌عبدالله‌بن‌مصعب آمده.»

گفت:«بیارش »

گوید: وچون بیامدگفت: «خبر چیست؟»

گفت: «مولایم به تومی‌گوید: ترا به‌خدا پیش من‌آی.»

پدرم به غلام گفت: «بدوبگوی، تاکنون پیش امیرمؤمنان. بوده‌ام،عبدالله‌را پیش توفرستادم‌هرچه‌رابا من خواهی‌گفت با وی بگوی.»آنگاه به غلام‌گفت: «برو که ازپی تومی‌آید.» سپس به من گفت: «مراخواسته تا از من دربارهٔ دروغی که آورده بود کمك بخواهد، اگر کمکش کنم خویشاوندی خویش‌را باپیمبر خدا، صلی‌الله‌علیه‌وسلم، بریده‌ام واگر مخالفت وی کنم دربارهٔ من سعایت کند. کسان‌به وسیلهٔ فرزندان خویش از ناخوشایندیها محفوظ می‌مانند و آنها را سپرخویش می کنند، پیش وی‌برو وهرچه‌گفت جواب تواین باشد که به پدرم می گویم ترا می‌فرستم اما برتونیز بیمناکم.»

گوید: وقتی از پیش رشید باز می گشتیم که بنزد وی دیر مانده بودیم.پدرم گفت: «غلامی راکه در خانه میرفت ندیدی. به خدا همینکه ما را برون فرستاد کار وی را تمام کرد- مقصودش یحیی بود- انالله‌وانااالیه‌راجعون» عبدالله نفسهای ما را می‌شمارد.

گوید: با فرستاده برفتم. در اثنای راه که از رفتن خویش غمین بودم به فرستاده‌گفتم: «وای تو، کار وی چیست وچه نگرانی‌ای داشت‌که در چنین وقتی از پی‌پدر من فرستاد؟»

گفت: «وقتی از در بیامد هماندم‌که از اسب فرودآمد فریاد زد: « شکمم! شکمم!»

عبدالله‌بن‌عباس‌گوید: این سخن غلام را اهمیت ندادم وبدان توجهی نکردم وقتی به‌در کوچه‌رسیدیم- کوچه‌ای‌بود که درروونداشت- درها را بگشود زنان را دیدیم که برون‌آمده بودند،موهایشان آشفته‌بود وطناب‌به کمر بسته بودند به‌صورتهای

خویش می‌زدند وفغان می کردند که مرد مرده بود.

گوید: با خویش گفتم: چیزی از این شگفت‌تر ندیـده‌ام. اسب خویش را باز گردانیدم وچنان تاختم که پیش از آن وپس‌از آن هرگز مانند آن تاختنی‌نداشتم. غلامان واطرافیان در انتظار من بودند که دل پیر مرد به من مشغول بود، وقتی مرا دیدند دوان وارد شدند، با پیراهن وسربند، نگران به پیشواز من آمد وبانگ‌می‌زد: «پسر کم چه خبر بود؟»

گفتم: «مرد.»

گفت: «حمد خدای راکه اورا کشت وتوومارا از وی آسوده کرد.»

گوید: هنوز سخن خـویش را به سـرنبرده بود که خادم رشید درآمد کـه دستور می‌داد پدرم برنشینـد و من نیز با وی باشم. در آن اثناکه به راه می‌رفـتیم پدرم گفت: « اگر روا بود برای یحیی دعوی نبـوت شود کـسانش این دعـوی را می کردند، وی‌را به نزد خدا ذخیره می‌نهـم.» که به خدا تردید نداشتیم که او کشته شده.

گوید: برفتیم تا به نزد رشیددر آمدیم وچون ما رابدید گفت: «ای‌عباس،خبر را نشنیده‌ای؟»

پدرم گفت: «چرا، حمد خدای که اورا به سبب زبانش از پای در آورد وترا ای امیرمؤمنان از آسیب زدن خویشاوندانت محفوظ داشت.»

رشید گفت: «به خدا آن‌مرد سالم است ومطابق دلخواه.» وپرده را برداشت که یحیی درآمد، به خدا من هراس را در پیر مرد بدیدم، وچون رشید در یحیـی نگریست بانگ زدکه ای ابومحمد مگر خبر نداری که خدا دشمن ستمکـارت را بکشت؟

گفت: «حمد خدای راکه به امیرمؤمنان معلوم داشت کـه دشمن وی برمـن دروغ بسته بود واورا از آسیب خویشاوند خویش محفوظ داشت. ای امیرمومنان

به خدا اگر این کار را می‌خواستم وشایستهٔ آن بودم واز پی آن بودم ـ در صورتی که در پی آن نیستم و آنرا نمی‌خواهم ـ و دست یافتن بدان جزبـه یاری وی میسر نبود ودر جهان جز من وتو واو کس نبود، هر گز از وی برضدتو نیرو نمی‌گرفتم به خدا این هم یکی از آفتهای تواست ـ وبه فضل‌بن‌ربیـع اشاره کـرد ـ به خدا اگر ده‌هزار درم به او بدهی ویك خرما بیشتر از من طمـع داشتـه باشد، ترا بـدان می‌فروشد.»

گفت: «اما دربارهٔ عباسی‌بجز نیکی مگوی.»

گوید: درآنروز بگفت تا یکصدهزار دینار به او بدهند. وی را قسمتی‌از روز بداشته بود.

ابویونس‌گوید: هارون، یحیی را با این‌بار، سه باربداشت وچهارصدهزار دینار بدوداد.

در این سال در شام‌میان‌نزاریان ویمانیان اختلاف افتاد، درآنوقت‌سرنزازیان ابوالهندام بود.

سخن از خبر فتنه‌ای که میان نزاریان و یمانیان بود

گویند: وقتی این فتنه در شام رخ داد، عامل سلطان درآنجا موسی‌بن‌عیسی بود واز نزاریان ویمانیان به سبب تعصبی که برضد همـدیگر داشتنـد بسیار کس کشته شد. رشید موسی‌بن‌یحیی‌بن‌خالد را ولایتدار شام کرد وجمعی از سرداران و سپاهیان ومشایخ دبیران را بدوپیوست که چون به شام رسید برای ورود به آنجا از صالح‌بن‌علی‌هاشمی کمك خواست.

راوی‌گوید: موسی در شام بماند تا میان مردمش صلح آورد وفتنه آرام‌شد و کارآنجا به استقامت آمد وخبرآن در دارالسلام به رشید رسید.

گوید: رشید حکم دربارهٔ شامیان را به یحیی سپـرد که از آنها و آنچه در میانشان رفته بود درگذشت و آنها را به بغداد آورد. اسحاق‌بن‌حسان خزیمی در این باب شعری گفت به این مضمون:

«کیست که به یحیی که دیدار وی
«سخت دشوار است بگوید
«ای رعایتگر اسلام بدون‌قصور
«و با ملایمت‌ونکوکاری.
«آبگاههای وی خوش بود وهمی نوشانید
«ودر بلندیها جای می‌گرفت
«تا وقتی که در دارالسلام جای‌گرفت
«برهرمرزی از قلب وی نگهبانی هست
«ونگاهی دقیق که سستی نگیرد.»

شاعر دیگر دربارهٔ موسی شعری دارد به این مضمون:

«شام چنان‌آشفته شد
«که سرمولود سپید می‌شد
«موسی سواران وسپاهیان خویش را
«برآن ریخت
«وچون شخص یگانه بیامد
«شام به اطاعت‌آمد
«وی بخشنده‌ایست که درکار بخشندگی
«از همه بخشندگان بالاگرفته است
«بخشش پدرش یحیی
«وبخشش نیاکانش راهبروی بوده است

«موسی‌بن‌یحیی نوو کهنهٔ خویش را
«همی بخشید
«موسی همانوقت که در گهواره بود
«به اوج بزرگواری رسید
«من مدح خویش را از منثور ومنظوم خاص وی کردم
«این عادت نیکورا
«از برمکیان دارد
«که همه شعر از کوتاه وبلند
«خاص ایشان شده است.»

در این سال رشیدغطریف‌بن‌عطاء را ازخراسان برداشت وحمزة‌بن‌مالك‌بن‌هیثم خزاعی را به جای وی نهاد، حمزه لقب‌عروس داشت.

وهم در این سال رشید، جعفربن‌یحیی‌برمکی را ولایتدار مصر کرد و اوعمر ابن‌مهران‌را بر آنجاگماشت.

سخن از اینکه چرا
رشید جعفر را ولایت مصر داد
وچرا جعفر،عمررا بر آنجا گماشت؟

احمدبن‌محمدگوید: رشید خبر یافت که موسی‌بن‌عیسی که عامل مصر بود آهنگ‌خلع‌دارد. گفت:«به خدا سفیه‌ترین کسی راکه بردرمن هست به‌جای‌اومی‌نهم، یکی را برای من در نظرگیرید.»

گوید: عمربن‌مهران را برای وی یادکردندکه درآنوقت دبیر خیزران بود وبرای دیگری دبیری نکرده بود. عمر مردی لوچ بود وکریه‌المنظر وبدلباس، عبایش از همه لباسش گرانقدرتر بودکه سی‌درم می‌ارزید، لباس خود را بالامی‌زد

وآستین‌های کوتاه داشت. براستری می‌نشست که طنابی داشت بالگام‌آهنین و غلامش را پشت خودش سوار می کرد.

گوید: پس رشید عمر را برخراج واملاك وجنگ مصر گماشت.

عمر گفت: «ای امیرمؤمنان‌آن را عهده می کنم به‌یك شرط.»

گفت: «چیست؟»

گفت: «اجازه‌ام با خودم باشد که چون ولایت را سامان دادم بازآیم.»

گوید: رشید این را پذیرفت وعمر سوی مصر رفت. موسی‌بن‌عیسی از ولایتداری عمر خبر یافت ومنتظر آمدن وی بود. عمربن مهران براستری بود که وارد مصر شد، غلام وی ابودره نیز براستری کندرفتار بود، سوی خانهٔ موسی‌بن‌عیسی رفت که کسان به نزد وی بودند،وارد شد وپایین مجلس نشست وچون اهل مجلس پراکنده شدند موسی‌بن‌عیسی‌بدو گفت: «ای پیرحاجتی داری؟»

گفت: «بله، خدای امیر را قرین‌صلاح بدارد.»آنگاه برخاست‌ونامه‌هارابدو داد.

گفت: «ابوحفص می آید، خدایش زنده بدارد.»

گفت: «من‌ابوحفصم.»

گفت: «عمربن‌مهران تویی؟»

گفت:«آری.»

گفت: «خدا فرعون را لعنت کند که می گفت: مگر ملك مصر از آن من نیست؟»

گوید: آنگاه موسی کار را بدو تسلیم کرد وحرکت کرد، عمربن مهران به ابودره غلام خویش گفت: «هدیه‌ای که در کیسه جای نگیرد مپذیر،اسب‌وغلام‌وکنیز مپذیر.»

گوید: کسان هدیه‌های خویش‌را می‌فرستادند. آنچه‌راتحفه بود نمی‌پذیرفت،

نقد وجامه را می‌پذیرفت وپیش عمر می‌برد که نام فرستندگان را بر آن می‌نوشت. آنگاه خراج را حواله داد، در مصر کسانی بودند که به تأخیر و کاستن‌خراج‌عادت کرده بودند. از یکی از آنها آغاز کرد که تعلل کرد، گفت: «به خدا اگر سالم ماندی باید خراج خویش را دربیت‌المال مدینةالسلام بپردازی.»

گفت: «من می‌پردازم و آنجا بفرست.»

گفت: «من قسم یاد کرده‌ام وقسم خویش را نمی‌شکنم.»

گوید: پس‌اورا با دوسپاهی بفرستاد. وچنان بود که درآنوقت مکاتبهٔ‌عاملان با خلیفه بود، همراه‌آنها به رشید نوشت که من فلان پسر فلان را پیش خواندم و خراجی را که به عهده داشت مطالبه کردم که تعلل کرد ومهلت خواست که‌مهلتش دادم. آنگاه اورا پیش خواندم که عذرآورد وبه انکار گرایید. من نیزقسم یاد کردم که باید خراج خویش را در بیت‌المال مدینةالسلام بپردازد، مجموع آنچه به عهده دارد فلان وبهمان مبلغ است. من اورا با فلان پسر فلان وفلان پسرفلان، ازسپاهیان امیرمؤمنان از ابوابجمعی فلان پسر فلان فرستادم، اگرامیرمؤمنان،خواهد که‌وصول آن را به من نویسد بنویسد انشاءالله‌تعالی.

گوید: پس از آن هیچکس دربارهٔ خراج تعلل نکرد. بخش اول خراج و بخش دوم را وصول کرد وچون بخش سوم رسید مطالبه کرد وتعلل کردند. خراج پردازان وبازرگانان را پیش خواند ومطالبه کرد که‌عذرآوردند واز تنگدستی‌شکوه کردند. بگفت تا هدیه‌هایی راکه پیش وی فرستاده بودند بیاوردند و در کیسه‌ها نگریست‌وصراف[1] راپیش‌خواند که‌محتوای آنرا وزن کردوبه‌حساب صاحبانش نهاد. آنگاه جعبه‌ها را بخواست ودربارهٔ محتوای آن‌بانگ زد وآنرا بفروخت وقیمت آنرا به حساب صاحبانش نهاد، آنگاه گفت: «ای قوم، من هدیه‌های شما را برای وقت حاجتتان محفوظ داشتم، مال مارا بپردازید.» که پرداختند تا همه‌خراج مصر

۱ــ کلمهٔ متن‌جهبذ معرب کهبد فارسی بمعنی صراف وتحصیلدار وسمسار. (م)

را گرفت وبازگشت وجز اوکس را ندانندکه همه خـراج مصر راگرفتـه باشد. پس حرکت کرد، براستری بود، ابودره نیر براستری بود، که اجازه بازگشتنش با خودش بود.

در این سال عبدالرحمان‌بن‌عبدالملك به غـزای تابستانی رفـت وقلعه‌ای را بگشود.

در ایـن سال سلیمان‌بن ابی‌جعفر منصور سالار حج شد و چنانکه واقـدی گوید زبیده همسر هارون‌الرشید نیز با وی به حج رفت، برادرش نیز همـراه وی بود.

آنگاه سال صدوهفتادوهفتم در آمد.

سخن از حوادثی که به سال صدوهفتادوهفتم بود

چنانکه‌گویند از جمله حوادث سال‌آن بودکه رشید، جعفربن‌یحیی برمکـی را از مصر برداشت و اسحاق‌بن‌سلیمان را ولایتدارآنجاکرد. حمزةبن‌مالك را نیز از خراسان برداشت وفضل‌بن‌یحیی را ،بعلاوه ولایتها که داشته بود، برآنجا ونیز بربری وسیستان گماشت.

در این سال عبدالرزاق‌بن عبدالحمید تغلبی غزای تابستانی کرد وهم در این سال،به‌گفتهٔواقدی،طوفان‌وظلمت‌وسرخی‌بود، به‌شب‌یکشنبه چهارروز رفته ازمحرم. پس ازآن باز به شب‌چهارشنبه دو روز مانده از محرم همین سال ظلمت‌بود. آنگاه به روزجمعه یك روز رفته ازصفر باز طوفان وظلمتی‌سخت‌بود.

در این سال هارون‌الرشید سالار حج بود.

آنگاه سال صدوهفتادوهشتم در آمد.

سخن از خبر حوادثی که به سال صدوهفتادوهشتم بود

از جمله حوادث سال این بود که در مصر حوفیان قیس وقضاعه ودیگران برضد عامل رشید، اسحاق بن سلیمان، به پاخاستند و باوی نبرد کردند. رشید هرثمة بن‌اعین را با تنی چند از سرداران پیوسته بدو، به کمك اسحاق بن سلیمان فرستاد که حوفیان تسلیم شدند و به اطاعت آمدند و آنچه را از مال حکومت به عهده داشتند پرداختند. در آنوقت هرثمه عامل فلسطین بود از جانب رشید وچون کار حوفیان به سررفت، هارون، اسحاق بن سلیمان را از مصر برداشت وعبدالملك بن صالح را ولایتدار آنجا کرد.

در این سال مردم افریقیه به عبدویه انباری و سپاهیانی که با وی در آنجا بودند تاختند، فضل بن روح کشته شد وهمه کسانی از خاندان مهلب که آنجا بودند برون رانده شدند. رشید، هرثمة بن اعین را سوی آنها فرستاد که به اطاعت باز آمدند.

گویند که وقتی عبدویه برافریقیه تسلط یافت وسلطان[1] را خلع کرد، کارش بزرگ شد وپیروانش بسیار شدند و کسان از هرطرف روسوی وی کردند در آنوقت وزیر رشید، یحیی بن خالد بن برمك بود. یحیی، یقطین بن موسی ومنصور بن زیاد دبیر خویش را سوی عبدویه فرستاد. از آن پس یحیی پیاپی به وی نامه می‌نوشت واورا به اطاعت ترغیب می کرد واز نافرمانی بیم می‌داد واندرز می‌داد و تطمیع می کرد و وعده می‌داد تا امان را پذیرفت وبه اطاعت باز آمد وسوی بغداد آمد ویحیی به تعهدی که با وی کرده بود وفا کرد وبا وی نکویی کرد وبرایش ازرشید امان گرفت وبه اوچیزداد وریاست داد.

۱ــ کلمهٔ متن

در همین سال رشید همه کارهای خویش را به یحیی‌بن‌خالدبن برمك سپرد.

در همین سال ولیدبن‌طریف جانفروش در جزیزه قیام کرد وحکمیت خاص خداست گفت وابراهیم‌بن‌خازم را در نصیبین به غافلگیری بکشت، سپس از آنجا سوی ارمینیه رفت.

در همین سال فضل‌بن‌یحیی به ولایتداری سوی خراسان‌رفت. وی رفتارنکو داشت و در آنجا مسجدها ورباطها ساخت وبه غزای ماوراءالنهر رفت که خاراخره شاه اشروسنه که از اطاعت برفته بود، سوی وی‌آمد.

گویند که فضل‌بن‌یحیی در خراسان سپاهی از عجمان گرفت که آنها راعباسیه نام داد و وابستهٔ عباسیان کرد. شمارشان پانصد هزار مرد شد که بیست‌هزارشان به بغداد آمدند ودر بغداد کرنبیان‌عنوان یافتند و باقیمانده با نامها و دفترهایشان در خراسان بماندند. مروان‌بن ابی‌حفصه در این‌باب شعری گفت به این مضمون:

«فضل شهابی است که به هنگام نبردها
«که شهاب‌ها افول کند
«وی‌را افول‌نباشد.
«حافظ ملك قومی است که به حکم وراثت
«کارشان‌بالاگرفته.
«آنجا دسته‌های سواران هست
«که ازفرزندان سقایتگر حاجیان
«پشتیبانی میکنند
«و جزبه‌آنها تمایلی ندارند.
«دسته‌های سوار عباسیانند
«که عربان دانند وعجمان

«که فضل‌چه تعداداز آنها را
«سازمان داده است
«پنج‌صدهزار از آنهارا که
«دفترها به شمار آورده
«به‌پای داشته‌ای
«که ازقومی که به هنگام انتساب
«به‌حکم قرآن‌انتسابشان به‌احمد
«نزدیکتر است
«دفاع‌می کنند.
«فضل‌بخشنده، پسر یحیی
«چنان است که در کف وی
«نه‌نقره به جای می‌ماند نه‌طلا.
«از آن هنگام که لباس به تن می کرده
«روزی براو نگذشته
«مگر آنکه از بخششهای خویش
«کسانی را توانگر کرده‌است.
«در قلمرو بخشش و نبرد
«به جاها رسیده که جویندگان
«برای وصول‌بدان
«فرومی‌مانند
«هنگامی که بخشنده را عطانباشد
«عطای خوب می‌دهد
«وهنگامی که شمشیر تیز از نیام در آید

«فرونمی‌ماند.
«هدف وی رضای خداست
«وبه هنگام رضایت وخشم
«جزبه حق توجه ندارد.
«نکو کاری توچندانست
«که باران ودریا باآن
«برابری نمی کند.»

گوید: از آن پیش که فضل سوی خراسان روان شود مروان‌بن‌ابی‌حفصه در اردو گاه شعری براوخواند بدین مضمون:

«مگر ندانی که بخشش
«از روز گار آدم سرازیر شد
«تا در کف فضل‌جای گرفت.
«وقتی آسمان ابوالعباس گشوده شود
«چه فراوان‌باران برتومی‌ریزد!
«وقتی مادری از گرسنگی طفل خویش
«نگران باشد
«اورا به نام فضل خواند
«وطفل اومصون‌ماند.
«اسلام به توزنده ماند
«که مایهٔقوت آنی.
«تو از آن قومی که
«خردسالشان کهنسال باشد.»

محمدبن‌عباس گوید: فضل‌بن‌یحیی بگفت تا یکصدهزاردرم بدودادند واو را

جامه‌پوشانید واستری به‌اوبخشید.

گوید: شنیدمش که می گفت دراین سفر هفتصد هزار درم به دست آوردم و همودربارهٔ فضل گوید:

«پسرخالد برمکی را

«برای ستودن بر گزیدم

«واین گزینش ناروا نیست

«ومرابس‌است.

«خوی وی،آنست که عدالت وبخشش را

«برپیروان خویش از قحطانی ونزاری

«بگسترانند

«سوی منبر شرق روان شد

«وپدر وی پیوسته

«برتخت ومنبربالامی‌رود.

«روز گار اورا ویحیی برمکی را

«پیوسته سرداریا امیر

«می‌خواهد.»

گوید: سلم‌خاسر نیز به سپاس وی گفت:

«در خانه‌ای که برمکیان دریاوش

«از آن حمایت می کنند

«از تنگدستی‌چه می‌ترسی.

«قومی که فضل پسر یحیی

«پیشتازی که همسنگ ندارد

«از آنهاست

«وی را دو روز هست

«روز بخشش وروز نبرد

«که گویی روز گار در میان آن.

«اسیر است

«وقتی برمکی دهساله شود

«هدف وی وزارت باشد

«ویاامارت.»

فضل‌بن‌اسحاق هاشمی گوید: ابراهیم‌بن‌جبریل بافضل‌بن‌یحیی سوی‌خراسان رفت اما رفتن‌را خوش نداشت و فضل این رادردل گرفت.

ابراهیم گوید: از آن پس که‌مدتی ازمن غافل مانده بود، مرا پیش‌خواند. به‌نزد وی رفتم وچون‌پیش روی وی‌رسیدم‌سلام گفتم، اما پاسخ مرا نداد. باخویش گفتم:«به‌خدا شری هست.» درآن وقت تکیه داده بود، درست نشست آنگاه‌گفت: «ای‌ابراهیم‌خاطر آسوده‌دار که تسلطم ترا از من مصون می‌دارد.»

گوید: آنگاه مرا ولایت سیستان داد وچون خراج آن‌را بیاوردند آن‌را به من‌بخشید و پانصدهزار درم‌برآن افزود.

راوی‌گوید: ابراهیم سالار نگهبانان وکشیکبانان فضل بود که وی راسوی کابل فرستاد که‌آنجا را گشود وغنیمتهای بسیار گرفت.

گوید: در این سفر هفت هزارهزار به ابراهیم رسید، از مال‌خراج نیزچهار- هزار هزار درم به‌نزد وی بود. وقتی به‌بغداد آمد و خانهٔ خویش را در محلهٔ‌بغیان بنیان‌کرد، فضل‌را به‌خانهٔ خویش دعوت کرد تانعمتی راکه ازاویافته بودبدوبنماید، هدیه‌ها وتحفه‌ها وظروف طلا ونقره برای وی‌آماده کرد وبگفت تاچهارهزارهزار درم را به‌یکسوی خانه نهند.

گوید: وچون فضل بنشست، هدیه‌ها وتحفه‌ها را بدو پیشکش کرد اماچیزی

از آن را نپذیرفت و گفت فقط برای آن آمدم که ترا دلخوش کنم.

گفت: «ای امیر این نعمت تو است.»

گفت: «به‌نزد ما بیش ازاین داری.»

گوید: از آن همه چیز، بجزیك تازیانه سگزی برنگرفت و گفت: «این از لوازم‌سواران است.»

گفت: «این‌مال از مال‌خراج‌است.»

گفت: «از آن تو باشد» وچون باز گفت. گفت: «مگر اطاقی نداری که در آن جای گیرد.» و مال‌رابدوبخشید و باز گشت.

گوید: وقتی فضل‌بن‌یحیی از خراسان بازگشت، رشید تا بستان ابوجعفر به پیشواز وی‌رفت، بنی‌هاشم و کسان دیگر ازسرداران و دبیران وبزرگان از اودیدار کردند و کسان راهزارهزار وپانصد هزار می‌داد. مروان‌بن‌ابی حفصه به‌ستایش وی گفت:

«عمل پسریحیی را ستایش می کنم
«که‌از آمدن وی نیکروزترشدیم.
«دیدگان ما به‌خواب نرفت تا اورا بدید
«وتاوقتی‌بیامد پیوسته ازاشك پر بود.
«سواران ومردان وی
«باشکوهمندترین‌قوت ونیرو
«سوی‌ما باز آمدند
«دشمن‌را از خراسان برون کرد،
«چون نورصبحگاه که پردهٔ ظلمات را
«برون کردودرهم شکافت.
«آنها که‌درمرو بودند ازقدوم وی

«ترسان شدندو گفتند:
«قوم ماپراکنده‌شد.
«قفل هرمظلمه‌ای رابگشود
«واسیربندی رابابخشش آزادکرد،
«وبا عدالت بدون‌منت
«میان آنهادست نکو کاری گشود.
«ترس وبیم رااز آنها ببرد
«ومیانشان امنیت آورد.
«با یتیمانشان نکویی کرد
«وازپدران مهربانتر و دلسوزتربود.
«وقتی کسان هدف‌فضل‌را،
«دربخشش ودر نبرد بجویند،
«آنرا از ستارگان دورتر یابند.
«یحیی‌وخالد،فضل‌را،
«به‌کارهای والاوشکوهمند
«بالابرده‌اند
«که‌نسبت به‌هر که مطیع خلیفه‌باشد،
«ملایم است، اما تیغ‌تیزرا
«ازخون‌عصیانگر سیراب‌می‌کند.
«شمشیرهای وی شرك ونفاق را
«زبون‌کرد
«وبرای اهل دین مایه قوت دایم شد.
«پیروی بیعت مصطفی‌راکه بیعت‌خلیفه،

«همنام پیمبر فاتح خاتم،
«که همه نیکی ازاو بود،
«به برکت آن پیوسته است،
«تأیید کرد.
«کوهستان کابل را به‌غارت دادی.
«و در آنجا برای آتش ضلال.
«آتشدانی به‌جای نگذاشتی.
«سواران بدانجا بردی
«که جماعتشان را
«مقتول و اسیر و فراری کردند.
«پسر برم، از آن پس که
«زبون بود و مرگ را معاینه می‌دید،
«از نعمت تو بهره‌ور شد.»

حفص بن مسلم، برادر رزام بن مسلم، وابستهٔ خالد بن عبدالله قسری گوید: وقتی فضل بن یحیی از خراسان آمده بود پیش وی رفتم، کیسه‌هایی پیش روی وی بود که همچنان سر به‌مهر پخش می‌شد و مهر هیچیك گشوده نمی‌شد و شعری گفتم بدین مضمون:

«خدای به‌وسیلهٔ فضل، پسر یحیی بن خالد،
«و بخشش دستان وی،
«بخل همهٔ بخیلان را تلافی کرد.»

[illegible]

توسبق گرفته بودم و ده‌هزار درم غرامت می‌دادم.»

دراین سال معاویة بن زفرغزای تابستانی کرد. سلیمان بن راشد نیز درهمین سال

غزای زمستانی کرد، البیذ، بطریق صقلیة نیز باوی‌بود.

در این‌سال محمدبن‌ابراهیم‌عباسی که عامل مکه‌بود سالارحج‌شد.

پس‌از آن سال صدوهفتاد ونهم‌در آمد.

سخن‌از حوادثی که به‌سال صدوهفتاد ونهم بود

ازجمله حوادث سال‌آن بود که‌فضل‌بن‌یحیی از خراسان باز آمد وعمروبن‌شرحبیل را در آنجا جانشین کرد.

درهمین‌سال، رشید،منصوربن‌یزیدحمیری راولایتدارخراسان کرد.

درهمین‌سال‌حمزةبن‌اترك سیستانی‌درخراسان جانفروشی کرد.

درهمین‌سال رشید، محمدبن‌خالدبن‌برمك را از حاجبی معزول کرد وفضل ابن‌ربیع‌را بر آن گماشت.

درهمین‌سال، ولیدبن طریف جانفروش به‌جزیره باز گشت‌و کارش‌بالاگرفت وپیروانش بسیار شدند. رشید، یزیدبن‌مزید شیبانی راسوی وی‌فرستاد. یزیدباولید حیله‌کرد وبالای هیت، به‌وقتی که‌غافل بود باوی روبه‌رو شدو اورا با گـروهی از همراهانش بکشت وباقیماندگان پراکنده شدند وشاعر در این بـاب شعری‌گفت به این‌مضمون:

«وایلیان همدیگر رامی کشند

«که آهن‌رابجز آهن‌نمی‌شکند.»[2]

قارعه خواهرولید نیز شعری‌گفت به‌این‌مضمون:

۱ــ این‌تعبیر کنایه ازخارجی بودن است که شعار خارجیان جـانفروشی بود واین معنی را ازآیهٔ ان‌الله اشتری من‌المؤمنین اموالهم و انفسهم اقتباس کرده‌بودند.

۲ــ ولید ویزید از تیره‌های‌مختلف قبیلهٔ‌بکربن‌وائل بوده‌اند.

«ای‌درخت دشت‌خابور
«چرابرگ دادی!
«گویی‌برابن‌طریف ننالیده‌ای!
«جوانی که جز ازتقوی توشه‌نمی‌خواست،
«وجزنیزه‌وشمشیرمالی‌نمی‌جست!»

در رمضان این‌سال، رشید به‌سپاسگزاری خدای که وی‌رابـرابـن‌طـریف‌غلبه داده بود،عمره کردوچون عمرهٔ خویش را به‌سربرد، سوی مدینه باز گشت وتاوقت حج آنجا ببود، سپس باکسان حج کردو ازمکه تامنی پیاده‌رفت و از آنجا تاعرفات نیز، درهمه مراسم وجاها پیاده رفت‌آنگاه ازراه بصره‌بازگشت.

امابه‌گفتهٔواقدی وقتی ازعمره‌فراغت یافت درمکه ببودتاحج رابه‌پای داشت.

آنگاه سال صدوهشتادم‌به‌سررفت،

سخن‌از حوادثی که به‌سال صدوهشتادم‌بود

ازجمله حوادث‌سال اختلافی‌بود که درشام، میان مردم‌آنجارخ‌داد.

سخن ازسرانجام‌اختلافی که‌درشام رخ داد

گـویند وقتی درمیان مردم شام اختلاف رخ‌داد وکارآن بالا گرفت رشید به‌سبب‌آن سخت غمین‌شد وجعفربن یحیی راولایتدار شام‌کرد، بـدو گفت: «یا باید تو بروی‌یامن.»

جعفر گفت: «من‌خویشتن را سپر تومی کنم.» وبـا بیشترسرداران‌بامرکوب و سلاح‌برون‌شد. عباس‌بن‌محمد راسالارنگهبانان خویش کرد.شبیب‌بن‌حمیدبن قحطبه

را نیز سالار کشیکبانان خویش کرد. وقتی به شام رسید میانشان اصلاح آورد و دزدان قوم رابکشت و نیزه واسبی آنجا وانگذاشت که آرامش گرفتند و آن آتش فرونشست. وقتی جعفر می رفت منصور نمری شعری گفت بدین مضمون:

«درشام آتش فتنه‌ای فروزان شد

«اینك نوبت شام است که آتش آن خاموش شود.

«وقتی موج دریا ازخاندان برمك

«بر آن فروریزد

«شعله‌ها وشراره‌هایش

«به‌خاموشی رود.

«امیر مؤمنان جعفر را آنجا فرستاد

«که شکاف آن بسته شود.

«مبارکفال والاقدر را آنجا فرستاد

«که قحطانی و نزاری بدورضایت دادند.

«سنگ برمکی بر آنها افتاد.

«که سر پیمان شکنان را می شکند.

«صبحگاهان دربیشه‌ای نفوذ کردی

«که ستارگان ثریا برفراز آن بود

«ومیوهٔ آن مرگ بود.

«وقتی پرچمها افراشته شد

«وباد در آنجاوزیدن گرفت،

«شنوندگان ازجلوهٔ آن به‌هول افتادند

«به‌مردم شام بگویید که آرزوهای کوتاه ودراز،

«عقلتان رانبرد.

«امیرمؤمنان به‌خویشتن
«سوی‌شما آمد.
«واگر او به‌خویشتن‌نیامد
«منتخب‌وی‌آمد.
«شاهی که امیدنیکی وپرهیزگاری
«ازاو می‌توان‌داشت.
«واز صولت‌وی‌درامان‌نمی‌توان‌ماند.
«وزیر امیرمؤمنان‌است وبه‌هنگام کارزار
«شمشیرونیزهٔ اوست.
«اسرار خلیفه ازهرکه‌پوشیده‌باشد،
«مقر وجایگاه آن‌به‌نزدتواست.
«پیوسته‌وفاکرده‌ای ودرتعهدی،
«نسبت‌به‌قومی خیانت‌نیاورده‌ای.
«وهرگز به‌حالتی که‌مایهٔ ننگ‌تو باشد،
«نزدیك‌نشده‌ای.
«وقتی کارها آشفته‌شود،
«پزشك‌احیاگر واصلاح‌گر آن
«توئی.
«وقتی‌برای‌پسر یحیی،
«حوادث‌سخت‌پیش آید،
«ازآن‌به‌هراس نیفتد.
«درشام‌اثری‌ازتوپدید آمد،
«که‌به‌سود آن‌امیدتوان داشت

«وویرانگری آن‌مایهٔ‌بیم‌است.
«خوشابه‌مردم‌شام ووای بر آنها
«که‌زندگی‌سوی آنها رفت
«ویاویرانی.
«اگربه‌صلح‌آیند ابری، سودبخش است وباران‌زای
«وگرنه قطرات‌آن‌ویرانی‌آور است
«پدرت یحیی‌پسرخالد
«پدرشاهان است
«وبرادر بخشندگی ونعمتها که‌کوچکهای آن
«بزرگ‌است.
«میان برمکیان چه بخششها می‌توان‌دید
«ونعمتها که به‌نهایت‌آن نمی‌توان‌رسید.
«هر که به‌نزدتوفرودآید،
«باستارگان نیکروزی همراه‌است.
«وگروهی که توپناه‌آن‌باشی
«قرین‌عزت‌است.
«مگرحوادث‌دهرمرا،
«ازجعفربازمی‌تواندداشت.
«دیده ازدوری وی‌نگران‌است،
«ودل ازتذکار وی‌بازنمی‌ماند.»

گوید: جعفربن‌یحیی،صالح‌بن‌سلیمان را به‌بلقاوتوابع گماشت‌وعیسی‌بن‌عکی را برشام جانشین کرد وبازگشت، رشید وی‌راحرمت افزود چنانکه گویند: وقتی‌به نزدرشید رسید وپیش‌وی‌رفت، دودست ودوپای وی‌رابوسید. آنگاه پیش روی وی

ایستادو گفت:«ای‌امیرمؤمنان‌ستایش‌خدای‌را که‌وحشت‌مرا به‌انس‌مبدل کردودعای‌مرا اجابت کردوبه‌تضرع‌من‌رحم آورد واجل‌مرا مؤخرداشت، تاچهرهٔ آقایم‌رابه‌من‌نمود ومرا به‌قرب‌وی‌حرمت داد وبه‌دستبوسی‌وی‌منت‌نهاد وبه‌خدمت‌وی‌باز آورد. به‌خدا وقتی‌غیبت‌ورفتن‌خویش‌راازحضوروی‌به‌یادمی آورم‌باحادثاتی که‌مرابه رنج‌انداخت، می‌دانم که به‌سبب معصیتها بوده و خطاها که کرده‌ام. ای امیرمؤمنان، خدایم به فدایت کند اگرحرمان من‌ازحضورتو به درازا می کشیدبیم آن بود بسبب شوق‌تقرب و تأسف دوری، عقلم برود وبه‌اشتیاق دیدار توپیش ازاجازه بازآیم. ستایش‌خدای راکه درحال دوری مرامصون داشت وقرین عافیت داشت و قرین اجابتم‌داشت که ازاطاعت نکشتم و مرا از نافرمانی به دورداشت که بی‌اجازه نیامدم و بی‌فرمان ورای توحرکت‌نکردم وپیش ازوصول مرگم نرسید. به‌خدا ای امیرمؤمنان‌ـ و بزرگتر ازقسم‌خدای چیزی‌نیست‌ـ به‌حالی‌بودم که اگر همهٔ دنیا را به‌من می‌دادند قرب ترا مرجح می‌داشتم‌وآنرا باجوار توبرابر نمی‌گرفتم.»

وازپی‌این‌سخنان به‌رشید گفت:«ای‌امیرمؤمنان، خدای در ایام خلافت توبه‌ـ اقتضای آنچه ازنیت تومی‌داند پیوسته‌موفقت می‌دارد و درکاررعیت به‌نهایت آزرو می‌رساند، جمعشان رابه‌صلاح‌می آرد والفتشان می‌دهد وبه‌رعایت تووهم به‌سبب مرحمت باآنها پراکندگیشان را می‌برد تا به اطاعت توتمسك جویند و به‌ریسمان رضایت توچنگ‌زنند وخدای را براین‌ستایش باید که درخور آن است.

«ای امیرمؤمنان، وقتی از مردم ولایت شام جدا شدم مطیعان فرمان‌توبودند و ازآن نافرمانی که‌کرده بودند پشیمان بودند، به ریسمان توچنگ زده بودند و تابع حکم توبودند وخواستار عفوتوبودند وبه حوصلهٔ تواعتماد داشتند وامیدبه فضل‌تو داشتند واز جانب توایمن بودند. در ائتلاف چنانندکه در اختلاف بوده‌اند و در اطاعت چنانندکه درمقاومت بوده‌اند، عفوامیرمؤمنان وگذشت وی‌پیش ازپوزش‌ـ خواهیشان بوده ورأفت ونکویی امیرمؤمنان پیش از مسئلت ایشان بوده است.

«به خدا، ای امیرمؤمنان اگر وقتی می آمدم خدای‌شررشان را خاموش کرده بود و آتششان را فرونشانیده بود وسر کشانشان رابه دور کرده بود وغوغائیانشان را به صلاح آورده بود ودربارهٔ آنها به من عنایت کرده بود وبر آنها نصرت داده بود این همه به برکت ومیمنت ونیرو و دوام دولت مسعود میمون پیوسته‌تو بود و بیمی که از توداشتند وامیدی که در توبسته بودند. به خدا مطابق سفارش توبا آنها عمل کردم وبه فرمان توبا آنها رفتار کردم ، روش من به ترتیبی بود که دستور داده‌بودی وتعیین کرده بودی. به خدا اطاعتشان به برکت دعوت توبود وارادهٔ خدای به‌تأیید تو، وبیمی که از سطوت توداشتند. آنچه من کردم، اگر چه همه کوشش خویش بکردم، جزادای پاره‌ای از حق تو نبود که هرچه نعمت توبرمن فزون شود ازستایش تو ناتوانتر شوم. خدای هیچکس از رعیت‌ترا همانند من نکرده که خویشتن را از امید وفا به‌حق توبه دور پندارم واین نشود مگر در اطاعت وجلب رضای توجان بدهم که از نعمتهای تو چندان یافته‌ام که همانند آن را به نزد دیگر کس ندانم. چگونه سپاس توانم داشت که از پرتو لطف تو یگانهٔ روزگار خویش شده‌ام،چگونه سپاس توانم‌داشت که توان سپاس نیزاز کرم‌تواست، چگونه سپاس توانم داشت که اگر خدای سپاس را به‌شمار نعمتهای تو مقرر کرده‌باشد، شمار آن نتوانم، چگونه سپاس‌توانم‌داشت که‌تنها پناه‌منی،چگونه‌سپاس‌توانم‌داشت که آنچه‌را برای‌خویش‌بس دانم برایم بس ندانی، چگونه سپاس توانم داشت که نعمتهای نوینت ازهمه‌نعمتهای سلف که از توداشته‌ام برتر است، چگونه سپاس توانم داشت که با احسانهای‌نوین احسانهای پیشین را از یاد من می‌بری، چگونه سپاس توانم داشت که‌به کرم خویش مرا از همه همگنان‌مقدم‌داشته‌ای، چگونه سپاس توانم داشت که مولای منی،چگونه سپاس توانم داشت که هرچه دارم از تودارم، از خدای که بی‌استحقاق این همه را از تونصیب‌من کرد، که سپاس من از وفای به بعض آن وبلکه پاره‌ای از یك دهم آن نارساست، می‌خواهم که با قدرت و وسعت خویش ترا عوض‌دهد ومنت وحق

بزرگ ترا تلافی کند که این به دست اوست و بر آن توانایی دارد.»

در این سال رشید، مهررا از جعفربن‌یحیی گرفت و به پدر وی یحیی‌بن‌خالد سپرد.

وهم در این سال جعفربن‌یحیی ولایتدار خراسان و سیستان شد. جعفر نیز محمد ابن‌حسن بن قحطبه‌را بر آنجا گماشت.

در این سال رشید از مدینةالسلام روان شد واز راه موصل آهنگ رقه کرد و وچون به بردان رسید عیسی‌بن‌جعفر را ولایتدارخراسان کرد وجعفربن‌یحیی‌رامعزول کرد، ولایتداری جعفربن‌یحیی بیست روز بود.

در همین سال جعفربن‌یحیی سالار کشیکبانان شد.

در این سال رشید حصار موصل را ویران کرد به سبب خارجیانی که از آنجا قیام کرده بودند آنگاه سوی رقه رفت‌و آنجا فرودآمد ورقه‌را اقامتگاه‌خویش کرد.

در این سال هرثمةبن‌اعین را از افریقیه‌معزول کرد واورا به مدینةالسلام‌فرستاد وجعفربن‌یحیی اورا بر کشیکبانان جانشین کرد.

در این سال در سرزمین مصرزمین‌لرزه‌ای‌سخت رخ داد وسر منارهٔاسکندریه بیفتاد.

در این سال خراشهٔ شیبانی در جزیره «حکمیت خاص خداست» گفت و جانفروشی کرد ومسلم‌بن‌بکار عقیلی‌اورا کشت.

در این سال سرخپوشان در گرگان قیام کردند، علی‌بن‌عیسی‌بن‌ماهان نوشت که محرك قضیهٔ عمروبن‌محمد عمرکی‌است که زندیق‌است، رشید دستور کشتن او را داد که درمرو کشته شد.

در این سال فضل‌بن‌یحیی از طبرستان و رویان‌معزول‌شدو آنجاعبدالله‌بن‌خازم ولایتدار آنجاشد، سعیدبن‌سلم نیز ولایتدار جزیره شد.

غزای تابستانی این سال را معاویة‌بن‌زفر کرد.

در این سال رشید هنگام بـازگشت از مکه به بصره رفت ودر محرم آنـجا رسید وچند روزی در محدثه ببود، پس از آن به قصر عیسی‌بن‌جعفر در خریبه‌انتقال یافت، سپس بر نهر سیحان که یحیی‌بن‌خالد حفر کرده بود نشست و آنرا بدید. نهر ابله و نهرمعقل را نیز حفر کرد و کارسیحان استوار شد، آنگاه دوازده روزمانده ازمحـرم از بصره سوی مدینةالسلام رفت و از آنـجا سوی حیره رفت و آنجا مـقام‌گرفت و منزلها ساخت وهمراهان خویش را پاره زمینها به تیول داد ونزدیك چهل روز آنجا ببود، آنگاه مردم کوفه بـراوبشوریدند ومجاورت وی را خـوش نداشتند که سوی مدینةالسلام رفت، سپس از مدینه سوی رقه رفت، وقتی سوی رقه می‌رفت محـمد امین را در دارالسلام جانشین کرد و ولایتداری دو عراق را بدوداد.

در این سال موسی‌بن‌عیسی‌عباسی سالار حج شد.

آنگاه سال صدوهشتادویکم درآمد.

سخن از خبر حوادثی که به سال صدوهشتاد و یکم بود

غزای رشید به سرزمین روم در این سال بـود که قلعهٔ صفصـاف را به نبرد گشود ومروان‌بن‌ابی‌حفصه شعری گفت به این مضمون:

«امیر مؤمنان‌منتخب

«صفصاف را چون زمینی هموار کرد.»

وهم در این سال عبدالملك بن‌صالح به غـزای روم رفت وتاآنقـره رسید و مطموره راگشود.

وهم دراین سال حسن‌بن‌قحطبه درگذشت وحـمزةبن‌مالك نیز.

در این‌سال‌سرخپوشان برگرگان تسلط یافتند.

وهم در این سال رشید به هنگام اقامت رقه ترتیب‌صلوات برپیمبر را در آغاز نامه‌های خویش پدید آورد.

در این سال هارون‌الرشید سالار حج بود ومراسم حج را باکسان بپا داشت سپس با شتاب حرکت کرد، یحیی‌بن‌خالد از او بازماند، سپس در غمره بدو رسید. خواست که ازکار معاف شود که معافش داشت. یحیی مهررابدوداد واجازه‌خواست در مکه اقامت‌گیرد که اجازه داد و او سوی مکه بازگشت.

آنگاه سال صدوهشتاد ودوم درآمد.

سخن از خبر حوادثی که به سال صدوهشتاد و دوم رخ داد

در این سال رشید از مکه بازگشت وسوی رقه رفت وآنجابرای پسرخویش عبدالله‌مأمون از پی پسرش محمد امین بیعت‌گرفت، در این باب در رقه از سپاهیان بیعت‌گرفت ومأمون را به‌جعفربن‌یحیی پیوست و وی را سوی مدینةالسلام فرستاد. ازمردم خاندان، جعفربن‌ابوجعفرمنصور وعبدالملك‌بن‌صالح واز سرداران، علی‌بن‌علی همراه مأمون بودند. وقتی به مدینةالسلام رسید با وی بیعت کردند و پدرش ولایتداری خراسان و ولایتهای پیوسته بدان را تا همدان بدوداد و او را مأمون نامید.

در این سال دختر خاقان شاه خزر را به نزد فضل‌بن یحیی می‌بردند که در برذعه بمرد. درآنوقت سعیدبن‌سلم‌بن‌قتیبهٔ باهلی عامل ارمینیه بود، طرخانهایی که همراه دختر بودند به نزد پدر وی بازگشتند وبدوگفتند که دخترش نهانی کشته شده واو کینه‌توز شد وبرای جنگ مسلمانان آماده شدن آغاز کرد.

در این سال یحیی‌بن‌خالد به‌مدینةالسلام بازگشت.

غزای تابستانی این سال را عبدالرحمان‌بن‌عبدالملك کرد وتا دفسوس شهر

اصحاب کهف رسید.

دراین سال رومیان چشمان شاه خویش، قسطنطین پسر الیون را میل کشیدند و مادرش رینی را منصوب کردند که لقب او غسطه (اوگوست) گرفت.

در این سال موسی‌بن‌عیسی‌عباسی سالار حج شد.

آنگاه سال صدوهشتادوسوم درآمد.

سخن از خبر حوادثی که به سال صدو هشتادوسوم بود

از جمله حوادث سال آن بود که خزران به سبب دختر خاقان‌از باب‌الابواب درآمدند ومسلمانان وذمیان آنجا را بکشتند وچنانکه گویند بیشتر از یکصدهزار کس را اسیر گرفتند و آشفتگی‌ای عظیم بود که در اسلام همانند آن شنیده نشده بود. رشید، یزیدبن‌مزید را ولایتدار ارمینیه و آذربیجان کرد و او را به سپاه نیرو داد و روانه کرد، خزیمةبن خازم را نیز در نصیبین نهاد که حافظ مردم ارمینیه باشد.

دربارهٔ ورود خزران به ارمینیه گفتار دیگر نیز هست که‌محمدبن‌عبدالله به‌نقل از پدرش گوید: آمدن خزران به ارمینیه در ایام هارون از آنرو بود که سعیدبن‌سلم گردن منجم سلمی را با تبری زد. پسر وی به ولایت خزران رفت و آنها را برضد سعید برانگیخت که ازشکاف وارد ارمینیه شدند که سعید فراری‌شد وبا زنان‌مسلمان درآمیختند وبه گمانم هفتاد روز آنجا بماندند.

هارون، خزیمةبن‌خازم ویزیدبن‌مزیدرا به ارمینیه فرستاد که‌آنچه را سعید به تباهی برده بود به سامان بردند وخزران را برون کردند وشکاف بسته شد.

در این سال رشید به علی‌بن‌عیسی‌بن‌ماهان که در خراسان بود نوشت که‌پیش وی‌شود. سبب نوشتن‌رشیدبه‌علی آن بود که‌بدوپرداخته بودند وبه‌هارون‌گفته بودند

که‌سرمخالفت‌دارد. علی‌بن‌عیسی‌پسرخویش یحیی‌راجانشین کرد که‌رشیداورا به‌جای نهاد، علی‌به نزد رشید رفت ومالی بسیار پیش وی برد، رشید وی را از جانب پسر خویش مأمون برای جنگ ابوالخصیب به خراسان فرستادکه بازگشت.

در این سال، ابوالخصیب، وهیب بن‌عبدالله نسائی وابستهٔ حریش، در نسای خراسان قیام کرد.

وهم دراین‌سال موسی‌بن‌جعفربن‌محمد به‌بغداد درگذشت ومحمدبن‌سماك نیز درگذشت.

در این سال‌عباس‌بن‌موسی هادی سالار حج بود.

آنگاه سال صدوهشتادوچهارم درآمد.

سخن از خبرحوادثی که
به سال‌صدوهشتاد وچهارم بود

دراین‌سال، درجمادی‌الاخر، هارون به‌هنگام بازگشت از رقه از راه فرات برکشتیها به‌دارالسلام رفت وچون‌آنجا رسید بقایا* رااز کسان مطالبه کرد وچنانکه گویندعبدالله‌بن‌هیثم بازندان وتازیانه‌گرفتن‌آن راعهده‌کرد. حماد بربرولایتدارمکه ویمن شد. داودبن یزید مهلبی ولایتدار سند شد. یحیی‌حرشی ولایتـدار جبل شد. مهرویه رازی ولایتدار طبرستان‌شد. ابراهیم‌بن‌اغلب بکار افریقیه پرداخت که رشید وی را ولایتدارآنجا کرد.

دراین سال ابوعمروجانفروش قیام کردکه زهیر قصاب را سوی اوفرستادکه وی را در شهرزور کشت.

در این سال ابوالخصیب امان خواست وعلی‌بن‌موسی امانش داد که درمرو بنزد وی‌آمد وعلی او را حرمت کرد.

در این سال ابراهیم‌بن‌محمدعباسی سالار حج بود.

* کلمهٔ متن.

آنگاه سال صدوهشتادوپنجم درآمد.

سخن از خبر حوادثی که به سال صدوهشتادوپنجم بود

از جمله حوادث سال این بود که مردم طبرستان مهرویه رازی راکه ولایتدار آنجا بود کشتند ورشید، عبدالله‌بن‌سعید حرشی را به جای وی ولایتدار کرد.

در این سال عبدالرحمان انباری در مرج‌القلعه ابان‌بن‌قحطبه خارجی را کشت.

در این سال حمزهٔ جانفروش، در بادغیس آشفتگی آورد، عیسی‌بن‌علی به ده‌هزار کس یاران حمزه تاخت و آنها را بکشت وتا کابل وزابلستان وقندهاررسید.

ابوالعذافر در این باب شعری گفت به این‌مضمون:

«نزدیك بود که عیسی ذوالقرنین شود

«که به دومشرق ودومغرب رسید

«کابل وزابلستان واطراف آن را

«تادورخج وانگذاشت.»

در این‌سال‌باردیگر ابوالخصیب در نساء قیام‌کرد وبر آنجا وطوس‌ونیشابور وهم برابیورد تسلط یافت‌وسوی مروحمله برد وآنجا را محاصره‌کرد که‌هزیمت‌شد وسوی سرخس‌رفت وکارش نیرو گرفت.

وهم در این سال یزیدبن‌مزید در برذعه درگذشت واسدبن‌یزید به جای وی ولایتدار شد.

وهم در این سال یقطین‌بن‌موسی به‌بغداد درگذشت.

وهم در این سال، درماه جمادی‌الاخر، عبدالصمدبن‌علی به بغداد درگذشت،

هیچیك از دندانهای وی نیفتاده بود وبا دندانهای کودك به‌گور رفت که دندانی کم نداشت.

در این سال رشید از راه موصل به رقه رفت.

در این‌سال یحیی‌بن‌خالدازرشیداجازه‌خواست عمره کند ومجاور شود،رشید اجازه داد واودر ماه شعبان به‌آهنگ عمره‌برون شد ودرماه رمضان‌عمره کرد.سپس تا به وقت حج در جده بماند،آنگاه حج کرد. در مسجدالحرام صاعقه‌ای‌رخ‌داد که دو کس راکشت.

در این سال منصوربن‌محمدعباسی سالار حج بود.

آنگاه سال صدوهشتادوششم در آمد.

سخن از خبر حوادثی که به‌سال صدوهشتادوششم بود

در این‌سال علی‌بن‌عیسی‌بن‌ماهان از مروبرای نبرد ابـی‌الخصیب سوی نساء رفت و وی را در آنجا بکشت و زنان و فرزندانش را اسیر کرد و خراسان‌آرامش یافت.

در این سال رشید، ثمامةبن‌اشرس را به‌زندان کرد ازآنرو که خبر یافته بـود که وی دربارهٔ احمدبن‌عیسی‌بن‌زید دروغ گفته بود.

در این سال جعفربن‌ابوجعفر منصور به نزد هرثمه درگذشت.

در این سال هارون‌الرشید سالار حج بود. در ماه رمضان این سال به‌آهنگ حج از رقه حرکت کرد واز انبارگـذشت اما وارد مدینةالسلام نشد، بلـکه بر کنار فرات در منزلگاهی به نام دارات فرودآمد که تا مدینةالسلام هفت فرسنگ راه‌بود. ابراهیم‌بن‌عثمان‌بن‌نهیك را در رقه جانشین کرد، دوپسر خویش محمد امین وعبدالله مأمون، دو ولیعهدخویش، را همراه برد. ازمدینه آغاز کرد وبه مردم آنجا سه‌عطاداد.

چنان بود که به نزد وی می‌رفتند وعطیه‌ای به‌آنها می‌داد، آنگاه بنزد محمد می‌رفتند وعطیه‌دومشان می‌داد، سپس بنزدمأمون می‌رفتند که عطیه سومشان‌می‌داد واین‌به‌یك‌ـ هزارهزار وپنجاه هزار دینار رسید.

ابراهیم‌بن‌محمدحجبی گوید: رشید در شعبان سال صدوهفتادوسوم به روز پنجشنبه محمدپسرخویش را ولیعهدکرد واورا امین نامید وبه‌سال صدوهفتاد وپنجم شام وعراق را بدوپیوست، پس از آن به سال صدوهشتاد وسوم در رقه برای‌عبدالله مأمون بیعت‌گرفت واز حدود همدان تاانتهای مشرق را بدوسپرد. سلم‌بن‌عمروخاسر در این باب شعری‌گفت به این مضمون:

«هارون پیشوای هدایت

«برای خردمند نیك سیرت

«بیعت‌گرفت

«آنکه اموال خویش را تلف می‌کند،

«اما برندگان را بارگران می‌دهد،

«امامی که درکار دانش دقیق است

«وداور فضیلت پیشهٔ عادل‌است،

«که پیمان هدایت را رتق وفتق می‌کند.

«گویندهٔ راستی پیشه

«که برای خیر عباسیان عمل می‌کند

«وبا مردم عیالمند تفضل می‌کند.

«از همه‌شان نکوکارتر است

«وبه هنگام وقوع حادثات از همه‌شان

«بخشنده‌تراست

«وهنگامی که ظلمت باطل بیاید

«در کارشاه‌ی همانند منصوراست.
«کار برای مأمون که نورهدایت است
«کمال یافت
«وجهل از جاهل برفت.»

حسن‌بن‌قریش گوید: قاسم‌بن‌رشیدزیرسرپرستی عبدالملك‌بن‌صالح‌بودوچون رشید برای محمد ومأمون بیعت‌گرفت عبدالملك بدونوشت:

«ای پادشاهی که اگر ستاره بودی،
«ستارهٔ سعد بودی.
«برای قاسم نیز بیعتی بگیر
«ودر ملك برای وی شعله‌ای بیفروز
«خدای طاق یکتاست
«پس ولیعهدان را طاق کن.»

واین نخستین‌بار بود که رشید به بیعت قاسم ترغیب می‌شد، پس از آن برای قاسم پسرخویش بیعت‌گرفت واورا مؤتمن نامید وجزیره‌ها ومرزها وعواصم رابدو سپرد. وعبدالملك چنین گفت:

«هر که عصیانگر خدا باشد وفتنه‌انگیز،
«به دوستی خلیفه دل نمی‌بندد.
«وقتی خدای هارون را بر گزید
«رهبری ما را بدوسپرد
«و به وسیلهٔ او
«دین‌وسنتها را زنده کرد.
«هارون نیز از سررأفتی که با ما داشت
«زمین را به امین ومأمون ومؤتمن‌سپرد.»

گوید: وقتی رشید زمین را میان سه فرزند خویش تقسیم کرد، یکی از مردمان گفت: «کار ملك را استوار کرد»، یکی دیگر گفت: « بلکه آنها را به هم انداخت و سرانجام کاری که کرد بیم‌انگیز است.» و یکی شعری گفت به این مضمون:

«به سبب غمی که به خاطر هست می‌گریم
«واشکم همچنان روان‌است.
«برای هول آماده‌باش
« که‌چیزها بینی که خوابت‌را ببرد.
«اگر بمانی چیزی بینی که
«غم وبیداریت‌را دراز کند.
«شاه مهذب رای بدی آورد
« که خلافت و ولایتهارا تقسیم کرد.
«می‌خواست که با این کار، اختلاف را
«از میان فرزندان خویش ببرد
« که با همدیگر دوستی کنند.
«اما دشمنی را در میانه کاشت
«والفتشان را به نابودی داد
«ومیانشان جنگ انداخت
«وزمینه اختلافشان را فراهم کرد.
«از پس اندك مدتی وای برزعیت
« که محنتهای سخت به‌آنها داد
«وبلیات پیوسته برای‌آنها پدید آورد
«وآشفتگی وتباهی‌را همراهشان کرد.

«چنان باشد که از خونهاشان
«دریاهای جوشان روان شود،
«که تمام شدن آن را نبینند
«وبال بلیه‌هایشان پیوسته به گردن وی باشد.
«واقعاً این گمرهی است یا هدایت؟»

گوید: هارون به سال صدوهشتادوششم به حج رفت، محمد وعبدالله و سرداران و وزیران وقاضیان نیز با وی بودند. ابراهیم‌بن‌عثمان عکی را در رقه‌بر حرم وخزاین اموال وسپاه جانشین کرد، قاسم پسر خویش را به منبج فرستاد وبا سرداران و سپاهیانی که بدوپیوسته بود آنجا منزل داد وچون مراسم حج را به سر برد برای پسر خویش عبدالله مأمون دونامه، نوشت که فقیهان وقاضیان دربارهٔ آن سخت دقت کردند. یکی از دونامه شرایطی بود که با محمد شده بود که به مضمون آن وفا کند و ولایتها را که قلمروعبدالله شده بود واملاك ودرآمدها وجواهر و اموالی را که از آن وی کرده بود به وی تسلیم کند. یکی دیگر نسخهٔ بیعتی بود که از خاصه و عامه گرفته بود و شرطها که برای عبدالله با محمد وکسان کرده بود. از آن پس که از محمد بیعت گرفت و خدا وفرشتگان را با همه کسانی که از دیگر فرزندان وی وخاندانش وبستگان وسرداران و وزیرانش و دیگران در کعبه باوی بودند برمحمدشاهد کرد، هردونامه‌رادر کعبه‌نهاد وبه پرده‌داران دستور داد که‌نامه‌هارا دارند ونگذارند کسی آن را برون برد.

عبدالله‌بن‌محمد و دو راوی دیگر گویند که رشید حضور یافت وسران بنی‌هاشم وسرداران وفقیهان‌را احضار کرد، آنها را وارد بیت‌الحرام کردند و بگفت تا نامه را برعبدالله ومحمد بخوانند وجماعت حاضران را برآنها شاهد کرد، آنگاه چنان دید که نامه را در کعبه بیاویزند وچون بالا بردند که بیاویزند بیفتاد وگفتند که این کار به زودی از آن پیش که انجام یابد می‌شکند، نسخهٔ نامه چنین بود:

«به نام‌خدای رحمان‌رحیم. این‌مکتوبی‌است‌برای‌بنده‌خدا،هارون‌امیرمؤمنان، که محمدبن‌هارون امیرمؤمنان نوشته در حال صحت عقل واختیار به دلخواه نه اکراه، که‌امیرمؤمنان از پی‌خویش کار را به من سپرده و بیعت مرا در گردن همه مسلمانان نهاده واز پس من ولایت عهد وخلافت و همه امور مسلمانان را به رضا و دلخواه من، از روی میل نه‌اکراه، به‌عبدالله‌بن‌هارون امیرمؤمنان داده وجنگ‌وسپاه وخراج‌وطراز وبریدوبیت‌المالهاوزکات‌هاوده‌یك‌ده‌یك‌ها(کذا)وهمهٔ اعمال‌خراسان ومرزها وهمه ولایتهای‌آن را در زندگی واز پس خویش بدوسپرده ومن به‌رضایت ودلخواه خویش برای‌بنده‌خداهارون امیرمؤمنان شرط کرده‌ام که در قبال برادرم عبدالله‌بن‌هارون عهده‌دارم که به پیمانی که هارون امیرمؤمنان دربارهٔ ولایت عهد و خلافت وامور مسلمانان برای وی نهاده وفاکنم وآن را با ولایت خراسان واعمال آن بدوتسلیم کنم. بعلاوه هرچه‌امیرمؤمنان تیول وی کرده یا ازاملاك خویش بدو داده یا برای وی خریده وهرمال وزیوریا جواهر یاکالا یاجامه یا منزل یا مرکوبی که‌درزندگی خویش، کم‌یابیش بدوداده‌از آن‌عبدالله‌بن‌هارون‌امیرمؤمنان‌است که‌بدو تسلیم شود ومن این همه رایکایك بدانستم‌واگربرای‌امیرمؤمنان حادثهٔ‌مرگ‌رخ دهد وخلافت به‌محمدپسر امیرمؤمنان رسد،محمدبه‌عهده‌دارد که دستورهارون امیرمؤمنان را اجراکند وخراسان را بامرزهای‌آن‌وکسانی ازخاندان‌امیرمؤمنان که درقرماسین به‌عبدالله‌مأمون‌پیوسته‌بدوسپارد وعبدالله بن‌امیرمومنان‌رابه‌خراسان وری وولایتها و دیگر موارد سلطهٔ امیرمؤمنان که هنگامی که عبدالله‌بن امیرمؤمنان در اردوگاه امیرمؤمنان بوده به نام وی کرده روانه‌کند با همه‌کسانی که امیرمؤمنان خواسته و بدوپیوسته از ری تا اقصای ولایت خراسان. محمد بن‌امیرمؤمنان حق ندارد سردار یا تبعه‌ای را یاکسی از یاران عبدالله راکه امیرمؤمنان بدوپیوسته از اوبگرداند یا عبدالله‌بن‌امیرمؤمنان را از ولایتی که هارون امیرمؤمنان بدوداده،ازمرزهای‌خراسان وهمه ولایتهای‌آن از ولایت ری که مجاور همدان است تا اقصای خراسان ومرزهاو

ولایتها وتوابع آن، بگرداند یا کسی را سوی اوفرستد یا یکی از یاران وسرداران وی را از اوجداکند یا کسی را بر او ولایت دهد یاسوی وی یا یکی ازعمال و کارداران وی بندار[1] یا محاسب یا عاملی فرستد تا در کار کوچك و بزرگ وی زیانی پدید آرد یا میان وی وعمل در این قلمرومطابق رای وتدبیر خویش حایل شود یا متعرض هیچیك از مردم خاندان ویاران وقاضیان وعاملان ودبیران و سرداران وخادمان و وابستگان وسپاهیانی‌شود که امیرمؤمنان بدو وابسته که موجب زیان آنها شود در جانشان یا خونهایشان یا بستگانشان یا نسلشان یا اموالشان یا املاکشان و خانه‌هاشان ومحلاتشان و کالایشان وبردگانشان و مرکوبانشان وچیزی از آن کوچك یا بزرگ، وهیچکس‌از فرزندان آدم به‌دستور یاهوس یا رخصت یا تساهل وی متعرض آنان‌نشود وهیچکس‌از قاضیان وعاملان ومنسوبان وی بی‌اجازه ورای‌عبدالله‌بن‌امیرمؤمنان ورای قاضیان وی در کارشان دخالت نکند، اگر یکی از کسانی که امیرمؤمنان به عبدالله‌بن امیرمؤمنان پیوسته از خاندان امیرمؤمنان ویاران وسرداران وعاملان ودبیران وخادمان و وابستگان‌وسپاهیان سوی وی‌آید ونام دیوان ومحل خویش را به‌عصیان‌یا مخالفت عبدالله‌بن امیرمؤمنان انکار کند، محمدبن‌امیرمؤمنان باید اورا با زبونی وذلت سوی عبدالله بن امیرمؤمنان فرستد تا رای و دستور خویش را دربارهٔ وی‌اجرا کند.

«اگر محمدبن‌امیرمؤمنان خواهد که عبدالله‌بن‌امیرمؤمنان را از تصدی کار که از پس وی دارد خلع کند یا عبدالله‌بن‌امیرمؤمنان را از ولایت ومرزها واعمال خراسان که درمجاورت‌همدان است‌یاجایی که‌امیرمؤمنان‌دراین نامهٔ‌خویش‌یاد کرده، عزل کند، یا یکی از سرداران وی را که امیرمؤمنان بدو پیوسته وسوی قرماسین رفته‌اند بازگرداند یا چیزی از آنچه را که امیرمؤمنان برای او نهاده به‌توجیهی یا

۱ـ کلمهٔ متن: بگفته‌برهان: کیسه داروخانه‌دار وصاحب تجمل ومکنت باشد. بگفته‌اقرب‌الموارد: دخیل‌پارسی‌است‌بمعنی‌حافظ که‌دراینجا باید بمعنی‌ضابط‌وناظروچیزی‌همانند آن گرفت(م)

به‌حیله‌ای کوچك یا بزرگ، کم یا بیش، نقصان دهد، ازپس امیرمؤمنان خلافت از آن عبدالله‌بن‌هارون باشد و اوبرمحمدبن‌امیرمؤمنان مقدم باشد و ازپس امیرمؤمنان ولی امر باشدواطاعت همهٔ سرداران امیرمؤمنان هارون از مردم خراسان ومقرری‌بگیران وهمه‌مسلمانان ازهمه ولایتها وشهرهاازآن عبدالله‌بن‌امیرمؤمنان‌باشد که‌بایدچندانکه زندگی درپیکرشان هست با وی قیام کنند وبا مخالف وی پیکار کنند واورانصرت دهند واز وی دفاع کنند وهیچیك ازآنها را از هرجمع که باشد وهر کجاباشد نرسد که با وی مخالفت کند یا نافرمانی او کند واز اطاعت وی برون شود یا درکارخلع عبدالله‌بن‌هارون امیرمؤمنان و تغییر عهد به غیروی یاکاستن چیزی ازآنچه که امیرمؤمنان هارون در زندگی وصحت خویش برای وی نهاده ودر نامه‌ای که در بیت‌الحرام نهاده وهم در این نامه نوشته مطیع محمدبن‌امیرمؤمنان شود. اگر محمدبن‌هارون امیرمؤمنان چیزی ازآنچه راکه امیرمؤمنان‌هارون برای‌عبدالله‌نهاده کاستی دهدگفتهٔ عبدالله‌بن‌امیرمؤمنان را باور باید داشت وشما از بیعتی که برای محمدبن‌امیرمؤمنان هارون به گردن دارید آزادیدومحمدبن‌هارون‌امیرمؤمنان‌می‌باید مطیع‌عبدالله‌بن‌امیرمؤمنان‌هارون‌شود وخلافت‌رابدوتسلیم کند. محمدبن‌امیرمؤمنان، هارون، وعبدالله‌بن‌امیرمؤمنان، هارون، حق ندارند قاسم‌بن‌امیرمؤمنان، هارون، را خلع کنند یا یکی از فرزندان واقارب خویش یا جزآنها را از دیگر مخلوق براو تقدم دهند. وقتی خلافت به عبدالله‌بن‌امیرمؤمنان رسید کار به دست‌اوست که‌پیمانی راکه امیرمؤمنان،هارون، از پی‌وی‌برای قاسم نهاده اجراکند یاآنرا به هر کس از فرزندان یا برادران خویش که خواهد بگرداند یاهر که را خواهد براومقدم دارد و قاسم‌بن‌امیرمؤمنان را از پی مقدم نهد ودر این باب چنانکه خواهد ورای وی باشد فرمان کند وشماگروه مسلمانان تعهد دارید که‌آنچه را امیرمؤمنان در این‌نامه‌نوشته‌و بر آنهاشرط کرده وبدان‌دستور داده اجراکنید ودرآنچه برای عبدالله‌بن‌امیرمؤمنان به عهده شما نهاده و واجب شناخته مطیع وشنوای امیرمؤمنان باشید، به موجب

پیمان وتعهد خدای‌و تعهدپیمبروی صلی‌الله‌علیه‌وسلم وتعهد مسلمانان وپیمان وقرارها که‌خدا‌ازفرشتگان‌مقرب‌وپیمبران ورسولان‌گرفته وبر گردن مؤمنان ومسلمانان‌مؤکد کرده برای‌عبدالله‌بن‌امیرمؤمنان بر آنچه یاد شده وبرای‌محمد وعبدالله‌وقاسم‌پسران امیرمؤمنان بدانچه یاد شده ودر این نامه نوشته شده وبرشما شرط‌شده وبدان مقر شده‌اید وفا کنید واگر چیزی از آن را تبدیل کردید یا تغییر دادید یا شکستید یا با دستوری که امیرمؤمنان در این نامه به شما داده وبرشما شرط کرده مخالفت کردید از حمایت خدای وحمایت پیمبروی محمد، صلی‌الله‌علیه وسلم، وحمایت مؤمنان و مسلمانان برونیدوهرمالی که اکنون‌هر کس‌ازشما دارد یا تا پنجاه سال دیگر به‌دست می‌آرد وقف مسکینان باشد وهر کدامتان مکلفید بیت‌الله‌الحرام راکه درمکه است پنجاه بار پیاده حج کنید به نذر واجب که خدای جز انجام‌آن را از شما نپذیرد و هرمملوکی که کسی از شما دارد یا درآینده تا پنجاه سال به دست‌آرد آزاد باشد و هرزنی که داشته باشید سه طلاقه است به طور قطع به طلاق باین بازگشت ناپذیر، وخدامراقب ونگهبان اینست وخدا حسابگری نیکو است.»

نسخهٔ شرطی که عبدالله پسر امیرمؤمنان‌به خط خویش در کعبه نوشت

این نامه‌ایست‌برای‌بندهٔ‌خدا،هارون امیرمؤمنان، که‌عبدالله‌بن‌هارون‌امیرمؤمنان در حال صحت عقل واختیار نوشته با نیت درست دربارهٔ‌آنچه در این نامه نوشته‌و اطلاع از اینکه مضمون‌آن مایهٔ برتری وصلاح وی وخاندانش وجماعت مسلمانان است، که‌امیرمؤمنان هارون در ایام قدرت خویش کار وخلافت وهمهٔ امورمسلمانان را از پی‌برادرم محمدبن‌هارون به من سپرد و در زندگی خویش مرزها و ولایتها و همه اعمال خراسان را به من سپرد وبر محمدبن‌هارون شرط کرد که به پیمان‌خلافت وتصدی امور بندگان که از پی وی برای من نهاده وهم به ولایت خراسان وهمه

اعمال آن وفا کند ودر مورد چیزی از آنچه امیرمؤمنان به تیول من داده و برای من خریده از ملك ومستغل ومحله و باغ، یا خودم خریده‌ام یا امیرمؤمنان به من‌بخشیده از جواهر وجامه و کالا ومرکوب وبرده وغیره، متعرض من نشود ونیز در مورد محاسبه‌ای متعرض من وهیچیك از عاملان ودبیران من نشود وهرگز در این‌باب بی‌گیر من ویکی از آنها نشود وهرگز برای من ویاران من ودستیاران من از همهٔ مردم به جان وخون وموی وپوست مال، و چیزی از خردو کلان مایهٔ زیان نشود . محمد این را پذیرفت وبدان‌معترف‌شد وبرای وی مکتوبی نوشت که ضمن آن‌متعهد شد که امیرمؤمنان هارون از آن خشنودی کرد وپذیرفت ودرستی نیت‌وی‌رابدانست. من نیز برای امیرمؤمنان شرط کردم وبرای وی از جانب خویش تعهد کردم که تا وقتی محمد به شرایطی که برای امیرمؤمنان نهاده ودرنامه‌ای که برای امیرمؤمنان نوشته یادکرده و امیرمؤمنان بدان رضایت داده، دربارهٔ من وفا کند و دربارهٔ چیزی از آن پی‌گیر من نشود وچیزی از اموری راکه امیرمؤمنان برای من با وی شرط کرده نشکند، شنوای محمد ومطیع وی باشم وعصیان وی نکنم،نیکخواه وی‌باشم وباوی‌دغلی نکنم، به‌بیعت وزمامداری وی وفاکنم وخیانت‌نکنم ونشکنم. نامه‌ها و دستورهای‌وی رادر ناحیهٔ‌خویش‌اجرا کنم‌وباوی‌نیکیاری کنم‌وبادشمنش‌پیکار کنم و اگر محمدبن‌امیرمؤمنان به سپاهی محتاج شود وبه من بنویسد ودستور فرستادن آن دهد بنزد خویش یا به یکی از ناحیه‌ها یا سوی یکی از دشمنان که مخالفت‌وی کرده یا خواسته چیزی از قدرت وی را یا قدرتی راکه امیرمؤمنان به ما سپرده بکاهد، مکلفم که دستور وی را اجرا کنم ومخالفت وی نکنم ودربارهٔ چیزی از آنچه به من می‌نویسد قصور نکنم. واگر محمد بخواهد از پی‌من کار وخلافت را به یکی از فرزندان خویش دهد مادام که به‌آنچه امیرمؤمنان برای من نهاده وبا وی شرط کرده واودربارهٔ من متعهد شده وفا کند، این کار حق اوست ومن‌باید آنرا اجرا کنم وبدان وفا کنم وچیزی از آن را نکاهم وتغییر ندهم ومبدل نکنم ویکی از فرزندان

خویش را یا کسی دیگر را نـزدیك باشد یا دور، بـراوتقدم ندهم، مـگر آنـکه امیرمؤمنان هارون کار را از پی من به یکی از فرزندان خویش دهد که وفا بدان بر من ومحمد لازم است. برای امیرمؤمنان ومحمد تعهد کردم که تا وقتی محمد به همه شرایطی که امیرمؤمنان دربارهٔ من نهاده ودربارهٔ چیزها که امیرمؤمنان به من داده و در این مکتوب یاد شده وفا کند بشرایط یاد شده در ایـن مکتوب وفا کنم، پیمان و قرار خدای وپیمان امیرمؤمنان وپیمان من وپـدرانم وپیـمان مؤمنان ومـؤکدترین تعهدی که خدای از پیمبران ورسولان مخلوق خویش گرفته وقسم‌های مؤکدی کـه خدا به وفای آن فرمان داده واز شکستن ومبدل کردن آن منع کرده به‌گردن‌من است واگر چیزی از شرایط ومضمون این مکتوب خویش را شکستم یا تغییر دادم‌یامبدل کردم یا از آن منحرف شدم یا دربارهٔ آن خیانت کردم ازخدای عزوجل وتولا ودین وی ومحمد پیمبرخدا، صلی‌الله‌علیه‌وسلم، بری‌باشم وروز رستاخیز کافر ومشرك به‌پیشگاه خدا روم وهرزنی که اکنون دارم یا تا سی‌سال به زنی بگیرم سه بار طلاقی است، به طور قطع به طلاق باین، وهرمملوکی که اکنون دارم یا تاسی سال مالك آن شوم به خـاطر خدای آزاد باشد ومکلفم کـه سی‌بار پیاده وپابرهنه به حج‌بیت‌الحرام روم که در مکه است به نذر واجب که به‌گردن من است وخدای جزانـجام آن را نپذیرد وهرمالی که دارم یا تا سی‌سال مالك آن شوم، قربان کعبه باشد وآنچه برای امیرمؤمنان تعهد کردم ودر این مکتوب شرط کردم به عهدهٔ من است وجز آن به خاطر ودر نیت ندارم. سلیمان‌بن‌امیرمؤمنان شاهد شد با فلان وفلان ودرذیحجهٔ سال صدوهشتادوششم نوشته شد.

نسخه مکتوب‌هارون‌بن‌محمد، رشید، به عاملان

به نام خدای رحمان‌رحیم، اما بعد، خدای مولای امیرمؤمنان است ومـولای

موالی وی وحافظ خلافت وقدرتی که به رعایت واکرام‌بدوداده، در کارهای مقدم‌و مؤخروی عنایت کرده ودر مشرقها ومغربهای زمین وی را نعمت نصرت وتأیید داده ونگهبان وحافظ وکفایتگر اوبوده از هـمه مخـلوق، که نعمتهای وی مورد ستایش است، وبه معرض مسئلت که فرمان واکـرام نکوی خویش را دربارهٔ امـیرمؤمنان کامل کند واو را ملهم داردکه به اعمال مورد رضای وی قیام کندکه موجب مزیـد تفضل وی شود.

«از جمله نعمتهای‌خدای‌عزوجل به نزد امیرمؤمنان وبه نزد تو وبه نزدعامـهٔ مسلمانان آن بود که محمد وعبدالله دوپسر امیرمؤمنان را به‌نیکوترین‌وضعی که امت امید داشت وانتظار می‌برد رسانید ومحبت ومـودتشان را در دل همگان افکند کـه بدانها اطمینان یابند ودرکار دین وقوام امور خویش وایجاد الفت وصلاح جماعت ودفع محذور ومکروه پراکندگی بدانها تکیه کنند، تاآنجاکه زمام خویش را به‌آنها سپردند وباآنها بیعت کردند باپیمان‌وقراروقسمهای مؤکد، که‌خدای آنراخواسته بودو ردکردنی نبود ونافذکرده بود که هیچکس از بندگان توان شکستن وازجای بـردن آن نداشت ومحبت ومشیت اوراکه در علمش سابقه داشت تغییر نمی‌توانست داد. امیرمؤمنان امید داردکه از اینروی نعمت براو وبرهمهٔ امت وآنهاتمام‌شودکه‌دستور خدای‌تعرض‌پذیرنبست وقضای وی راردنمی‌توان کرد و داوری وی‌برگشت‌ندارد.

«ازآنوقت که‌امت‌بربیعت‌محمدبن‌امیرمؤمنان از پی امیرمؤمنان وعبدالله‌بن‌امیرمؤمنان از پی محمدبن‌امیرمؤمنان، اتفاق کرده بودند امیـرمؤمنان برای تعییـن مصلحت آنهاوهمهٔ‌رعیت‌واتفاق کلمه‌وجلوگیری‌ازشکاف‌ورفع‌تفرقه‌وقطع کیددشمنان نعمت‌از اهل کفرونفاق‌ودغلی‌وخلاف‌وبریدن طمعشان ازفرصت محتمل که امید درك آن وکاستن حق‌این‌دومی‌داشتندپیوسته‌در اندیشه وتدبر ونظرو تأمل‌بود ودراین‌باب از خدای‌خیرمی‌خواست‌ومسئلت داشت که‌وی را به‌کار مصمم کند خیرآنها و همه امت‌باشدوموجب‌نبرومندی‌درکار وحق‌خداشودومقاصدشان مؤتلف کند که‌میانشان

به صلح باشد، از کید دشمنان نعمت محفوظ مانند وحسد ومکر وعنادو کوشش آنها را برای فساد فیمابین از میان بردارد. خدای امیرمؤمنان را مصمم کـرد که آنها را سوی بیت‌الله‌الحرام‌برد واز آنها برای امیرمؤمنان پیمان گیرد که شنواومطیع‌ومجری دستور وی باشند وبرهرکدامشان وبرای آنها وهم برای امیرمـؤمنان شرط نویسـد با قرارها وعهدها وقسمهای مؤکد وتعهد هر کدامشان در قبال دیگری درمورد آنچه امیرمؤمنان امید می‌دارد که الفت ومودت وهمدلی وهمیاری وهمبستگیشان درحسن نظر فیمابین، وهم برای‌رعیت امیرمؤمنان که بدانهاسپرده، دوام داشته باشد و درکار دین خدای عزوجل و کـتاب وی وسنتـهای پیمبری صلی‌الله‌علیه‌وسلـم و پیکار با دشمنان مسلمانان هر که باشند وهر کجا باشند متفق باشند تا طمع هردشمن آشکار و نهان وهرمنافق ومنحرف ببرد وصاحبان هوسهای‌گمرهی‌آور از تفرقه‌و کیدمیان‌آنها نومید شوند ودشمنان خدای ودشمنان نعمت ودشمـنان دیـن وی از آشفتگـی میان امت و کوشش برای فساد در زمین ودعوت به بدعت وضلالت‌وامانند که‌امیرمؤمنان کار دین ورعیت خویش وامت پیمبر، محمد صلی‌الله‌علیه‌وسلم، ونیکخواهی خدای و همـه مسلمانـان و دفاع از سلطهٔ مقـرر خـدای ودلبستگی به تکلیف خویش و کمال کوشش دربارهٔ اعمـال موجب تقرب خدای و کسب رضـای وی را منظور داشت.

«وچون به مکه رفت رای ونظری را که در این‌باب بـرای محمد وعبدالله داشت باآنها بگفت ومنظور وی راکه می‌خواست قبول‌آن را برخـویشتن مؤکـد کنندپذیرفتند ودر دل‌بیت‌الله‌الحرام با حضور وشهادت کسانی ازخاندان‌امیرمؤمنان وسرداران ویاران وقاضیان وپرده‌داران کعبه‌که در مراسم حج‌حضور داشتند به‌خط دست خویش دو مکتوب نوشتند که امیرمؤمنان‌آنرا به پرده‌داران سپرد ودستورداد که در کعبه بیاویزند وچون امیرمؤمنان در داخل کعبه ودل بیت‌الله‌الحرام ازاین‌همه فراغت یافت به قاضیان خویش که برآنها شهـادت داده بـودند وهنگام نوشتنشان

حضور داشتند بگفت تا شرطنامه ومکتوب آنها راکه شاهد آن بودند به حاضران مراسم از حج گزار وعمره گزار وفرستادگان شهرها اعلام کنند وبرای آنها بخوانند تا بفهمند وبدانند وبشناسند وبه خاطر سپارند وبه برادران واهل ولایتها وشهرهای خویش برسانند که در مسجدالحرام دوشرطنامه را برای آنها بخواندند که چون برفتند، این بنزدشان شهره بود وشاهدان شده بودند ونظر وتوجه امیرمؤمنان را به صلاح خویش وحفظ خونهایشان وفراهمیشان وخاموش کردن آتش دشمنان خدا و دشمنان دین وی وکتاب وی وجماعت مسلمانان بدانستند وامیرمؤمنان را برای این کار دعا وستایش گفتند. امیرمؤمنان آن دوشرطنامه راکه دوپسرش محمد وعبدالله در دل کعبه برای وی نوشته‌اند در ذیل این نامه برای تونسخه کرد. خدای عزوجل را دربارهٔ عنایتی که با محمد وعبدالله دو ولیعهد مسلمانان کرد بسیار ستایش گوی و ازنعمت وی نسبت به امیرمومنان ودو ولیعهد مسلمانان وتووجماعت امت محمد، صلی‌الله‌علیه‌وسلم، سپاس گوی ونامهٔ امیرمؤمنان رابرمسلمانانی که به نزد تواند بخوان و مفهومشان کن و آن را به پای دار و در دیوان خویشتن و سرداران امیرمؤمنان و رعیت وی ثبت کن و آنچه را در این مورد انجام می‌شود به امیرمؤمنان بنویس، ان‌شاءالله، وخدا ما را بس، که نیکوتکیه‌گاهی استونیرو وقوت وامکان از اوست.

اسماعیل‌بن‌صبیح نوشت: به روز شنبه هفت روزمانده از محرم سال‌صدو-هشتادوششم.»

گوید: هارون‌الرشید بگفت تا یکصدهزار دینار به‌عبدالله مأمون‌بدهند که آن را ازرقه به بغداد به نزد وی بردند.

گوید: رشید ازآن پس که جعفربن‌یحیی در عمر کشته شد سوی رقه رفت سپس به بغداد رفت. از خراسان از علی‌بن‌عیسی‌بن‌ماهان شکایتهای مکرر رسیده بود وبرضد وی به نزد رشید سخن بسیار شده بود که مصمم شد اورا معزول کند و

می‌خواست نزدیك وی‌باشد. وچون به بغداد رسید پس از مدتی از آنجا به‌قرماسین رفت، واین به سال‌صدوهشتادونهم بود، گروهی از قاضیان ودیگران را آنجا برد و شاهدشان کرد که هرچه مال وخزینه وسلاح ومرکب وچیزهای دیگر در اردوگاه اوست به تمام از آن عبدالله مأمون است وبه هیچ روی وبه هیچ سبب چیزی کم و بیش آنجا ندارد وبیعت مأمون را باکسانی که همراه وی بودند تجدید کرد. هرثمة ابن‌اعین‌را نیز به بغداد فرستاد که بار دیگر از محمدبن‌هارون امیرمؤمنان و کسانی که با وی بودند مطابق نسخه‌ای که در مکه از اوگرفته بود برای عبدالله و قاسم بیعت گرفت وکار قاسم را به عبدالله واگذاشت که وقتی به خلافت‌رسیداورا خلع کند یا ابقاء کند.

گوید: ابراهیم موصلی دربارهٔ بیعتی که هارون در کعبه برای پسران خویش گرفته بود شعری گفت بدین مضمون:

«بهترین کارها ازلحاظ سرانجام

«وشایسته‌ترین کارها برای کامل بودن

«کاری است که رحمان استواری آن را

«در بیت‌الحرام مقرر کرده است.»

آنگاه سال صدوهشتادوهفتم در آمد.

سخن‌ازحوادثی که‌به‌سال صدوهشتادوهفتم بود

از جمله حوادث سال آن بود که رشید، جعفربن یحیی‌بن‌خالد را کشت وبرمکیان را از میان برداشت.

سخن از اینکه چراهارون‌جعفر برمکی راکشت،و کشتن‌وی‌چگونه بود، وبا وی وخاندانش چه‌کرد؟

دربارهٔ سبب خشم هارون نسبت به جعفر که پس از آن وی راکشت اختلاف کرده‌اند. ازجمله‌روایتی‌است که از بختیشوع‌بن‌جبرئیل به‌نقل‌از پدرش آورده‌اند که گفته بود: در مجلس رشید نشسته بودم که یحیی‌بن‌خالدنمودارشد ـ وچنان بود که درگذشته بی‌اجازه وارد می‌شد وچون بیامد ـ ونزدیك رشید رسید وسلام گفت، جواب وی را به سستی داد ویحیی بدانست که‌کارشان دگرگون شده.

گوید: آنگاه رشید روی به من کرد و گفت: «ای جبرئیل، وقتی در منزل خویش هستی کسی بی‌اجازه‌ات به نزدتووارد می‌شود؟»

گفتم: «نه،و کسی چنین انتظارندارد.»

گفت: «پس چرا بی‌اجازه به نزد ما وارد می‌شوند؟»

گوید: یحیی‌برخاست و گفت: «ای امیرمؤمنان، خدای مرا پیش از تو ببرد. به خدا این‌کار را در این وقت آغاز نکرده‌ام، این چیزی است که امیرمؤمنان خاص من کرده بود ومرا به سبب آن بلندآوازه کرده بود تاآنجا که وارد می‌شدم و او در بستر خویش‌بود،گاهی برهنه وگاهی در لباس زیر ، نمی‌دانستم که امیرمؤمنان آنچه راخوش‌می‌داشته بودناخوش دارد اکنون که بدانستم اگر آقایم فرمان کند به نزد وی از لحاظ اجازهٔ ورود به‌گروه دوم یا سوم خواهم بود.»

گوید: هارون شرمگین‌شد، وی از همه خلیفگان شرمگین‌تر بود، چشمانش به زمین بود وبه‌روی اوبلند نمی‌کرد، گفت: «چیزی نخواستم که ناخوشایند توباشد امامردم‌می گویند.»

گوید: دانستم که جواب مناسبی به خاطرش نرسید که این سخن را به پاسخ

وی گفت. آنگاه خاموش ماند ویحیی برون شد.

ثمامةبن‌اشرس گوید: نخستین ناخوشایندی که در کار یحیی‌بن‌خالد پدید آمد آن بـود که محمدبن‌لیث نامه‌ای‌به نزد رشید فرستاد که‌در آن وی را اندرزمی‌گفت وضمن آن می‌گفت که یحیی‌بن‌خالد به نزد خداکاری برای تو نـخواهد ساخت کـه وی را میان خویشتن وخدا نهاده‌ای. وقتی در پیشگاه خدا بایستی و ترا از آنچـه دربارهٔ بندگان و ولایتهای‌وی کرده‌ای پرسد و گویی پروردگارا همهٔ اموربـندگان ترا به یحیی واگذاشتم، پنـداری حجتـی آورده‌ای که مورد رضـایت اوست؟ با سخنانی مبنی‌برتوبیخ وملامت.

گوید: رشید یحیی راکه خبر نامه بدو رسیده بود پیش خواند وبدو گفت: «محمدبن‌لیث‌رامی‌شناسی؟»

گفت:«آری.»

گفت: «چگونه مردیست؟»

گفت: «مسلمانی وی مشکوك است.»

گوید: رشید بگفت تا محـمدبن‌لیث را تا مـدتی در مطبق بداشتند و چون نسبت به برمکیان متغیر شد وی را به یادآورد وبگفت تا او را برون‌آرند، و چون حضور یافت از پس گفتگویی درازبدوگفت: «ای محمد مرا دوست داری؟»

گفت: «نه، به خدا ای امیرمؤمنان.»

گفت: «چنین می‌گویی؟»

گفت: «بله، بی‌آنکه‌گناهی کرده باشم،یا حادثه‌ای‌آورده‌باشم، به‌گفتهٔحسودی کـه با اسلام و مسلمانان مکاری می‌کند والحادوملحـدان را دوست دارد، قیدبـه پایم نهادی ومرا از عیالانم بازداشتی، پس چگونه ترا دوست داشته باشم؟»

گفت:«راست‌گفتی.»ودستورداد وی را رها کنند. آنگاه گفت:«ای‌محمد، مرا دوست‌داری؟»

گفت: «نه ای امیرمؤمنان،اما آنچه دردل داشتم برفت.»

گوید:پس هارون بگفت تا یکصدهزار درم به اوبدهند که بیاوردند.

گفت: «ای محمد مرا دوست‌داری؟»

گفت: «اکنون آری، که نعمتم دادی ونیکی کردی.»

گفت: «خدای از آنکه با توستم کرده بود انتقام‌گرفت وحق ترا از کسی که مرا برضد توبرانگیخته بود بگرفت.»

گوید: کسان دربارهٔ برمکیان سخن کردند وبسیار گفتند و این نخستین مرحلهٔ تغییر وضع آنها بود.

محمدبن‌فضل وابستهٔ سلیمان‌بن‌ابی‌جعفر گوید: ازپس این‌حادثه یحیی‌بن‌خالد به نزد رشید آمد وغلامان برای وی برخاستند.

رشید به مسرور خادم گفت: «به غلامان بگو وقتی یحیی به‌این خانه می‌آید برای وی برنخیزند.»

گوید: پس خالد بیامد وکس برای وی برنخاست ورنگ وی بگشت.

گوید: پس از آن وقتی غلامان و حاجبان وی را می‌دیدند روی از او می‌گردانیدند.

گوید: بسا می‌شد که‌جرعه‌ای آب‌می‌خواست که‌نمی‌دادند واگر می‌دادند پس از آن بود که بارها طلب‌می‌کرد.

ابومحمدیزیدی که چنانکه‌گویند از همه‌کسان از اخبار قوم‌مطلعتر بود گوید: هر که‌گوید که رشیدجعفربن‌یحیی را جز به سبب یحیی‌بن‌عبدالله‌بن‌حسن کشت باورش‌مدار، زیرا رشید، یحیی را به جعفر سپرد که اورا بداشت‌سپس یکی از شبها وی را پیش خواند و دربارهٔ چیزی از کارش پرسید که یحیی جواب داد تاآنجا که‌گفت: «دربارهٔ من از خدا بترس وچنان مباش که فردا محمد صلی‌الله‌علیه‌وسلم دشمن توباشد، به خدا حادثه‌ای نیاورده‌ام وحادثه‌انگیزی را پناه نداده‌ام.»

گوید: جعفر براورقت آورد و گفت: «در بلاد خـدای به هر کجا خواهـی برو.»

گفت: «کجا روم که ایمن نیستم که از پس اندك مدتی مرا به نزد تو یاغیرتو پس آرند.»

گوید: پس جعفر کس بایحیی فرستاد که اورا به امانگاهش رسانید. این خبر به وسیلهٔ خبرگیری ازخدمهٔخاص جعفر به فضل بن ربیع رسید که دراین کارنظر کردو آنرا درست یافت و به نزد وی محقق شد. پیش رشید رفت وبدوخبر داد. رشید چنان وانمود که به خبر وی اهمیت نمی‌دهد و گفت: «ترا با این چه کار؟ بی‌مادر، شاید این به فرمان من بود.»

گوید: فضل شکسته شد. پس از آن جـعفر بیامد ورشیـد غذا خواست که بخوردند، رشید لقمه به دهان وی می‌نهاد و با وی سخن می کرد و آخرین سخنی که در میانشان رفت این بود که گفت: «یحیی بن عبدالله چه شد؟»

گفت: «ای امیرمؤمنان، همچنان به حال خویش در زندان تنگ است و بند آهنین.»

گفت: «جان من؟»

گوید: اما جعفر خاموش ماند که مردی دقیق و درسـت اندیشه بـود و در خاطرش افتاد که رشید چیزی از کار وی را می‌داند و گفت: « آقـای من، نـه بـه جان تـو، وی را آزاد کردم و بـدانستم که مهـم نیست و ناخـوشایندی از او سر نمی‌زند.»

گفت: «خوب کردی، همین را می‌خواستم.»

گوید: وچون جعفر برفت به دنبال وی نگریست تا وقتی که نزدیك بود از دید وی برون شود و گفت: «خدایم به شمشیر دشمن و به سبب عمل ضلالت بکشد اگر ترانکشم.» و کارش چنان شد که شد.

ادریس‌بن‌بدر گوید: هنگامی که رشید با یحیی به‌گفتگو بود یکی بدونزدیك شد و گفت:«ای‌امیرمؤمنان‌اندرزی دارم، مرابنزد خویش بخوان.»

رشید به هرثمه گفت: «این مرد را پیش خویش ببر ودربارهٔ ایـن اندرزش از اوبپرس.»

گوید: هرثمه از اوبپرسید اما نخواست‌به او بگوید و گفت: «ازجمله‌رازهای خلیفه است.»هرثمه سخن وی را به رشید خبرداد که گفت: «با وی بگو ازدر نرود تا فراغت یابم.»

گوید: وچون‌هنگام گرمای روز رسیدو کسانی که به نزد رشید بودند برفتند و آن‌مرد راپیش خواند که‌گفت: «به‌خلوت‌باشم.»

هارون به پسران خویش گـفت: «ای جـوانان بروید.» آنها برخـاستند، اماخاقان وحسین‌بالای سر وی‌بماندند. مرد بدانهانگریست. رشید به‌آنهاگفت: «از من دور شوید» وچنان کردند. آنگاه هارون روبه وی کرد و گفت: «آنچه‌می‌خواهی بگوی.»

گفت: «به شرط آنکه مرا امان دهی.»

گفت: «متعهدم که ایمنت بدارم وبا تونیکی کنم.»

گفت: «درحلوان‌بودم.دریکی‌از کاروانسراهای آن، یحیی‌بن‌عبدالله را دیدم باجبهٔ پشمین خشن و عبای پشمین سبزخشن. جمعی با وی بـودند کـه وقتی فرود می‌آمد، فرود می‌آمدند و وقتی حرکت‌می‌کرد حرکت‌نمی‌کردند. اما ازاوبرکنار بودند وناظران را به این پندار وامی‌داشتند که وی را می‌شناسند اما از یاران وی بودند، هرکدامشان مکتوبی باخویش داشت که وقتی‌متعرض وی می‌شدند به وسیلهٔ آن ایمنی می‌یافت.»

گفت: «مگر یحیی‌بن‌عبدالله را می‌شناسی؟»

گفت: «از روزگار پیش اورا می‌شناخته‌ام، به همین جهت دیروز اورانیك

شناختم.»

گفت: «وصف وی را با من بگوی.»

گفت: « میانه بالا، سبزهٔ کمرنگ، با سرطـاس، با دیدگـان نکو و شکـم بزرگ.»

گفت: «راست گفتی‌وی چنین‌است.» آنگاه گفت: «شنیدی چه می‌گفت؟»

گفت: « نشنیدم کـه چیزی بگوید، جـز اینکه دیدم نماز می‌کرد و یکی از غلامان وی که از دیرباز اورا می‌شناختم بردر کـاروانسرا نشسته بود وچون نمـاز خویش را به سر برد، جامه‌ای شسته پیش وی برد و به‌گردنش افکند وجبهٔ پشمین را درآورد. وچون بعدازظهر شد، نمازی کرد که گمان کردم نماز پسین است. وی را می‌دیدم، دورکعت اول را طولانی کرد ودورکعت آخر را کوتاه کرد.»

گفت: «پدرت خوب، چه خوب مراقب اوبوده‌ای، بله این نماز پسین‌است و وقت آن به نزد قوم چنین است، خدایت پاداش نیك دهد و کوشش‌ترا عوض‌دهد تو کیستی؟»

گفت: «یکی از باقیماندگان ابنای این دولتم، اصلم از مرواست و درمدینة‌السلام زاده‌ام.»

گفت: «منزل تودرآنجاست؟»

گفت: «آری»

گوید: رشید مدتی در اندیشه بود آنگاه گفت: « اگـر در راه اطاعت مـن ناخوشایندی به تورسدآنرا چگونه تحمل می‌کنی.»

گفت: «چنان باشم که امیرمومنان خواهد.»

گفت: «به جای خویش باش‌تا بازگردم.»

گوید: آنگاه رشید به جایگاهی رفت که پشت سروی بـود و کیسه‌ای درآورد که دوهزاردینار در آن بود و گفت: «اینرا بگیرومرا باتدبیری که دربارهٔتـو

می کنم واگذار.» مرد کیسه را گرفت وجامهٔ خویش را روی آن کشید آنگاه رشید گفت: «ای غلام» که خاقان وحسین بیامدند. گفت: «پسرزن بوگند وراسیلی بزنید.» که نزدیك یکصد سیلی بدوزدند. آنگاه گفت: «عمامه‌اش به گردنش باشد، او را به نزد کسانی که در این خانه مانده‌اند ببرید وبگویید سزای کسی که دربارهٔ خاصان و دوستان امیرمؤمنان سعایت کند چنین است.»

گوید: آنها چنان کردند وهیچکس حال مرد را ندانست واینکه با رشیدچه گفته بود تا وقتی که کار برمکیان چنان شد که‌شد.

ابراهیم بن‌مهدی گوید: بنزد جعفربن‌یحیی رفتم در خانه‌ای که بنیان کرده‌بود. گفت: «از کار منصوربن‌زیاد شگفتی نمی کنی؟»

گفتم: «دربارهٔ‌چی؟»

گفت: «از اوپرسیدم درخانهٔ من عیبی می‌بینی؟»

گفت: «آری، در آن‌نه خشت هست ونه صنوبر.»

ابراهیم گوید: بدو گفتم:«به‌نزدمن‌عیب خانه این است که نزدیك‌بیست‌هزار هزار درم بر آن خرج کرده‌ای واین‌چیزی است که فردا در حضورامیرمؤمنان‌دربارهٔ آن برتوایمن نیستم.»

گفت: «اومی‌داند که بیش از این ودوبرابر این به من داده به‌علاوه‌آنچه‌مرا به معرض آن برده است.»

گوید: گفتم:«دشمن ازاین راه در اورخنه می کند ومی‌گوید: ای امیرمؤمنان وقتی بیست‌هزارهزار درم برخانه‌ای خرج کرده، مخارج وی چه مقدار باشد، بخششهای وی چه مقدار باشد وچه مقدار ذخیره نهاده‌باشد. ای امیرمؤمنان‌گمان تو دربارهٔ مبالغ دیگر چیست؟ واین سخنی است که به سرعت در دل نفوذ می کند و وضعی دشوار پیش می‌آورد.»

گفت: «اگر گوش به من فرا دارد گویم : امیرمؤمنان به نزدکسان نعمتها

دارد که به وسیلهٔ مستور داشتن، آنرا کفران کرده‌اند یا کمی‌از آنرا نمـودار کرده‌اند. اما من کسی هستم که نعمت وی را دربارهٔ خویش نگریستم و آنرا برسر کوهی‌نهادم آنگاه به کسان گفتم بیایید و بنگرید.»

ابراهیم‌بن‌مهدی گوید که روزی جعفربن‌یحیی بدو گفـته بود ـ جعفر به نزد رشید یار وی بوده بود وهم اوبود که ابراهیم را به نزد رشید تقرب داده‌بود ـ گفته بود: «من دربارهٔ این شخص، یعنی رشید به شك درم وپـندارم که این به سبـب چیزی است که نسبت به وی به خاطر دارم، خواستم این را به وسیلهٔ دیگری‌مورد دقت قرار دهم و ترا در نظر گرفته‌ام. امروز در این باب بنگروبه من بگواز اوچه می بینی؟»

ابراهیم گوید: آنروز چنان کردم وچون رشید از مجلس‌خویش برخاست‌من نخستین کس از یاران وی بودم که از نزد وی برخاستم وبـرفتم تا به نـزد درختی رسیدم که در راه من بود، با همراهان خویش زیر درخت رفتم و بگفتم تا شمع را خاموش کنند. ندیمان می آمدند ویکایك برمن‌می گذشتند که آنها را می‌دیدم اما آنها مرا نمی‌دیدند تا وقتی که کسی از آنها نماند. جعفر را دیدم که نمودار شد وچون از درخت گذشت به من گفت: «دوست من برون شو.»

گوید: برون شدم. جعفر به من گفت: «چه خبرداری؟»

گفتم: «نخست به من بگوی از کجا دانستی که من اینجا هستم؟»

گفت: «توجه تورا به چیزی که مورد توجه من است دانسته‌بودم‌ومی‌دانستم که نخواهی رفت تاآنچه را از وی دیده‌ای به من بگویی. می‌دانستم که‌نمی‌خواهی در چنین وقتی‌ببینندت که توقف کرده‌ای. می‌دانستم که در راه توجـایی نهانتـر از اینجا نیست ومعلومم شد که در اینجا هستی.»

گفتم: «چنین است.»

گفت: «پس هرچه‌می‌دانی بگوی.»

گفتم: «این مرد را دیدم که وقتی توبه جد سخن می کنی اوهزل می گوید و وقتی هزل‌می گویی اوجد می‌گوید.»

گفت: «به نظر من نیز چنین است، دوست من برو.»

گوید: پس برفتم.

علی‌بن‌سلیمان‌گوید که روزی از جعفربن یحیی شنیده بود که می گفته بود: «این خانهٔ ما عیبی ندارد جز اینکه صاحبش در آن کم می‌ماند» منظورش خودش بود.

موسی‌بن‌یحیی‌گوید: سالی که پدرم در گذشت برای طواف برون شده بود، من‌از جمله فرزندانش‌با وی‌بودم. پدرم‌به پرده‌های کعبه‌آویخت پیوسته دعامیگفت‌و میگفت: «خدایا گناهان من سخت بزرگ است که جز تو کسی شمار آن نتواند کرد و کسی جز تو آن را نمی‌داند. خدایا اگر مرا عقوبت می کنی عقوبت مرا در دنیا کن و گرچه شامل‌گوش وچشم ومال وفرزندم شود تا مایهٔ خشنودی‌توشود.عقوبت مرا در آخرت مکن.»

احمدبن‌حسن گوید: یحیی را دیدم که مقابل خانه رسیده بود ودر پرده های کعبه‌آویخته بود ومی‌گفت: «خدایا اگر رضای تودر این است که‌فرزندانم‌را ازمن بگیری بگیر، خدایا بجز فضل.»

گوید: آنگاه بازگشت که بـرود وچون بـه در مسجد نزدیك شد، شتابـان بازگشت وچنان کرد که می کرده بود ومی گفت. «خدایا از کسی چون من ناپسنـد است که به رضای توتسلیم شودآنگاه استثناآرد، خدایا وفضل را نیز.»

گوید: وچون از حج بازگشتند در انبار فـرود آمدند. رشید در عمر فرود آمد، دو ولیعهد، امین ومأمون، نیز با وی‌بودند. فضـل به نزد امین جـای‌گرفت و جعفر به نزد مأمون. یحیی نیز درمنزل خالدبن‌عـیسی دبیر خـویش بود. محمدبـن یحیی در منزل ابن‌نوح متصدی طراز بود، محمدبن خالدنیز در عمر به نزدمأمون

ورشید جای‌گرفته بود.

گوید: شبی رشید با فضل‌خلوت کرد و وی را خلعت داد وحمایل داد وبدو گفت که با محمد امین باز گردد. پس از آن موسی‌بن‌یحیی را پیش خواند و از او خشنودی نمود از آنرو که در آغاز کار در حیره با وی خشم آورده بود به‌سبب آنکه علی‌بن‌عیسی‌بن‌ماهان به نزد رشید وی را درکار خراسان متهم داشته بود و گفته بود که مردم خراسان مطیع ویند واورا دوست دارند وباآنها مکاتبه دارد ومی‌خواهد نهانی سوی آنها رود وبه کمك آنها برضد رشید کار کند واین خاطر رشید را به سختی از وی آزرده بود واز اوبیمناك شده بود که موسی از جمله یکه‌سواران‌دلیر بود وچون علی‌بن‌عیسی‌بد وی‌گفت در دل رشید افتاد وچیزی از آن در وی‌اثر کرد از آن پس قرضی به گردن موسی افتاد که از طلبکاران خویش روی نهان کرد و رشید پنداشت که چنانکه بدوگفته بودند سوی خراسان رفته و چون در اثنای سفر حج به حیره رسید موسی از بغداد به نزد وی رسید و رشید او را در کوفه به نزد عباس‌بن‌موسی بداشت و این نخستین رخنه‌ای بود که در کار برمکیان افتاد.

گوید: مادر فضل‌بن‌یحیی دربارهٔ کار وی بر نشست و چنان بود که رشید خواست وی را رد نمی کرد. بدوگفت: «پدرش ضامنش شود، که در مورد وی به من خبر داده‌اند.»

گوید: پس یحیی از موسی ضمانت کرد ورشید موسی را بدو داد، پس از آن از اوخشنودی نمود وخلعتش‌داد.

گوید: وچنان بود که رشید با فضل‌بن‌یحیی‌عتاب کرده بود و حضور وی را خوش نداشت به سبب آنکه فضل با وی میخوارگی نمی کرد. فضل‌می گفت: «اگر می‌دانستم که‌آب نیز از مروت من می کاهد آنرا نمی‌نوشیدم.» وی دلبستهٔ سماع بود.

گوید: جعفر به ندیمی رشید پیوسته بود اما پدرش اورا از ندیمی و ی

منع می کرد ومی گفت مؤانست‌رشیدرا رها کند اما دستور پدر راکار نمی‌بست وبا رشید درآنچه می‌خواست انباز می‌شد.

از سعیدبن‌هریم آورده‌اند که وقتی یحیی در کار جعفر فروماند بدو نوشت: «ترا رها کردم تا روزگارت چنان بلغزاند که کار خویش رابدانی اما بیم دارم‌چنان شود که چاره‌پذیر نباشد.»

گوید: یحیی به رشیدگفته بود: «ای امیرمؤمنان به خدا از اینکه جعفر با تو همدم شود خوشدل نیستم وبیم دارم که عاقبت‌آن از جانب تودست وپاگیرمن‌شود اگر اورا دور کنی وبه همان مقدار از کارهای مهم تو که بر عهده‌دارد اقتصار کنی، به دلخواه من کار کرده‌ای وبرای من اطمینان بخش‌تر است.»

رشیدگفت: «پدر،از این جهت نگران نیستی، بلکه می‌خواهی فضل را براو تقدم دهی.»

احمدبن‌زهیر گوید: سبب هلاك جعفر وبرمکیان ازآنجا بود که رشید از دیدار جعفر وهم از خواهر خویش عباسه دختر مهدی صبرنمیارست و همینکه به میخوارگی می‌نشست آنهاحضورداشتندواین، پس‌ازآن بود که به جعفرخبرداده‌بود از وی‌وعباسه‌صبوری‌ندارد وبه جعفرگفته بود: «وی‌را به زنی تومی‌دهم که وقتی‌در مجلس من‌حضورداردیدنش‌برتوحلال‌باشد.»وبدودستورداده‌بود که به عباسه دست نزند وچیزی ازآن مناسبات که مرد با همسر خویش دارد ازاوسرنزند.

گوید: بدین‌شرط عباسه رازن وی کرد وچون‌به میخوارگی‌می‌نشست آنهارا در مجلس خویش حاضر می‌کرد. آنگاه از مجلس خویش برمی‌خاست وآنهارا به خلوت می‌نهاد که از شراب مست می‌شدند، هردوجوان بودند . جعفر به‌عباسه می‌پرداخت وبا وی همخوابه می‌شد، عاقبت عباسه از اوبارگرفت وپسری زاد. از اینکه رشید قضیه را بداند برجان خویش بیمناك شد و مولود را با چند پرستار از ممالیك خویش به مکه فرستاد و کار همچنان از هارون پوشیده بود تا میان عباسه‌و

یکی از کنیزکان وی‌خلاف افتاد، کنیزکار وی ومولود را به رشید رسانید و مکان وی را خبر داد که با چه کسانی از کنیزکان عباسه است و زیورهایی که مادرش همراه وی کرده چیست.

گوید: وقتی هارون در آن سال به حج رفت یکی را به جایی فرستاد که کنیزك بدوخبرداده بود که کودك آنجاست تا کودك‌را با پرستاران بیارد، وقتی‌حضور یافتند از کسانی که کودك با آنها بود پرسش کرد که‌حکایتی همانند آن گفتند که خبر- چین عباسه گفته بود. چنانکه گفته‌اند می‌خواست کودك را بکشد، آنگاه از این کار اجتناب کرد.

گوید: وچنان بود که وقتی رشید حج می کرد جعفر در عسفان غذایی برای وی آماده می کرد وچون از مکه سوی عراق روان می‌شد او را مهمان می کرد. در آن سال نیز جعفر غذا را چنانکه فراهم می کرده‌بود فراهم کرد واز رشیدخواست که بر آن‌گذر کند، اما رشید تعلل کرد وبه غذای وی حضور نیافت. جعفر همچنان با وی بود تا به منزلگاه انبار رسید و کار وی وپدرش چنان شد که ان‌شاءالله تعالی یاد می کنم.

سخن از خبر کشته شدن جعفر بن‌یحیی برمکی

فضل‌بن‌سلیمان‌گوید: رشید به سال صدوهشتادوششم حج کرد وچون ازمکه بازگشت در محرم سال صدوهشتادوهفتم به حیره رسید و روزی چند در قصر عون عبادی منزل گرفت آنگاه در کشتیها برفت تا در ناحیه انبار به عمر رسید. و چون شب شنبه آخر محرم رسید، مسرور خادم را به همراهی حمادبن‌سالم، ابوعصمه، با جمعی از سپاهیان فرستاد که شبانگاه جعفربن‌یحیی را محاصره کردند. مسروربه نزد جعفر وارد شد، بختیشوع طبیب به نزد وی بود با ابوزکار نغمه‌گر نابینای

کلوذانی، جعفر در کار طرب بـود، مسرور با خشونـت او را بـرون‌آورد، اورا می‌کشید تا به منزلگاهی رسانیدکه رشید درآن بود . جعفررا بداشت وبا بندخری ببست وبه رشید خبر دادکه اورا گرفته وآورده. رشید دستور داد گردنش‌را بزندو مسرورچنان کرد .

مسرور خادم‌گوید: وقـتی رشید می‌خـواست جعفربن‌یحیی را بکشد مـرا فرستادکه اورا بیاورم. نزد جعفر رفتم ابوزکار نغمه‌گرنابینا به نزد وی‌بود وشعری به‌آواز می‌خواند به این مضمون:

«دورمرو که هرجوانی را

«شبانگاه یا صبحگاه

«مرگ فرا می‌رسد.»

گوید: گفتمش:«ای‌ابوالفضل، چیزی که برای‌آن‌آمده‌ام از این‌گونه است‌که شبانگاه‌آمده، پیش امیرمؤمنان، بیا.»

گوید: جعفر دودست بـرداشت و برپاهای من افتاد وآن را همی بوسید و گفت: «به درون روم ووصیت کنم.»

گفتمش: «به‌درون‌رفتن میسر نیست، اما چنانکه می‌خواهی وصیت کن.»واو چنانکه می‌خواست وصیت‌کرد ومماليك خـویش راآزادکرد،آنگاه فرستادگـان امیرمؤمنان به نزد من‌آمدندکه مرا دربارهٔ جعفر به شتاب می‌خواند.

گوید: جعفر را بنزد رشید بردم وبدوخبردادم. در بستر بود. به من‌گفـت: «سرش را بنزدمن‌آر.» بنزد جعفر رفتم وبدوخبر دادم، گفت: «ای ابوهاشم خدارا، خدارا، خدارا، این دستور را از روی مستی داده در کار من‌تعلل کن‌تا صبح‌درآید یا بار دیگر دربارهٔ من از او دستور بخواه. رفتم‌که دستور بخواهم وچون حضور مرا احساس کردگفت: « ای که... له مادرت را مکـیده‌ای سر جعفر را پیش من آر.»

گوید: پیش جعفر بازگشتم وخبر را با وی بگفتم گفت: «بار سوم دربارهٔ من به اومراجعه کن.» به‌نزد رشید رفتم مرا با چماقی بزد و گفت: «از مهدی نیستم اگر بیایی وسرش را نیاری و کسی را بنزد تونفرستم که سرترا اول و سر او را پس‌از آن بیارد.»

گوید: پس برون شدم وسروی را پیش رشید بردم.

گوید : رشید بگفت تاآن شب کسانی را فرستادند تا یحیی‌بن‌خالد وهمه فرزندان وی را وغلامان و وابستگانشان را محاصره کردند وهیچکس ازآنهاکه آنجا بود، فرار نتوانست کرد. فضل‌بن‌یحیی را شبانه جابه‌جاکردند ودر یکی از منزلهای رشید بداشتند. یحیی‌بن‌خالد را نیز در خانه‌اش بداشتند. هرچه مال‌وملك وکالا ازآنهابه دست‌آمد گرفته شد.سپاهیان نگذاشتند هیچکس ازآنها سوی‌مدینة‌السلام یا جای دیگر رود.

گوید: همان شب رجاء خادم را به رقه فرستاد تا اموال ومتعلقات وبردگان آنها را بگیرند وکار برمکیان را به‌آنهاسپرد. وهم درآن شب به همه عاملان‌ولایتها نامه‌هافرستاد که اموال برمکیان رابگیرند ونمایندگانشان‌را دستگیر کنند. وچون‌صبح شدهرثمة‌بن‌اعین وابراهیم‌بن‌حمیدمرورروذی راباتعدادی ازخادمان ومعتمدان خویش و ازجمله‌مسرور خادم‌به‌خانهٔ‌جعفربن‌یحیی‌فرستاد. ابراهیم‌بن‌حمید وحسین‌خادم‌رانیز به‌منزل فضل‌بن‌یحیی‌فرستاد. یحیی‌بن‌عبدالرحمان‌ورشید خادم‌را به‌منزل‌یحیی ومحمد ابن‌یحیی فرستاد.هرثمة‌بن‌اعین رانیزهمراه‌وی کردو گفت که‌همه‌اموال آنهارا بگیرد.

گوید: به سندی حرشی نوشت که پیکر جعفر را به مدینة‌السلام فرستد وسر اورا برپل میانه بیاویزد وپیکر اورا دوپاره کند وبرپل‌بالا وپل نزدیك‌بیاویزد.سندی نیز چنان‌کرد. خادمان نیزآنچه را مأمور آن شده بودند انجام‌دادند. تعدادی از فرزندان‌کوچك فضل وجعفر ومحمد را پیش رشید بردند که بگفت‌تاآزادشان‌کنند و بگفت تا دربارهٔ همهٔ برمکیان ندا دادند که هرکه‌آنها را پناه دهد امان ندارد بجز

محمدبن‌خالد وفرزندان و کسان واطرافیان وی که استثنا شده بودند که محمد را نیکخواه خویش شناخته بود ودانسته بود که وی از آنچه دیگر برمکیان کرده‌اند بری بوده است. پیش از آنکه از عمر حرکت کند یحیی را آزاد کرد. ازجانب هرثمة‌بن‌اعین کسان برفضل ومحمد وموسی پسران یحیی و ابوالمهدی دامادشان گماشت که آنها را به رقه برد. رشید وقتی به رقه رسید بگفت تا انس‌بن‌ابی‌شیخ را بکشند که ابراهیم‌بن‌عثمان‌بن‌نهیك اورا کشت، پس از آن آویخته شد. یحیی‌بن‌خالد با فضل ومحمد در دیرقایم به زندان‌شدند واز جانب‌مسرور خادم‌وهرثمة‌بن‌اعین محافظانی بر آنهاگماشته شد ومیان‌آنها وتنی چند از خادمانشان و آنچه مورد حاجتشان بود تفرقه نیاوردند. زبیده دختر منیر، مادر فضل، ودنانیر کنیز یحیی و تنی‌چند از خادمان و کنیزانشان را به نزد آنها جای دادند و کارشان همچنان‌آسان بود تا وقتی که رشید برعبدالملك‌بن‌صالح خشم‌آورد وبا آنها نیز سخت گرفت و عبدالملك وبرمکیان از نومتهم شدند وبه تنگنا افتادند.

جعفربن‌حسین‌لهبی گوید: صبحگاه شبی که جعفربن‌یحیی کشته شد انس‌بن‌ابی‌شیخ را پیش رشید بردند که میان وی وانس سخن رفت‌آنگاه رشید شمشیری از زیر تشك خویش درآورد وبگفت تاگردن او را بزدند وشعری راکه از آن‌پیش دربارهٔ کشتن انس گفته بودند خواندن‌گرفت به این مضمون:

«شمشیر از اشتیاق انس به خود می‌پیچد

«شمشیر نگران است

«وتقدیر درانتظار.»

گوید: وقتی‌گردن اورا زدند ازآن پیش‌که خون فروریزد شمشیر از گردن گذشته بود. رشید گفت: «خداعبدالله بن‌مصعب را بیامرزد.» کسان میگفتند که آن شمشیر، از آن زبیربن عوام بوده بود. بعضی‌ها گفته‌اند که عبدالله‌بن‌مصعب برای رشید خبرچینی می‌کرد و بدو خبر داده بود که انس پیرو زندقه است

وبه همین سبب اورا کشت. وی یکی از یاران برمکیان بوده بود.

سندی‌بن‌شاهك گوید: روزی نشسته بودم که خادمی براسب برید بیامد ونامهٔ کوچکی را به من داد که گشودم، نامهٔ رشید بود به خط خودش که چنین بود:«به نام خدای رحمان رحیم، ای سندی، وقتی در این نامهٔ من نگریستی، اگر نشسته‌ای برخیز واگر ایستاده‌ای منشین، تا بنزد من آیی.»

سندی گوید: مرکبان خویش را خواستم و روان‌شدم. رشید در عمربود. عباس‌بن‌فضل‌بن‌ربیع به‌من‌می‌گفت: «رشید در کشتی‌برفرات نشسته بود وانتظار ترا می‌برد، غباری برخاست، به من گفت: ای عباس، باید این سندی باشد ویارانش. گفتم: ای‌امیرمؤمنان، گویاخود اوباشد.» میگفت: «پس‌از آن تونمودار شدی.»

سندی گوید: از مرکب خویش فرودآمدم وتوقف کردم.رشید کس به‌نزدمن فرستاد که پیش وی رفتم ولختی پیش روی او ایستادم. به‌خادمانی که به نزد وی بودند گفت: «بروید» که برفتند وبجز عباس‌بن‌فضل ومن کس‌نماند. لختی‌درنگ کرد آنگاه به‌عباس گفت:«برووبگوتخته‌هایی‌راکه برکشتی‌هست‌بردارند.» واوچنان کرد. آنگاه رشید به من گفت: «نزدیك من آی» که نزدیك وی رفتم، گفت: «می‌دانی‌برای چه ترا خواسته‌ام؟»

گفتم: «نه،ای‌امیرمؤمنان.»

گفت:«ترا برای کاری‌خواسته‌ام که اگر دکمهٔ پیراهنم آنرا بداند در فراتش می‌افکنم، ای سندی مطمئن‌ترین سرداران من کیانند ؟»

گفتم: «مسروربزرگ.»

گفت:«راست گفتی. همیندم روان شوودر رفتن شتاب کن تابه مدینةالسلام برسی ویاران معتمد وکسان خویش را فراهم‌آروبگوی تا با یاران خویش آماده باشند، وقتی مردم بیاسودند سوی خانه‌های برمکیان برو وبه‌هریك ازدرهاشان‌یکی از یاران خویش را برگمار وبگونگذارد کسی درآید یا به درون رود، بجز درمحمد

ابن‌خالد، تا وقتی که دستور من بیاید.»

گوید: در آنوقت هنوز برضد برمکیان کاری نکرده بود.

سندی گوید: با شتاب برفتم تا به مدینةالسلام رسیدم‌ویاران خویش رافراهم آوردم و آنچه را دستور داده بود بکردم.

گوید: طولی نکشید که هرثمةبن‌اعین بیامد که جعفربن‌یحیی همراه وی بود براستری بی‌پالان که‌گردنش زده بود، نامهٔ امیرمؤمنان را دیدم که‌به‌من دستورمی‌داد وی را دونیمه کنم و برسرپل بیاویزم.

گوید: آنچه را دستورم داده بودبکردم.

محمدبن‌اسحاق‌گوید: جعفر همچنان‌آویخته‌بود تا وقتی که‌رشید می‌خواست سوی خراسان رود، من برفتم واورامی‌نگریستم. وقتی به جانب شرقی بردرخزیمة ابن‌خازم رسید،ولیدبن‌جشم جانفروش را از زندان خواست واحمدبن‌جنیدختلی‌را که جلاد وی‌بود خواست که گردن‌ولید را بـزد آنگاه به سـندی نگریست و گفت: «می‌بایداین ـ یعنی‌جعفرـ سوخته شود.»

گوید: وچون برفت سندی خاروهیزمی فراهم‌آورد و اورابسوخت.

محمدبن‌اسحاق گوید: وقتی رشید جعفربن‌یحیی را بکشت به یحیی‌بن‌خالد گفتند: «امیرمؤمنان، پسرت جعفر راکشت.»

گفت: «پسرش :ههمین وضع کشته می‌شود.»

گوید: بدوگفتند: «خانه‌هایت ویران شد.»

گفت: «خانه‌هاشان به همین وضع ویران می‌شود.»

بشارترك گوید: روزی که جعفر در پایان‌آن کشته شد رشید در عمر بود و به شکار رفت، آنروز جمعه بود، جعفربن‌یحیی نیز همراه وی بـود، با جعفر تنها بود بدون ولیعهدان، با وی می‌رفت، دست به شانه‌وی نهاده بود، پیش ازآن به دست خویش مشك به اوزده بود وهمچنان با وی بود واز اوجدا نشدتابه

وقت مغرب که بازگشت وچون می‌خواست به درون رود وی را ببرگرفت و گفت: «اگر نمی‌خواستم امشب با زنان بنشینم از توجدا نمی‌شدم، تونیز درمنزلت بمان و بنوش وطرب کن، تا به حالتی همانند من باشی.»

گفت: «نه به خدا بدین رغبت ندارم مگر با تو.»

گفت: «به جان من باید بنوشی.»

گوید: پس، ازنزد رشیدسوی منزل‌خویش‌رفت،فرستادگان رشیدپیوسته‌بانقل وبخور وسبزه‌بنزد وی می‌رسیدند تا شب برفت، آنگاه مسرور را بنزد جعفرفرستاد که به نزد وی بداشته شد، ودستور کشتنش را داد. فضل ومحمد وموسی را نیز بداشت. سلام ابرش را به در یحیی‌بن‌خالد گماشت اما متعرض محمدبن‌خالد و هیچیك از فرزندان و کسان وی نشد.

سلام‌ابرش گوید: در آن هنگام چون به نزد یحیی در آمدم پرده‌ها را برداشته بودند واثاث را جمع کرده بودند، به من گفت: «ای ابوسلمه‌رستاخیزچنین به‌پا می‌شود.»

سلام‌گوید: وقتی به نزد رشید رفتم این را باوی بگفتم که در اندیشه فرو رفت.

ایوب‌بن‌هارون گوید: با یحیی همراه بودم، وقتی در انبار فرودآمدند، به نزد وی رفتم. درآنشب که آخر کاروی‌بود به‌نزدوی‌بودم. درکشتی به‌نزدامیرمؤمنان رفته‌بود، از در مخصوص‌واردشده‌بود وبا وی دربارهٔ حوائج کسان و دیگر چیزها از اصلاح مرزها وغزای دریا سخن کرده بود، پس از آن برون‌آمد وبه کسان گفت: «امیرمؤمنان، دربارهٔ انجام‌حوائج شما دستورداده.» و کس‌پیش‌ابوصالح،یحیی‌بن‌عبدالرحمان،فرستاد ودستوراجرای‌آنرا داد، آنگاه پیوسته دربارهٔ ابومسلم‌وفرستادن معاذبن مسلم سخن می‌کرد تا پس از مغرب وارد منزل خویش شد وبه وقت سحر خبر کشته شدن جعفر و زوال برمکیان به ما رسید.

گوید: به یحیی نوشتم وتسلیت گفتم، به من نوشت: «به قضای خدا راضیم ودانم که مشیت وی نیکو است. خدا بنـدگان را مؤاخذه نـمی کند مگر به سبب گناهانشان که «پروردگار ستمگر بندگان نیست»[1] وآنچه راکه می‌بخشد بیشتر است وخدای را سپاس.»

گوید: جعفر به شب شنبه اول صفر سال صدوهشتادوهفـتم کشته‌شد، درسن سی‌وهفت سالگی، هفده سال وزارت به دست آنها بود. رقاشی در این‌باب‌شعری دارد به این مضمون:

«ای شنبه که صبحگاهت بدترین‌شنبه‌ها بود،
«وای صفرشوم که‌آنچه‌آوردی شومتر بود.
«شنبه‌حادثه‌ای‌آورد که بنیان ما را بلرزانید
«ودر صفر بلیه محتوم بیامد.»

گوید: از مسرور آورده‌اند که وی به رشید گفته بود که جعفر از او خواسته بود که چشمش به رشید افتد رشید گفته بود: می دانست که اگر چشمم براوبیفتد او را نمی کشم.

رقاشی دربارهٔ برمکیان شعری دارد به‌این مضمون وبه‌قولی شعر ازابونواس است:

«اینك بیاسودیم ومرکبان ما نیز بیاسود،
«آنکه حدی می‌شنید و آنکه
«حدی‌می‌خواند بازماند.
«به مرکبان بگوی از رهسپردن
«وبیابان نوردیدن‌ایمن شدید.
«به مرگ بگوی به جعفر دست یافتی

۱ــ وماربك بظلام‌للعبید. سوره‌حم سجده آیه ۴۶

«وپس از وی به سروری
«دست نخواهی‌یافت.
«به عطیه‌ها بگویید که از پی‌جعفر
«متروك‌بمانیدن
«به بلیه‌ها بگویید هرروز نوشوید
«که شمشیر تیز برمکی
«به‌شمشیر تیز هاشمی درهم شکست.»

و هم رقاشی دربارهٔ برمکیان شعری دارد دراز که چیزی از آن بدین مضمون است:

«اگر روزگارخیانتگر،
«با ما خیانت می‌کند،
«باجعفر ومحمد نیز،
«روزگار خیانت کرد.
«وقتی روز روشن‌شد،
«کشته شدن گرامی‌ترین پدران
«که به‌گورنرفت، معلوم شد.
«ای خاندان برمك
«چه بسیار کسان را چیزدادید
«وچه بخششهای سنگین داشتید که
«به‌شمار ریگها بود.
«بی‌گفتگوخلیفه برادر شما بود
«اما در خاندان برمك نزاده‌بود.
«با وی در شیر خوارگی گرامی‌ترین آزاده زن

«که از جواهرو زمردآفریده شده بود
«رقابت کردید.
«شاهی بود که دست فیاض داشت
«وپیوسته نوو کهنه‌رامی‌بخشید.
«دست بخشنده بود وچون
«تقدیرآنرا ببند کرد
«ودست بخشش به‌بند شد.»

سیف‌بن‌ابراهیم نیز دربارهٔ برمکیان شعری دارد به این مضمون:

«از پس برمکیان
«ستارگان برکت بیفتاد
«ودست بخشش ازکار بماند
«دریاهای کرم فرورفت
«وستارگان‌ابنای‌برمك
«که حدی خوان به وسیلهٔ‌آن
«راهها را می‌شناخت
«فروافتاد.»

ابن‌ابی‌کریمه نیز شعری دارد به این مضمون:

«از پس جوانمرد برمك
«هر که مرتبتی را به‌عاریت‌گرفته،
«به غرور افتاده است.
«دست روزگار
«که برابنای‌بشرهجوم میبرد،
«براوهجوم برد.»

ابوعبدالرحمان عطوی نیز شعری دارد به‌این‌مضمون:

«به خدا اگر گفتهٔ سخن چین نبود،

«وچشم خلیفه که به خواب نمی‌رود،

«به دور دارتوطواف می‌بردیم

«وبر آن بوسه می‌زدیم

«چنانکه کسان حجر را بوسه می‌زنند.

«بردنیا وهمه مردم آن

«ودولت آل برمك درود باد.»

ابوالعتاهیه نیز دربارهٔ کشته شدن جعفر شعری دارد به این مضمون:

«به کسی که به زندگی امیدمی‌بندد بگویید:

«مگر کارجعفر ویحیی مایهٔ عبرت نیست.

«وزیران خلیفه هارون بودند

«ودوستان وی بودند.

«اینك پیکر جعفر است

«که سرودونیمهٔ وی آویخته است.

«ویحیای پیر را از خویشتن

«دور وجدا کرده‌است.

«جمعشان از پس فراهمی

«پراکنده شد ودر ولایتهاسر گردان شدند.

«چنین‌است که هر که خدا را،

«به کارهایی که موجب رضای بندگان است

«خشمگین کند،

«خدایش سزامی‌دهد.

«مقدس باد آنکه شاهان مطیع او یند.

«شهادت می‌دهم که خدایی جز او نیست.

«خوشا آنکه از پس غرور خویش

«توبه آرد وپیش از آنکه بمیرد توبه کند

«اورا خوش باد.»

گوید: دراین سال‌در دمشق میان مضریان ویمانیان تعصب بالاگرفت ورشید، محمدبن‌منصور را فرستاد که میان آنها اصلاح آورد.

وهم در این سال در مصیصه زلزله شد وقسمتی ازحصار آن ویران شدولختی از شب آبشان فرورفت.

وهم در این سال عبدالسلام در آمد قیام کرد وحکمیت خاص خداست گفت‌و یحیی بن‌سعید عقیلی اورا بکشت.

وهم در این سال یعقوب‌بن‌زیاد به رقه درگذشت.

وهم در این سال رشید پسر خویش قاسم را به غزای تابستانی فرستاد ووی را خاص خدا وقربان وی کرد وبرعواصم گماشت.

و هم دراین‌سال رشید برعبدالملك‌بن‌صالح خشم آورد و اورابه زندان کرد.

سخن از اینکه چرا رشید برعبدالملك‌بن‌صالح خشم آورد وسبب زندانی شدن وی؟

احمدبن‌ابراهیم گوید: عبدالملك‌بن‌صالح پسری داشت به نام‌عبدالرحمان که از مردان‌قوم بود وعبدالملك کنیه از او گرفته بود. عبدالرحمان با آنکه «ف» بسیار به‌کار می‌برد مردی زبان‌آور بود. وی به همدستی قمامه به مخالفت عبدالملك پرداخت، دربارهٔ وی به نزد رشید سعایت کردند وگفتند که وی به طلب خلافت

است ودر آن طمع می‌دارد، که اوراگرفت وبه نزد فضل‌بن‌ربیع بداشت.

گویند: وقتی رشید برعبدالملك خشم آورده بود وی را به نزد رشیدبردند که بدوگفت: «چراکفران نعمت کردی ومنکر کرم ومنت شدی؟»

گفت: «ای امیرمؤمنان اگر چنین کرده باشم در خور ندامتم وبه معرض استحقاق عقوبت. اما این از تطاول حسود است که مودت‌وقرابت وتقدم مرابه نزد توخوش‌نداشته. ای امیرمؤمنان،توجانشین پیمبر خدایی،صلی‌الله‌علیه‌وسلم، درامت وی،وامین اویی برخاندانش، که اطاعت‌ونیکخواهی توبر آنها واجب است. تونیز باید دربارهٔ آنها به عدالت حکم کنی ودرحادثات‌شان به تحقیق عمل کنی‌وگناهانشان را ببخشی.»

رشیدگفت: «با من زبان‌آوری می کنی وجرئت میاری، اینك دبیر توقمامه که از خیانت وتباهی نیت توخبر می‌دهد، گفتار وی را بشنو.»

عبدالملك‌گفت: «سخنی بیش از حد خویش‌گفته، شاید نتواند روبه‌روبهتان زند وندانسته‌دربارهٔ‌من‌سخن کند.»

گوید: قمامه را حاضر کردند. رشید بدو گفت: « بی بیم و هراس سخن کن.»

گفت: «می گویم که وی قصد خیانت ومخالفت‌تودارد.»

عبدالملك‌گفت: «ای قمامه واقعاً چنین است؟»

قمامه‌گفت: «آری، می‌خواستی با امیرمؤمنان دغلی کنی.»

عبدالملك‌گفت:«کسی که روبه‌رو بر من جرئت می آرد چگونه پشت سرم دروغ نگوید!»

رشیدبدوگفت: «اینك پسرت عبدالرحمان‌که مرا از سرکشی وتباهی نیت‌تو خبر می‌دهد. اگر بخواهم برضد توحجتی بیارم، کسی را عادلتر از این دونمی‌یابم. چگونه گفتهٔ آنها را رد می کنی ؟»

عبدالملك گفت: وی مأموراست، یاعصیانگرپدراست ومجبور. اگر مأمور باشد معذوراست واگرعصیانگر پدر باشد بدکاره‌ای کفران گراست که خدای عزوجل از دشمنی وی سخن آورده و از اوبیم داده ضمن گفتار خویش که: «ان من ازواجکم واولادکم عدوالکم فاحذروهم»

یعنی: بعضی زنان وفرزندانتان دشمن شمایند، ازآنها حذر کنید.

گوید: رشید برخاست و گفت: «کار توروشن استولی من شتاب نمی کنم تا دربارهٔ تو کاری راکه موجب رضای خداست بدانم، که حکم میان من وتو اوست.»

عبدالملك گفت: «به حکمیت خدا وحکم امیرمؤمنان رضا می‌دهم که‌می‌دانم کتاب خدارا برهوس خویش وفرمان خدا را بررضای خویش مرجح می‌دارد.»

گوید: ازآن‌پس‌باردیگررشیدبه‌مجلس نشست وچون عبدالملك درآمد سلام گفت، اما جواب اورا نداد. عبدالملك گفت: «این، روزی نیست که من‌حجت‌بیارم وبا منازع ودشمن سخن کنم.»

گفت: «چرا؟»

گفت: «برای‌آنکه‌آغازآن به خلافت سنت رفت واز انجام‌آن بیمناکم.»

گفت: «چگونه؟»

گفت: «سلام مرا جواب نگفتی، انصاف عامه را دریغ مدار.»

رشیدگفت: «به پیروی از سنت ورعایت عدالت وبه‌کار بردن تحیت‌سلام برشما باد.» آنگاه سوی‌سلیمان‌بن‌ابی‌جعفر نگریست اما از گفتهٔ خویش‌عبدالملك‌را مخاطب داشت وشعری خواند به این مضمون:

«من زندگی اورا می‌خواهم

«اما اومرگ مرا می‌خواهد

«...تاآخر.»

۱ـ سورهٔ تغابن(۶۴)آیه۱۴

آنگاه گفت:«به‌خدا گویی می‌بینم که‌باران‌حادثه‌باریده‌وابر آن‌درخشیده. گویی از تهدید آتشی افروخته که دستها را بی‌ساق کرده و سرها را بی‌گردن. آرام ،آرام، که به خدا به وسیلهٔ من سختی برشما آسان شد و تیرگی صفا یافت و زمام کارها به‌چنگتان افتاد. الحذر،الحذر از آن پیش که حادثه‌ای آید که دست را بزند وپا را بکوبد.»

عبدالملك گفت: «ای‌امیرمؤمنان ازخدای در مورد آنچه به توسپرده ورعیتی که به رعایت توداده بترس، کفران را به جای شکر میار وعقاب را به جای ثواب منه، که‌نیکخواه صمیم توبوده‌ام ومخلصانه از تواطاعت کـرده‌ام، طنابهای ملك ترا محکم کرده‌ام ودشمنت را مشغول داشته‌ام، خدا را دربارهٔ خویشاوند خویش به‌یاد آر، مبادا قرابت را پس از آلودن به سوءظنی که کتاب به افترا بودن آن ناطق است یا به گفتهٔ ستمگری که گوشت می‌جود وخون‌می‌لیسد، ببری. به خدا سختی‌ها را برای تو آسان کردم و کارها را برای توصافی کردم ودلها را در سینه‌ها به‌اطاعت تو آوردم. بسا شبهای تمام که در کار تورنج بردم و در تنگناها که در کار تو بود به مقاومت ایستادم ودر آنجا چنان بودم که برادر کلابی گوید:

«وبسا تنگنا که آن را
«به دست وزبان وجدل
«گشاده کردم
«که اگر فیل یا فیلبان آن
«به جای من می‌ایستاد
«می‌لغزید واز جای‌می‌رفت.»

گوید: رشید بدو گفت: «به خدا اگر به خاطر ابقای‌بنی‌هاشمیان‌نبود گردنت را می‌زدم.»

زیدبن‌علی علوی گوید: وقتی‌رشید عبدالملك‌بن‌صالح را به زندان کردعبدالله

ابن‌مالك که‌در آنوقت سالار نگهبـانان بود به نزد وی در آمد و گفـت: «آیا اجازه هست که سخن کنم.»

گفت: «بگوی»

گفت: «به خدای عظیم‌ای امیرمؤمنان که عبدالملك‌رابجز نیکخواه‌نشناخته‌ام، برای چه اورا به زندان کرده‌ای؟»

گفت: «وای توچیزها دربارهٔ اوشنیدم که مایهٔ هراسم شد وبیم‌دارم میان این دوپسرم، یعنی امین و مأمـون، رابه هم بزند، اگـر رای تواین است که وی را از زندان‌آزاد کنیم، آزادش‌می کنیم.»

گفت:«ای‌امیرمؤمنان،اکنون که اورا به‌زندان کرده‌ای، رای من آن نیست که بـاین زودی آزادش کنـی. رای من ایـن است که اورا در زندان محترم بداری که شایسته کسی همانند تو باشد که کسی‌چون اورا بزندان می کند.»

گفت: «چنین می کنم.»

گوید: آنگاه‌رشید، فضل‌بن‌ربیع‌راپیش‌خواندو گفت:«درزندان‌بنزدعبدالملك ابن‌صالح برو و بدو بگوی: «ببین در زندان خویش به چه‌چیزها نیاز داری بگوتا برای تو آماده شود.»

راوی حکایت وی را و آنچه را خواسته بود نقل کرده است.

گوید: روزی رشید ضمن سخن به عبدالملك‌بن‌صالح گفت: « توپسر صالح نیستی.»

گفت: «پس پسر کیستم؟»

گفت: «مروان جعدی.»

گفت: «مرا چه باك که‌کدام از دونر، پدرمن بوده باشد.»

گوید: پس رشید اورا به نزد فضل‌بن‌ربیع بداشت وهمچنان به زندان بـود تا رشید درگذشت ومحمد اورا آزاد کرد و ولایتدار شام کرد که در رقه اقامت‌گرفت

و به نام خدا با محمد پیمان وقرار کرد که اگر کشته شد واوزنده بودهرگز از مأمون اطاعت نکند، اما پیش از محمد درگذشت ودر یکی از خانه‌های حکومت به گور رفت وچون مأمون به‌آهنگ روم بـرون شد به یکـی از پسران وی پیغام داد کـه پدرت راازخانهٔمن‌جابه‌جاکن که گور را شکافتند واستخوانهای وی را ببردند.

گوید: عبدالملك به محمد گفته بود: «اگر بیمناك شدی به نزدمن آی، به خدا ترا محافظت می کنم.»

گویند: یکی از روزها رشیدکس پیش یحیی‌بن‌خالد فرستاد که‌عبدالملك‌بن‌صالح آهنگ آن دارد که قیام کند و در کار ملك با من به نزاع‌برخیزد، تونیز این را دانسته‌ای، به من بگوی دربارهٔ اوچه می‌دانی اگر با من راست‌گفتی ترا به‌حالی که بوده‌ای باز می‌برم.

گفت: «به خدا ای امیرمؤمنان، دربارهٔ عبدالملك چیزی از این‌باب‌نمی‌دانم، اگر دانسته بودم، پیش از توبه‌کار وی می‌پرداختم که ملك توملك من بود وقدرت توقدرت من،وخیروشر آن به سود وزیان من بـود. چگونه روا بـود که عبدالملك جز این از من انتظار داشته باشد، اگر با وی چنین می کردم مگربیشتر ازآنچه بامن کردی می کرد؟ پناه برخدا که چنین گمانی نسبت به من داشته باشی. وی مـردی موقربود که خوش داشتم یکی چـون او در میان‌کسان توباشد و چون سلیقهٔ او را می‌پسندیدم ولایتدارش کردم که به سبب ادب و وقارش بدوتمایل داشتم.»

گوید: وچون فرستاده با این پیام بـیامد، وی را پس فرستاد و گفت: «اگـر چیزی برضد اونگویی فضل پسرت را می کشم.»

گفت: «برما تسلط داری، هرچه می‌خواهی بکن، اما اگر چیزی از این باب بوده‌گناه‌آن برمن است به چه سبب فضل به این کار کشانیده شود؟»

گوید: فرستاده به فضل‌گفت: «برخیزکـه ناچار باید فرمان امیـرمؤمنان را دربارهٔ تواجراکنم.» فضل تـردیـد نیاورد که وی را میکشد وبا پـدرش وداع

کردو گفت: «از من راضی هستی؟»

گفت: «آری، خدای ازتوراضی باشد.»

گوید: سه‌روز در میان آنها تفـرقه‌آورد وچون چیزی از آن باب پیش وی نیافت آنها را چنانکه بوده بودند فـراهم‌آورد.

گوید: وچنان بود که از جانب رشید پیامهای سخت به‌آنها می‌رسید به‌سبب تهمتها که دشمنانشان می‌زدند و چـون مسرور دست فضل را بـرای آنچه گفته بود بگرفت، یحیی سخت مضطرب شد و آنچه را در دل داشت به زبان آورد و گفت: «بدو بگوی که پسرت مانند وی کشته میشود.»

مسرور گوید: وقتی خشم رشید آرام شد، پرسید چه‌گفت؟ ومن آن سخن را بر اوتکرار کردم. گفت: « به خدا از گفتهٔ وی بیمناك شدم، به خدا هرچه با من گفته، آنرا محقق یافته‌ام.»

گویند: روزی رشید به راه می‌رفت وعبدالملك‌بن‌صالح در موکب وی بود یکی که همراه عبدالملك بود بانگ زد: «ای امـیرمؤمنان قلمرو وی را سبـك کن، عنان وی راکوتاه کن. با وی سخت بگیرو گرنه ناحیهٔ خویش را برتوتباه‌می کند.»

راوی گوید: رشید روی به عبدالملك کرد و گفت: «ای عبدالمـلك این چـه می‌گوید؟»

عبدالملك گفت: «سخن متجاوزی حسود است.»

هارون گفت: «راست گفتی، قوم کاستی گرفتند وتوبرتر ازآنهاشدی،چندانکه کارت بالاگرفت ودیگران از توعقب ماندند وسوزش‌واماندگی‌را ورنجهای کاستی را به دل دارند.»

عبدالملك گفت: «خداآنرا خاموش نکند وهمچنان مشتعل بداردتا پیوسته‌از آن به رنج درباشند.»

گویند: وقتی رشید به منبج گذشت که جایگاه عبدالملك آنجا بودوبدو گفت:

«این منزل تو است؟»

گفت: «ای امیرمؤمنان، این از آن تو است و به سبب تو از آن من است.»

گفت: «چگونه است؟»

گفت: «از بنای کسان من پست‌تر و از منزلهای منبج برتر است.»

گفت: «شبهای آن چگونه است؟»

گفت: «همه سحر است.»

دراین سال، درماه شعبان، قاسم بن‌رشید وارد سرزمین روم شد ومقابل قره اردوزد و آنجا را محاصره کرد، عباس‌بن‌جعفر اشعثی را نیز فرستاد که مقابل‌قلعه سنان بماندچندان که به محنت افتادند. رومیان کس پیش وی فرستادند که‌سیصد و بیست کس از اسیران مسلمان را بدومی‌دهند که از آنجا برود. قاسم‌پذیرفت‌وبه‌صلح از قره‌وقلعه‌سنان برفت. در این غزا علی‌بن‌عیسی‌عباسی که همراه قاسم‌بودبسرزمین روم درگذشت.

وهم‌دراین‌سال‌فرمانروای روم صلحی را که میان شاه سلف‌وی‌ومسلمانان‌بوده بود بشکست‌و آنچه را که شاه سلف وی تعهد کرده بود نداد.

سخن از اینکه چرا رومیان صلح مسلمانان را شکستند؟

سبب آن بود که صلحی که میان مسلمانان وفرمانروای روم شده بود به وقتی بود که فرمانروای آنها رینی بود. پیش از این سبب صلحی را که میان مسلمانان واو بود یاد کرده‌ایم، پس از آن رومیان برزینی تاختند و اورا خلع کردند ونقفور را به شاهی خویش برداشتند. رومیان می‌گفتند که این نقفور از فرزندان جفنه بود از خاندان غسان وپیش از پادشاهی عهده‌دار دیوان خراج بوده بود. آنگاه‌رینی از پی پنجماه که رومیان اورا خلع کرده بودند بمرد.

گویند: وقتی نقفور به شاهی رسید و رومیان به اطاعت وی آمدند به رشید نوشت:

«از نقفور شاه روم به هارون شاه‌عرب.»

«اما بعد، ملکه‌ای که پیش از من بود ترا به مقام رخ نشانید و «خویشتن را به جای پیاده نهاد واز اموال خویش آنچه را که در خور تو «بود که امثال وی بفرستند، سوی توفرستاد. ولی این از ضعف وحماقت «زنان بود وقتی این نامه را خواندی آنچه را که از اموال وی به نزدتو «فراهم شده پس بفرست و خویشتن را به وسیلهٔ این استر داد مصون دار «و گرنه‌شمشیر میان ما وتواست.»

گوید: وقتی رشید نامه را خواند سخت خشمگین شد چندانکه هیچکس‌را امکان‌نداد که‌بدو بنگرد چه رسد به اینکه سخن کند وهمنشینان وی ازبیم اینکه‌گفتار باکرداری بیشتر از آنچه باید از آنها سرزند پراکنده شدند و وزیر ندانست که بدو مشورت دهد یا بگذاردش که مطابق رای خویش کار کند.

گوید: رشید دواتی خواست وپشت نامه نوشت:

«به نام خدای رحمان‌رحیم، از هارون امیرمؤمنان به نقفور سگ روم. ای پسر زن‌کافر، نامهٔ ترا خواندم .جواب آنست که خواهی دید نه آنچه خواهی شنید.»

گوید: پس از آن‌همانروز حرکت کرد وبرفت تابه درهرقله‌اردو زد وبگشود وغنیمت گرفت وبرگزید وبداد و ویران کرد وبسوخت واز پایه برآورد. نقفورصلح خواست در قبال خراجی که هرسال بدهد. رشید از اوپذیرفت و چون از غزای خویش بازگشت وبه رقه رسید نقفور پیمان را بشکست ونسبت‌به قرارخیانت کرد، سرمایی سخت بود ونقفور اطمینان داشت که رشید باز نمی‌گردد. خبرپیمان‌شکنی وی رسید اما هیچکس جرئت نیارست که خبر را با رشید بگوید، از بیم وی و هم

از بیم جانهای خویش از اینکه در چنین وقتی باز باید گشت. عاقبت تدبیر کردندو شاعری از مردم جنده که کنیهٔ ابومحمد داشت به نام عبدالله‌پسر یوسف، وبه قولی حجاج پسر یوسف‌تمیمی، شعری برای اوخواند به این مضمون:

«نقفور صلحی را که بدودادی بشکست

«وکار وی روبه‌ویرانی دارد

«امیرمؤمنان خوشدل باش که این

«غنیمتی است‌بزرگ که خدا به توداده

«رعیت خوشدل شد از اینکه

«فرستاده وبشارت رسان

«با خبرپیمان شکنی وی بیامد

«وامیدآورد که غزایی کنی با شتاب

«که جانهارا شفا دهد وشهرت آن بالاگیرد

«به توجزیه داد واز بیم شمشیرها

«که گفتی درچنگهای ما

«شعله‌های سوزان وبران بود.

«چهره‌فرودآورد.

«اورا از جنگ مصون داشتی

«وسپاهها را از سرمنت پس‌آوردی

«وپناه یافتهٔ توایمن وخرسندشد.

«نقفور! وقتی به این پندار

«که امام از تودور افتاده

«خیانت می کنی جاهل‌ومغروری.

«مگر وقتی که خیانت آوردی

«پنداشتی که جان به درمی‌بری!
«مادرت عزادارت شود!
«این پندار توجز فریب‌نبود.
«مرگت را در خروشان دریای خویش
«سوی‌توافکند.
«ودریاهای امام
«برتوموج افکن‌شد.
«دیار تونزدیك باشد ویا دور
«امام ترا مغلوب تواندکرد
«اگر ما غافل باشیم‌امام،
«ازآنچه با دور اندیشی به راه‌می‌برد،
«غافل‌نیست.
«شاهی که به خویشتن برای جهادآماده شده
«دشمنش پیوسته در قبال اومغلوب‌است.
«ای که از کوشش خویش رضای خدا می‌جویی
«ضمیر کسی از خدای نهان‌نیست.
«هرکه با امام خویش دغلی کند
«اندرز سودش‌ندهد.
«اما اندرز،اندرزگویان راسپاس‌باید.
«نیکخواهی امام برهمگان واجب است
«وبرنیکخواهان‌کفاره است وباکی.»

و چون شعر خویش را به سر برد، رشیدگفت: «واقعاً نقفور چنین کرده؟ و بدانست‌که وزیران در این‌باب تدبیر کرده‌اند ودر نهایت محنت و کمال سختی

بازگشت تامقابل نقفور اردو زد و بازنگشت مگر وقتی‌راضی شدو بدانچه‌می‌خواست رسید.

ابوالعتاهیه در این‌باب شعری گفت به این مضمون:

«بدانید که هرقله بانگ‌خراب زد

«به سبب شاهی که به‌کار صواب موفق بوده .

«هارون غرش مرگ می کرد

«وبا شمشیر بران تهدیدمی کرد.

«وپرچمهایی که ظفر در آن حلول کرده بود

«چنان می گذشت که گفتی پاره‌های ابر بود.

«امیرمؤمنان ظفریافتی

«سالم باش واز غنیمت وباز گشت خوشدل باش.»

به‌گفتهٔ واقدی در این سال، ابراهیم‌بن‌عثمان‌بن نهیك کشته شد. اما غیرواقدی گوید به سال صدوهشتادوهشتم بود.

سخن از اینکه چرا ابراهیم‌بن‌عثمان کشته شد؟

صالح‌نابیناکه در ناحیهٔ ابراهیم بوده بود گوید: ابراهیم‌بن‌عثمان از جعفربن‌یحیی وبرمکیان بسیار یاد می کرد واز غم آنها و دوستداریشان می‌گریست چندانکه از حدگریستن گذشت وبه صف خونخواهان و کینه جویان درآمد وچنان شد که وقتی باکنیزکان خود خلوت می کرد ومی‌نوشید ونبیذ در اونیرومی گرفت‌می گفت: «غلام!ذوالمنیه شمشیر مرا بیار.» که شمشیر خویش را ذوالمنیه نامیده بود. غلامش شمشیر را می‌آورد که‌آن را از نیام می کشید ومی‌گفت: «وای جعفرم، وای‌سرورم، به خدا به زودی قاتل ترا می کشم وانتقام خونت را می گیرم.» وچون‌این‌کار وی

بسیار تکرار شد پسرش عثمان به نزد فضل‌بن‌ربیع رفت وگفتار ابراهیم را بدوخبر داد، فضل نیز برفت وبه رشید خبر داد که‌گفت: «عثمان را بیار» وچون عثمان به‌نزد رشید وارد شد از اوپر سید: «این چیست که فضل از جانب تومی‌گوید؟»

عثمان‌گفتار وکردار پدر خویش را بارشیدبگفت.

رشیدگفت: «آیاکسی دیگر نیز این را شنیده؟»

گفت. «آری، خادمش‌نوال.»

گوید: رشید نهانی خادم ابراهیم را پیش خواند واز اوپرسش کرد که‌گفت: «این را یکبار یا دوبار گفته.»

رشیدگفت: «روانیست که‌یکی‌ازدوستان خودم را به‌گفتهٔ پسری و خواجه‌ای بکشم، شاید در این‌باب اتفاق کرده‌اند که پسر در مقام پدر رقابت‌آورده و خادم به سبب طول خدمت‌دشمن شده.» چندروزی‌این را واگذاشت، آنگاه خواست‌ابراهیم ابن عثمان را به‌ترتیبی بیازماید که تردید را از دل و خاطره‌راازخیال وی ببرد.پس فضل‌بن‌ربیع را پیش خواند و گفت: «می‌خواهم ابراهیم‌بن‌عثمان را دربارهٔ چیزی که پسرش خبرداده بیازمایم، وقتی غذارا برچیدند شراب بخواه وبدوبگوی: بنزد امیرمؤمنان بیاکه می‌خواهد به سبب وضعی که به نزد وی داری با توهمدمی کند، وچون بنوشید برو ومرا با وی به خلوت بگذار.»

گوید: فضل‌بن‌ربیع چنان‌کرد. ابراهیم به میگساری نشست وچون فضل‌بن‌ربیع می‌خواست برخیزد او نیز آهنگ برخاستن کرد. رشید بدوگفت: «ای ابراهیم به جای خویش‌باش.» و اوبنشست وچون‌آرام‌گرفت رشید به غلامان‌اشاره کردکه از وی دور شدند. آنگاه گفت: «ای ابراهیم دربارهٔ حفظ راز چگونه‌ای؟»

گفت: «سرورمن، من چون یکی از نزدیکترین خادمان ومطیع ترین‌بندگان توام.»

گفت: «مرا چیزی به خاطر هست که می‌خواهم به توسپارم که خاطرم را

آشفته وخواب شبم راگرفته.»

گفت: «سرورمن، هرگز آن را به زبان نمی‌آرم و از پهلوی خویش نهان می‌دارم وخاطرم آن راباز نخواهدگفت.»

گفت: «وای تو، من از کشتن جعفربن‌یحیی‌بشیمان شده‌ام چندان‌که پشیمانی خویش راگفتن نتوانم، خوش دارم که ملك خویش را نداشتم اما جعفر برای من مانده بود، که از وقتی از اوجدا شده‌ام مزهٔ خواب را نچشیده‌ام و از وقتی اورا کشته‌ام لذت زندگی نداشته‌ام.»

گوید: وچون ابراهیم این را بشنید اشکش روان شد وبگریست وگفت: «خدا ابوالفضل را رحمت کند واز اودرگذرد، سرورمن به خدا در کشتن وی‌به خطا رفتی ودر کار وی دستخوش پندارشدی. در دنیا کسی همانند اویافت نمی‌شود که به‌کار دین در میان همهٔ مردم همسنگ نداشت.»

رشید گفت: «پسرزن بوگندو، برخیز که لعنت خدای‌برتوباد.»

گوید: ابراهیم برخاست ونمی‌دانست کجا قدم می‌نهد، پیش مادر خویش رفت وگفت: «مادر، به‌خدا نابود شدم.»

گفت: «نه انشاءالله، پسرم‌قصه چیست؟»

گفت: «رشید مرا آزمایشی کرد که به خدا اگر هزارجان داشته باشم یکی را نجات نتوانم داد.»

گوید: از این حادثه تا به‌وقتی که پسر ابراهیم به نزد وی درآمد و او را با شمشیر خویش بزد تا جان داد چند روز بیشتر فاصله نبود.

در این سال عبدالله‌بن‌عباس‌عباسی سالارحج بود.

آنگاه سال صدوهشتادهشتم درآمد.

سخن از خبر حوادثی که به سال صدوهشتادوهشتم بود

از جمله حوادث سال این بود که ابراهیم‌بن‌جبریل غزای تابستانی کرد و از تنگهٔ صفصاف واردسرزمین روم شد. نقفور برای مقابلهٔ وی برون شدوپشت‌سر وی کاری‌رخ داد که از تلاقی ابراهیم بازماند وبازگشت وبه‌جمعی ازمسلمانان برخورد که سه زخم خورد وهزیمت شد وچنانکه‌گفته‌اند چهل هزاروهفتصدکس از رومیان کشته شدند وچهارهزار اسب‌گرفته‌شد.

در این سال قاسم‌بن‌رشید دردابق ببود.

در این سال رشید سالار حج بود، از راه مدینه رفت ومردم‌آنجا را یك نیمه مقرری داد. چنانکه واقدی ودیگران‌گفته‌اند این حج‌آخرین حجی بود که رشید کرد.

آنگاه سال صدوهشتادونهم در آمد.

سخن از خبر حوادثی که به‌سال‌صدوهشتادونهم بود

از جمله‌آن بود که در این سال هارون امیرمؤمنان سوی ری‌رفت.

سخن از اینکه چرا هارون سوی ری رفت ودر این سفر چه‌کرد؟

گویند: رشید با یحیی‌بن‌خالد مشورت کرد که علی‌بن‌عیسی‌بن‌ماهان را ولایتدار خراسان‌کند که بدوگفت نکند. امارشید خلاف‌رای وی کرد وعلی‌بن‌عیسی را ولایتدار خراسان‌کرد که چون به خراسان رفت باکسان ستم‌کرد وباآنها سخت

گرفت ومالی گزاف فراهم آورد واز اسب وپرده وجامه ومشك ومال برای هـارون هدیه‌ها فرستاد که هرگز نظیر آن دیده نشده بود.

راوی‌گوید: وقتی چیزهایی که علی فرستاده بود رسید هـارون در شماسیـه برسکویی مرتفع نشست، هدیه‌ها را از مقابل وی‌گذرانیدند که در دیدهٔ وی بزرگ ومعتبر جلوه کرد، یحیی‌بن‌خالد بر کنار وی بود که بدو گفت: «ای ابوعلی این‌بود که می‌گفتی، این مرز را بدونسپاریم. برای تومخالفت کردیم ومخالفت با تومـایهٔ برکت بود. می‌بینی که رأی ما چه حاصل آورد ورای توچگونه بـود.» این را از روی مزاح با وی می‌گفت.

یحیی گفت: «ای‌امیرمؤمنان! خدامرافدای تو کند. من اگرچه خوش دارم که رای من به صـواب باشد ودر کـار مشورت تـوفیق یابم، اما دوست دارم که رای امیرمؤمنان برترباشد وفراست وی نافذتر ودانستهٔ وی از دانستهٔ من بیشتر باشـد و معرفت وی از معرفت من برتر. این چیزها نیکوست وبسیار،اماپشت سر آن برای امیرمؤمنان چیز های ناخوشایند هست. ازخدا می‌خـواهم وی رااز سرانجام بدو وعواقب‌ناخوشایندآن محفوظ دارد.»

گفت: «آن چه باشد؟»

گفت: «چنان دانم که برای فراهم‌آوردن این هدیه‌ها با بزرگان ستم کرده و بیشترآن را به ستم وتعدی‌گرفته. اگر امیرمؤمنان فرمانم دهد هم اکنون دوبرابرآن را از تنی‌چند از بازرگانان کرخ بنزد وی آرم.»

گفت: «چگونه؟»

گفت: «با عون‌دربارهٔ جعبهٔ جواهری که پـیش ماآورده بودگـفتگو کردیم و هفت‌هزارهزار به اودادیم اما به فروش‌آن رضانداد. هم اکـنون حاجب خویش را پیش وی می‌فرستم که دستور دهد که جعبه را بیارد که بار دیگر درآن بنگریم‌وچون بیاوردآن رامنکر شویم وهفت‌هزارهزار سود بریم. آنگاه با دوتن از بزرگان تجار

چنین کنیم. که این از کاری که علی‌بن‌عیسی در مورد این هدیه‌ها با صاحبانش کرده سرانجامی نیکتر دارد وپوشیده‌تر می‌ماند ودر اثنای سه ساعت با اندك کوشش و کمترین تلاش بیشتر از آنچه علی در مدت سه سال فراهم آورده برای امیرمؤمنان فراهم می کنم.»

گوید: این‌برخاطر رشید گران آمد و آنرا بیادسپرد و از تذکار نام علی‌بن عیسی به‌نزد یحیی خود داری می کرد.

گوید: وچون علی‌بن‌عیسی در خراسان تباهی کرد وبزرگان آنجا را بیازرد و اموالشان راگرفت ومردان قوم را تحقیر کرد، کسانی از بزرگان وسران آنجا به رشید نوشتند. جمعی از مردم ولایتهای خراسان نیز به خویشاوندان ویاران خویش نوشتند واز بدرفتاری وزشتکاری علی شکایت آوردند ومی‌خواستند که امیرمؤمنان یکی دیگر از یاران وسران دولت وسرداران خویش را به جای وی نهد.

گوید: رشید یحیی‌بن‌خالد را خواست و دربارهٔ علی‌بن‌عیسی وتغییر وی با یحیی مشورت کرد وگفت: «یکی را که برای این مرزمی‌پسندی به‌من بنمای که‌آنچه را این بدکار تباه کرده به‌صلاح آرد و آنچه را دریده رفو کند»یحیی، یزیدبن‌مزیدرا بدونمود اما مشورت وی را نپذیرفت.

گوید: وچنان بود که به رشید گفته بودند عیسی سرمخالفت دارد، بدین‌سبب هنگام بازگشت از مکه آهنگ‌ری کرد وسیزده روزمانده ازجمادی الاولی درنهروان اردوزد. عبدالله مأمون وقاسم پسرانش نیز با وی بودند. پس از آن سوی ری روان شد وچون به قرماسین(کرمانشاهان) رسید جمعی از قاضیان و کسان دیگر را پیش خواند وشاهدشان کرد که همه اموال وخزینه‌ها وسلاح واسب وچیزهای دیگر که‌در اردوی وی هست از آن‌عبدالله مأمون است ودر آن‌میان‌و کم وبیش چیزی از آن‌وی نیست، وبار دیگر از کسانی که همراه وی بودند برای مأمون‌بیعت گرفت. هرثمة‌بن‌اعین سالار نگهبانان خویش رانیز به‌بغداد فرستاد که بار دیگر از محمدبن‌هارون‌و

کسانی که با وی بودند برای عبدالله وقاسم بیعت بگیـرد ومقرر داشت که وقتـی خلافت به مأمون رسید کار خلع وابقای قاسم با وی باشد.

گوید: پس از رفتن هرثمه، رشید سوی ری رفت ونزدیك چهارماه آنجا ببود تا وقتی که علی‌بن‌عیسی با اموال وهدیه‌ها وتحفه‌ها ازکالا ومشك وجواهر وظروف طلاو نقره وسلاح واسب از خراسان به نزد وی آمـد. بجز آن نیز به همهٔ فرزندان ومردم خاندان ودبیران وخادمان وسرداران رشیـد که همراه وی بـودند به مقدار طبقه ومرتبتشان هدیه داد. رشید رفتار وی‌را به‌خلاف آن دید که‌پنداشته بود ودربارهٔ وی می‌گفته بودند واز اوخشنود شد و وی‌را سوی خراسان‌پس‌فرستاد وبه‌بدرقه‌اش برون شد.

گویند: تجدید بیعت مأمون وولیعهدی‌قاسم از پی‌دوبرادرش محمد وعبدالله که لقب‌مؤتمن یافت وهرثمه برای آن فرستاده شده بود در مدینةالسلام به روزشنبه یازده روزمانده از رجب این سال انجام‌گرفت وحسن‌بن‌هانی، ابونواس دراین‌باب شعری گفت به این مضمون:

«مبارك است آنکه کارها را

«مطابق علم خویش راه‌می‌برد.

«ومأمون را برخلیفگان دیگر

«برتری داده‌است.

«مادام که‌پرهیزگار هستیم

«وپدرامینان دنیای ما را راه می‌برد

«قرین نیکی خواهیم بود.»

در این سال، رشید وقتی به ری رسید حسین خادم را به طبرستان فرستاد و با وی سه نامه‌نوشت که‌یکی‌امانامه شروین پدرقارن بود، دیگری امانامه ونداهرمز جد مازیار بود وسومی امانامه مرزبان پسرجستان فرمانروای دیلم بود. فرمانروای

دیلم به نزد وی آمد که بدوچیز داد وجامه‌اش پوشانید وپس فرستاد، سعید حرشی نیز با چهارصد دلیر از طبرستان به نزد وی آمد که به دست رشید مسلمان شدند. و نداهرمز نیزبیامد وامان را پذیرفت و متعهد شنوایی واطاعت وخراجگزاری شد. از جانب شروین نیز چنین تعهد کرد و رشید این را از وی پذیرفت و اورا بازگردانید، هرثمه را نیز همراه وی فرستادکه پسر وی و پسر شروین راگروگان گرفت. خزیمةبن‌خازم ولایتدار ارمینیه نیز در ری به نزد رشیدآمدوهدیه‌های‌بسیار بدوداد.

در این سال، هارون، عبدالله‌بن‌مالك را ولایتدار طبرستان وری ورویان و دنباوند وقومس وهمدان کرد.

گوید: ابوالعتاهیه دربارهٔ این سفرهارون شعری گفت به‌این مضمون:(هارون در ری متولد شده بود.)

«کسی که امین خداست‌برمخلوق وی

«شوق نیکی بازادگاه خویش‌داشت،

«تا ری واطراف آن راسامان دهد

«واز دست خویش نیکی بر آن ببارد.»

گوید: هارون در اثنای راه، محمدبن‌جنید رابرراه‌مابین همدان‌وری گماشت. عیسی‌بن‌جعفر را نیز ولایتدارعمان کرد که از جانب جزیرهٔ ابن کاوان دریا را پیمود ودر آنجا قلعه‌ای را گشود وقلعه‌ای دیگر را محاصره کرد وبه وقتی که عامل بود ابن‌مخلد ازدی براوحمله برد و وی را به اسیری گرفت و به عمان برد، در ماه ذی‌حجه.

گوید: چند روز پس از آن که علی‌بن‌عیسی سوی خراسان‌حرکت کرد رشید بازگشت، روز قربان به قصردزدان رسید وآنجا قربان کرد وبه روز دوشنبه دوروز مانده‌ازذی‌حجه وارد مدینةالسلام شد. وچون از پل گذشت بگفت تا پیکرجعفربن‌

یحیی را بسوزانند، سپس ازبغداد گذشت ودر آنجا منزل نگرفت وبی‌تأمل راه رقه گرفت ودر سلیحین فرودآمد.

یکی از سرداران رشیدگوید: رشید وقتی وارد بغداد شدگفت: «به خدا از شهری می‌گذرم که در شرق وغرب شهری میمون ترونیکفال‌تر ازآن نیست که وطن من است و وطن نیاکان من، وتا وقتی عباسیان بباشندوآنرا محفوظ دارند دارالملك ایشان باشد، هیچیك از نیاکان من بدی وادباری از آن ندیده‌اند وبا هیچیك ازآنها درآنجا بد رفتاری نشده. خانه‌ای نکوست، ولی‌می‌خواهم در ناحیهٔ اهل‌خلاف و نفاق ودشمنان امامان هدایت ودوستان، درخت‌خبیث یعنی‌بنی‌امیه که ازدین گشتگان دزد وراهزن‌آنجا هستند اردوگاه کنم. اگر بدین سبب نبود تا زنده بودم ازبغداد جدا نمی‌شدم وهرگز ازآن برون نمی‌شدم.»

عباس‌بن‌احنف دربارهٔ گذشتن رشید از بغداد شعری دارد به این مضمون:

«همینکه فرودآمدیم حرکت کردیم

«مابین فرودآمدن وحرکت فاصله نبود

«وقتی‌آمدیم از حالمان پرسیدند

«اما وداعشان را با سؤال قرین کردیم.»

در این سال میان‌رومیان ومسلمانان مبادلهٔ اسیران شدوچنانکه‌گفته‌اندمسلمانی به سرزمین روم نماند جزآنکه مبادله شد و مروان‌بن ابی‌حفصه در این‌باب شعری گفت به این مضمون:

«به وسیلهٔ تواسیرانی که‌برای‌آنها،

«زندانها ساخته بودند که درآنجا،

«دوستی نبود که به زیارتشان‌رود،

«آزادشدند.

«واین به‌وقتی بود که مسلمانان،

«از آزادیشان وامانده بودند.

«ومی گفتند زندان مشرکان قبر آنهاست.»

در این سال قاسم همچنان دردابق ببود.

در این سال عباس‌بن‌موسی عباسی سالار حج شد.

آنگاه سال صدو نودم‌در آمد.

سخن ازخبر حوادثی که به سال صدو نودم بود

از جمله، ظهور رافع نوادهٔ نصربن‌سیاربود که درسمرقند به مخالفت‌هارون قیام‌کرد واوراخلع کرد واز اطاعت وی به در رفت.

سخن ازسبب قیام‌رافع بن‌ـ لیث وخلع ومخالفت هارون

چنانکه گفته‌اند سبب آن بود که یحیی‌بن‌اشعث طایی دختری از آن‌ابوالنعمان عموی خویش را به زنی گرفت که زنی زبان‌آور بود. یحیی در مدینةالسلام بماند وزن را در سمرقند نهاد وچون اقامت وی در مدینةالسلام به درازا کشید وزن‌خبر یافت که درآنجا کنیزان فرزندآورده دارد راهی مـی‌جست که از وی خلاصی یابد ودر کارفروماند.

راوی‌گوید: رافع‌بن‌لیث از کار زن خبر یافت ودر زن‌وهم در مال‌وی‌طمع آورد ویکی را نهانی پیش وی فرستاد که بدو گفت که برای خلاصی از یار خویش راهی ندارد مگرآنکه به خدا مشرك شود وتنی چند عادل را حاضر کندوبه نزدآنها موی خویش را عیان کندآنگاه توبه‌آردکه شوهر دیگر تواندکرد. زن چنان کرد ورافع اورا به زنی گرفت.

گوید: رقتی یحیی بن اشعث خبردار شد قضیه را به رشیدرسانید واو به‌علی بن‌عیسی نوشت که میانشان جدایی آرد ورافع را عقوبت کند وحد زند وتبعید کند و سوار خر در شهر سمرقند بگرداند تا عبرت دیگران شود.

گوید: سلیمان بن حمید ازدی حد را از رافع بداشت واورادربند برخری نشانید تا زن را طلاقی کرد، آنگاه در زندان سمرقند بداشت، اما رافع شبانه از زندان از پیش حمیدبن‌مسیح که در آن وقت سالار نگهبانان سمرقند بود بگریخت وپیش علی بن‌عیسی رفت، به بلخ، و از اوامان خواست، اما علی نپذیرفت و می‌خواست گردنش‌رابزند. عیسی‌پسرعلی‌دربارهٔ وی باپدرخویش‌سخن کرد که‌طلاق زن را تجدید کرد وبه رافع اجازه داد که سوی سمرقند بازگردد که بدانجاباز گشت وبه سلیمان‌بن‌حمید عامل علی بن‌عیسی تاخت واورا بکشت، علی بن‌عیسی‌پسرخویش را به مقابلهٔ اوفرستاد، کسان به سباع‌بن‌مسعده متمایل شدند واورا سرخویش کردند سباع به رافع تاخت واورا به‌بند کرد، کسان به سباع تاختند و وی را به‌بند کردند و رافع را به سالاری برداشتند وبا وی بیعت کردند. مردم‌ماوراءالنهر نیز با وی موافقت کردند، عیسی‌بن‌علی سوی رافع‌بیامد ورافع باوی مقابله کرد وهزیمتش کرد.

گوید: پس از آن علی‌بن‌عیسی به اجیر کردن مردان و آمادگی جنگ پرداخت.

در این سال رشیدغزای تابستانی کرد. وپسر خویش‌عبدالله مأمون را در رقه جانشین کردو کارها را به دست وی سپرد وبه‌آفاق نوشت که شنواومطیع وی باشند ومهر منصور را بدو داد که از آن میمنت جوید. این مهر خواص بود و نقش آن الله‌ثقتی آمنت‌بالله بود.

در این سال فضل‌بن‌سهل به دست مأمون مسلمان شد.

در این سال رومیان سوی عین‌زربه و کلیسای سیاه‌رفتند وهجوم‌بردند واسیر

گرفتند اما مردم مصیصه آنچه را به دست آنها افتاده بود پس گرفتند.

در این سال رشید هرقله راگشود وسپاههاودستـه‌هـا به سرزمیـن روم روان داشت، چنانکه گویند، با صدوسی وپنجهزار مقرری‌بگـیر وارد سرزمـین روم شد بجز تبعه وداوطلبان وبجز آنها که دیوان نداشتند. عـبدالله‌بن‌مالك را به نزد ذی‌ـ الکلاع اقامت داد، داودبـن‌عیسی را بـا هفتادهـزار کس بـه سیر سرزمیـن روم

نقفور پنجاه‌هزار دینار خراج وجزیهٔ سرانهٔ خویشتن و ولیعهد وبطریقان ودیگراهل ولایت خویش را فرستادکه از جمله چهار دینار سرانهٔ خود وی بود ودودینارسرانهٔ پسرش استبراق وهمراه دو کس از بطریقان بزرگ خویش دربارهٔ دختر کی از مردم هرقله به رشید نامه‌ای نوشت به این مضمون:

«به‌عبدالله‌هارون امیرمؤمنان، از نقفور شاه روم. سلام برتوباد اما بعد،ای پادشاه، مرا به تونیازی هست که دین ودنیای ترا زیان نمی‌زند و بسیار آسان‌است، اینکه دختر کی از مردم هرقله راکه برای پسرم نامزد کرده بودم به پسرم ببخشی، اگر رأی توباشد نیاز مرا انجام دهی وسلام برتوباد با رحمت و برکات خدای.»

گوید: وهم نقفور مقداری عطر و یکی از سراپرده‌های رشید را به‌هدیه خواسته‌بود. رشید بگفت تا دختر را بجویند وچون بیاوردند او را بیاراستند و بر تختی نشاند در سراپرده‌ای که خود وی در آن جای داشت. آنگاه دختر وسرا پرده را با همه ظروف واثاث که در آن بودبه فرستاده‌نقفور تسلیم کرد وعطری را نیز که خواسته‌بود فرستاد با خرما ونانهای فاخر و مویز وتریاق. و این همه را فرستادهٔ رشید بدوتسلیم کرد که نقفور یك‌بار درهم اسلامی براستری تیره رنگ بدوبخشید که پنجاه هزار درم بود، با یکصد جامهٔ زیباودویست‌جامهٔ ابریشمین نازك و دوازده باز وچهار سگ شکاری وسه یابو.

گوید: نقفور شرط کرده بود که ذی‌الکلاع وصمله وقلعه‌سنان ویران نشود. رشید نیز بانقفور شرط کرده بود که هر قله راآباد نکند و سیصدهزار دینار بفرستد.

در این سال یك خارجی از طایفهٔ عبدالقیس به نام سیف پسر بکر قیام کرد، رشید،محمدبن‌یزید را به مقابلهٔ خارجی فرستادکه اورا در عین‌النوره بکشت.

مردم قبرس نیز پیمان شکستند، معیوف‌بن‌یحیی به غزای آنجا رفت‌ومردمش

را به اسیری گرفت.

در این سال عیسی بن موسی هادی سالار حج شد.

آنگاه سال صدو نودویکم در آمد.

سخن از حوادثی که به سال صدو نودویکم بود

از جمله حوادث سال آن بود که یك خارجی به نام ثروان پسر سیف، در ناحیهٔ حولایا قیام کرد که در سواد جابه‌جامی‌شد، طوق‌بن‌مالك به مقابلهٔ او فرستاده شد که وی را هزیمت کرد وزخمدار کرد و بیشتر یارانش را بکشت. طوق پنداشته بود ثروان راکشته وخبر فتح را نوشت اما ثروان که زخمدار شده بود فرار کرد.

وهم در این سال ابوالندا در شام قیام کرد ورشید، یحیی‌بن‌معاذ را به تعقیب وی فرستاد واورا ولایتدار شام کرد.

در این سال در مدینةالسلام برف افتاد.

وهم در این سال حماد بربر، برهیصم یمانی ظفریافت.

وهم در این سال در سمرقندکار رافع‌بن‌لیث بالاگرفت.

وهم در این سال مردم نسف به رافع نوشتند و اطاعت‌آوردند واز او خواستند یکی را سوی آنها فرستد که در کشتن عیسی‌بن‌علی کمکشان کند و او فرمانروای چاچ را با ترکان وی ویکی از سرداران خویش فرستاد که سوی عیسی ابن‌علی‌رفتند و وی را محاصره کردند، و در ماه ذی‌قعده اورا بکشتند اما متعرض هیچکس از یارانش نشدند.

وهم در این سال رشید،حمویه خادم را به برید خراسان گماشت.

وهم دراین سال‌یزیدبن‌مخلدهبیری به غزای سرزمین روم رفت، باده‌هزار-

کس، اما رومیان تنگه را به روی وی بستند ودر دومنزلی طرسوس او را با پنجاه‌ـ کس بکشتند وباقیماندگان به سلامت ماندند.

در این سال رشید،هرثمةبن‌اعین را به‌غزای‌تابستانی گماشت‌وسیصدهزار کس از سپاهیان خراسان را بدوپیوست، مسرور خادم نیز با وی بود که‌کار مخارج وهمه کارهای دیگر بجز سالاری با وی بود. رشید نیز تا تنگه حدث رفت، عبدالله‌بـن‌ـ مالك را در آنجا نهاد، سعیدبن‌سام‌بن‌قتیبه را نیز در مرعش نهاد که رومیان بدانجا حمله‌بردند وبه مسلمانان دستبردی زدند وبازگشتند. سعیدبن‌سام همچنان‌آنجا ببود، محمدبن‌یزید را نیز به طرسوس فرستاد. رشید سه روز از ماه رمضان را برتنـگه حدث بماندآنگاه سوی رقه بازگشت.

در همین سال بگفت تا کلیساهایی را که در مرزها بود ویران کنند. به سندی ابن‌شاهك نیزنوشت ودستور داد در مدینةالسلام اهل ذمه را وادار کنـد که ترتـیب لباس پوشیدن وسوار شدنشان با مسلمانان متفاوت باشد.

در این سال رشید،علی‌بن‌عیسی را از خراسان برداشت و هرثمه را ولایتدار آنجا کرد.

سخن ازاینکه چرا رشیدبرعلی‌بن‌ـ عیسی خشم‌آورد واورا عزل کرد؟

ابوجعفر گوید: از پیش سـبب هلاکـت پسرعلی‌بـن‌عیسی را یاد کـرده‌ایم و اینکه چـگونـه کشته شد. وقتی عیسی پسرعـلی‌بن عیسی کشته شد، علی از بلـخ بـرون شد وسوی مـرورفت مبادا رافـع‌بن‌لیث سوی بلخ رود وبرآنـجا مستولی شود.

گـوید: وچـنان بود کـه عیسی‌پسرعلی درباغ‌خانه خـویش در بلخ مالهای بسیار به خاك سپرده بود که‌گویندسی‌هزارهزار درم بود که‌علی‌بن‌عیسی از آن‌بیـخبر

بود وهیچکس بجز کنیزی از آن وی از آن مطلع نبود. وچون علی ازبلخ برفت کنیزك یکی از خادمان را از آن مطلع کرد و کسان از آن سخن آوردند، قاریان و سران بلخ فراهم آمدند و آنرا غارت کردند و به غارت عامه واگذاشتند.

گوید: وقتی خبر به‌رشیدرسید گفت: «علی‌بی‌دستور من از بلخ برون شد و چندین مال به جاگذاشت اما می گفت که برای مخارج جنگ رافع به زیور زنان خویش دست یازیده است.» دراین هنگام او را معزول کرد و هرثمة‌بن‌اعین را ولایتدار کرد و اموال‌علی‌بن‌عیسی را مصادره کرد که مقدار آن هشتاد هزار هزار بود.

یکی از وابستگان گوید: با رشید در گرگان بودیم، وی آهنگ خراسان داشت. خزینه‌های‌علی‌بن‌عیسی راکه برای رشید گرفته بودند بیاوردندبریکهزاروپانصد شتر. علاوه براین، علی با بزرگان و برجستگان‌خراسان را زبون کرده بود.

گویند: روزی هشام پسر فرخسرووحسین‌بن‌مصعب‌به نزدعلی‌بن‌عیسی رفتند وبدوسلام‌گفتند که به حسین‌بن‌مصعب گفت: «ای ملحد، پسرملحد خداسلامت‌نگوید وضع ترا می‌دانم که دشمن اسلامی وعیب دین می گویی.دربارهٔ کشتن توانتظار اجازهٔ خلیفه را دارم که خدای خون ترا مباح کرده وامیدوارم که به زودی خدا آن را به دست من بریزد وزودتر تراسوی عذاب خویش برد.، مگر تونبودی که از آن پس که از شراب مست شدی دربارهٔ وضع من شایعه پراکنی کردی وپنداشتی که‌از مدینةالسلام دربارهٔ عزل من نامه‌ها به تورسیده. سوی خشم خدا برون‌شو. خدایت لعنت کند که به زودی به طرف آن می‌روی.»

حسین‌بدو گفت: «پناه برخدا از اینکه‌امیر گفتارسخن‌چین‌یا سعایتگرستمگری را بپذیرد که من از آنچه نسبت داده‌اند بری هستم.»

گفت: «بی‌مادر، دروغ می گویی.به‌درستی دانسته‌ام که‌از شراب‌مست‌شده‌ای

وچیزهاگفته‌ای که به موجب آن تأدیب سخت برتولازم است. شاید خدا به زودی ترا به عذاب وعقوبت خویش بگیرد. ازپیش من برون شو که نه خلوت نشینی ونه یار.»

گوید: پس حاجب بیامد ودست اورا بگرفت وبیرونش برد.

گوید: به هشام پسر فرخسرونیز گفت: «خانه‌ات انجمن کسان شده که سفیهان را در آنجا فراهم می کنی وعیب ولایتداران می گویی! خدا خونم را بریزد اگر خونت را نریزم.»

هشام گفت: «فدای امیرشوم، به خدا من ستم دیده‌ام ودرخور ترحم. به‌خدا در ستایش امیر از کوشش نمی‌مانم وسخنی نیست که در وصف او نگویم. اگر من نیکی بگویم وبه صورت بدی برای تونقل کنند، چه‌می‌توانم کرد.»

گفت: « بی‌مادر، دروغ می گویی. به خدا من از فرزندان و کسان تو بهتر می‌دانم که چه در خاطرداری. برون‌شو که به‌زودی‌جان خویش را از تو آسوده می کنم.»

گوید: پس هشام برون شد وچون آخر شب شدعالیه دختر خویش راکه بزرگتر فرزند وی بود پیش خواند و گفت: «هی! دختر کم می‌خواهم چیزی راباتو بگویم که اگر آن را علنی کنی من کشته می‌شوم واگر آن را نهان داری به سلامت می‌مانم، پس بقای پدرخویش را برمرگ وی مرجح بدار.»

عالیه گفت: «فدایت شوم آن چیست؟»

گفت: «از این بدکار،علی‌بن‌عیسی، برجان خویش بیمناکم. برسر آنم که‌چنان وانمایم که افلیج شده‌ام. وقتی سحر شد کنیز کان خویش را فراهم آر وسوی‌بسترمن آی ومراتکان بده وچون دیدی که حرکت من سنگین شده تووکنیز کانت فریاد بزنید وکس‌سوی برادران خویش بفرست‌وبیماری مرا به‌آنهاخبربده. مباداهیچکس از مخلوق خدارا از دور ونزدیك از تندرستی من خبردار کنی.»

گوید: عالیه که زنی خردمند و دوراندیش بود چنان کرد وهشام مدتی بربستر خویش بماند وحرکت نمی‌کرد، مگر آنکه حرکتش دهند.

گویند: هیچکس از مردم خراسان ازعزل علی‌بن‌عیسی خبرونشانی ندانست بجز هشام که عزل وی را حدس زدوحدس وی درست درآمد.

گویند: روزی که هرثمه می‌رسید هشام به‌پیشوازوی‌برون شدیکی ازسرداران علی‌بن‌عیسی وی را در راه‌دید و گفت: «تن،درست شد؟.»

گفت: «حمد خدای که پیوسته درست‌بود.»

به قولی علی‌بن‌عیسی اورا بدید وگفت: «کجا می‌روی؟»

گفت: «به‌پیشواز امیرمان، ابوحاتم، می‌روم.»

گفت: «مگر بیمار نبودی؟»

گفت: «چرا، اما خدا به یکشب سلامت بخشید وستمگر را معزول کرد.»

گوید: اما حسین‌بن‌مصعب سوی مکه رفت واز علی‌بن‌عیسی به رشید پناه برد که رشید اورا پناه داد وچون رشید مصمم شد که علی بن‌عیسی را معزول کند، چنانکه شنیده‌ام،هرثمة‌بن‌اعین را خواست وبا وی خلوت کرد و گفت: «دربارهٔتوبا هیچکس مشورت نکرده‌ام وکسی را از راز خویش دربارهٔ تومطلع نکرده‌ام.مرزهای مشرق‌برمن آشفته‌است‌ومردم خراسان برعلی‌بن‌عیسی معترض شده‌اند که‌خلاف دستور من کرده‌وآنرا پشت سرافکنده، وی‌نامه‌نوشته‌وکمك‌خواسته وسپاه‌خواسته. من به اومی‌نویسم که ترا به‌کمك وی‌می‌فرستم وهمراه تومال وسلاح ونیروولوازم برای وی می‌فرستم که دلش آرام‌گیرد ومتوجه‌آن شود. نامه‌ای به‌تومی‌دهم به خط خویشتن، آنرا مگشای ودرآن منگر تا به‌شهر نیشابوربرسی. وقتی آنجا فرودآمدی به‌مضمون نامه عمل کن وآن را کاربند وازآن تجاوزمکن،انشاءالله.رجاء خادم را نیز همراه تومی‌کنم با نامه‌ای برای علی‌بن‌عیسی به خط خودم تا بداند که‌کار توو اوچیست. کار علی را برای وی آسان وانمای و او را ازآن مطلع مکن وتصمیم‌مرا

با وی مگوی. برای حرکت آماده شو. به‌خواص وغیر خواص خویش بگو که من ترا به کمك ودستیاری علی‌بن‌عیسی می‌فرستم.»

گوید: آنگاه نامه‌ای به علی‌بن‌عیسی نوشت به خط خویش بدین‌مضمون:

«به نام خدای رحمان‌رحیم، ای روسپی‌زاده، مقام ترا بالا بردم ونام ترا بلند آوازه کردم وسران عرب را مطیع تو کردم وفرزندان ملوك عجم را بندگان و تابعان تو کردم. سزای من این بود که با دستور من مخالفت کردی و آنرا پشت سر افکندی ودر آن سرزمین تباهی آوردی و با رعیت ستم کردی و بارفتار بد وسوءعمل وخیانت خویش خدا وخلیفهٔ وی را به خشم آوردی. هرثمة‌بن‌اعین وابستهٔ خویش را برمرز خراسان گماشتم ودستورش دادم که با تووفرزندانت ودبیرانت وعاملانت سختی کند ودرمی یا حقی از مسلمانی یا پیمانداری به نزد شما نگذارد واز شما بگیرد وبه صاحبش پس دهد. اگر تودریغ کردی وفرزندانت وعاملانت دریغ کردند حق دارد که شما را شکنجه کند وتازیانه بزند وبه شما آن رسد که به پیمان‌شکن و تغییر آور وستمگر ومتجاوز می‌رسد به‌انتقام خدای عزوجل اولاً وخلیفهٔ وی ثانیاً و مسلمانان وپیمانداران ثالثاً. پس خویشتن را به معرض کار بیهوده مبر وبه رضایت یا کراهت از کار خویش کناره کن.»

گوید: رشید فرمان هرثمه را به خط خویش نوشت که چنین بود: «این دستور هارون‌الرشید امیرمؤمنان است برای هرثمة‌بن‌اعین به وقتی که وی‌را برمرز خراسان واعمال وخراج آن گماشت. دستورش می‌دهد که پرهیز کار ومطیع خدا باشد ومراقب کار خدای باشد ودر همه کار کتاب خدا را پیشوای خویش کند که حلال آن را حلال بدارد وحرام آنرا حرام بدارد وبه نزد متشابهات آن درنگ کندوازاهل فقه‌دین خدای وعالمان کتاب خدای بپرسد یا به امام خویش مراجعه کند تا خدای عزوجل، رای خویش را دربارهٔ آن به وی بنماید و وی را به هدایت خویش بکشاند ونیز به اودستور داد که این بدکار، علی‌بن‌عیسی وفرزندان وعاملان ودبیران وی

را به‌بند کند و با آنها سختی کند وخشونت آرد وهرمالی راکه از خراج امیرمؤمنان وغنیمت مسلمانان بر آنها محقق شود از ایشان بگیرد وچون آنچه راکه ازاین‌بابت به‌نزد آنهاست تصفیه کرد درحقوق مسلمانـان و پیمانداران بنگـرد وحق همه اهل حق را از آنهامطالبه کند که‌بصاحبانش‌پس‌دهند. اگرحقی‌از آن امیرمؤمنان‌یامسلمانان بر آنها محقق شد و تعلل کردنـد و انکـار آوردند تازیانه عذاب وعقوبت خـدا را بر آنها فرود آردچندان که به حالی باشند که اگر اندکی بیشترادبشان کند تلف شوند وجانهایشان در آید. وچون حق همه اهل حق را ادا کردند آنها را همانند باغیان بر مرکب خشن با غذا و آب خشن و لباس خشن، همراه معتمدان اصحاب خویش به در امیرمؤمنان فرستد،ان‌شاءالله.

«ای ابوحاتم بـدانچه دستورت دادم عمل کن که من خـدای را و دینم را بر هوس و مقصود خویش مرجح داشتم. عمل‌تو نیزچنین‌باشد وکارت مطابق آن باشد. با عاملان ولایاتی که به‌هنگـام رفتن بر آنهـا می گذری چنان رفتار کن کـه وحشت نیارند و بدگمان نشوند و هراس نکنند. مردم آن مرز را امیدوار کـن وایمن کن و معذوردار آنگاه چنان عمل کن که خدای و خلیفهٔ وی و کسانی که خدای کارشان را به‌توسپرده از توراضی شوند، ان‌شاءالله. ایـن دستورمن و نامهٔ مـن است به خط خودم. خدا و فرشتگان و حاملان عرش و ساکنان‌آسمانهای او را شاهـد می‌گیرم وشهادت خدای بس. امیرمؤمنان نوشت به خط خویش و جز خـدای و فرشتگان وی کسی حضورنداشت.»

گوید: آنگاه بگفت تا در بارهٔ هرثمه به‌علی‌بن‌عیسی نامه نویسند که به‌کمك و تأییدکار و دستیاری وی می‌رود که نوشته شد وکار به ترتیب آن نمودار شد.

گوید: و چنان بود که نامه‌های حمویه به نـزد هارون آمده بود که رافـع و موافقان وی خلع نکرده‌اند و سیاه از تن برون نکرده‌اند بلکه هدفشان‌عزل‌علی‌بن‌عیسی است که با آنها بد رفتاری کرده است.

از جمله حوادث سال این بود که هرثمة بن اعین به‌ولایتداری سوی‌خراسان رفت.

سخن از کارهرثمه‌درسفر خراسان و کارعلی‌بن‌عیسی وفرزندان وی

گویند: هرثمه شش روز پس از آنکه رشید فرمان خویش را برای وی‌نوشته بود حرکت کرد. رشید از او بدرقه کرد و آنچه را لازم می‌دانست بدو سفارش کرد. هرثمه بی درنگ برفت، به‌ظاهر مقداری مال و سلاح و خلعت و عطرسوی علی‌بن‌عیسی فرستاد وچون به نیشابور رسید جمعی از معتمدان و کهنسالان و کار-آزمودگان اصحاب خویش را فراهم آورد و هرکدام را نهانی خواست و با وی خلوت کرد و از آنها پیمان و تعهد گرفت که کار وی را نهان دارند و راز وی را پوشیده دارند و هریك از آنها را به‌ترتیب وضعی که به‌نزد وی داشتند بروولایتی گماشت: ولایتداران گرگان و نیشابور و دوطبس و نساء و سرخس را معین کرد و فرمان هرکدام را بداد و دستورداد که پوشیده سوی عمل خویش رود وهنگام ورود به‌ولایت و اقامت تا به وقتی که معین کرده بود همانند مسافران باشد. اسماعیل‌بن-حفص را مطابق فرمان رشید ولایتدار گرگان کرد. آنگاه برفت وچون‌به‌یك منزلی مرو رسید جمعی از معتمدان اصحاب خویش را پیش خواند ونام‌فرزندان علی‌بن-عیسی ومردم خاندان و دبیران وی را در رقعه‌ها برای آنها نوشت و به‌هرکدامشان رقعه‌ای داد به‌نام کسی که پس از ورود به مرو عهده‌دار مراقبتشان بود، مبادا وقتی کار وی نمودار می‌شود فراری شوند. آنگاه کس به‌نزد علی بن‌عیسی فرستاد که‌اگر امیر که خدایش گرامی بدارد مایل باشد معتمدان خویش را برای گرفتن اموالی که همراه‌من‌است‌بفرستد که‌وقتی مال پیش‌ازمن آید برای‌نیرو گرفتن امیروشکسته کردن دشمنان وی مؤثرتر بود. و نیز اگر مال را پشت سر گذارم بیم هست که یکی

کـه بربودن چیزی از آن طمع دارد غفلت مـا را به‌هنگام ورود بـه‌شهر فرصت شمارد.

گوید: علی بن‌عیسی دیوانداران و پیشکاران خویش را بـرای گرفتن مال فرستاد. هرثمه به‌خزانه‌داران خویش گفت: «امشب آنها را مشغول داریـد و درکار حمل مال تعلل کنید به‌بهانه‌ای که طمعشان را نبرد و شك ازدلهاشان ببـرد.» خزانه‌داران چنان کردند و به‌آنها گفتند: «باید با ابوحاتم دربارهٔ چهارپایان حامـل مال و استران سخن کنیم.»

گوید: پس از آن هرثمه به‌طرف شهر مـرو حرکت کرد وچـون به دومیلی آن رسید علی بن‌عیسی با فرزندان و مردم خاندان خـویش مقدم وی را بـه‌بهترین دیداری پذیره شد. وقتی چشم هرثمه بدو افتاد پای بگردانید کـه از مرکب خویش فرودآید علی‌بدوبانگ زدکه به‌خدا اگرفرودآیی من نیز فرود می‌آیم. هرثمه برزین خویش بمـاند وهـر کدامشان بدیگری نزدیك شدند ومعانقه کـردند وروان شدند. علی از هرثمه ازکار رشید وحال و وضـع وی وحال خـاصان و سرداران و یـاران دولت وی می‌پرسید و هرثمه بدو پاسخ می‌داد تا به‌پلی رسیدند کـه یکی بیشتر از آن نمی گذشت، هرثمه لگام اسب خویش را نگهداشت و به‌علـی گفت: «به‌برکت خدای پیش برو».

علی گفت: «نه، به‌خدا چنین نمی کنم تا تو بروی».

گفت: «در این صورت من نیز نمی‌روم که توامیری و من وزیرم».

گوید: پس علی برفت و هرثمه از پی او رفت تـا وارد مرو شدند و بـه‌منزل علی‌رفتند. رجاء خـادم به‌شب و روز در سواری و پیادگی از هرثمه جدا نمی‌شد. علی غذا خواست که بخوردند، رجـاء خادم نیز با آنها بخـورد. قصد داشت که نخورد اما هرثمه بدو اشاره کرد و گفت: «بخور که‌گرسنه‌ای، وگرسنه، ونیز کسی را که مثانه‌اش پراست اختیار نیست.»

گوید: وقتی غذا را برداشتند علی به‌هرثمه گفت: «دستور داده‌ام قصری را به نزدیك ماشان، برای توخالی کنند، اگر مایل باشی سوی آن روی چنان کن».

هرثمه بدو گفت: «کارها دارم که نباید گفتگو دربارهٔ آن به تأخیر افتد.» آنگاه رجای خادم نامهٔ رشید را به‌علی داد و پیام وی را بدو رسانید. وقتی نامه راگشود و به‌اولین کلمهٔ آن نگریست فروماند و بدانست که آنچه از آن بیم می‌داشته بود رخ داده است.

گوید: هرثمه بگفت تا علی را با فرزندان و دبیران وعاملانش دربند کنند. وقتی حرکت می کرده بود یك‌بار، بند وغل همراه داشته بود وقتی علی را به‌بند کرد سوی مسجد جامع رفت و سخن کرد و مردم را امید دادو گفت که امیرمؤمنان مرزهایشان را بدو سپرده به‌سبب آنچه از بدرفتاری بدکار، علی بن عیسی، بدو رسیده بود. وآنچه را دربارهٔ علی و عاملان و یاران و یارانش بدو دستور داده بود بگفت و اینکه در آن باب و هم دربارهٔ انصاف کردن با عامه وخاصه وگرفتن حقوق آنها به‌تمام کوشش می کند. آنگاه بگفت تافرمان وی را برای کسان خواندند که شادی نمودند و امیدوارشدند و صدا به تکبیر و تهلیل برداشتند و دربارهٔ بقای امیرمؤمنان و پاداش نیکوی وی دعای بسیار گفتند.

گوید: آنگاه هرثمه برفت وعلی بن عیسی و فرزندان وعاملان و دبیران‌وی را خواست و گفت: «زحمت خویش را از من بردارید و نگذارید با شما عمل رخوشایند کنم.» درمورد کسانی که سپرده‌هایی از آنها داشتند ندا داد که هر کس سپرده‌ای از علی یا فرزندان یا دبیران یا عاملان وی به نزد او باشد و آن را نهان دارد و خبر ندهد، حرمت از او برداشته شود.

گوید: کسان سپرده‌های آنها را بیاوردند بجز یکی از مردم مرو که از ابنای مجوس بود که همچنان برای دست یافتن به‌علی تدبیر کرد وچون به‌نزد وی رسید نهانی بدوگفت: «مالی از آن تو به‌نزد من هست اگر بدان نیاز داری هرچه زودتر

به‌نزد تو آرم و در راه وفاداری وطلب ستایش نکوبر کشته شدن صبوری کنم واگر بدان نیاز نداری آن را نگاه دارم تا رای خویش را دربارهٔ آن بگویی».

گوید: علی ازکاروی شگفتی کرد وگفت: «اگرهزار کس مانند ترا برآورده بودم نه سلطان طمع درمن می‌بست و نه شیطان.» آنگاه از قیمت چیزی که به نزد اوبود پرسید که‌گفت مقداری مال و جامه و مشك به‌نـزد وی سپرده که قیمت آن را نمی‌داند اما آنچه را سپرده به‌خط خویش نوشته که به‌نزدوی محفوظ است وچیزی ازآن کم نشده.

علی گفت: «آنرا نگهدار، اگر کشف شدآن را تسلیم می کنی وجان خویش را نجات می دهی و اگر آن را محفوظ داشتی رای خویش را دربارهٔ آن‌بگویم.» وبرای وی پاداش خیرمسئلت کرد و سپاس‌نکوگفت وعـوض داد و نکویـی کرد و چنان شدکه در بارهٔ وفاداری بدومثل می‌زدند.

گویند: چیزی از مال علی از هرثمه نهان نماند بجـز آنچه به نـزد این مرد سپرده بودکه نام وی علا بود پسرهامان.

راوی‌گوید: هرثمه همهٔ آنچه راکه به‌جای نهاده بودند تصفیه‌کرد حتی‌زیور زنانشان را گـرفت و چنان شدکه یکی وارد خـانه می‌شد و هرچـه را در آن بود می‌گرفت وچون بجزپشمی یاچوبی یا چیز بی ارزشی نمی‌ماند به‌زن می گفت: «هر چه‌زیورکه بـا خویش داری‌بده.» و چون مرد به‌زن نزدیك می‌شدکـه زیور او را برگیرد می گفت: «ای فلان، اگرنکوکاری چشم ازمن برگیر که به‌خدا چیزی از آنچه منظور تواست نمانده و همه را به‌توتسلیم کرده‌ام» اگرمرد از نزدیك شدن بدودریغ داشت‌گفتهٔ او را می‌پذیرفت و بسا می‌شدکـه انگشتری یا خلخالی یا چیزی‌که ده‌ـدرم ارزش داشت سوی او می‌انداخت و اگـر کسی به خلاف این بـود می گفت: «رضایت نمی‌دهم تا ترا تفتیش کنم[1] که طلا یا مـروارید یا یاقوتی را نهـان نکرده

۱ـ کلمهٔ متن : افتشك

باشی.» ودست‌خویش را به‌زیربغلها و میان پاهای وی می‌برد و آنچه را می‌پنداشت که‌از وی نهان‌داشته‌می‌جست.

گوید: و چون هرثمه پنداشت که همهٔ این کارها را چنانکـه باید به سربرده علی را برشتری بی‌روپوش روانه کرد، زنجیری به‌گردن داشت وبندهای سنگین بر پای، که با وجود آن توان برخاستن نداشت.

یکی که شاهدکارهرثمه وکارعلی بوده بودگوید: وقتی هرثمه ازمطالبهٔ اموال امیرمؤمنان از علی بن عیسی و فرزندان و دبیران و عاملان وی فراغت یافت، آنها را برای مظالم کسان نگهداشت و چون برای کسی حقی بر او یا یکـی از یارانش ثابت می‌شد می‌گفت: «حق این مرد را تسلیم کن وگرنه شکنجه‌ات می‌کنم».

علی می‌گفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد یك روز یا دو روز به مـن مهلت بده».

هرثمه می‌گفت: «این مربوط به صاحب حق است اگـر بخواهدچنین کند.» آنگاه رو به آن مرد می‌کرد و می‌گفت: «مایلی به او مهلت دهی؟» که مـی‌گفت: «بلی».

می‌گفت: «برو و باز بیا».

آنگاه علی‌کس پیش عـلاء پسرماهان می‌فرستاد و می‌گفت: «ازجـانب من دربارهٔفلان وفلان چیز یا فلان‌کس به‌فلان وفلان مقداریا چنانکه صلاح بدانی‌صلح کن»، که با وی صلح می‌کرد و کار وی را سامان می‌داد.

گویند: یکی به‌نزد هرثمه به‌پای ایستاد وگفت: «خدای امیـر را قرین صلاح بدارد، این بدکار یك‌شترگـرانبها از من‌گـرفت که‌کس نظیر آن را نـداشت، قصد فروش نداشتم و آن را به‌نارضایی از من خرید به‌سه‌هزار درم. به‌مطالبهٔ بهای شتر به‌نزد پیشکار وی رفتم اما چیزی به مـن نداد. یکسال بماندم و در انتظاربـرنشستن این بدکاربودم وچون برنشست برراه وی ایستادم و بانگ زدم که ای امیرمن‌صاحب

شترم و تا کنون بهای آنرا نگرفته‌ام. اما مادرم‌را به‌بدکارگی منسوب داشت‌وحقم را نداد. حق مرا در بارهٔ مالم و نسبت بدکارگی به‌مادرم از اوبگیر.»

گفت: «شاهد داری؟»

گفت: «جمعی هنگام‌گفتار وی‌حضور داشته‌اند.»

گوید: «پس آن‌کسان را بیاورد و شاهد دعوی خویش کرد. هرثمه گفت: «حد بر تو واجب شد».

گفت: «برای چه؟»

گفت: «برای آنکه مادر این شخص را به‌بدکارگی منسوب داشته‌ای».

گفت: «کی این را به تو آموخته؟»

گفت: «این دین مسلمانان‌است.»

گفت: «شهادت می‌دهم که امیرمؤمنان بیش از یکبار و دوبار مادر ترا به بدکارگی منسوب داشته وشهادت می‌دهم که خود تو مادر پسرانت را، وقتی حاتم را و وقت دیگر اعین را، چندان‌به‌بدکارگی‌منسوب‌داشته‌ای که‌شمار آن را نمی‌دانم، پس کی این حدها را به‌تو می‌زند؟ و کی آقای ترا حد می‌زند؟»

گوید: هرثمه به‌صاحب شتر نگریست و گفت: «رای من این است که شتر رایابهای‌آن را از این شیطان‌مطالبه کنی واز ناسزاگفتن‌وی به‌مادرت چشم بپوشی».

نامهٔ هرثمة بن اعین
به هارون‌الرشید

گوید: وقتی هرثمه علی را سوی رشید فرستاد نامه‌ای بدو نوشت وآنچه را کرده بود بدو خبر داد، به‌این مضمون:

«به‌نام خدای رحمان رحیم.

«اما بعد، خدای عزوجل پیوسته در همهٔ‌کارهای خلافت و امور بندگان و ولایتها که به امیرمؤمنان سپرده او را توفیق کامل و نکو می‌دهد و وی را در همه

کارها، دور باشد یا نزدیك، خاص یا عام، نهان یا آشکار، به کمال کفایت می‌برد و به نهایت آرزو و مقصود می‌رساند، به منظور منت بـر او و حفاظ چیزی که به دست وی داده است که سبب نیروی وی و نیروی دوستان و حق‌شناسان و مطیعان ویست، از خدا مسئلت داریم که‌مارا درهمه کارهایمان بـه کمال کفایت بـرساند و در انجام حق واجب خویش توفیقمان دهد که به فرمان وی کار کنیم و به رای وی بس کنیم.

«ای امیرمؤمنان که خدایت عزیز بدارد، از آنوقت که از اردو گاه امیرمؤمنان جدا شده‌ام، پیوسته درپی فرمان وی بوده‌ام، درمورد کاری که مرا برای آن فرستاده بود، از آن تجاوز نکردم و به‌کار دیگر نپرداختم که میمنت و برکت را درفرمانبری وی می‌دانم و تا وقتی به اوایل خراسان رسیدم دستوری را که امیرمؤمنان دستورم داده بود، محفوظ و مکتوم بـدارم، محفوظ داشتم و به‌هیچکس از خـاص و عام نگفتم، درمکاتبه با مردم چاچ و فرغانه و بازداشتنشان از خیانت پیشه‌تـدبیر کردم که طمع وی ویارانش از آنجا ببرد. با مـردم بلخ نیزمکاتبه کردم چنانکـه به امیر-مؤمنان نوشته‌ام و توضیح داده‌ام. و چون به‌نیشابورفرود آمـدم دربارهٔ ولایتهایـی که از آن‌گذشته بودم عمل کردم و ولایتدارانی را که پیش‌از گذشتن از آنجا معین کرده بودم، چون گرگان و نیشابور و سرخس برگماشتم. درَاین باب نیز ازاحتیاط بازنماندم ومردم باکفایت وامانت و درست ازمعتمدان اصحاب خویش را برگزیدم وبه‌آنهادستوردادم، که‌کار رامستور ومکتوم‌دارندودراین‌باب‌قسمهاشان دادم،چنانکه هنگام‌بیعت، و فرمان ولایتداری هر کدامشان را بدادم و گفتم نهانی وپوشیده سوی ولایت مورد عمل خویش روند وچون مسافران به‌ولایـت در آیند وآنجا بمانند تا وقتی که معین کرده بودم، یعنی روزی که می‌خـواستم وارد مرو شوم و باعلی‌بن-عیسی رو برو شوم چنانکه به‌امیرمؤمنان نوشته‌ام. کار گرگان را به‌اسماعیل بن‌حفص ابن‌مصعب‌سپردم، این عاملان دستور مرا اجراکردند و هر کدامشان در وقت معین عمل خویش را به‌دست‌گرفتند، وناحیهٔ خـویش را استوار داشتند و خـدا با تدبیر

دقیق زحمت از امیرمؤمنان برداشت.

«وچون به یك منزلی مرو رسیدم، عـده‌ای از معتمدان اصحاب خـویش ر برگزیدم ونام فرزندان و دبیران ومردم خاندان علی بن‌عیسی و دیگـر کسان را بر رقعه‌ها نوشتم و به‌هر کدامشان رقعه‌ای دادم، به‌نـام کسی که می‌باید به هنگام ورود من به‌حفظ وی پردازند که بیم داشتم اگر کوتاهی کنم و ایـن کار را به تأخیر افکنم وقتی خبر آشکار و شایع شود غایب و پراکنده شوند. وآنها بدین گونه‌کار کردند.

«آنگاه ازمحل خویش سوی‌شهر مروحرکت کردم‌وچون به‌دومیلی آن‌رسیدم علی‌بن‌عیسی با فرزندان ومردم خاندان وسرداران خویش پـذیرهٔ من شد. با وی به نیکی برخورد کردم واورا دلگرمی دادم، احتـرام و تجلیل کردم وبه هنگام دیـدار مصر بودم که برای وی پیاده شوم که بیشتـر دلگرم شد وبـدانچه از نامه‌های مـن دریافته بود وبدان‌اعتماد کرده بود بیشتر اطمینان یافت که پیوسته در نامه‌ها به‌تعظیم‌و تجلیل وی پرداخته بودم و کوشیده بودم که بدگمانی وی را ببرم، مبادا چیـزی در دل وی افتد وتدبیری که‌امیرمؤمنان دربارهٔ وی کرده بود ومرا بدان فرمان داده‌بـود بشکند. تنها خدای تعالی بود که کار وی را کفایت کرد. عاقبت من و وی در مجلس وی فراهم شدیم وباوی غذا خوردم وچون از آن فراغت یافتم، از من‌خواست‌سوی منزلی روم که برای من معین کرده بود، بدوفهماندم که کارها دارم که تأخیر گفتگـو دربارهٔ‌آن روانیست. آنگاه، رجاء خادم نامهٔ امیـرمؤمنان را بدو داد وپیام را بـدو رسانید. در این هنگام بدانست که‌آنچه با خویشتن کرده بود وبه سبب مـخالفت و تجاوز از روش امیرمؤمنان مایهٔ‌خشم‌وتغییر نظروی‌شده‌بود گریبانگیرش شده. آنگاه کس براوگماشتم وسوی مسجد جامع رفتم و کسانی را که حضور یافته بودند امید دادم وازآنچه امیرمؤمنان دستورم داده بود سخن کردم وگفتم که امیرمومنان اعمال ورفتار بدعلی راسخت ناروا دانسته وآنچه را دربارهٔ وی وعاملان‌ویارانش دستور داشتم بگفتم واینکه درکارعامه وخاصه انصاف می کنم وحقوقشان را ازعلی‌وعمال

وی به تمام می‌گیرم. بگفتم تا فرمان مرا که دربارهٔ آنها بود بخواندند و معلومشان داشتم که سرمشق وپیشوای من اینست که از آن تبعیت می کنم و به طریق آن می‌روم واگر از یکی از مضامین آن بگردم، با خویشتن ستم کرده‌ام که به سبب آن مستحق عقوبت مخالفان رای ودستور امیرمؤمنان‌می‌شوم. کسان خرسندی‌نمودند وخوشدل شدند وصداهایشان به تکبیر وتهلیل برخاست و دعای بقا وپاداش نیك امیرمومنان گفتند.

«آنگاه به جایی رفتم که علی‌بن‌عیسی آنجا بود واورا به‌بند کردم، فرزندان ومردم‌خاندان‌ودبیران وعاملانش‌را نیز به‌بند کردم که‌همگان‌بندی شدندو گفتمشان که آنچه را از اموال امیرمومنان وغنیمت مسلمانان نهان‌کرده‌اند بیارند تا دربارهٔ آنها اقدامی[1] که ناخوشایندشان باشد نکنم وتازیانه نزنم. ودیعه‌دارانشان را بانگ‌زدم که هرچه نزدشان هست بیارند تا وقتی که به امیرمومنان می‌نویسم مقدار زیادی نقره‌و طلا به نزد من آورده‌اند وامیدوارم که خداوند کمك کند تاآنچه را به نزد آنها هست بگیرم وآنچه را به جا نهاده‌اند تصفیه کنم واین کار به بهترین وجهی که امیرمومنان پیوسته در امثال آن معمول می‌داشته به سررود، انشاءالله ـ تعالی.

«از وقتی به مرو آمده‌ام، از فرستادن‌رسولان‌ونوشتن نامه‌های‌تهدید وتوضیح وارشاد سوی رافع و یاران وی از مردم سمرقند وبلخ غافل نمانده‌ام و امیدوارم که بپذیرند وبه اطاعت واستقامت آیند وهمینکه فرستادگان من باز آیند. ای‌امیرمومنان، واخبار قوم رادربارهٔ اجابت یا امتناع بیارند، به ترتیب آن دربارهٔ ایشان کارمی کنم وبرای امیرمومنان به واقع و راستی می‌نویسم وامیدوارم، خدای به منت و کرم ونیروی خویش در کار امیرمومنان‌چنان‌تدبیر و کار سازی کند که‌پیوسته‌می کند والسلام.»

۱ـ کلمه متن

جواب رشید
به نامه‌هرثمة‌بن‌اعین

«به نام خدای رحمان‌رحیم»

«اما بعد نامهٔ تو به امیرمؤمنان‌رسید که نوشته‌بودی به روزمعین وبه‌وضعی که گفته بودی به مرو رسیده‌ای وتوضیح‌ها که داده بودی وحیله‌ها که پیش از ورود خویش دربارهٔ کار ولایتهایی که نام برده بودی کرده‌ای وعاملانی که پیش از عبور از آنجا معین کرده‌ای وتدبیرها که درباره وصول به مقصود دربارهٔ خاین، علی‌بن‌عیسی وفرزندان ومردم خاندان وی وکسانی از عاملان وی ویارانشان که به دست توافتاده‌اند، به انجام‌برده‌ای ودر همهٔاین کارها از آنچه امیرمؤمنان معین کرده بود و وانموده بود، تبعیت کرده‌ای. امیرمومنان همهٔ‌آنچه را نوشته بودی فهم کرد وخدا را بسیار شتایش کرد که ترا رهنمون شد وکمك کرد وتوفیق‌داد تا مقصودامیرمومنان را انجام دادی وبه هدف وی رسیدی وآنچه را از تومی‌خواست وسامان‌آن‌به‌دست تو بود و سخت بدان توجه و دلبستگی داشت به خوبی به سر بردی و از برای نیکخواهی وکفایت توپاداش خیر مسئلت‌کرد. خدای این رویهٔ تراکه در هرمورد که به‌کارت می‌گیرد وبه توتکیه می‌کند به‌کار می‌بری برای امیرمومنان محفوظ دارد. امیرمومنان فرمانت می‌دهد که درآنچه دستورت داده بیشتر بکوشی وتلاش کنی واموال خاین علی‌بن‌عیسی وفرزندان‌ودبیران‌وعاملان ونمایندگان ودیوانداران وی را بجویی ودرکار خیانت‌ها که در اموال امیرمؤمنان کرده‌اند وستم‌ها که در اموال رعیت‌آورده‌اند بنگری و از پی‌آن باشی و هرجا هست بگیری و از دست ویعهٔدارانشان درآری ودر همهٔ این موارد درشتی ونرمی را به‌کاربری تاآنچه را نهان‌کرده‌اند بگیری وتصفیه‌کنی واز این‌باب فارغ‌البال شوی وهم انصاف مردم را دربارهٔ حقوق ومظالمشان ازآنها بگیری تا چنان شودکه هرکه را مظلمه‌ای به

نزدآنها هست بگیری ومابینشان به حق و عدالت کار کنی وچون در این باب به نهایت دقت ومراقبت رسیدی خاین وفرزندان ومردم خاندان و دبیران وعاملانش را دربند وبه حالی از زبونی وخفت که به سبب اعمالشان درخور آن شده‌اند به‌نزد امیرمومنان فرستی که«خدای ستمگر بندگان خویش نیست.»[1]

«سپس آنچه را امیرمومنان دستورت داده به‌کاربند وسوی سمرقند رو و بکوش تا همراهان خامل[2] وموافقان عقیدت وی را از مردم ولایتهای ماوراءالنهرو طخارستان که مخالفت و مقاومت نموده‌اند دعوت کنی که بازآیند وآنچه را امیرمومنان به‌توسپرده میانشان‌رواج‌دهی که اگرپذیرفتند وسوی آنچه مایهٔصلاحشان است بازآمدند وگروههایشان را پراکندند، همانست که امیرمومنان می‌خواهد که ببخشدشان وازآنها درگذرد که رعیت وی بوده‌اند که از پس آن که مقصودشان را انجام داده وترسشان را به ایمنی آورده و ولایتداری کسی راکه از ولایتداری‌وی کراهت داشته‌اند به سربرده ودستور داده تا در کار حقوق ومظالمشان انصاف کنند، این‌کار نیز برامیرمومنان فرض است.

«واگر به خلاف‌گمان امیرمومنان عمل کردند حکم خدای را دربارهٔ آنها روان‌کن که طغیان کرده‌اند و سرکشی آورده‌اند و سلامت را نخواسته‌اند و ازآن سرباز زده‌اند که امیرمومنان آنچه را به عهده داشت انجام داد که تغییر آورد و عقوبت کرد ومعزول کرد وبدل آورد واز حادثه‌انگیزان درگذشت و عصیانگران را بخشید واز پس این‌دربارهٔ مخالفتی که کنند وعنادی که بنمایندخدای‌را شاهد می کند وشهادت خدای بس که قوت ونیرویی جز به وسیلهٔ خدای والای‌بزرگ‌نیست که بدوتکیه می کند وسوی اوباز می گردد.

«اسماعیل‌بن‌صبیح نوشت، پیش‌روی‌امیرمومنان.»

۱ــ ومالله بظلام‌للعبید. سورهٔ۸ آیه ۴۳

۲ــ به معنی گمنام وبرسبیل تحقیر: رافع را به این نام خوانده است م

در این سال فضل‌بن‌عباس عباسی که ولایتدار مکه بود سالار حج شد.
ازپس این‌سال تابه‌سال دویست و پانزدهم مسلمانان غزای تابستانی‌نداشتند.
آنگاه سال صدونودودوم درآمد

سخن از خبر حوادثی که به سال صدونود و دوم بود

در این سال مبادلهٔ اسیران میان مسلمانان ورومیان به‌دست ثابت‌بن‌نصرانجام شد.

وهم در این سال رشید از رقه برکشتیها به مدینه‌السلام آمد که می‌خواست برای نبرد رافع سوی خراسان رود. روز جمعه پنج روز مانده ازماه ربیع‌الاخربه بغداد رسید. پسر خویش قاسم را در رقه جانشین کرده بود وخزیمة‌بن‌خازم را بدو پیوسته بود.

ازآن پس، شامگاه دوشنبه پنج روز رفته از شعبان از پی‌نماز پسینگاه از خیزرانیه روان شد وشب را در بستان ابوجعفر به‌سر برد. آنگاه روز بعد سوی نهروان رفت وآنجا اردو زد وحماد بربر را سوی اعمالش روان‌کرد وپسر خویش محمد را برمدینه‌السلام جانشین کرد.

ذوالریاستین گوید: وقتی رشید می‌خواست برای نبرد رافع سوی خراسان رود به مامون گفتم اکنون که رشید سوی خراسان می‌رود نمی‌دانی بر او چه رخ می‌دهد. خراسان ولایت تواست، محمد برتو تقدم دارد وبهترین کاری‌که دربارهٔ تو بکند اینست که خلعت می‌کند. وی پسر زبیده است. بنی‌هاشمیان دائیان ویند. زبیده با اموالش (پشتیبان اوست[1]) از او بخواه که‌ترا با خویشتن ببرد.

---

۱) درمتن نیست بقرینه اضافه‌شد برای احتمال کلام (م)

گوید: مامون از رشید اجازه خواست. اما نپذیرفت، بدو گفتم: « بدو بگوی که تو بیماری و می‌خواهم ترا خدمت کنم و تکلفی برای تو پدید نمی‌آورم» که رشید اجازه داد و او حرکت کرد.

محمدبن‌صباح طبری چنین آورده که وقتی رشید سوی خراسان می‌رفته بود پدرش به بدرقهٔ وی برون شده بود و با وی تا نهروان رفته بود. رشید در راه باوی سخن‌می‌کرده بود ، گفته بود: « ای صباح گمان ندارم هرگز مرا به‌بینی.»

صباح گوید: گفتم: «خدایت به سلامت پس می‌آورد با فیروزی و ظفر بر دشمنت.»

گفت: «ای صباح. گمان ندارم بدانی که من چه می‌کشم.»

گفتم: «نه، به خدا»

گفت: «بیاتا به تو نشان‌بدهم.»

گوید: به اندازهٔ یکصد ذراع از راه منحرف شد وزیر سایهٔ درختی توقف کرد به خادمان خاص خویش اشاره کرد که دور شدند. آنگاه گفت: « ای‌صباح به‌قید قسم‌خدای مکتوم می‌داری؟»

گفتم: «سرورمن! اینک بندهٔ ذلیل تو است که چون فرزند با وی سخن می‌کنی.»

گوید: آنگاه شکم خویش را نمایان کرد، پارچهٔ حریری به دور شکمش بود گفت: «این بیماری‌ایست که از همه‌کسان نهان می‌دارم. هریك از فرزندانم. به‌نزدمن مراقبی‌دارند. مسرور مراقب مامون است. جبریل‌بن بختیشوع مراقب امین است (سومی را نیز نام برد که نام وی از یادم برفته) همگیشان نفسهای مرا می‌شمارند و روزهای مرا شماره می‌کنند واز طول عمرم به تنگ آمده‌اند. اگر می‌خواهی این را بدانی هم‌اکنون اسبی می‌خواهم، یابوی لاغر کند روی می‌آرند که بیماری مرا

بیفزاید»

گفتم: «سرورمن! برای این سخن ودربارهٔ ولیعهدان جوابی ندارم،جز این که می‌گویم: خدای هر کس از جن وانس، یا دور ونزدیك راکه دشمن توباشد به فدایت کند وپیش از توسوی مرگ برد وهر گز ناخوشایندی به تونرساند، واسلام را به‌تو رونق دهد وارکان‌آن را به بقای تومحکم کند. واطراف‌آن را استواری دهد ومظفروموفق پس‌آرد که دربارهٔ دشمنت به‌کمال‌آرزو وامیدی که از خدای خویش داری رسیده باشی.»

گفت: «اما تواز هردوگروه خلاصی یافته‌ای»

گوید: آنگاه یابویی خواست و چون یابو را بیاوردند چنان بود که گفته بود، به‌من نگریست و بر آن نشست و گفت: «بی‌وداع بازگردکه‌کاربسیار داری» وداعش گفتم و دیگر او را ندیدم.

دراین سال خرمیان درناحیهٔ آذربیجان بجنبیدند. رشید ، عبدالملك بن‌مالك را با ده هزار کس سوی آنها فرستادکه اسیران گرفت از مرد و زن و فرزند، و در قرماسین پیش وی آمد. رشیدگفت که تا مردان رابکشند و زن و فرزندرابفروشند.

وهم در این سال علی بن‌ظبیان قاضی درقصر دزدان بمرد.

وهم در این سال یحیی بن معاذ، ابوالنداء را پیش رشید آوردبه وقتی که‌در رقه بودکه او را بکشت.

وهم در این سال عجیف بن‌عنبسه و احوص بن مهاجر با گروهی از ابنای شیعه، از رافع بن‌لیث جدا شدند و پیش هرثمه رفتند.

وهم در این سال ابن عایشه وعده‌ای از حوفیان مصر را بیاوردند.

وهم در این سال ثابت بن‌نصر برمرزها گماشته شد وغزا کرد و مطموره را گشود.

و هم دراین سال مبادلهٔ اسیران انجام شد، دربدندون.

وهم در این سال ثروان حروری جنبش کرد و در طف بصره عامـل سلطان را بکشت.

و هم در این سال علی بن عیسی را به‌بغداد آوردند که درخانهٔ خویش‌بداشته شد.

وهم در این سال عیسی بن جعفر، در طرارستان وبه‌قولی در دسکـره کشته شد، وی‌آهنگ پیوستن به‌رشید می‌داشته بود.

و هم در این سال رشید، هیصم یمانی را بکشت

در این سال عباس بن عبیدالله عباسی سالارحج شد.

آنگاه سال صد و نود و سوم درآمد.

سخن از خبرحوادثی که به سال صد و نود و سوم بود

از جمله این بود که فضل بن یحیی برمکی درگذشت به‌زنـدان در رقه به‌ماه محرم. آغازبیماری وی چنانکه‌گفته‌اند این بود که زبانش و پهلویش‌سنگین شد، می گفته بود: « دوست ندارم که رشید بمیرد».

بدومی گفتند: «دوست داری که خدای گشایشی دهد؟».

می‌گفت: «من کسی هستم که به‌پایان‌کارش نزدیك است»

راوی‌گوید: فضل همچنان ببود وچند ماه معالجـه می‌کرد، تا سخـن‌کردن آغازکردآنگاه بیماریش سختی گرفت وزبانش بسته شد و پهلویش فلـج شد وبه سرانجام خویش نزدیك شد. روزپنجشنبه و جمعـه را در این حـال ببود و با اذان صبحگاه، پنجماه پیش از در گذشت رشید، جـان داد، در سن چهـل وپنجسالگی. مردم ازمرگ وی بنالیدند، برادرانش درقصری‌که پیش از بیرون‌کـردنش در آن بوده بودند بر او نمازکردند سپس بیرونش آوردند وکسان بر او نمازکردند.

در این سال سعید طبری، معروف به‌جوهری، در گذشت.

در ماه صفر این سال هارون به گرگان رسید و در آنجا خزانه‌های علی بن‌عیسی را به‌نزد وی آوردند، بریکهزار وپانصد شتر. پس از آن چنانکه گفته‌اند در ماه صفر از گرگان به‌حال بیماری سوی طوس حرکت کرد و همچنان آنجا ببود تا در گذشت.

گوید: رشید از هرثمه بدگمان شد و بیست وسه روزپیش از درگذشت خودش، پسرش مامون را به‌مرو فرستاد. عبدالله بن مالك ویحیی بن معاذ و اسدبن‌یزید و عباس بن‌جعفر اشعثی و سندی بن‌حرشی و نعیم بن خازم راه همراه وی کرد دبیری و وزارت وی، با ایوب بن ابی سمیربود.

گوید: پس از آن بیماری هارون سخت شد چندان که از رفتن بماند.

در این سال میان هرثمه و یاران رافع نبردی بود که در اثنای آن بخارا را گشود وبشیربن لیث، برادر رافع را اسیرگرفت و وی را پیش رشید فرستادکه درطوس بود.

جامع مروزی گوید: من ازجمله کسانی بودم که برادر رافع را پیش رشید بردند.

گوید: رافع را پیش رشید بردند، وی برتختی بود که از زمین به اندازهٔ استخوان‌ساق‌دست‌بالاتربود. فرشی نیز بر آن بود به‌همین مقدار (یا گفت بیشتربود) آیینه‌ای به دست داشت که در آن خویشتن را می‌نگریست.

گوید: شنیدمش که می گفت: «اناالله و اناالیه راجعون». آنگاه به‌برادر رافع نگریست و گفت: «به خدا ای پسر زن بو گندو امیدوارم، خامل از دست من جان نبرد (منظورش رافع بود) چنانکه تو از دست من جان نبردی».

گفت: «ای‌امیرمؤمنان، من‌باتوبه‌جنگ‌بودم وخدایت برمن ظفرداد.چنان کن که خدای دوست دارد، تا با تو به‌صلح باشم، شاید وقتی رافع بداندکه برمن منت نهاده‌ای، خدا قلب وی رانرم کند.»

گوید: رشید خشمگین شد و گفت: «به خدا اگر از عمرم بجز این نماند که لب خویش را به‌گفتن کلمه‌ای بجنبانم می گویم: «بکشیدش»

گوید: آنگاه قصابی را پیش خواند و گفت: «کارد خویش را تیز مکن بگذار به‌حال خود باشد و این فاسق بن‌فاسق را پاره پاره کن و شتاب کن مبادا مرگم برسد و دو عضو از اعضای وی پیوسته‌باشد.»

گوید: قصاب او را همی برید تا قطعات جدا شد، رشید گفت: «اعضای (بریدهٔ) وی را بشمار «وچون اعضای (بریده) وی را شمار کردند چهارده عضو بود».

آنگاه رشید دو دست خویش را به آسمان برداشت و گفت: «خدایا همچنان که مرا برخونی و دشمن خویش تسلط دادی که مطابق رضای تو با او عمل کردم، بر برادروی نیزتسلطم ده.» آنگاه ازخود برفت و کسانی که آنجا حضور داشتند پراکنده شدند.

در این سال رشید درگذشت.

سخن‌از سبب وفات رشید ومحلی که‌در آنجادر گذشت

جبریل بن بختیشوع گوید: در رقه با رشید بودم، نخستین کسی بودم که صبحگاهان به‌نزد وی وارد می‌شدم ووضع شب وی را می پرسیدم، اگر از چیزی ناراحت بود می گفت. سپس خوشدل می‌شد وحکایت کنیزکان را با آنچه در مجلس خود کرده بود ومقدار نوشیدن و مدت نشستن خویش را برای من می گفت سپس اخبارعامه را از من می‌پرسید.

گوید: یك‌روزصبحگاه پیش وی رفتم وسلام گفتم «اما به‌زحمت‌سر برداشت. وی راگرفته و اندیشناك وغمین دیدم، لختی از روز را پیش روی وی بایستادم و او بدین‌حال بود.چون مدت درازشد، پیش رفتم وگفتم: «سرورمن خدا مرا به‌فدای

تو کند، چرا چنینی، اگربیماری‌ای هست به من بگـوی، شایـد دوای آن به‌نزد من باشد. اگرحادثه‌ای برای یکی از عزیزان تو رخ داده که دفع آن نمی‌توان کردجز تسلیم چاره‌ای نیست و ازغم خوردن‌کاری ساخته نیست، اگرشکافی در ملك تورخ داده ملوك از این بر کنارنباشند. من شایسته‌ترین کسم کـه خبر را با وی بگویـی و خاطرخویش را با مشورت وی آسوده کنی».

گفت: «وای تو ای جبریل، غم و آشفتگی من، برای چیزی از آن باب که گفتنی نیست، بلکه به‌سبب خوابی است که همین شب دیده‌ام که مرا به‌هراس افکنده وسینه‌ام را آکنده و دلم را غمین کرده».

گفتم: «ای امیرمؤمنان آسوده‌ام کردی» آنگاه بـدو نزدیك شدم و پایش را بوسیدم و گفتم: «این همه غم خوردن برای یك خواب است، خواب از اندیشه‌ای می‌آید یا از بخارات ناباب یا از جوشش سودا که به‌هرحال انـدیشه‌های پریشان است.»

گفت: «اینك خواب خویش را بـرای تو نقل می‌کنم، به‌خـواب دیدم که گویی براین تخت خویش بودم، ناگهان از زیر من ساقی و کفی نمودار شد که‌آن را می‌شناختم اما نام صاحب آن را نمی‌دانستم، خاکی سرخ در کف بود، یکی که صدایش را می‌شنیدم اما خودش را نمی‌دیدم گفت: «این خـاکی است که در آن به گورمی‌روی»

گفتم: «این خاك کجاست؟»

گفت: «درطوس»، آنگاه دست نهان شد و سخن ببرید و من بیدار شدم».

گفتمش: «سرورمن، به خـدا این خوابی نـادرست و آشفته است.پندارم وقتی به بستر رفته‌ای در بارهٔ خراسان و نبردهای آن و خبرهاکـه در بارهٔ آشفتن قسمتی از آن به تو رسیده‌اندیشه می‌کرده‌ای؟»

گفت: «چنین‌بود.»

گوید: گفتمش: «به سبب این اندیشه خفتنت آشفته شده و این خواب پدید آمده، خدایم به فدایت کند بدان اعتنا مکن و از پی ایـن غم طربی کـن که آنرا از دلت ببرد و علتی نیارد.»

گوید: همچنان به‌گونه‌های مختلف به خـوشدل کـردن وی کوشیدم تا آرام یافت وخوشدل شد وبگفت تا آنچـه را رغبت داشت فـراهم کنند و در آنـروز سرگرمی خویش را بیفزود».

گوید: روزها گذشت و او و ما آن خواب را از یاد بردیم و دیگربه خاطر هیچیك ازما نگذشت. آنگاه سفر خراسان پیش آمد، ازآن پس که رافع قیام‌کرده بود. در راه بیماری وی آغازشد و همچنان فزونی گرفت تا وارد طوس شدیم ودر منزل جنیدبن عبدالرحمان جای‌گرفتیم، درملکی از آن وی به نـام سناباد. در آن اثناکه وی در بستانی از آن جنید در آن قصربه‌بیماری می‌گذرانید، آن خواب را به‌یاد آورد و بزحمت از جای برخاست که می‌ایستاد و می افتاد.

گوید: به‌نزد وی فراهم آمدیم و هر کداممان می‌گفتیم: «سرورمن، حال تو چونست و ترا چه شد؟»

گفت: «ای جبریل، خواب مراکه در رقه دیدم، دربارهٔ طوس، به‌یاد داری؟» آنگاه سر به طرف مسرور برداشت، و گفت: «از خاك این بستان برای من بیار»

گوید: مسرور برفت وخاك را بیاورد،در کف خویش، و ساقش برهنه بود و چون درآن نگریست‌گفت: «به‌خدا این‌همان ساقی است‌که درخواب خویش‌دیدم. به‌خدا این همان‌کف است، به‌خدا این همان خاك سرخ است و چیزی کم نیست». آنگاه‌گریه و زاری آغاز کرد.

گوید: به خدا از پس سه روز همانجا بمرد و در همان بستان به‌گوررفت.

بعضیها گفته‌اند که جبریل بن‌بختیشوع در بارهٔ علاجی که کرده بود خطا کرد که سبب مرگ وی شد و چنان شد که رشید شبی که می‌مرد می‌خواست او را بکشد

و پاره پاره کند چنانکه برادر رافع را پاره پاره کرده بود، وی را خواست که با وی چنان کند، جبریل گفت: «ای امیرمؤمنان تا فردا مهلتم بده که بهی خواهد یافت» اما رشید همانروز در گذشت.

علی ربعی به‌نقل ازپدرش گوید: (پدرش شتربانی بود که صد شتر همراه داشته بود و رشید را سوی طوس برده بود) گوید: رشیدگفت: «پیش از آنکه بمیرم گوری برای من حفر کنید» وگوری برای وی بکندند.

گوید: وی را در قبه[1]ای ببردم که آنرا میکشیدم تا به‌گور نظر کرد و گفت: «ای آدمیزاده سرانجامت اینست».

بعضیها گفته‌اند: وقتی‌بیماری رشید سختی گرفت بگفت تا گور وی رابکندند و درخانه‌ای که در آن مقام داشت، در محلی به نام مثقب درخانهٔ حمید بن ابی‌غانم طائی‌گوری برای‌وی‌بکندند وچون کندن‌گور به‌سررفت گروهی رادرآنجا نهادند که درآن قرآن خواندند و تا همه قرآن خوانده شد. رشید درتخت روان برلب‌گور بود.

سهل بن‌صاعدگوید: در اطاقی که رشید آنجا بمرد با وی بودم، درکارجان دادن، ملحفهٔ کلفتی خواست و به‌خود پیچید و همچنان در حال جان دادن بود،من برخاستم گفت: «ای‌سهل بنشین» ومن‌نشستم، نشستنم‌درازشد، با من سخن نمی‌کرد من نیز با وی‌سخن نمی‌کردم. وقتی‌ملحفه‌پس‌می‌رفت دوباره‌آنرا به خودمی‌پیچید، وچون این‌کار به‌درازا کشید برخاستم، گفت: «ای‌سهل کجا می روی؟»

گفتم: «ای امیرمؤمنان دلم تاب آن ندارد که به‌بینم امیرمؤمنان ازبیماری چنین رنج می‌برد اگرمی خفتی آسوده‌تربودی؟»

۱ـ قبه بمعنی خیمه وگنبد آمده اما ظاهرا در اینجا بمعنی چیزی متحرك است که کسی را در آن میبرده‌اند. اما درفرهنگهایی که بدست داشتم ازاین معنی نشانی‌نیافتم شاید هم‌تحریف محفه است که درسطور بعدآمده و بمعنی تخت روان است . م

گوید: «خنده‌ای کرد، خنـدهٔ درست، سپس گفت: «ای سهل، در ایـن حال گفتهٔ شاعر را به‌یاد می‌آورم که گوید:

«من از آن مردم محترمم

«که شدت حادثات

«مقاومت و صبرشان را

«فزون می‌کند»

مسرور کبیر گوید: وقتی مرگ رشید در رسید و مرگ را احساس کرد به من دستورداد جامه‌های مزین را باز کنم و خوبترین جامه‌ای را کـه به دست می‌آورم برای وی بیارم که به‌قیمت ازهمه‌گرانترباشد، این دوصفت را در یـك جامه نیافتم، دوجامهٔ‌گران قیمت یافتم که قیمت آن نزدیك به هم بود، جز اینکه یکی اندکی از دیگری‌گرانتربود، یکی سرخ بود و دیگری سبز، هـر دو را پیش وی بـردم که در آن نگریست، قیمت هر دو را بدو گفتم، گفت: «بهترین را کفن من کن و دیگری‌را به‌جایش پس‌فرستاد.»

چنانکه‌گویند: رشید درمحلی به‌نام مثقب‌درخانهٔ حمید بن ابی‌غانم درگذشت هنگام نیمه شب، به‌شب شنبه، سه روز رفته از جمادی‌الاخر این سال، پسرش‌صالح براونماز کرد. به‌هنگام وفات وی فضل بن‌ربیع و اسماعیل بن‌صبیح حضورداشتند. ازخادمانش نیزمسرور وحسین و رشید حضور داشتند. خـلافتش بیست و سه سال و دوماه وهیجده روزبود. آغاز آن شب جمعه‌بود چهارده روزمانده ازماه ربیع‌الاول سال‌صدوهفتادم وپایان آن‌شب‌شنبه بود سه‌روزرفته‌ازجمادی‌الاخرسال‌صدو نودوسوم».

هشام بن محمد گوید: ابـوجعفر، رشید هارون بن محمد، را بـه شب جمعه چهارده شب‌گذشته از ماه ربیع‌الاول‌سال‌صد وهفتادم‌جانشین کرد، رشیددر آن وقت بیست وسه سال داشت، درشب یکشنبه غرهٔ‌جمادی الاول، به‌سال صد ونود و سوم درچهـل وپنج سالگی درگـذشت،بنابرایـن بیست و سه‌سال و یکمـاه و بیست و

گفت: «به خدا من نکردم، سخنی از تو شنیدم که مرا غمین کرد که گفتی: مرا چه شده که کسی را که خلقم کرده عبادت نکنم؟ و گفتم: به‌خدا نمی‌دانم.»

گوید: رشید باز بخندید و گفت: «از قرآن و دین چشم بپوش و به جز آن هرچه‌خواهی‌بکن.»

یکی از خادمان رشید گوید: عباس‌بن‌محمد غالیه‌ای به رشید هدیه کردپیش وی‌رفت و آن‌را همراه‌داشت وگفت: «ای امیرمؤمنان خدایم به‌فدایت کند،غالیه‌ای به نزد تو آورده‌ام که هیچکس نظیر آن را ندارد، مشك آن از نافهٔ سگان تبتی عتیق است، عبیر آن‌از عبیردریای‌عدن‌است مایهٔ آن ازفلان‌مدنی‌است که‌به‌دقت عمل‌شهره است. ترکیب کننده آن یکیست‌در بصره که‌در کار خویش ماهراست، اگرامیرمؤمنان صلاح داند که باقبول آن‌برمن‌منت‌نهد، چنین کند.»

گوید: رشید به خاقان خادم که بالای سروی ایستاده بود گفت: «خاقان این غالیه را بیار.» خاقان آن را بیاورد و دیدکه در ظرفی بزرگ است از نقره که ملعقه‌ای در آن است. سرپوش آن را برداشت. ابن‌ابی مریم حضورداشت وگفت: «ای امیرمؤمنان این‌را به‌من ببخش.»

گفت: «آن رابرای خویشتن ببر.»

گوید: عباس خشمگین شد وسخت متأسف شد و گفت: «وای تو به چیزی پرداختی که من از خویشتن دریغ کردم و آن را خاص سرور خویش کردم و آنرا بگرفتی.»

گفت: «مادرش‌بدکاره است اگر با آن بجز...نخود را روغن‌بزند.»

گوید: رشید بخندید. پس از آن‌ابن‌ابی مریم برجست ودامن پیراهن‌خویش را بر سرش انداخت و دست خویش را در ظرف کرد و هرچه به دستش می‌رسید از آن برون‌می کشید و یکبار به...ن خود می‌نهاد و بار دیگر زیر پا وزیر بغل خود

گویند: ابن‌ابی‌مریم مدتی بارشید بود، وی‌دلقکی سخندان وطیبت‌گوی‌بود، رشید از او صبوری نداشت واز سخن کردن باوی ملـول نمی‌شد. بعلاوه ابن‌ابی‌مریم‌عارف اخبار مردم حجاز والقاب بزرگان وحیله‌های دلقکان بود وچنان‌بارشید خودمانی شده‌بود که اورا در قصر خـویش منزلی داده بود و باحرم و وابستگان و غلامان خویش آمیخته‌بود.

راوی گوید: شبی ابن ابی مریم خفته بود، سپیده زده بود کـه رشید بـرای نماز برخاست و او را خفته دید، لحاف را از روی او پس زد و گفت: «چـگونـه صبح کردی؟»

گفت: «ای‌فلان من هنوز صبح نکرده‌ام دنبال کارت‌برو.»

گفت: «وای‌تو به‌نماز برخیز.»

گفت: «اینك وقت نمـاز ابـوالجارود است، امـا مـن از یاران ابو یوسف قاضیم.»

گوید: رشید برفت و او را خفته واگذاشت. رشید برای‌نماز آماده شد، غلام ابن‌ابی مریم بیامد وگفت: «امیرمؤمنان به‌نماز ایستاده»، وی برخاست وجامه بـه‌تن کرد و سوی اورفت ودید که رشیددر نماز صبح قرائت می کند و به‌اینجا رسید که: «مرا چه‌شده که‌خدایی راکه ایجادم کرده عبادت نکنم[1]؟»

ابن‌ابی مریم گفت:«به‌خدا نمی‌دانم.»

رشید خـودداری نتوانست و در نماز بخندیـد، آنـگاه بـه ابـن‌ابی مریم نگریست، گویی خشمگین بود، و گفت: «ای ابن‌ابی مریم، در بارهٔ نمازهم؟»

گفت: «ای فلان مگر چه کرده‌ام؟»

گفت: «نماز مرا قطع کردی.»

۱ــ ومالی لااعبدالذی‌فطرنی سوره یس۳۶آیه۲۲

«پیوسته نیکی پیشین وپسین شما
«برمن‌روان بوده‌است.
«وچنان شدم که‌به‌یقین دانستم
«که به‌سپاس نعمتهای شما نتوانم رسید
«اگرچه مردی‌سپاسگزارم
«وکسان‌پیوسته آبخوران حرمتهای شمایند
«وصاحب آبگاهی به ری‌هست ازجملهٔ آنهاست[1]
«قلعه‌های پسران عباس در حوادث سخت
«سرنیزه‌هاست وشمشیرهای بران
«گاهی‌شمشیرونیزه‌هارا بجنبانند
«وگاهی محضرها به دستشان در جنبش است
«دستهایی که سود وزیان بسیار می‌دهد
«وپیوسته ازآنها عطیه‌ها می‌رسد
«ومرکبها.
«ملکی که تختها و منبرهای آن
«به‌شما می‌بالد، شمارا خوش باد
«ازهمه هاشمیان، پدرت یار مصطفی بود
«وگرچه حسودان از این خشنودنباشند.»

گوید: رشید پنجهزار دنیار به‌او دادکه درحضور وی بگرفت و اورا خلعت پوشانید و بگفت تاده‌تن‌از بردگان‌رومی بدو دهند و یابویی‌ازمرکبان خاص‌خویش رابدو داد.

«چنانکه گویی هیچکس در آن جا نداشته بود
«در مقابل‌صفصاف بماند تاآن را به‌غارت داد،
«وسرسخت‌ترین حریفان درمقابل‌وی‌بود.
«چشمها به‌چهرهٔ اوفرا می‌نگرد.
«وهر گز دیدگان کسی همانند هارون‌ندیده.
«شاهان بنی‌هاشم را به‌دور وی می‌بینی
«چنانکه ستار گان درخشان به دور ماه جای‌دارد
«دودست وی بزر گان قریش‌را می کشاند
«وهر دودست وی برای کسان دریای موج‌افکن‌است.
«وقتی‌مردمان ابرها را نیابند
«دودست‌توجای ابرهای باران را بگیرد.
«قریش از روی اعتماد
« کارهای خویش‌را به‌توسپردند
«چنانکه‌مسافر عصای خویش‌را می‌افکند.
« کارها را به‌وراثت پیمبر عهده کردی.
«یعنی سرانجام به اهل‌آن رسید
«درعدالت وبخشش جانشین مهدی شدی
« که‌بخشش‌متروك‌نماند
«وحکومت قرین ستم نشود.
«پسران عباس ستارگان نور افشانند
« که وقتی ستاره‌ای‌نهان شود
«یکی دیگر درخشان، نمایان شود
«ای پسران سقایتگر حاج!

سخن از بعضی روشهای رشید

عباس گوید: رشید تا وقتی از دنیا رفت هر روز یکصد رکعت نماز می کرد مگر آنکه به بیماری‌ای دچار بود. هرروز از مال خاص خویش یکهزار درم صدقه می‌داد،بجزز کات. وقتی به‌حج می‌رفت یکصد تن از فقیهان و فرزندانشان با وی به حج می‌رفتند ووقتی به‌حج نمی‌رفت سیصد کس را به‌حج می‌فرستاد با خرجی کافی ولباس پررونق. روشهای منصور را می‌جست ومی‌خواست از آن پیروی کند. بجز در بذل مال، که پیش از او خلیفه‌ای دیده نشده بود که بیشتر از وی بخشندهٔ مال باشد. پس از وی مامون نیزچنین بود. نیکی هیچکس را بی‌عوض نمی گذاشت و پاداش آن را از اولین وقت لزوم مؤخرنمی‌داشت. شعر و شاعران را دوست می داشت.به‌اهل ادب وفقه متمایل بود. مشاجره در کاردین را خوش‌نداشت. می گفت: «سودی‌ندارد و طبعا ثوابی ندارد.» ستایش را دوست داشت بخصوص ازشاعری گشاده زبان و آن را به‌بهای‌گران می‌خرید.

ابن ابی‌حفصه گوید: مروان بن‌ابی‌حفصه‌به سال هشتاد ویکم به‌روز یکشنبه سه‌روزرفته از رمضان به‌نزد رشید درآمد وشعر خویش رابرای وی خواند که ضمن آن‌گوید:

«به وسیلهٔ هارون مرزها بسته‌شد

«وبه سبب وی امور مسلمانان استوارشد.

«پرچم وی پیوسته قرین‌ظفر است

«وسپاهی دارد که سپاهها ازآن‌می گریزد.

«همه‌شاهان روم بناخواه

«وازسرزبونی بدوباج داده‌اند

«هارون قلعهٔ صفصاف‌را ویران کرد

شش روز شاهی کرد.

به‌قولی سن رشید به‌هنگام وفات چهل و هفت سال وپنجمـاه وپنجروز بود، آغاز آن سه روز مانده از ذی‌حجه سال صد و چهل وپنجم بود وپایـان آن دوروز گذشته ازجمادی‌الاخرسال صد و نود و سوم بود.

رشید مردی نکوچهره و سپید روی و مجعد موی بود ومویش اندکی سپید شده بود.

سخن از ولایتداران شهرها در ایام هارون‌الرشید

ولایتداران مدینه: اسحاق بن‌عیسی. عبدالملك بن صالح. محمد بن عبدالله، موسی بن‌عیسی. ابراهیم‌بن‌محمد. علی‌بن‌عیسی. محمدبن ابراهیم. عبدالله‌بن‌مصعب زبیری. بکاربن‌عبدالله. ابوالبختری، وهب بن وهب.

ولایتداران مکه: عباس بن‌محمد. سلیمان بن‌جعفر. موسی بن عیسی. عبدالله بن‌محمد. عبدالله بن قثم. محمد بن ابراهیم . عبید بن‌قثم. عبدالله بن محمد. عبدالله بن محمد بن ابراهیم. عباس بن موسی. علی بن موسی. محمد بـن‌عبدالله عثمانی. حماد بربر. سلیمان بن جعفر. احمد بن اسماعیل. فضل بن عباس.

ولایتداران بصره: محمد بن سلیمان. سلیمان بن ابی جعفر. خزیمه بن خازم عیسی بن جعفر. جریربن یزید. جعفربن ابی جعفر. عبدالصمد بن علـی. مالك بن علی خزاعی. اسحاق بن سلیمان. سلیمان بن ابی جعفر. عیسی بن جعفر. حسن‌بن جمیل وابستهٔ امیرمؤمنان. اسحاق بن‌عیسی.

ولایتداران خراسان: ابوالعباس طوسی. جعفربن محمد بن اشعث. عباس‌بن جعفر. غطریف بن عطاء. سلیمان بن راشد، عامل خراج. حمزة بن مالك. فضل بن یحیی. منصوربن یزید. جعفربن یحیی که علی بن حسین بن قحطبه نـایب وی بود. علی بن عیسی بن ماهان. هرثمة بن اعین.

می‌نهاد. پس از آن چهره و دیگر اعضای خویش را با آن سیاه کرد تا به‌همه اعضای خویش مالید. آنگاه به‌خاقان گفت: «غلام مرا پیش من آر.»

رشید که از فرط خنده بیخود شده بود گفت: «غلام وی را بخوان.» که او را بخواند. ابن‌ابی مریم بدو گفت: «این را پیش فلان ببر.» ونام زن خویش راگفت،و بگو با این، پایین تنه‌ات را روغن بزن تا بیایم و ترابه...یم»

گوید: غلام آنرا بگرفت و برفت، رشید می‌خندیـد و از خنده بیحال بـود آنگاه به‌عباس نظر کرد و گفت: «به‌خدا تو پیری احمقی، به‌نزد خلیفهٔ خدا می‌آیی و ازغالیه‌ای ستایش می گویی، مگر ندانی که هرچه از آسمان می‌بارد وهرچه از زمین برون می‌شود و هرچه در دنیاهست از آن اوست وزیرمهر اوست و درقبضهٔ اوست. شگفت‌تر اینکه به‌فرستادهٔ مرگ گفته‌اند: بنگر هـرچه این می‌گـوید اجرا کن، بـه نزد چنین کسی غالیه را می‌ستایند و دربارهٔ آن سخنرانی می کنند، گویـی بقال است یا عطار یا خرما فروش.»

گوید: آنگاه رشیدچندان بخندید که نزدیك بود نفسش قطع شود، در آنروز یکصد هزار درم به‌ابن ابی مریم جایزه داد.

زیدبن‌علی طالبی گوید: روزی‌رشید می‌خواست‌دارو بنوشد، ابن‌ابی‌مریم‌بدو گفت: «می‌خواهی فردا بـه‌هنگام خوردن دارو مـرا حاجب خویش کنی و هـرچه بدست آوردم از آن من و تو باشد؟»

گفت: «چنین می کنم.»

گوید: آنگاه رشیدکس پیش حاجب فرستاد که فردا در منزل خویش بـاش که‌من حاجبی را به‌ابن‌ابی مریم سپردم ابن‌ابی‌مریم صبح زود بیامد، کرسی‌ای برای وی نهادند، رشید دارو نوشید و خواص وی خبر یافتند. فرستاده ام‌جعفر بیامـد و دربارهٔ امیرمؤمنان و داروی وی‌پرسش کرد. ابن‌ابی‌مریم اورا به‌نزد رشیدرسانید که حال وی را بدانست و باجواب باز گشت. وی به‌فرستاده گفت: «آنچه را دربارهٔ تو

کردم که زودتر از کسان برایت اجازه گرفتم به‌بانو بگو.»

گوید: فرستاده قضیه را با ام‌جعفر بگفت که مالی گزاف برای وی فرستاد. پس از آن فرستادهٔ یحیی بن خالد بیامد که باوی نیز چنان کرد، آنگاه فرستادهٔ جعفر وفضل آمد که چنان کرد و هریك از برمکیان جایزه‌ای سنگین برای وی فرستادند آنگاه فرستادهٔ فضل بن ربیع آمد که اورا پس فرستاد و برای وی اجازه نگرفت. فرستادگان سرداران وبزرگان نیز بیامدندوهر کس که اجازه گرفتنش را آسان کرده بود جایزه‌ای سنگین فرستاد. هنوز پسین نشده بود که شصت هزار دینار پیش وی فراهم آمد و چون رشید از بماری بهی یافت و ازداروپیکرش پاك شد وی را پیش خواند وگفت: «امروز چه کردی؟»

گفت: «سرورمن شصت‌هزار دینار به دست آوردم.»

گوید: رشید آن را بسیاردانست و گفت: «سهم من کو؟»

گفت: «جدا شده.»

گفت: «سهم خویش را به‌تو بخشیدم، ده‌هزار سیب به‌ماهدیه کن.» ابن ابی مریم چنان کرد وبیشتر از همه کسانی که رشید در کار بازرگانی با آنها انباز شده بودسود برد.

اسماعیل بن صبیح گوید: به نزد رشید وارد شدم، کنیزی بالای سر وی بود. کاسه‌ای به دست داشت و ملعقه‌ای به دست دیگر، و بدو چیزمی خورانید.

گوید: چیزی دیدم سپید و رقیق وندانستم که چیست.

گوید: رشید بدانست که من می‌خواهم آنرا بدانم. گفت: «ای اسماعیل پسر صبیح.»

گفتم: «سرورم آمادهٔ فرمانم.»

گفت: «می‌دانی این چیست؟»

گفتم: «نه.»

گفت: «این آش برنج و گندم است و آب سبوس که برای کجی اعضاء و تشنج اعصاب نافع است، پوست را صفا می‌دهد ولکه را می‌برد وبدن را چاق می کند و کثافت‌هارا می‌برد.»

گوید: وقتی برفتم اندیشه‌ای نداشتم جز اینکه طباخ را خواستم وگفتم: «هر روز صبح‌برای من ازاین آش بیار.»

گفت: «چیست؟»

گوید: وصفی راکه‌شنیده بودم برای‌وی‌بگفتم.

گفت: «به‌روزسوم‌از این دلزده‌می‌شوی.»

گوید: روز اول ازآن‌آش ساخت که آنرا خوشمزه یافتم. روز دوم ساخت که پست‌تراز اول بود وچون روز سوم آنرا بیاوردگفتم: «پیش‌نیار»

گویند: رشید بیماری ای گرفت و طبیبان به علاج وی پرداختند، اما از بیماری خویش بهی‌نیافت. ابوعمرعجمی گفت: «درهند طبیبی هست به‌نام منکه و دیدمشان که اورابرهمه‌مردم‌هندمقدم می‌دارند که‌یکی‌از عابدان و فیلسوفان‌آنجاست. اگر امیرمؤمنان کس به‌طلب منکه فرستد شاید خدا به دست وی برای او شفا فرستد.»

گوید: رشید کس فرستاد که اورا بیاورد وجایزه‌ای همراه وی‌فرستاد که‌برای سفر خویش ازآن کمك‌گیرد.

گوید: منکه بیامد و رشید را معالجه کرد که در نتیجهٔ معالجه وی از بیماری خویش بهی یافت‌ومقرری‌ای سنگین برای وی معین کرد و اموال کافی داد. یك‌روز که‌منکه ازقصرالخلدمی گذشت‌یکی‌ازمانویان را دید که‌عبایی گسترده‌بود وداروهای بسیار برآن پهن کرده بودوایستاده‌بود ویکی از داروهای خویش را که‌معجونی‌بود وصف می کرد وبه وصف‌آن می گفت: «این داروی تب‌لازم است و داروی تب متناوب و تب ربع وتب ثلث و دردپشت وزانوان و بواسیر و بادها و درد مفاصل

و درد چشمان و درد شکم و درد سر و شقیقه وسلس‌البول‌و فلج‌ورعشه»وبیماری‌ای نبود که نگفت که این داروشفای آنست.

گوید:منکه به ترجمان خویش گفت: « این چه می گوید؟» ترجمان آنچه را شنیده بود برای وی ترجمه کرد. منکه لبخند زد و گفت: «به هرحال پادشاه عرب نادان است، به سبب آنکه اگر کار چنین است که این می‌گوید، پس چرا مرا از ولایتم آورد واز کسانم جدا کرد ومخارج سنگین مرا تحمل کرد؟ درصورتی که این را پیش خود توانست یافت واگر کار چنان نیست که او می‌گوید، پس چرا او را نمی کشد؟ که شریعت خون وی را و کسانی که همانند وی باشند مباح کرده که اگر او کشته شود، یکی است که با کشتن وی مردم بسیار زنده می‌مانند و اگر این نادان را واگذارند هرروز یکی را بکشد وتواند که هرروز دویاسه یا چهار کس را بکشد واین تباهی تدبیر است و وهن مملکت.»

گویند: یحیی بن‌خالد برمکی مردی را به چیزی از کارهای خراج سواد گماشت، عامل به نزد رشید رفت که وی را وداع گوید. یحیی‌وجعفر بن‌یحیی‌نیزپیش رشید بودند، رشید به یحیی وجعفر گفت: «بدوسفارش کنید.»

یحیی‌بدو گفت: «صرفه‌جویی کن و آبادی.»

جعفر بدو گفت: «انصاف کن وبه انصاف بگیر.»

رشید بدو گفت: «عدالت کن ونیکی کن.»

گویند که رشید بریزیدبن‌مزید شیبانی خشم‌آورد، سپس از اوخشنود شد و اجازه‌اش داد که به نزد وی درآمد و گفت: « ای امیرمؤمنان ستایش خدای را که به دیدار توراه حرمت را برای ماآسان کرد ونعمتمان داد وبه تفضل خود محنت‌را از ما ببرد. خدایت به هنگام خشم پاداش بازآمدگان دهد ودر حال رضاپاداش‌نعمت‌دهان ومنت نهان بخشنده دهدکه این را خدا از آن تو کرده‌وستایش خدای را که به هنگام غضب از سختی باز می‌مانی وبا نعمت، منت‌می‌نهی ونیکی می کنی واز بد-

کار درمی‌گذری وبه وسیلهٔ عفو تفضل می کنی.»

عبدالله‌بن‌مصعب گوید که رشید بدو گفته بود:«دربارهٔ کسانی که عیب‌عثمان گفتند چه می گویی؟»

گوید: گفتم: «ای امیرمؤمنان، کسانی عیب او گفتند و کسانی با وی بودند، آنها که عیب وی گفتند پراکنده شدند، اقسام فرقه‌ها شدند واهل بدعتها واقسام خوارج، اما کسانی که با وی بودند تا این روزگار اهل جماعت بوده‌اند.»

گوید: رشید به من گفت: «حاجت ندارم که پس از این در این باره پرسش کنم.»

عبدالله گوید: ونیز از منزلت ابوبکروعمر به نزدپیمبرخدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم پرسید.

گفتمش: « منزلت آنها در زندگانی وی همانند منزلتی بود که در مرگ بنزد وی داشتند.»

گفت: «آنچه را نیاز داشتم کفایت کردی.»

راوی گوید: سلام یارشید خادم که از جملهٔ خدمهٔ خاص بود در مرزها و شامات عهده‌دار املاك رشید شد ونامه‌ها دربارهٔ نیك رفتاری و وقار وی وستایش مردم از اومکرر آمد، رشید بگفت: «تا اورا تقدم دهند وبا وی نیکی کنند و املاك جزیره ومصر راکه می‌خواست بدوپیوسته شود، بدوپیوسته کنند.»

گوید: خادم بیامد وبه نزد رشید وارد شد، وی به کار خوردن گلابی‌ای بود که از بلخ برای وی آورده بودند که آن را پوست می کندومی‌خورد بدوگفت: «ای فلان، اخباری که از توبه نزد مولایت می‌رسد سخت نیکواست وبه نزد وی منزلت دلخواه داری. گفتم فلان و بهمانت دهند وترابه فلان وبهمان گماشتم،حاجت‌خویش رابخواه.»

گوید: پس اوسخن کرد واز حسن رفتار خویش یاد کرد وگفت: « به خدا

ای‌امیرمؤمنان، رفتار دوعمررا از یادکسان بردم.»

گوید: رشید خشمگین شد وبه هیجان آمد ویك‌گلابی بر گرفت و بدو زد و گفت: «ای پسر زن بوگندو، دوعمر، دو عمـر، فرض کنیم این را دربـارهٔعمربن‌ـ عبدالعزیز تحمل کنیم دربارهٔ عمربن‌خطاب تحمل نمی کنیم.»

یکی از فرزندانِ عبدالله‌بن‌عبدالعزیزعمری گوید: رشیدگفته بود: «به خـدا نمـی‌دانم دربارهٔ این عمـری چه کنم، خوش ندارم بدو پـردازم کـه اخلاف وی را منفوز دارم، اما می‌خواهم طریقه ومسلك وی را بدانم وبه‌کسی اعتماد ندارم که سوی وی فرستم.»

گوید: عمربن‌بزیع وفضل‌بن‌ربیع گفتند: «ما می‌رویم.»

گفت: «شما بروید.»

گوید: آن دو کس از عرج سوی محلی رفتند در صحرا به نام خلص وچند بلد از مردم عرج‌گرفتند وچون به‌منزل‌عموی‌رسیدند نیمروز به نزد وی رفتند که‌در مسجد بود.شتران خویش را باکسانی از یارانشان که همراهشان بودند بردر مسجد نهادند وبه نزد وی وارد شدند ودر زی پادشاهان با عطروجامه وبوی خوش‌نزدیك وی نشستند. وی در مسجد خویش بود، بدوگفـتند: «ای ابوعبدالله،ما فرستادگـان کسانی از مردم مشرقیم که پشت سرما هستند به تومی گویند از خدای بتـرس واگر می‌خواهی قیام کن.»

گوید: به‌طرف آنها نگریست و گفت: «وای شما برای چه وبرای که؟»

گفتند: «تو»

گفت: «به خدا خوش ندارم با مقدار حجامتی از خون یك مرد مسلمـان به پیشگاه خدا روم وآنچه آفتاب بر آن طلوع می کند از آن من باشد.»

گوید: وچون از اونومید شدند، گـفتند: «چـیزی همراه ما هست کـه در کار معاش خویش از آن کمك گیری.»

گفت: «مرا بدان نیازی نیست، من از آن بی‌نیازم.»

گفتند: «بیست‌هزار دیناراست.»

گفت: «بدان نیاز ندارم.»

گفتند: «آن را به‌هر که می‌خواهی بده.»

گفت: «خودتان به هر که می‌خواهید بدهید، من خادم و دستیار شما نیستم.»

گوید: و چون از اونومید شدند، برشتران خویش نشستند وصبحگاهان در منزلگاه دیگر درسقیا به نزد خلیفه رسیدند که در انتظارشان بود. وچون به‌نزد وی وارد شدند آنچه را میانشان رفته بود بگفتند که گفت: «اهمیت نمی‌دهم که‌پس ازاین چه کنم.»

گوید: عبدالله[1] در آن سال به‌حج رفت. هنگامی که به‌نزد یکی ازفروشندگان ایستاده بود وبرای یکی از کودکان خویش چیزی می‌خرید، هارون که براسبی‌سعی صفا ومروه می کرد بدورسید. عبدالله آنچه را می‌خواست رها کرد وسوی رشید رفت وعنان اسب وی را بگرفت. سپاهیان و کشیکبانان سوی وی دویدند اماهارون آنها را از وی بازداشت. عبدالله با وی سخن کرد.

گوید: اشکهای هارون را دیدم که‌بریال‌اسبش می‌ریخت، پس از آن‌برفت.

لیث‌بن‌عبدالعزیز گوزگانی که چهل سال در مکه مجاور بوده بود به نقل از یکی از حاجیان گوید: وقتی رشید می کرد وارد کعبه شد وبرانگشتان خویش بایستاد وگفت: «ای کسی که حاجتهای خواهندگان را می‌دانی وضمیر خاموشان را می‌شناسی که برای هرخواهشی پاسخ حاضر ومهیاداری ونسبت به هرخاموشی علم کامل‌داری! وعده‌هایت صادق است ونعمتهایت بسیار ورحمتت گسترده، برمحمدو آل محمد صلوات گوی، گناهان مارا ببخش وبدیهای ما را مستور دار. ای که

۱ــ متن چنین است چندسطر پیش عنوان این شخص ابوعبدالله بودواینك دردوجا عبدالله است(م)

گناهان، وی را زیان نمی‌زند وعیبها از اونهان‌نمی‌ماند وبخشش خطاها وی‌راکاستی نمی‌دهد. ای که زمین را برآب‌گسترده وهوارا به آسمان بسته وبرای خویش نامها برگزیده برمحمد صلوات گوی وهمه‌کارهای مرا قرین نیکی کن. ای که صداها به همه زبانها قرین خشوع وی است وحاجتها می‌خواهند، حاجت من اینست که وقتی مرا ببردی ودر گورم جای‌گرفتم و کسان وفرزندانم ازمن‌پراکنده شدند مرابیخشی. خدایا ترا ستایشی از همه ستایشها بیشتر، چندانکه با همه مخلوق تفضل می کنی. خدایا برمحمد صلواتی پسندیده گوی ومحمد را صلواتی خاص گوی واز بابت ما وی رانکوترین و کافی‌ترین‌پاداش‌ده. خدایا ما رادر زندگی‌نیك روزبدار وبه هنگام مرگ به صف‌شهیدان بر، ونیکروز و روزی خوارکن وتیره روز و محروم مکن.»

قاسم‌بن‌یحیی گوید: رشید کسان فرستاد که ابن‌ابی‌داود و کسانی راکه‌درحیر[1] خدمت قبرحسین‌بن‌علی می کردند بیارند وچون‌آنها را بیاوردند حسن‌بن‌راشد آنها را بدید وبه ابن‌ابی‌داود گفت: «چه شده؟»

گفت: «این مرد (یعنی: رشید) از پی من فرستاده واز او برجان خویش‌ایمن نیستم.»

گفت: «وقتی به نزد وی رفتی و از توپرسش کرد بگوحسن‌بن‌راشد مرا در آن محل نهاده.»

گوید: وچون به نزد رشید درآمد، همین سخن راگفت، رشید گفت: «این به شلوغ کاری حسن می‌ماند، بیاریدش.»

گوید: وچون حسن‌بن‌راشد حضور یافت. رشیدگفت: «برای چه این‌مرد را در حیر نهاده‌ای؟»

گفت: «خداکسی راکه وی رادرحیر نهاد رحمت کند، ام‌موسی به‌من‌دستور داد که وی را درآنجا نهم وهرماه سی‌درم بدودهم.»

۱ــ این کلمه درمتون‌دیگر «حایر» آمده‌وبمعنی حدودواطراف‌مشهدحسین‌علیه‌السلام‌است(م)

گفت: «وی را به حیر برگردانید و آنچه را ام‌موسی برای وی مقرر کرده، بدو بدهید.»

گوید: ام‌موسی مادر مهدی ودختر یزیدبن منصور بود.

محمدگوید: به نزد رشید در آمدم، در خانه عون‌عبادی. وی را دیدم‌به‌وضع تابستانی دراطاقی‌باز وبی‌فرش، برنشیمنگاهی به نزد در، درجانب راست اطاق، پوشش نازکی بر اوبود وجامه زیرین رشیدی با خطهای پهن برنگ قرمز سیر. در اطاقی که وی‌بود کنف مرطوب نبود که وی را آزارمی‌داد، خنکی کنف‌را از جای دیگر به اطاق می‌رسانیدند اما مقابل آن نمی‌نشست. نخستین کس بود که به هنگام تابستان اطاق خوابگاه روزانه وی سقف کاذب داشت. و این از آن روی بود که شنیده بود که خسروان هرروز سقف اطاق خویش را از برون گل اندود می کردند که گرمای خورشید را از آنها بدارد واونیز سقف کاذبی ساخت که مجاور سقف اطاق خوابگاه روزانه وی بود.

محمد گوید: شنیدم تغاری[1] از نقره داشت که در روزگرما عطردار عطر و زعفران وعلفهای خوشبوو گلاب در آن می‌نهادآنگاه به اطاق خوابگاه روزانهٔ وی می‌برد هفت روپوش نازك از قصب رشیدی خاص زنان بنزد وی میبردند روپوشهای نازك را در آن‌عطر می آغشتند، هرروز هفت کنیز می آمدند و هر کنیزی لباس خویش را می‌پوشید، سپس روپوش نازك را روی آن می‌پوشید وبرصندلی سوراخ داری می‌نشست و روپوش نازك را اطراف صندلی رها می کرد که آن را می‌پوشانیدآنگاه زیر کرسی،عودآلوده به‌عنبر می‌سوختند. تاوقتی که روپوش کنیز خشك شود چنین می کردند. این کار در اطاق خواب روزانهٔ وی بود که اطاق از بوی بخور وعطرخوش می‌شد.

عباس‌بن‌حسن گوید: رشید به من گفت: «می‌بینم که از ینبع‌وصفت آن بسیار

۱ـ کلمهٔ متن.

سخن می کنی، وصف آنرا با من بگوی ومختصر گوی.»

گوید: گفتمش«به سخن یا به شعر؟»

گفت: «به سخن وشعر»

گوید: گفتم: «کناره‌اش تا پای نخلهاست و نخلها مایهٔ رونق آن است.»

گوید: لبخند زد ومن بدو گفتم:

«ای درهٔ قصر، چه نیکو قصر ودره‌ای

«که اگر بخواهی منزلگاه شهری است و یاصحرایی

«در سرزمینهای آن شتردورنگ را

«ایستاده بینی

«با سوسمار وماهی وملاح وحدی خوان[1].»

محمدبن‌هارون به نقل از پدرش گوید: در حضور رشید بودم فضل‌بن‌ربیع بدو گفت: «ای امیرمؤمنان، ابن‌سماك را حاضر کرده‌ام.»

گفت: «اورا بیار.»

گوید: ابن‌سماك وارد شد، رشید بدو گفت: «مراوعظ گوی.»

گفت: «ای‌امیرمؤمنان از خدای یگانه که شریك ندارد بترس و بدان که فردا در پیشگاه خدای، پروردگارخویش، می‌ایستی، آنگاه به یکی از دومقام می‌روی که سومی ندارد بهشت یا جهنم.»

گوید: هارون بگریست تا ریشش تر شد. فضل‌روبه ابن‌سماك کرد و گفت: «مقدس‌بادخدای! مگر کسی تردید دارد که امیرمؤمنان به سبب رعایت حق خدای و عدالت وتفضل با بندگان وی به هنگام رستاخیز سوی بهشت می‌رود. ان‌شاءالله.»

گوید: اما ابن‌سماك به این سخن وی اعتنا نکرد وبدوتوجه نکرد و روی به امیرمؤمنان کرد وگفت: «ای امیرمؤمنان، این (یعنی: فضل‌بن‌ربیع) در آنروز با تو

۱ـ در متن بنظم است.

نیست وبه نزد تونیست، از خدای بترس ودر کار خویش بنگر.»

گوید: پس‌هارون بگریست چندان که‌براورقت آوردیم،فضل‌بن‌ربیع‌خاموش ماند و کلمه‌ای برزبان نیاورد تا وقتی که ما برون شدیم.

گوید: روزی ابن‌سماك به نزد رشید درآمد، درآن اثناکه به نزد رشید بود وی آب خواست، کوزهٔ آبی بیاوردند وچون‌آن را به طرف دهان‌برد که بنوشدابن‌سماك گفت: « ای امیرمؤمنان! دست نگهدار، ترا به حق خویشاوندی رسول خدای صلی‌الله‌علیه وسلم، اگر این جرعه آب را از تو باز می‌داشتند آنرا به چند می‌خریدی؟»

گفت: «به‌همهٔ ملکم.»

گفت: «بنوش که خدای‌برتوگواراکند.» وقتی‌آنرا بنوشید، بدو گفت: « به حق خویشاوندی پیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم‌ازتومی‌پرسم که اگرآب‌از بدن‌توبرون نمی‌شدآن را به چند می‌خریدی؟»

گفت: «به همهٔ ملکم.»

ابن‌سماك گفت: «ملکی که قیمت‌آن یك جرعه‌آب باشد در خورآن نیست که دربارهٔ آن‌رقابت کنند.»

گوید: هارون بگریست وفضل‌بن‌ربیع‌به ابن‌سماك اشاره کردکه برود واونیز برفت.

گوید: عبدالله‌بن‌عبدالعزیز عمری، رشید را وعظ گفت وگفتاروی را به کلمه «بله عموجان» پذیرفت وچون می‌رفت که بازگردد، رشید دوهزار دینار در کیسه‌ای همراه امین ومأمون برای وی فرستاد که باکیسه بدو رسیدند وگفتند: « عموجان، امیرمؤمنان به تومی‌گوید: اینرا بگیر وازآن سود برگیر. یاآن را پخش‌کن.»

گفت: «او بهتر می‌داند میان کیهاپخش کند.»

گوید: آنگاه یك دینار از کیسه برگرفت وگفت: «خوش ندارم که گفتار بد

وکردار بد راباهم‌فراهم آرم.»

گوید: پس از آن عمری سوی بغداد حرکت کرد. رشید آمدن وی را به بغداد وبه نزد عمریان خوش نداشت وگفت: «پسر عمویتان را چه می‌شود؟ اورادر حجاز تحمل کردم اینك روانهٔدارالملك من شده ومی‌خواهد دوستانم را برضدمن‌به تباهی برد. وی را از آمدن سوی من باز گردانید.»

گفتند: «ازما نمی‌پذیرد.»

گوید: پس رشید به موسی‌بن‌عیسی نوشت که وی را به‌ملایمت باز گرداند. عیسی پسر کی ده ساله راکه خطبه‌ها وموعظه‌ها به خاطر سپرده بود، به نزد وی خواندکه با وی بسیار سخن کرد وموعظه‌هاگفت که عمری همانندآن نشنیده بود و اورا از تعرض امیرمؤمنان منع کرد. عمری پاپوش خویش را برگرفت وبرخاست ومی گفت: «وبه‌گناه خویش اعتراف کنند ولعنت براهل‌جهنم‌باد[1].»

به‌گفتهٔ بعضی‌ها عمری ازآن پس که از بغداد روان شد در رقه با رشید بود، روزی با وی به شکار برون شد، یکی از عابدان بدورسید وگفت: «ای هارون از خدای بترس.»

گوید: هارون به ابراهیم‌بن‌عثمان‌گفت: «این مرد را نگهدار تامن بازگردم.» وچون باز گشت غذای خویش را خواست وبگفت تا از غذای خاص وی به‌آن مرد بخورانند، وقتی بخورد وبنوشید اورا پیش خواست و گفت:«ای فلان درکار خطاب وسؤال با من انصاف کن.»

گفت: «این کمترین چیزی است که دربارهٔ تولازم است.»

گفت: «به من بگوی که من بدتر وخبیث‌ترم یا فرعون؟»

۱ــ فاعترفوا بذنبهم فسحقاالاصحاب‌نسعیر. سوره۶۷ ملك آیه۱۱

گفت: «فرعون که‌گفت: «من پروردگار والای شمایم»[1] ونیز گفت: «من‌برای شما خدایی جز خودم نمی‌شناسم»[2]

گفت: «راست گفتی. به‌من بگوی کی بهتر است. تویا موسی پسر عمران؟»

گفت: «موسی کلیم‌الله بود که وی را برای خویشتن پر آورده بود وامین خویش کرده بود وازمیان مخلوق خویش با وی سخن کرد.»

گفت: «راست گفتی، مگر نمی‌دانی که وقتی او وبرادرش را سوی فرعون فرستاد به‌آنهاگفت: «با اوسخنی نرم‌گویید شاید اندرز گیرد یا بترسد[3] ومفسران گفته‌اند که دستورشان داد وی را به‌کنیه یاد کنند واین در حالی بود که وی چنانکه می‌دانی گردنکش بود وجبار. توپیش من‌آمدی ومن به این وضعم که می‌دانی که بیشتر واجبات خدا را به جای می‌آورم وجز او کسی را نمی‌پرستم در مقابل‌حدود بزرگ و امرونهی وی درنگ می کنم، اما مرا با کلمات خشن و تند وعظ‌گفتی، نه مطابق ادب خدای رفتار کردی، نه اخلاق پارسایان را رعایت کردی. چگونه ایمن شدی که با تو سختی نکنم وخویشتن را به معرض خطری‌آوردی که‌ضرورت نداشت.»

زاهدگفت: «ای امیرمومنان‌خطا کردم واز تو بخشش می‌طلبم.»

گفت: «خدایت ببخشد» وبگفت تا بیست هزار درم به او دهند که ازگرفتن آن خودداری کردو گفت: «مرابدین مال نیاز نیست، من مردی جهانگردم.»

هرثمه با چشم بدو اشاره کرد وگفت: «ای نادان جایزهٔ امیرمؤمنان را رد می کنی!»

رشیدگفت: «دست از اوبدار» سپس‌گفت: «این مال را به سبب نیازی که بدان داشته باشی به تونمی‌دهیم بلکه رسم ما این است که هر که با خلیفه سخن کند

۱ـ انا ربکم‌الاعلی سورهٔ ۷۹ (نازعات) آیهٔ ۲۴
۲ـ ماعلمت لکم‌من‌الهٍغیری(سوره۲۸ (قصص)آیه۳۸)
۳ـ قولالهم قولالینا لعله‌یتذکر اویخشی (سوره۲۰ طه‌آیه۴۶)

واز دوستان ودشمنان وی نباشدجایزه‌ای بدودهد وبخشش کند، از جایزهٔ ما هرمقدار که‌می‌خواهی بپذیر وآنرا به هرصورت که‌خوش داری خرج کن.»

گوید: زاهد از آن مال دوهزار درم بر گرفت ومیان حاجبان‌و کسانی که بردر بودند پراکنده کرد.

سخن از زنان عقدی که هارون‌الرشید داشت

گویند: رسید زبیده راکه کنیهٔ‌ام جعفر داشت ودختر جعفر بن‌منصور بود، به سال صدوپنجاه‌وششم به روزگار خلافت مهدی به زنی گرفت وباوی زفاف کرد،در خانهٔ محمدبن‌سلیمان که بعدها از آن عباسه شد، سپس به المعتصم‌بالله رسید. زبیده محمد امین رابرای‌وی آورد ودر بغداد درماه‌جمادی‌الاولی به سال‌دویست‌وشانزدهم درگذشت.

وهم اوامةالعزیز، کنیز فرزندار موسی را به زنی گرفت که علی‌را برای‌وی آورد.

ونیز ام محمد دختر صالح مسکین را به زنی گرفت ودر رقه در ماه ذی‌حجه صدوهشتادوهفتم با وی زفاف کرد. مادرام محمد، ام‌عبدالله دختر عیسی‌بن‌علی بود که خانه‌ام عبدالله در کرخ که دبوس‌داران در آنجا هستند آز آن وی بود. وی بـه ملکیت ابراهیم‌بن مهدی درآمده بود سپس از ملکیت وی برون شد ورشید اورابه زنی گرفت.

و نیز عـباسه دختر سلیمان‌بن‌ابی‌جعفر را به زنی گرفت و در ذی‌حجـه سال صدوهشتادوهفتم با وی زفاف کـرد. وی را با ام محمد دختر صالح به نزد رشید بردند.

ونیز عزیزه دختر غطریف را به زنی گرفت. پیش ازآن عزیزه به نزدسلیمان

ابن‌ابی‌جعفر بوده بود که وی راطلاق‌داد ورشیداوراگرفت. وی دختربرادرخیزران بود.

ونیز جرشی عثمانی راکه دختر عبدالله‌بن‌محمد عثمانی بود به زنی‌گرفت. وی را جرشی از آنرو گفتند که در جرش یمن تولد یافته بود، مادر بزرگ پدرش فاطمه دختر حسین‌بن علی‌علیه‌السلام بود، عموی پدرش عبدالله‌بن‌حسن‌طالبی بود.

وقتی رشید درگذشت چهار زن عقدی داشت: ام‌جعفر. ام‌محمد دختر صالح عباسه دخترسلیمان وعثمانی.

فرزندان ذکور رشید چنین بودند

محمد اکبر که مادرش زبیده بود. عبدالله‌مامون که مادرش کنیزی بود به نام مراجل. قاسم مؤتمن که مادرش کنیزی بود به نام قصف ابواسحاق‌محمد معتصم که مادرش کنیزی بود به نام مارده. علی که مادرش امةالعزیز بود. صالح که مادرش کنیزی بود به نام رئیم. ابوعیسی محمد که‌مادرش کنیزی بود به‌نام عرابه. ابویعقوب محمد که مادرش کنیزی بود به نام شذره. ابوالعباس محمد که مادرش کنیزی بودبه نام خبث. ابوسلیمان محمد که مادرش کنیزی بود به نام رواح. ابو احمد محمد که مادرش کنیزی بود به نام کتمان.

فرزندان اناث رشید نیز چنین بودند

سکینه، که مادرش قصف بود، وی خواهر قاسم بود. ام حبیب که مادرش مارده بود، وی خواهر ابواسحاق‌معتصم‌بود. اروی که مادرش حلوب بود وام‌محمد که‌نامش حمدویه‌بود. وفاطمه که مادرش غصص بود ونامش‌مصفی‌بود. وام‌ابیها که مادرس سکر بود. وام سلمه که مادرس رخنق بود. و خدیجه که مادرش شجر بود

وی خواهر کرب بود. وام قاسم که مادرش خرق بود ورمله،ام جعفر، که مادرش حلی بود. وام‌علی که مادرش انیق بود. وام‌العالیه که مادرش سمندل بود. و ریطه که مادرش زینه بود.

مفضل‌بن‌محمدضبی گوید: رشید کس از پی‌من فرستاده بود بیخبر بودم که شبانگاه فرستادگان بیامدند و گفتند: «به نزد امیرمؤمنان‌بیا.»

گوید: روان شدم تا به نزد رشید رسیدم واین به روز پنجشنبه بود. وی‌تکیه داده بود. محمدبن‌زبیده سمت چپ وی بود ومامون به سمت راست وی سلام‌گفتم به من اشاره کرد که نشستم، به من‌گفت: «ای مفضل!»

گفتم: «ای امیرمومنان آمادهٔ فرمانم»

گفت: «در کلمهٔ فسیکفیکهم چند نام هست؟»

گفتم: «ای امیرمؤمنان سه نام»

گفت: «چه باشد؟»

گفتم: «کاف از آن پیمبرخداست،صلی‌الله‌علیه‌وسلم،هاومیم‌از آن‌کافران‌است ویاء که از آن خدای است عزوجل.»

گفت: «راست‌گفتی، این نیز (یعنی کسایی) به ما چنین افادت کرد.

گوید: آنگاه به محمد نگریست و بدو گفت: «ای محمد فهمیدی؟»

گفت: «آری»

گفت: «مطلب را چنانکه مفضل‌گفت برای من تکرار کن.»

گوید محمد مطلب را تکرار کرد، آنگاه رشید به من نگریست و گفت: «مطلبی داری که در حضور این پیر از ما بپرسی؟»

گفتم: «آری ای امیرمومنان.»

گفت: «چه باشد؟»

گفتم: شعر فرزدق که‌گوید:

«آفاق آسمان را از شما گرفتیم
«دوماه آن‌وستارگان طالع،
«از آن ماست.»

گفت: «دیر آمدی پیش از تو این پیر، دوماه را افادت کرد، یعنی خورشید و چنانکه گفته‌اند: روش‌دوعمر، یعنی‌روش ابوبکر وعمر.»

گوید: «گفتم بیشتر سؤال کنم؟»

گفت: «بیشتر کن.»

گفتم: «برای چه این را نکودانسته‌اند؟»

گفت: «از آنرو که وقتی دونام از یك جنس فراهم آید و یکی بر زبان گویندگان سبکتر باشد، آنرا چیرگی دهند ودیگری را به نام آن نامند از آنرو که روزگار عمر بیشتر از روزگار ابوبکربود و فتوح وی بیشتربود ونامش‌سبکتر، آنرا چیرگی دادند وابوبکر را به نام وی نامیدند. خدای عزوجل گوید: بعد دو مشرق، که مقصود مشرق ومغرب است.

گفتم: «مطلب دیگری به‌جای مانده.»

گفت: «در این‌باب جز آنچه ماگفتیم نیز گویند اما این کاملترین چیزی‌است که گفته‌اند واکمال معنی به نزدعربان است.»

گوید: آنگاه به من نگریست وگفت: «آنچه مانده چه باشد؟»

گفتم: «چیزی که به جامانده هدفی است که شاعردر مقام تفاخرازشعرخویش داشته.»

گفت: «چه باشد؟»

گفتم: «از خورشید، ابراهیم را منظور داشته واز ماه، محمد راوازستارگان

خلفای رشاد یافته[1] را که از نیاکان صالح تو بوده‌اند.»

گوید: امیرمومنان به دقت گوش داد. آنگاه به فضل‌بن‌ربیع گفت: «صدهزار درم برای ادای قرض وی بفرست. ببین از شاعران کی بردراست بدانها اجازه‌داده شود «معلوم شدعمانی ومنصور نمری هستند بدانها اجازه داد گفت: «پیررا نزدیك من آر» که بدونزدیك شد وشعری می‌خواند به این‌مضمون:

«به امام که از مادر خویش تبعیت می کند

«بگوی که قاسم کمتر از برادر خویش نیست

«ما بدورضایت می‌دهیم

«برخیز و او را معین کن.»

رشیدگفت: به همین رضایت نمی‌دهی که دعوت کنی برای وی بیعت گرفته شود ومن نشسته باشم که می‌خواهی مرا به برخاستن واداری.»

گفت: «این برخاستن به دلخواه است نه برخاستن فرض.»

گفت: «قاسم را بیارند.»

گوید: قاسم را بیاوردند وشاعر خواندن شعر خویش را ادامه داد، رشید به قاسم گفت: «این پیر دعوت‌می کند که‌برای تو بیعت گرفته‌شود، عطیهٔ کافی به‌او بده.»

گفت: «هرچه امیرمؤمنان فرماید.»

گفت: «مرا با این چه‌کار؟ نمری را بیار.»

گوید: شاعر بدو نزدیك شد وشعری براوخواند به این مضمون:

«حسرت ونالیدن مابه سر نمی‌رسد»

تا بدانجا رسید که‌گفت:

۱ـ کلمه متن راشدین است که عنوان خاص خلفای عصر اول است. در اینجا مقصود خلیفگان سلف‌عباسی است که‌گرچه به‌قرینه توان دریافت اما برای احتراز از خلط بجای‌آن رشاد یافتگان آوردم (م)

«چه خوش بود روزگار جوانی
«وخاطرات شیرین آن
«قدر جوانی را ندانستم تا وقتی برفت
«ودنیا از پی آن»

رشید گفت: «دنیایی که با جامهٔ جوانی در آن نچمند به‌چه کار آید؟»

گویند: سعیدبن‌سلم باهلی به نزد رشید در آمد وسلام گفت. رشید بدو اشاره کرد که‌نشست و گفت:«ای‌امیرمؤمنان‌یك‌بدوی از طایفهٔ باهله بردرامیرمومنان‌ایستاده که هرگز شاعری ماهرتر از او ندیده‌ام.»

گفت: «اکنون که به این دو کس ـ مقصودش عمانی و منصور نمری بود که آنجا حاضربودند ـ تعرض کردی، تعرض به‌تو را به‌آنها وا می‌گذاریم.»

گفت: «ای امیرمؤمنان آنها مرا به تو می‌بخشند، به اعرابی اجازه دهند.»

گوید: پس بدو اجازه داد، بدوی‌ای بود در جبهٔ حریر وعبای یمانی که کمر آن را بسته بود و دامن آن را برشانه افکنده بود، با عمامه‌ای که به‌دو طرف صورت‌بسته ودنباله‌آنرا رها کرده‌بود. پیش‌روی‌امیرمؤمنان‌ایستاد، کرسیها نهادند و کسائی ومفضل و ابن سلم وفضل‌بن ربیع نشستند. ابن سلم به بدوی گفت: «دربارهٔ حرمت امیرمؤمنان بگوی» بدوی خواندن اشعارخویش را آغاز کرد.

امیرمؤمنان‌گفت: «با تحسین به تو گوش می‌دهم، اما از توبدگمانم، اگراین شعر ازآن تو است و تو بخوبشتن آنرا گفته‌ای در بارهٔ این دو ـ منظورش‌محمد و امین بود که به‌کناری بودند ـ دو بیت بگوی»

گفت: «ای امیرمؤمنان، مرا بی محابا به‌کاری وا می‌داری. مهابت خلافت هست وشکوه بدیهه‌گویی و فرارقافیه ازخاطر. امیرمؤمنان مرا مهلت دهدتا قافیه‌های فراری به‌نزد من فراهم‌آید وخاطرم آرام‌گیرد»

گفت: «ای بدوی مهلتت می‌دهم و عذر آوردنت را به جای امتحانت می‌-

نهم»

گفت: «ای امیر مـؤمنان گشایش آوردی و راه را گشودی، آنگاه شعـری خواند به این مضمون:

«آنها طنابهای خیمه‌اند

«که خدایشان مبارك کند

«و تو ای امیرمؤمنان ستون آنی

«اوج قبلهٔ اسلام را به عبدالله از پی محمد

«بنا کردی وچوب آن روییدن گرفت»

رشید گفت: «ای بدوی خدا ترا نیز مبارك بدارد، از ما بخواه و خواستنت فروتر از نیکی گفتارت نباشد.»

گفت: «ای امیرمؤمنان یکصد»

گوید: امیرمؤمنان لبخند زد و گفت تا یکصدهـزار درم به او دهند با هفت خلعت.

گویند: روزی رشید از آن پیش که برای قاسم بیعت بگیـرد بدو گفت: «در بارهٔ تو به امین ومامون سفارش کرده‌ام.».

گفت: «ای امیرمؤمنان کار آنها را عهده کردی خودت و کارمرا به‌دیگری سپردی.»

مصعب بن عبدالله زبیری گوید: رشید به‌مدینهٔ پیمبر آمد، صلی‌الله‌علیه وسلم، پسرانش محمد امین و عبدالله مامون نیز با وی بودند، در آنجـا مقرریها را بداد. در آن‌سال مردان وزنان راسه‌مقرری داد، سه مقرری کـه درمیان آنها تقسیم کرد، یك هزارهزار وپنجاه هزار دینار بود. وهم در آن سال برای پانصد کس از سران‌موالی مدینه مقرری معین کرد، برای بعضیشان در مرتبهٔ بالا معین کرد که یحیی بن مسکین و ابن عثمان ومخراق وابستهٔ بنی تمیم از آن جمله بودند. مخراق در مـدینه قرآن تعلیم می‌داد.

اسحاق گوید: وقتی رشید برای فرزندان خویش بیعت می گرفت ازجمله کسانی که بیعت کردند عبدالله بن مصعب زبیری بود، وقتی آمد که بیعت کندشعری خواند به این مضمون:

«ازمطلوب بدورنبودند

«اما به آنها نرسید

«تا بخشش آن به دست تو انجام گیرد.»

گوید: رشید تمثل وی را پسندید و اورا جایزهٔ نکو داد.

گوید: شعر از آن طریح بن اسماعیل است که در بارهٔ ولید بن یزید و دو پسر وی گفته بود.

گوید: وقتی هارون درگذشت ابوالشمس به‌رثای او گفت:

«خورشیدی درمشرق غروب کرد

« که دو چشم داردکه می گرید.

«خورشیدی ندیدیم

« که ازهمانجا که طلوع می کند

«غروب کند».

حسن بن هانی ابونواس نیز شعری‌گفت به این مضمون:

«ستارگان به سعد و نحس روان شد

«ما بماتمیم ونیزبشادی.

«دل می گرید ودهان می‌خندد.

«ما هم در وحشتیم و هم در مؤانست

«امین به‌جای مانده ما را می‌خنداند

«ودرگذشت امام که دیروز رخ داد

«مارا به گریه‌وا می‌دارد.

«دوماه بود که یکی در بغداد
«درقصر خلد بر آمد
«ویکی در طوس در گور فرورفت»

گویند: وقتی هارون‌الرشید درگذشت نهصد هزار هزار و چند هزارهزار دربیت‌المال بود.

خلافت محمد امین

در این سال در اردوگاه رشید برای محمد امین پسرهارون بیعت خلافت کردند. در آن وقت عبدالله هارون به‌مرو بود. چنانکه‌گویند وابستهٔ مهدی متصدی برید ازطوس به ابومسلم سلام غلام، خویش، که دربغداددر کاربرید و اخبار نایب وی بود نوشت و درگذشت رشید را به اوخبرداد. وی به‌نزد محمد رفت و تسلیت گفت ومبارکباد خلافت گفت و اول کس بود که چنین کرد. آنگاه‌رجای خادم به روزچهارشنبه چهارده روز رفته ازجمادی‌الآخربه‌نزد محمد آمد، صالح پسررشید وی را فرستاده بود. به قولی‌شب پنجشنبه نیمه جمادی‌الاخر آمد، بقیهٔ آن روز و شب خبر وی را مکتوم داشتند و روزجمعه خبر آشکارشد و کسان از آن سخن کردند.

گوید: وقتی نامهٔ صالح همراه رجاء خادم دربارهٔ مرگ رشید به‌نزد محمد امین رسید،وی در قصرخویش بود درخلد، و ازآنجا به‌قصر ابوجعفر انتقال یافت که درشهربود وبگفت تا مردم برای مراسم جمعه حضوریابند وچون حضوریافتند با آنها نماز کرد و چون نماز خویش را به‌سربرد، به‌منبررفت و حمد خدای گفت‌و ثنای او کرد وخبرمرگ رشید را با مردم بگفت و به‌خویشتن و به‌مردم تسلیت‌گفت وکسان را وعدهٔ خیرداد و امیدوار کرد و سیاه و سپید را ایمنی داد. بیشتر مردم خاندان و خواص و وابستگان و سردارانش با وی بیعت‌کردند، آنگاه به درون

رفت و بیعت باقیمانده را به‌عموی خـویش سلیمان بن ابی جعفـر واگذاشت که با آنها بیعت کرد. سندی را بگفت که با همه کسان از سرداران ودیگـرسپاهیان بیعت کند. وبگفت تا سپاهیانی راکه درمدینةالسلام بودنـد مقرری بیست و چهـار ماهه. دادند وخواص خویش را نیز به‌همین مدت داد.

در این سال اختلاف میان محمد امین و برادرش آغاز شد و مصمم شدنددر بارهٔ تعهدی که پدرشان از آنها گرفته بود، ضمن‌نامه‌ای که گفتیم مـابین آنها نوشته بود، با همدیگر مخالفت کنند.

سخن از سببی که موجب اختلاف امین و مامون شد

ابوجعفر گوید: ازپیش گفتیم که وقتی رشید سوی خـراسان مـی‌رفت بیعت مامون را با سردارانی که همراه وی بودند تجدید کرد وهمهٔ سردارانی راکه‌همراه وی بودند با دیگرمردمان شاهد گرفت که همه سپاهیان همراه وی به‌مامـون پیوسته است وهرچه مال و سلاح ولوازم و دیگرچیزها که همراه دارد از آن مامون است. و چون محمد خبریافت که بیماری پدرش سختی‌گرفته و در راه مـرگ است، کس فرستاد که خبر وی را هر روزه بیارد.

گوید: بکربن معتمر را فرستاد و همـراه وی نامه‌ها نـوشت و آن را درپایهٔ صندوقها نهاد که کنده کاری شده بود و پوست‌گاو بـر آن پوشانیده بـود و گفت که امیرمؤمنان و هیچیك از اهل اردوی وی از کارتو و اینکه برای چـه رفته‌ای و چه همراه داری‌خبردارنشوند حتی اگر کشته شوی، تا وقتی که امیرمؤمنان بمیرد، وقتی مرد نامهٔ هر کسی را بدوبده.

گوید: وقتی بکربن معتمر به‌طوس رسید هارون ازآمدن وی خبر یافت و او را پیش خواند و گفت: «برای چه آمده‌ای؟»

گفت: «محمد مرا فرستاده که خبر ترا بدانم و برای اوبفرستم.»

گفت: «نامه‌ای همراه داری؟»

گفت: «نه»

گوید: پس هارون بگفت که او را بکاویدند وچیزی ازاو به دست‌نیاوردند. تهدید کرد که او را تازیانه می‌زنـد، اما به‌چیزی اقرار نکرد. پس بگفت تا او را بداشتند و دربند کردند. وقتی‌شبی که رشید دراثنای آن‌مرد در رسید، فضل بن‌ربیع راگفت که به‌زندان بکربن معتمر رود و او را به اقرار وادارد، اگر اقرار کـرد کـه خوب و گرنه‌گردنش را بزند.

گوید: فضل پیش بکررفت و او را به اقرارخواند، اما به‌چیزی اقرارنکرد. آنگاه هارون از خویش برفت و زنان بانگ برآوردنـد، فضل ازکشتن وی دست بداشت و پیش هارون رفت که آنجا حضور داشته باشد. پس ازآن هـارون به‌خود آمد که ناتوان بود و به احساس مـرگ از بکر وغیـر وی مشغول بود. پس از آن چنان ازخویش برفت که پنداشتند درگذشته وبانگ برخاست. بکربن معتمررقعه‌ای ازجانب خویش همراه عبدالله بن ابی‌نعیم برای فضل بن‌ربیع فرستاد، ازاوخواسته بود که در بارهٔ کاری شتاب نکنید و خبر مـی‌داد که چیزها به نـزد وی هست که باید بدانند.

گوید: بکربه‌نزدحسین خادم بداشته بودوقتی هارون در گذشت همانندم فضل ابن‌ربیع بکر را پیش خواند و از او پرسید که به‌نزد وی چیست و او انکار کرد که چیزی به نزد وی باشد و از اینکه هـارون زنده باشد بر جان خـویش بیمناك بود. وقتی ازمرگ هارون اطمینان یافت فضل را به‌نزد خویش خواند و بدو خبر داد که نامه‌هایی از امیرمؤمنان به‌نزد او هست اما در این حال که او دربند و زنـدان است برون‌آوردن آن روا نیست. حسین خادم از رهاکردن وی دریغ کرد تا وقتی که فضل او را رها کرد و نامه‌هایی راکه به نزد وی بود و در پایهٔ صندوقهای پوشیده ازپوست‌گاو بود به‌نزد آنها آورد و نامهٔ هرکدامشان را بداد ازجمله نامه‌ها نامه‌ای

بود ازمحمد بن‌هارون به خط وی به‌حسین خادم که دستور می‌داد بکربـن معتمر را را رها کند که نامه را بدو داد و نیز نامه‌ای به‌عبدالله مامون که نامهٔ مامـون را به‌نزد خویش نگهداشت که سوی وی فرستد به‌مرو.

گوید: فضل کس به‌نزدصالح بن‌رشیدفرستاد که باپدر خویش‌درطوس‌بوده‌بود وی بزرگترین کس از فرزندان هارون بود که حضور داشت. هماندم صالح بیامد و در بارهٔ پدرخویش از آنها پرسش کرد که با وی بگفتند و سخت بنالید. آنگاه نامهٔ برادرش محمد را که بکر آورده بود بدو دادند.

گوید: آنها که‌هنگام‌در گذشت‌هارون حضور داشته بودند کارغسل و دفن وی را عهده کردند و پسرش صالح براونماز کرد.

متن نامه محمد امین به برادرش عبدالله مامون چنین بود:

«وقتی به‌هنگام‌وقوع‌حادثه‌ای که‌دفع وردآن‌میسر نیست ودرامتهای گذشته و روزگاران‌سلف‌بوده،واین ازجانب‌خدای‌مایهٔ‌تسلیت‌تواست،نامه‌برادرت که‌خدایش ازفقدان‌تو بدوردارد‌به‌تورسید،بدان که‌خدای که‌ستایش‌اووالاباد،برای‌امیرمومنان،از دوخانه، بهترین،واز دونصیب، کافی‌ترین،رابرگزیدواوراپاك وپاکیزه ببردو کوشش او راپاس‌داشت و گناه وی‌را بخشید ان‌شاءالله‌وچون‌مردم‌خردور ومصمم ورعایتگر برادر وخویشتن وحکومت خویش‌وعامهٔ‌مسلمانان‌به‌کارخودپرداز. مبادا جزع‌برتو چیره شود که پاداش را می‌برد ومایهٔ وبال می‌شود. درود خـدای بر زنـده و مردهٔ امیرمومنان باد که ما از آن خداییم وسوی اوباز می‌گردیم از آن‌کسان که پیش‌تواند از سردارانت وسپاهیانت وخواص وعوامت برای برادرت وسپـس برای خـودت، آنگاه برای قاسم پسر امیرمؤمنان به همان ترتیب که امیرمومنـان برای تو نهاده و نوشته وثبت کرده که تو نیز از این کار آنچه را خـدا وخلیفهٔ وی به عهده‌ات نهاده

عهده می کنی. به کسانی که نزد تواند بگوی که نظردارم کارشان را به‌صلاح برم و حوایجشان را برآرم و گشایش آرم. هر که‌را به‌هنگام بیعت نا باب دیدی یا از اطاعتش بدگمان شدی سروی را با خبرش برای من بفرست مبادا از او درگذری که جهنم برای او بهتر است) رخداد مصیبت امیرمؤمنان را به‌عاملان مرزها و امیران‌ولایت‌های خویش بنویس و معلومشان دار که خدای ثواب دنیا را برای وی نپسندید و او را سوی خوشی و آسایش و بهشت خویش برد با خوشی و پسندیدگی و همهٔ خلیفگان خویش را به بهشت‌می‌برد، ان‌شاءالله.

«دستورشان ده که ازسپاهیان و خواص و عوام خویش بیعت گیرند، به‌همان گونه که دستور دادم از اطرافیان خویش بیعت بگیری، به‌آنها بگوی که مرزهایشان را مضبوط دارند و با دشمن قوت نمایند. من‌ازحالاتشان جویامی‌شوم، پراکندگیشان را برمی‌دارم. گشایششان می‌دهم و از نیرو دادن سپاهیانم و یارانم وا نمی‌مانم، می باید نامه‌های توبخشنامه باشدکه برآنها خوانده شود که آرامشان می کند وامیدشان می‌دهد، دستور ما را در بارهٔ اطرافیان حاضرخویش و آنها که دورند به اقتضای آنچه می‌بینی ومشاهده می کنی به‌کاربندکه برادرت انتخاب نکو و درستی رای و درونگری ترا می‌داند وازخدای می‌خواهدکه ترا محفوظ دارد و وی را به تو نیرو دهد و کارش را به‌کمك تو فراهم آردکه خدای در بارهٔ آنچه اراده کند دقیق است.

«بکربن معتمرنوشت پیش روی من و به املای‌من به ماه شوال سال صد و نودودوم.»

متن نامه محمدامین
به برادرش صالح

«به‌نام خدای رحمان رحیم، به‌هنگام‌وقوع آنچه درعلم خدا گذشته و ازقضای

او دربارهٔ خلیفگان ودوستانش جریان یـافته وسنت پیمبران و رسولان و فـرشتگان مقرب بر آن روان شده و فرموده:«همه‌چیز جزذات وی فانی است فرمان از اوست وبه سوی او بازگشت می‌یابید»[1] وقتی درآن هنگام ایـن نامهٔ من به تو می‌رسد خدا را ستایش کنید که امیـرمـؤمنان سوی ثـواب عظیم وی و همدمـی انبیا وی رفته، صلوات‌الله‌علیهم، و ما نیز سوی وی می‌رویم و از او مسئلت داریم که بازماندگان امت پیمبر خویش محمد صلی‌الله‌علیه وسلم، نیکی کند که حافظ و پناهگاهشان‌بوده وبا آنها مهربانی و رافت داشته.در کارخویش کوشا باش مبادا فرومانی که‌برادرت ترا برای کاری که بدان می‌خواند، برگزیده و جای ترا خـالی می‌بیند پس انتظار وی را برآورده کن، واز خدای توفیق می‌خواهیم از فرزندان امیرمؤمنان و مردم خاندان وی و وابستگان و خواص وعوام، بیعت بگیر. بـرای محمد امیرمـؤمنان، آنگاه برای عبدالله پسر امیرمؤمنان، آنگاه‌برای قاسم پسر امیرمؤمنان به‌ترتیبی که امیرمؤمنان‌صلوات‌الله‌علیه دربارهٔ قاسم‌نهاد ازفسخ‌یا ابقای‌آن که نیکروزی ومیمنت در حفظ پیمان ویست وعمل به‌ترتیبات آن. باکسانی از خاصه و عامه که‌بنزدتواند رای مرا بگوی که می‌خواهم سامانشان دهم و مظالمشان را پس بگیـرم و مـراقب احـوالشان باشم ومقرریها وعطیه‌هاشان را بدهم اگر کسی فتنه‌آرد باکسی بانکی برآورد؟وی راچنان‌عقوبت کن که«عبرت‌حاضران و آیندگان واندرزپرهیزکارانش[2] کنی.

فرزندان امیرمؤمنان و خدمه و کسان وی را به‌میمون پسر میمون، یعنی‌فضل ابن‌ربیع‌پیوسته کن وبگو باآنها، به‌همراهی سپاهیان وپادگان خویش حرکت کند، کار سپاه وحادثات آن را به‌عبدالله بن‌مالك سپار که وی درآنچه بدو سپارند معتمد است و به‌نزد عامه پسندیده. همهٔ سپاهیان نگهبان را از مقیم و غیره به‌سپاهیان

---

۱) کل‌شیئی‌هالك الاوجهه‌له الحکم والیه‌ترجعون (سوره ۲۸ قصص) آیه ۸۸
۲) نکالالمابین یدیها و ماخلفها وموعظةللمتقین (سوره۲(بقره) آیه ۶۲

وی پیوسته کن وبگوی که‌شب‌وروز کوشا وبیدار و دورنگرباشد که اهل دشمنی و نفاق این حکومت، وقوع امثال این مصیبت را غنیمت می‌شمارند. حاتم‌بن‌هرثمه‌را بر آنچه هست باقی گذار و بگوی که قصور امیرمؤمنان را که در حفاظت او است، حراست کند وی از جمله کسانی است که جز اطاعت نمی‌شناسند وجز مطابق آن عمل‌نمی کنند، به پیمان خدای و سابقه‌ای که از پدرش به دست است که‌به نزد خلیفگان پسندیده بود. خدمه را بگوی‌سپاهیان مقیم‌خویش را بیارند تا به‌وسیلهٔ آنها خلل‌های سپاه توبسته شود که آنها نیزاز آن‌تواند. مقدمهٔ خویش را به اسدبن یزید سپار، دنبالهٔ‌خویش‌را به یحیی‌بن‌معاذ واگذار وسپاهیانی که همراه‌ویند،وبگوی تاهرشب به‌نزد تونوبت نهند. راه بزرگ‌را پیش بگیر. ازیك منزل بیشترمسپار. که این آسانتراست به اسدبن‌یزید دستورده یکی از مردم خاندان یا سرداران خویش‌را برگزیند که‌برمقدمهٔ وی‌باشدوپیشاپیش وی‌به‌تهیهٔ‌منزل ومراقبت راه‌رود. اگر کسانی ازآن جمله که‌نام‌بردم در اردوگاه تونباشندبه‌جای آنها کسانی از غیرخواص‌را که به اطاعت ونیکخواهی ومهابتشان اعتمادداری برگمار که در میان سرداران و یاران چنین کسان کمیاب نیستند، ان‌شاءالله. مبادااببی نظرپیرخویش ویادگار نیاکانت‌فضل بن‌ربیع، نظری را به‌کاربندی یاکاری را به‌سربری. همه خادمان را برامـوال و سلاحی که به‌دستشان هست باقی گذار و هیچیك ازآنها را از کاری که به‌وی‌سپرده است برکنار مکن تا به‌نزد من‌آیی. به‌بکربن معتمر چیزی‌گفته‌ام که به‌تو می‌رساند و در بارهٔ‌آن به‌ترتیب‌مشاهدهٔ‌خویش کارکن. اگر مردم اردورا عطا یامقرری می‌دهی می‌باید فضل‌بن‌ربیع عهده‌دار دادن آن باشد، مطابق دیوانهایی که باحضورصاحبان دیوانها فراهم می کند که فضل‌بن ربیع پیوسته درخور این گونه‌کارهای بزرگ است.

«وقتی این نامهٔ من‌به‌تو می‌رسد، اسماعیل‌بن‌صبیح و بکربن‌معتمر رابراسبان برید سوی من‌فرست. درآنجا که‌هستی نمان و توقف مکن تا باسپاه خویش باهمه

اموال وخزینه‌های آن به‌نزد من آیی، ان‌شاءالله. برادرت از خدای مسئلت دارد که ترا به‌مرحمت خویش محفوظ و مؤید دارد.

«بکربن معتمر نوشت، پیش روی من و به املای من درماه شوال سال‌صد و نود ودوم.»

گوید: پس از دفن رشید، رجاء خادم با انگشتر و چوب وبـرد و خبرمرگ وی حرکت کرد، شب پنجشنبه و به‌قولی چهارشنبه به بغداد رسید وخبروی چنان شد که از پیش‌یاد کردم.

گویند: وقتی خبر مرگ رشید به‌بغداد رسید، اسحاق‌بن‌عیسی به‌منبر رفت، حمد خدا گفت وثنای او کرد آنگاه گفت: «به‌مصیبت کسی مبتلا شدیم که مصیبتش از همه کسان‌سختتر بود و باقیمانده‌اش از همه‌نکوتر، هیچکس مصیبتی چـون مـا ندیده و عوضی همانندماندا‌شته، کی عوضی‌مانند ما داشته؟» آنگاه‌خبرمرگ رسند رابامردم بگفت و کسان را به‌اطاعت ترغیب کرد.

فضل‌بن‌سهل گوید: سران‌مردم خراسان از رشید پیشواز کردنداز جمله‌حسین ابن مصعب.

گوید: حسین مرا بدید و گفت: «رشید همین‌دوروزه می‌میرد کـارمحمدبن‌رشیدضعیف‌است‌وکار، کاریارتواست، دست‌خویش‌راپیش‌آر.» پس‌دست‌خویش را پیش‌آورد و برای مأمون بیعت خلافت کرد.

گوید: پس از چند روز پیش من آمد خلیل‌بن‌هشام نیز بـا وی بـود گفت: «این برادرزادهٔ من است که مورد اعتماد توتواند بود، از وی بیعت بگیر.»

گوید: وچنان بود که مأمون از مرو حرکت کـرده بود وبـه‌قصر خالدبن‌حماد آمده بود، به یك فرسخی مرو، وآهنگ سمرقنـد داشت، عباس بـن‌مسیب‌را گفته بود که کسان را برون‌کند که به‌سپاه ملحق شوند، اسحاق خادم کـه‌خبر مرگ رشید راهمراه داشت براوگذشت رسیدن وی عباس را غمین کرد، به مأمون رسیدو

خبر را باوی بگفت، مأمون به مرو بازگشت و وارد دارالاماره شد، که‌خانهٔ ابومسلم بوده بود وخبر مرگ رشید را بر منبر بگفت وجامهٔ خویش را بدرید و بگفت تا چیزی به کسان دادند وبرای محمد و هم برای خویشتن بیعت گرفت و سپاهیان را مقرری بیست ودوماهه داد.

گوید: کسانی از سرداران و سپاهیان و فرزندان هارون که نامه‌های محمد به‌آنها رسیده بود وقتی درطوس نامه‌های وی را خواندند دربارهٔ پیوستن به‌محمد مشورت کردند، فضل بن ربیع گفت: «من شاه حاضر را به‌خاطر دیگری که معلوم نیست کارش چه خواهد شد رها نمی کنم.» و کسان را دستور رحیل داد که چنان کردند، از آنرو که می‌خواستند در بغداد به‌خانه و کسان خود برسند و پیمانهایی راکه مأمون از آنهاگرفته بود رها کردند.

گوید: وقتی خبر این کارشان در مرو به‌مأمون رسید کسانی از سرداران پدرش راکه با وی بودند فراهم آورد که عبدالله بن‌مالك و یحیی بن معاذ وشبیب ابن‌حمید قحطبی و علاء وابستهٔ هارون وعباس‌بن‌مسیب سالار نگهبانان مأمون و ایوب بن‌ابی سمیر که دبیر وی بود از آن جمله بودند. ازمردم خاندانش نیز عبدالرحمان بن عبدالملك همراه وی‌بود با ذوالریاستین که او را ازهمه کسان گرانقدرتر وبه‌خویشتن نزدیکترمی‌دانست. با سران قوم مشورت کرد و خبر را با آنها بگفت. بدو گفتند با دویست سوارنخبه بدانها برسد و بازشان گرداند،گروهی برای این کارنام برده شدند، ذوالریاستین به‌نزد وی درآمد وگفت: «اگرچنان کنی که‌گفته‌اند، این گروه را هدیهٔ محمد کرده‌ای. رای درست این است که نامه‌ای به آنها بنویسی و یکی را بفرستی وبیعت را به‌یادشان آری و وفا بدان را از ایشان بخواهی و از پیمان شکنی و عواقب آن درکار دنیا و دین بیمشان دهی».

ذوالریاستین گوید: گفتمش که: «نامه و فرستادگان تونایبان تواند که وضع قوم را کشف می کنی، سهل بن‌صاعد را (وی پیشکارمأمون بود) می‌فرستی، وی

از تو امیدوار است و انتظار دارد به‌امید خود برسد واز نیکخواهی دریغ نخواهد کرد. نوفل خادم وابستهٔ موسی امیرمؤمنان را نیز می‌فرستی.» (وی مـردی خردمند بود)

گوید: پس مأمون نامه‌ای نوشت و آنها را فـرستاد که درنیشابور بـه آن قوم رسیدند که سه منزل پیموده بودند.

سهل بن‌صاعدگوید وقتی نامهٔ مأمـون را به فضل بـن سهل رسانیدم به من گفت: «من فقط یکی از آنهاهستم».

سهل‌گوید: عبدالرحمان بن جبله با نیزه به‌من حمله کـرد و آنرا ازپهلـوی من‌گذرداد، سپس به‌من گفت: «به‌یارخویش بگوی، به‌خدا اگر حضور داشتی نیزه را دردهانت می‌نهادم جواب من این است.»

گوید: به مأمون نیز ناسزاگفت ومن با خبربازگشتم.

فضل بن سهل گوید: به‌مأمون‌گفتم: «دشمنانی بودندکه از آنهـا بیاسودی، آنچه را می‌گویم از من به‌خاطرگیر، ایـن دولت هیچوقت نیرومندتـر از روزگار ابوجعفرنبود، مقنع برضد آن قیام کـرد و دعوی خدایـی داشت، بعضیها گفتند به خونخواهی ابومسلم برخاسته بود، از قیام وی در خراسان سپاه آشفته شد اما خدا محنت او را برداشت.سپس استاذسیس قیام کـرد وسوی کفرمی‌خـواند. مهدی از ری سوی نیشابور رفت ومحنت را از پیش برداشت ولی آنچه من می‌کنم به‌نظر توبزرگتر است، به‌من بگوی وقتی خبررافع به‌کسان رسیدآنها را چگونه دیدی؟»

گفت: «دیدمشان که‌سخت آشفته شدند.»

گفتم: «چگونه می‌بینی که وقتی با دایان خویش که بیعت ترا به گردن دارند به‌بغداد فرودآیی آشفتگی مردم چسان خواهد بود؟ صبوری کـن و من خلافت را برای تو عهده می‌کنم.»

گفت: «چنین می‌کنم، کار را به‌دستِ توسپردم‌بدان پرداز.»

گوید: گفتمش: «به‌خدا ترا باورمی‌دارم، اما اگرعبدالله‌بن مالك و یحیی‌بن‌معاذ (وکسانی ازسرداران عمده که نام بردیم) به‌کار توقیام کنند برای تو سودمندتر از آن است که من باشم که به سالاری شهره‌اند و به کار نبردنیرومند. هر که بدین کار قیام کند من خدمتگزار ویم تا به دلخواه خویش برسی آنگاه در بارهٔ من بیندیشی.»

گوید: آنها را درمنزلهاشان بدیدم و بیعتی راکه به‌گردن داشتند و وفابدان لازم می‌نمود به‌یادشان آوردم.

گوید: گفتی مرداری را برطبقی به‌نزدآنها برده بودم یکیشان گفت: «این روا نیست برون شو.»

یکی‌دیگر گفت: «کی می‌تواند میان امیرمؤمنان و برادرش دخالت کند!»پس برفتم وخبر رابدوگفتم که‌گفت: «به این کار بپرداز.»

گوید: گفتم: «قرآن خوانده‌ام و احادیث شنیده‌ام وفقه دین آموخته‌ام. رای درست این است که ازپی فقیهانی که اینجا هستند بفرستی و دعوتشان کنی که به‌حق عمل کنند و سنت را زنده بدارند تونیز برنمدنشینی ومظالم را مستردکنی.»

گوید: چنین کردیم و فقیهان رابرانگیختیم وسرداران و ملوك و ابنای ملوك را حرمت کردیم، به‌تمیمی می‌گفتیم: «ترا به جای موسی بن کعب می‌نشانیم» ، به ربیعی می‌گفتیم: «ترا به جای ابی داود خالد بن ابراهیم می‌نشانیم»، به یمانی می‌گفتیم: «ترابه‌جای قحطبه ومالك‌بن‌هیثم‌می‌نشانیم.» هرقبیله را به‌نقیبان وسران آن می‌خواندیم، سران‌را نیزجلب کردیم وبه‌آنهاچنین گفتیم. یك چهارم خراج را از خراسان برداشتیم و این به‌نزدآنها تأثیری نکویافت و ازآن خرسند شدند وگفتند: «پسرخواهرماست وپسرعموی پیمبرصلی‌الله علیه وسلم.»

علی‌بن اسحاق گوید: وقتی خلافت به‌محمد رسید وکسان در بغداد آرام شدند، صبحگاه روز شنبه یك روز پس از بیعت خویش، بگفت تا در شهر در

اطراف قصر ابو جعفرمیدانی برای چوگان بازی بسازند و شاعری ازبغداد دربارهٔ آن چنین گفت:

«امین خدای میدانی بساخت.

«وعرصه را بستان کرد

«که غزالان در آنجا قامت افراشته‌اند.

«و در آنجا غزالان را بدوهدیه می کنند.»

در این سال ام جعفر با همهٔ خزینه‌ها و چیزهای دیگر کـه در رقه داشت از آنجا بیامد، درماه شعبان، پسرش‌محمد در انبار بـا همـه سران بغداد از او پیشواز کرد مأمون به‌کار خراسان ونواحی آن تا ری که بدوسپرده بود می‌پرداخت با امین مکاتبه می کرد وهدیه‌های بسیاربرای‌اومی‌فرستاد. نامه‌های‌احترام‌آمیزمأمون باهدیه‌ها ازتحفه‌های خراسان از کالاوظروف ومشك و اسب وسلاح پیاپی‌به محمدمی‌رسید.

دراین سال هرثمه‌واردحصارسمرقند شد و رافع به‌شهردرونی[1] پناه‌برد. رافع به‌ترکان نامه نوشت که به‌نزد وی‌آمدند و هرثمه میان رافع و تـرکان قرارگرفت، پس‌ازآن ترکان برفتند و رافع ضعیف شد.

در این سال نقفورشاه روم درجنگ برجان‌کشته شد، چنانکه گفته‌اند، مدت پادشاهی وی هفت سال بود وپس از وی‌استبراق پسر نقفور که زخمدار بـود به پادشاهی رسید و دو ماه بماند آنگاه بمرد ومیخائیل پسرجرجس شوهر خواهر وی به پادشاهی رسید.

در این سال داود بن عیسی عباسی که ولایتدارمکه بود سالارحج شد.

دراین‌سال‌محمدبن‌هارون، برادرخویش‌قاسم‌بن‌هارون‌را بر آن قسمت ازعمل جزیره که پدرش هارون وی را بر آن‌گماشته بود، باقی نهاد، خزیمة بـن خازم را عامل‌جزیره کرد و قاسم را برقنسرین و عواصم به‌جا نهاد.

۱ــعبارت‌متن: المدینة الداخله، ظاهراً قسمت‌مرکزی‌واستوارشهر که آنرا ارك نیزمی گفته‌اند(م)

پس از آن سال صد و نود و چهارم در آمد.

سخن از حوادثی که به سال صد و نودوچهارم بود

ازجمله آن بود که مردم حمص با عامل خویش اسحاق بن‌سلیمان که محمد او راگماشته بودمخالفت کردند وچون مخالفت آوردند، وی سوی سلمیه رفت، محمد او را از عاملی حمص برداشت و عبدالله بن سعیدحرشی را به جای وی گماشت. عافیه پسرسلیمان را نیزهمراه وی کرد که عده‌ای‌ازسران حمص را بداشت واطراف شهر را آتش زد که امان خواستند که پذیرفت و آرام گرفتند، سپس‌طغیان کردند و اونیز گردن گروهی ازآنها را بزد.

دراین سال محمد برادرخویش قاسم را از همه ولایتها که پدرش هارون بدو داده بود، از شام وقنسرین و عواصم و مرزها برداشت و خزیمة‌بن‌خازم را به‌جای وی‌گماشت و به‌قاسم گفت درمدینةالسلام مقیم باشد.

در این سال محمد بگفت تاپسروی موسی را برمنبرها دعای امارت گویند.

و هم در این سال محمد امین وعبدالله مأمون در بارهٔ همدیگرمکاری کردند وفساد در میانشان آشکار شد.

سخن از اینکه چرا میان امین و مأمون فساد نمودار شد؟

گویند: وقتی فضل بن‌ربیع ازخراسان بازگشت و پیمانهایی راکه رشید برای پسرخویش عبدالله از او گرفته بود شکست و به‌عراق بنزد محمد رفت، بیندیشید وبدانست که اگر روزی خلافت به‌مأمون رسد و اوزنده‌باشد وی‌را به‌جای نخواهد گذاشت وظفرمأمون مایهٔ محنت وی می‌شود. از اینروز محمد را برضد وی تحریك کرد و ترغیبش کرد که مأمون را خلع کند و تصدی کار را ازپی‌خویش

به‌پسرش موسی دهد.

راوی‌گوید: رأی محمد چنین نبود وعزم این کـار را نداشت بلکـه چنانکه گفته‌اند عزم داشت که با دو برادرخویش عبدالله و قاسم در مورد عهدها و شرطها که پدرش با وی نهاده بود وفـا کند. امـا فضل پیوسته کارمأمون را درنظـر وی کوچك می‌نمود و خلع وی را جلوه می‌داد تا وقتی که بدو گفت:«ای امیرمؤمنان، درمورد برادرانت‌عبدالله‌وقاسم درانتظارچیستی؟ پیش ازآنهابیعت ازآن تو بود و آنها یکی پس از دیگری ازپی تو وارد بیعت شدند.»

فضل کسانی راکه رأیشان همانند وی بـود چون علی بـن‌عیسی و سندی و دیگر کسانی راکه به‌حضرت خلافت بودند با خویش همـدست کرد و رای محمد را بگردانید و نخستین کاری که محمد مطابق رأی فضل بن ربیع و تدبیر وی کرد این‌بود که به‌همه عاملان شهرها نوشت که ازپی دعا برای وی ومأمون و قاسم‌بن‌رشید برای پسرش موسی دعای امارت گویند.

فضل بن اسحاق‌گوید: وقتی مأمون خبریافت که محمد دستور داده بـرای پسرش موسی دعا گویند و قاسم را از ولایتهایی که رشید بدو داده بود عزل کرده واو را به مدینةالسلام برده، بدانست که درکارخلع وی نیز تدبیر می کند وبرید را ازمحمد برید و نام وی را از طراز[1] برداشت.

گوید: و چنان شد که وقتی رافع بن‌لیث از حسن رفتار و نکوکاری مأمون دربارهٔ مردم ولایت خویش خبر یافت کس فرستاد و برای خویشتن امان خواست هرثمه در این باب شتاب کرد و رافع بیامد و به‌مأمـون پیوست کـه وی را حرمت کرد. هرثمه‌همچنان مقیم سمرقند بـود.طاهربـن حسین نیزهمراه هرثمه درمحاصرهٔ رافع بوده بود وقتی رافع امان یافت، هرثمه از مأمون اجازه خواست که به‌نزد وی‌آید و با سپاه خویش ازشهربلخ گذرکرد در آن وقت نهریخ بسته بود، کسان

۱ــ نقشی که با نخهای‌طلایی برپارچه می‌زده‌اند ونام‌خلیفه وولیعهد را ضمن آن‌می‌نوشته‌اند .

از وی پیشواز کردند ومأمون وی را بر کشیکبانان گماشت. محمد این همه را ناخوش داشت و به‌تدبیر برضد مأمون پرداخت. ازجمله تدبیرهای وی آن‌بود که به عباس بن‌عبدالله مالکی که عامل مأمون بر ری بود نوشت و دستورداد از درختان شکفت ری برای وی بفرستد، می‌خواست بدین وسیله عباس را بیازماید. او نیز آنچه را که محمد خواسته بود فرستاد و از مأمون وذوالریاستین مکتوم داشت.

گوید: اما مأمون از کار وی خبر یافت و حسن بن‌علی مأمونی را بر اسبان برید سوی وی فرستاد و رسهمی را از دنبال وی فرستاد، وعباس‌بن عبدالله راعزل کرد. از رسهمی نقل کرده‌اند که وی از اسب خویش پیاده نشده‌بود که یکهزار کس ازمردم ری بر او فراهم آمده بودند.

گوید: محمد سه کس را به‌رسالت سوی‌مأمون فرستاد که‌یکیشان عباس بن‌موسی بود و دیگری صالح مصلی‌دار وسومی محمدبن‌عیسی بن نهیك و همراه آنها به‌عامل ری نامه‌ها نوشت که لوازم وسلاح برای آنها فراهم کن، به‌ولایتدار قومس و نیشابور وسرخس نیزچنین نوشت که بکردند.

گوید: رسولان به‌مرو رسیدند، اقسام سلاح ولوازم و تجهیزات برای آنها فراهم آمده بود، پیش مأمون رفتند و پیام محمد را بدو رسانیدند که می خواست موسی را برخویشتن تقدم دهد ومی‌گفت که او را «الناطق بالحق» نامیده است کسی که این مشورت را به او داده بود علی بن عیسی بود که به اومی‌گفته بود مردم خراسان اطاعتش می کنند، اما مأمون این را رد کرد و نپذیرفت.

ذوالریاستین گوید: عباس بن‌موسی گفت: «ای امیر از این چه باك داری، پدربزرگ من نیزخلع‌شد و زیانی نبرد.»

گوید: اما من به او بانگ زدم که: «خاموش‌باش، پدربزرگ تو در دست آنها اسیر بود اما این، میان‌داییان و شیعیان خویشتن است.»

گوید: پس برفتند و هر کدام ازآنها درمنزلی جای گرفتند.

ذوالریاستین گوید: هوشیاری عباس بن موسی مـرا به شگفتی آورد، با وی خلوت کردم و گفتم: «از کسی به‌فهم وسن همانند تو شایسته است که نصیب خویش را از امام بگیری.»

گوید: مأمون را از آنرو امام می‌نامیدند که محمد وی را خلع کرده بود و به‌کسانی که فرستاده بود گفته بود ممکن است مأمون به‌نام امام نامیده شود.

گوید: عباس به‌من گفت: «او را امام می‌نامند.»

گوید: گفتمش: «شاید امام مسجد باشد یا امام قبیله که اگـروفا کنید زیانتان نزند و اگرخیانت آرید، آورده‌اید.»

گوید: آنگاه به‌عباس گفتم: «سالاری حج را به تومی‌دهم و کاری والاتراز آن نیست، از اعمال مصرنیزهرچه را خواهی به‌تومی‌دهم.»

گوید: پیش ازآنکه برود از او برای مأمون بیعت‌گرفتم و از آن پس خبرها را برای ما می‌نوشت و رای خویش را با مامی گفت.»

علی بن یحیی سرخسی گوید: عباس بن موسی وقتی به مـرو می‌رفت برمن گذر کرد، من از رفتارمأمون وحسن تدبیر ولیاقت ذوالریاستین با وی سخن کرده بودم، اما از من نپذیرفته بـود و چـون باز گشت برمن گذر کـرد، بدو گفتم : «چه دیدی؟»

گفت: «ذوالریاستین بیش از آن است که‌گفته بودی».

گفتم: «با امام دست دادی؟»

گفت:«آری.»

گفتم: «دستت‌را به‌سرمن بمال.»

راوی گوید: قوم پیش محمد رفتند و امتناع مأمون را با وی بگفتند».

گوید: فضل بن‌ربیع وعلی بن‌عیسی اصرار داشتندکـه محمد با پسرخویش بیعت کند و مأمون‌را خلع کند. فضل چندان مال بـداد تا با پسروی مـوسی بیعت

کردند و اورا «الناطق بالحق» نامید. علی بن عیسی را سرپرست وی کرد و ولایت عراق را بدو داد.

گوید: نخستین کسی که برای موسی بیعت گرفت بشربن سمیدع ازدی بود که ولایتدار بلد بود. پس از آن عامل مکه وعامل مدینه ازگروهی اندك از خواص مردم، نه عامه، بیعت گرفتند.

گوید: آنگاه فضل بن ربیع از ذکرنام عبدالله و قاسم و دعا گفتن برای آنها برمنبرها نهی کرد و نهانی کسان را واداشت که ازعبدالله سخن آرند و بد او گویند و نیزهمراه یکی از پرده‌داران کعبه به‌نام محمد بن‌عبدالله طلحی نامه‌ای به مکه فرستاد که آن دو نامه راکه هارون برای عبدالله و به‌عهدهٔ محمد نوشته بود و درکعبه نهاده بودبرگیرند. آنکس هردونامه را بیاورد دیگرپرده‌داران دربارهٔ آن سخن کردند اما به آنها اعتنایی نکرد، آنها نیز برجان خویش بیمناك شدند. وقتی نامه‌ها را پیش محمد برد آنرا از وی بگرفت وجایزه‌ای گرانقدر داد و نامه‌ها را پاره کرد و باطل کرد.

راوی گوید: چنانکه گویند محمد از آن پیش که مأمون مخالفت وی را آشکار کند نامه‌ای بدونوشته بود وخواسته بود که از ولایاتی از ولایتهای خراسان که نام‌برده بود چشم بپوشد که عامل آن از جانب محمد فرستاده شودونیزبپذیرد که‌یکی ازجانب محمدفرستاده‌شود وبرید رابدوسپارد که اخبار وی را بنویسد.

گوید: وقتی نامه در این باب به‌مأمون رسید بر او گران آمد و سخت بود، کس ازپی فضل بن سهل و برادر وی فرستاد و با آنها در این باب مشورت کرد. فضل گفت: «کاری سخت مهم است» گروهی از شیعیان و مردم خاندانت که از خواص تواند به‌مشورت دلخوشند و اگر این‌کار را بی‌حضور آنها فیصل دهی رنجیده شوند که این نشان کم اعتمادی است، بسته به‌رای امیر است.

حسن گفت: «چنین می‌گفته‌اند که به‌جستجوی رای [illegible]

گفتند: «آری اما این را از کسی که از منع وی بیم ضرر داریـم تحمل باید کرد.»

گفت: «اطمینان دارید که وقتی این را گرفت بس کند وچیز دیگر نخواهد؟»

گفتند: «نه اما شاید از آنچه بیم داریم و انتظارمی‌بریم به‌سلامت‌مانیم.»

گفت: «اگربازچیزدیگرخواست تصورنمی کنید که مأمون به‌سبب آنچه‌داده به‌نزد خویشتن ضعیف شده؟»

گفتند: «اکنون بدین وسیله او را دفع‌می کنیم و اگرباز به‌معـرض خواستن بود به دفع آن می‌پردازیم.»

گفت: «این خلاف آن است که از حکیمـان سلف شنیده‌ایم کـه گفته‌اند: با تحمل ناخوشایند امروز، سرانجام کارخویش را سامان بده و آرامش امروز را به احتمال خطرفردا مجوی.»

مأمون به‌فضل گفت: «دربارهٔ آنچه اختلاف آورده‌اند چه می گویی؟»

گفت: «ای امیر که خدایت نیکروز کند از کجا که محمد قسمتی از نیروی ترا برای این نمی‌خواهد که فردا اگرمخالفت وی کـردی به کمك آن بـرتو تسلط یابد. مگر شخص رونگر به آرامش حاضر که موجب خطر فـرداست دلخوش می کند؟ حکیمان گفته‌اند: «زحمت را به‌خاطر آنکه‌عواقب کارما به سامان آید تحمل باید کرد.»

مأمون گفت: «هر که سرانجام کار دنیا و آخرت خویش را به تباهـی داد از آنرو بود که حاضر را برگزید.»

گوید: قوم گفتند: « ما رای خویش را گفتیم، خدای امیر را به توفیق مؤید بدارد..

مأمون گفت: «ای فضل بنویس» و او چنین نوشت:

«نامهٔ امیرمؤمنان رسید که خـواسته بود از جاهایـی که نام برده

بود ورشید درپیمان برای من ثبت کرده و کار آن را با من نهاده صرفنظر شود. کس را از رای امیرمؤمنان تجاوزنباید، اما آن‌کس که ناحیه‌ای را که من در آنم به‌من داد از تأمل در کار عامه غافل نبود و آنچـه را که از کارشان به من‌سپرد، نیك‌می‌شناخت. اگر ایـن درپیمانها وقـرارها نیامده بود ومن در این حال بودم کـه هستم کـه دشمن نیرومند مقابـل است و رعیتی که از تطاول آن فراهمی نگیرد و سپاهی کـه دوام اطاعت آن جز به‌مال و بخشش میسرنیست لازم می‌نمود که امیرمؤمنان به‌رعایت رعیت وحفظ اطـراف چیزی ازعنایت خـویش را صرف کنـد و آن را به‌بذل بسیاری ازمال خویش سامان دهد، چه‌رسد به‌آنکه‌چیـزی را که بموجب حق، مفروض است و پیمان موجود آن را مؤکد می کند مطالبه کند. چنان می‌دانم که اگرامیرمؤمنان وضع را چنانکه من‌می‌دانم مـی‌دانست آنچه‌را نوشته وخواسته مطرح نمی کرد و اطمینان دارم کـه از پس توضیح، این مطلب رامی‌پذیرد، انشاءالله».

گوید: وچنان بود که مأمون کشیکبانانی به‌مرزفرستاده بود و فرستاده‌ای از عراق عبورنمی کرد مگرآنکه وی را با معتمدان امین روانه کنند که نگذارندخبری بگیرد یا تأثیری نهد یاکسی را ترغیب یا تـرهیب کند یا پیامـی یا نامه‌ای بـه کسی رساند. بدین سان مردم خراسان را از اینکـه به ترغیبی استمالت شوند یا بیمی در دلهاشان افکنندیابه‌خلاف وتفرقه‌شان وادار کنند به‌دورداشته بود ونیزبه گذرگاه‌های راه، معتمدان نهاده بـود ازکشیکبانان کـه هیچکس ازآنها نمی‌گذشت مگر آنکه درکارش‌گمان بد نبود و با جواز ازمبدأ خویش سوی مقصد می رفت یا بازرگانی معروف بود به شخص و دین معتمد، ونمی گذاشتند که مردم گونه‌گون[1] به‌صورت رهگذر وبیگانه از راهها بگذرند و بامال‌التجاره در شهرها روان‌شوند. نامه‌ها نیز

۱ـ کلمه متن : اشتاتات جمع منتهی‌المجموع

تفتیش می‌شد.

نخستین کسانی که از جانب محمد به‌مناظـره آمدند وممنوع شدنـد جمعی بودند که آنها را فرستاده بود تا معلوم شود که آنها دیده‌انـد و شنیده‌انـد، آنگاه بگویندشان تا سخن کنند وسخنان آنها حجت و دستاویـز مقصود شود. وقتی به‌مرز ری رسیدند تدبیر استوار دیدند و نظام آمادهٔ محکـم. کشیکبانان اطـراف آنها را گرفتند و نگذاشتندشان که در اثنای اقامت خبـری بـدهند یا خبری بگیرنـد. خبر وصول آنها را نوشتند اجازه آمد که ببرندشان که ببردندشان در حـال حفاظ، که نه خبری به‌آنها می‌رسید نه‌خبری از آنها به دیگر کسان می‌رسید. آماده شده بودند که میان کسان خبرپراکنی کنند وحجت وانمایند وصاحبان قدرت را به‌مخالفت بخوانند مال بدهند و ولایتهای بزرگ و تیولها و مرتبت‌ها تعهد کنند، اما همه این چیزها را ممنوع یافتند تا به در مأمون رسیدند.

گوید: نامه‌ای که برای مأمون فرستاده شده بود چنین بود:

«اما بعد گرچه امیرمؤمنان رشید آن ناحیـه را خاص تـو کرد و ولایتهای جبل را نیز به توپیوست که کارت نیروگیرد وناحیه‌ات محفوظ ماند، اما این موجب آن نیست کـه مال بیشتر ازحد کفایت خـویش داشته باشی. خراج آن ناحیه برای حوادث آن کافی است و درآمد آن ازحد کفایت نیزبیشتر است. چند ولایت ازولایتهای معتبر خراج‌ده رانیز به‌توپیوسته که بدان نیازنداری، حق اینست که به‌صاحبش بازگردد و به‌محل قرار گیرد. به‌تونوشتم‌وخواستم که این ولایتها به‌وضعی بر گردد که پیش از این بوده که مازاد درآمد آن به‌جای، مصرف شود واینکه اجازه دهی یکی‌عهده‌دارخبر به‌نزد تو باشد و اخبارناحیهٔ تو راکه موردعنایت ماست برای ما بفرستد. اما نامه نوشتی و با این مخالفت کردی که اگربر آن اصرار کنی ما راحق مطالبهٔ آن خواهد بود. ازقصد خویش بگردتا مطالبه پیش نیاید،

انشاءالله»

گوید: وقتی مأمون این نامه را خواند به پاسخ آن نوشت:

«اما بعد، نامهٔ امیرمؤمنان به‌من رسید، چرا دربارهٔ آنچه نداند می‌نویسد که آنرا برای وی مکشوف بدارم وچیزی به‌ناحق می‌خواهد که برای نپذیرفتن آن حجت گفتن لازم‌آید. عرصهٔ انصاف دو مناظره‌گر وقتی از انصاف تجاوز کنند تنگ باشد، اگرعرصهٔ انصاف گشاده باشد و کسی از آن تجاوز کند، تجاوزی خلاف انصاف باشد و می‌باید عواقب ترك انصاف را تحمل کند. ای پسر ابوعلی مرا که به اطاعت تو مقرم به‌مخالفت خویشتن وامدار و ناچارم مکن از توببرم که پیوستگی با تورا که مورد علاقهٔ تو نیزهست مرجح می‌دارم. بدانچه حق درکار توحکم می کند خشنود باش تامن نیز در وضعی باشم که حق فیمابین مرا در آن نهاده است، والسلام.»

آنگاه فرستادگان را احضار کرد و گفت: «پاسخ امیرمؤمنان را در بارهٔ چیزی که به‌من نوشته بود نوشته‌ام، نامه را به او برسانید و بگویید تا وقتی که به‌سبب تجاوز از حق واجب مرا به مخالفت خویش وادارنکند همچنان مطیع اویم.»

گوید: فرستادگان‌می‌خواستندسخن کنند، گفت: «امابه همین مقدارسخن که با شما گفتیم بس کنید وآنچه را شنیدید به درستی برسانیدکه آنچه را به ماخواهید گفت ضمن نامه به‌مارسانیده‌اند.»

گوید:فرستادگان برفتند. برای خویشتن حجتی نیافته بودند وچیزی نداشتند که به‌یار خویش برسانندکه با جدیتی برکنار از هزل ازآنچه می‌پنداشتند حق مسلمشان است ممنوع شده بودند.

گوید: وقتی نامهٔ مأمون به‌محمد رسید سخت متغیرشد و از خشم بلرزید و

در این موقع بود که آنچه را یادکرده‌ایم دستورداد که دعای مأمون را برمنبرها نگویند و بدو نوشت:

«اما بعد، نامهٔ تو رسید که ضمن آن نعمت خدای را که به تو داده و سایهٔ آن را برتوافکنده ناسپاسی کرده‌ای و خویشتن را به‌معرض سوختن آتشی برده‌ای که با آن مقاومت نتوانی کرد، درصورتی که بهرهٔ اطاعت کردنت آرام بخش تر است. اگرپیش از این چیزی گفته‌ام بیرون ازحدود سود تو نبوده و مربوط به‌عامه رعیت تو بوده بعلاوه مقام عافیت ترا محکم می کرده و حالت صلح را برای تو استواری‌می‌داده، رأی خویش را با من‌بگویم‌تا مطابق آن‌کار کنم، ان‌شاءالله»

حسن بن سهل گوید: مأمون به ذوالریاستین گفت: «فرزندان و کسان من و مالی که رشید خاص من کرده ویکصد هزار هزار است به‌نزد محمد است، من‌بدان نیاز دارم، اما پیش وی است . رأی تو در این باب چیست؟» و این را مکرربدو گفت.

ذوالریاستین گفت: «ای امیر تو محتاج مال خویش هستی و اینکه کسانت درخانه‌ات و پهلوی تو باشند. اگرنامه‌ای‌مصممانه بدو نویسی و از توبدارد‌موجب شکست پیمان وی شود، و اگر چنین کند ترا وادار کند وگرچه نابه دلخواه با وی نبرد کنی وچون خوش ندارم که در تفرقه، مادام که خدای آنرا در مقابل تو بسته باشد، ازجانب‌تو گشوده شود نامه‌ای بنویس و حق خویش و آمدن کسانت را بخواه چنانکه منع وی موجب شکست پیمان تو نشود، اگر اطاعت کرد که نعمت است و عافیت و اگر نکرد نبردی را برضد خویش نیانگیخته باشی. پس بدو بنویس».

گوید: ذوالریاستین از جانب وی چنین نوشت:

«اما بعد، نظر امیرمؤمنان در مورد عامه چنانست که از جانب خویش انصاف می کند و در کارنیکو کاری و رعایتشان از انصاف با

خویشتن چشم می‌پوشد شایسته است که با همسنگ وهمپایهٔ نسب‌خویش نیزچنین کند. ای امیرمؤمنان وضع مـرا می دانی که در دهانـهٔ مرزهایی هستم با سپاهیانـی کـه به‌سر کشی و شکست رسوم دل بسته‌انـد. خراج ناحیهٔ من کم است‌و کس و فرزند و مال به نزد امیرمؤمنان است.خانواده اگرچه درسایهٔ نیکوی امیرمؤمنان باشند و در بارهٔ آنها پدری کند ناچار رغبت و علاقه دارند که در پناه من باشند و چندان مال به‌نـزد من نیست که مرا در کار فراهمی پراکندگی نیرو پشتیبان شود. برای آوردن عیال و آوردن آن مال کس روانه کرده‌ام. رأی امیرمؤمنان باشد کـه فلان را به رقه راه دهد که مال را بیارد و دستور دهد که وی را دراین کار یاری کنند و ازمخالفت وی مانعی پیش نیاید و فرستاده کاری برخلاف موافقت‌وی نکند. والسلام.»

گوید: محمد بدو نوشت:

«اما بعد، نامهٔ تو رسید با آنچه‌گفته بودی در بارهٔ نظـر امیر - مؤمنان درمورد عامـه رعیت خویش چـه رسد به‌حقـی که بـرای اقربا و منسوبان نزدیك وی فرض است واینکه در دهانهٔ مرزهایی و مدتی است برای تقویت کارخویش محتاج مـال بیشتری و دربارهٔ مالـی که از مال خدای به نام تو شده و کس فرستاده‌ای که آن را و خـانوادهٔ ترا نیز از نزد امیرمؤمنان ببرند. قسم به دینم که نظر امیرمؤمنان دربارهٔ عامهٔرعیت ورعایت خویشان و همگان چنان است که گفته بودی وهم او را بدان مال که یاد کرده بودی در تقویت کارمسلمانان نیاز است و بهتر است کـه آن را به‌جای لازم خرج کند و به محل شایسته آن نهد که آنچه موجب نفع عامـهٔ رعیت تـو شود بیرون از نفـع تونیست. اما آنچه در بـارهٔ بردن خانواده خویش گفته بودی، نظر امیرمـؤمنان چنان است کـه کارشان را

«عهده کند، گرچه حق قرابت تو چنانست که هست که رای من در بارهٔ سفر
«کردنشان چون رای تو نیست که به وسیلهٔ سفر به معرض تفرقه‌شان بریم.
«اگر چنین دیدم، آنها را همراه معتمدی از فرستادگان خویش سوی تو
«می‌فرستم ان‌شاءالله. والسلام.»

گوید: وقتی نامه به مأمون رسید گفت: «مانع حق ماست و می‌خواهد نیروی ما را بدارد و ما را ضعیف کند و به سبب این ضعف در کار مخالفتمان نیرو گیرد.»

گوید: ذوالریاستین بدو گفت: «مگر معلوم نیست که رشید این مال را به‌امین داده که فراهم بدارد و امین آنرا در مقابل چشم جماعت گرفته که آنرا حراست کند پس بدان چشم ندارد. باوی سختی مکن و تا وقتی خطای وی ترا به مطالبه وادار

ناخوشی آن همه‌را به‌رنج آورد. حادثه نیز در میان مسلمانان چنین است که درمیان بعضی‌شان رخ دهد وناخوشی آن به دیگران رسد از آنرو که در شریعت دینشان فراهمند وحرمت دور افتاده‌ترشان برایشان فرض است. حادثهٔ امامان عظیمتر است به سبب مقامی که امامان نسبت به سایر قوم دارند، خبری بوده که پندارم وضع آن نمودار است ومکنون آن آشکار، وقتی دو کس اختلاف کنند که یکیشان قرین کار خدای باشد آغاز معونت مسلمانان است ودوستیشان به خاطر خدای، تو که‌خدایت قرین‌رحمت‌بدارد درحال دیدار وسماع کاری وچنانی که اگر بگویی سخنت‌مسموع شود، اگر گفتار را مناسب ندانی واز سربیم ساکت مانی من نیز تابع توشوم و خدا ثواب نیکی را از من نخواهدگرفت که حق تواست ونیکی با توبرمانیزفرض است. نصیبی که هردو کار یا یکی به تو می‌رساند، بیشتر از آن است که نگران یکی از آن دوباشی وبه معرض هیچیك درنیایی رای خویش را برای من بنویس و به فرستادهٔ من بگوی که از جانب توبه من‌برساند. انشاءالله‌تعالی.»

گوید: به مشاهیر اردوگاه نیز همانند این نوشت.

گوید: وقتی فرستاده به بغداد رسید، امین گفته بود که در خطبهٔ روزجمعه مأمون را دعانگویند، فرستاده به نزد همه کسانی که همراه‌وی‌نامه برای آنهافرستاده بود مورد اعتماد بود، بعضیشان از جواب دادن خودداری کردند بعضیشان نیز نامهٔ وی را جواب دادند. یکیشان چنین نوشت:

«اما بعد، نامهٔ توبه من رسید. حق را نشانه‌ای هست که دلیل خویش است و به وسیلهٔ آن حجت برضد هر که از آن جدایی گیرد استوار می‌شود. همین‌غبنشان بس که نصیب عاقبت را در قبال نصیب حاضر از دست بدهند، وبدتراز این غبن آنست که نصیب عاقبت را تباه کنند وبه معرض ادبار وحادثات‌نیزباشند. من‌چندان خطر می‌بینم که امیدوارم با وجود آن نکوباشد که دربارهٔ خویشتن بیندیشم‌وزحمت‌زیادت کردن از من‌برداشته شود. انشاءالله.»

گوید: فرستاده‌ای که به بغـداد رفته بود، به مأمون و ذوالریـاستین چنین نوشت:

«اما بعد، من به این شهر رسیدم به وقتی که همسنگ توانکارخویش‌را اعلام کرده بود و نشانه‌های اعتراض وجدایی خویش را معلوم داشته بود واز آنچه بایـد به حضرت وی یادشود وانجام‌گیرد خودداری کرده بود. نامه‌های ترا بدادم، بیشتر کسان به دل دوستدارند وبه ظاهر خاموش. عهده‌داران امور رعیت را دیدم که جز دربارهٔ آن نمی‌اندیشند واهمیت نمی‌دهند که به سبب آن‌چه تحمل کنند، طرف‌منازعه آشفته رای است ودر کار خویش مصر،اماعامه را راغب آن نمی‌یابد. پـیمان‌شکنان حادثه‌را به‌تمام می‌خواهند مگر ازشکست آن به سلامت مانند، این قوم سخت بـه تلاشند، در کار خویشتن سستی میارید[1].»

گوید: وقتی سعیدبن‌مالك وعبدالله‌بن‌حـمید قحطبی وعباس‌بن‌لیث وابستـهٔ امیرمؤمنان ومنصوربن ابی‌مطر و کثیربن‌قادره از اردوگـاه مأمـون به نزد مـحمد رسیدند با آنها لطف کرد وتقربشان داد وبگفت تاهر کدامشان راکه مقرری ششماهه گرفته بودند، مقرری دوازده‌ماهه دهند ودر میان خاص وعام برتـری داد وهر کـه مقرری نگرفته بود هیجده‌ماهه گرفت.

گوید: وقتی محمد در کار خلع مـأمون مصمم شد، یحیی‌بـن‌سلیم را پیش خواند ودر این‌باب با وی مشورت کرد. یحیی گفت: «ای امیرمؤمنان چگونه‌چنین می کنی، در صورتی که رشید بیعت وی را مؤکد کرده وبه پیمان‌خویش‌محکم کرده ودر نامه‌ای که نوشته قسمها وشرطها آورده.»

محمد بدو گفت: «رای رشید بی‌تأمل بود که جعفربن‌یحیی به جـادو ومنترو درگره دمیدن خویش وی را به خطا افکند وبدین کار کشانید ودرختی‌ناخوشاینـد

۱ـ در متن چاپ اروپا که بنای ترجمه برآنست متن این نامه مشـوش است و مقداری افتاده دارد،ترجمه را از روی چاپ قاهره گرفته‌ام (م)

برای ما کشت که وضعی که اکنون داریم سودمان نمی‌دهد جز آنکه آن را ببریم و کارهایمان راست نمی‌شود جز اینکه آنرا از ریشه برآریم واز آن آسوده شویم.»

گفت: «اگر رای امیرمؤمنان است که اورا خلع کند، پس این‌را آشکارمکن که کسان بدان اعتراض کنندوعامه آن‌را زشت‌شمارندولی سپاه‌را ازپی‌سیاه‌وسردار رااز پی‌سردار می‌خواهی وباتحفه‌ها وهدیه‌ها جلبشان‌می کنی‌ومعتمدان مأمون ویاران وی را متفرق می کنی وبا اموال ترغیبشان می کنی وبا وعده استمالتشان می کنی وچون نیروی وی سستی گرفت‌ومردانش پراکنده شدند، دستورش می‌دهی که پیش‌تو آید. اگر آمد چنان می کند که خواهی واگر نیامد اورا به دام افکنده‌ای که قوتش کندی گرفته وبالش سستی گرفته وبنیانش ضعیف شده وقوتش ببریده»

محمدگفت: «هنر کردی! توپرگویی وسخنران. اما رای درست نداری از این رای بگرد وبه‌پیرموفق و وزیرنیکخواه ملحق شو- مقصودش فضل‌بن‌ربیع‌بود- برخیزوبه کار مرکب وقلمهای خویش مشغول‌باش.»

یحیی گفت: «خشمی است در قبال راستی ونیکخواهی، و به رایی اشاره کردی که آمیخته با خیانت است‌وجهالت.»

گوید: به خدا چندان مدتی نگذشت که سخن خویش را به یادآورد واورابه سبب نادانی وحمقش ملامت کرد.

سهل‌بن‌هارون‌گوید: فضل‌بن‌سهل جمعی از معتمدان خویش را از سرداران‌و سران بغداد برگزید ونهانی خواست که خبرها را روز به روز برای وی بنویسند، وقتی محمد مصمم شد مأمون را خلع کند، فضل‌بن‌ربیع کس از پی یکی از آن مردان فرستاد وبا وی مشورت کرد که در این باب چه رای دارد؟

گوید: آن مرد شکستن پیمان مأمون را سخت بزرگ شمرد وخیانت با وی را زشت دانست.

فضل‌بدو گفت: «راست گفتی، اماعبدالله حادثه‌ای آورد که به‌سبب آن‌شکستن

پیمانی که رشید برای وی گرفته فرض است.»

گفت: «آیا حادثه‌آوری وی به نزد عامه چون قضیهٔ بیعت او محقق شده؟»

گفت: «نه.»

گفت: «اگر چنین حادثه‌ای از شما سرزند تا وقتی که محقق نشود به‌نزدعامه موجب شکستن پیمان شمامیشود؟»

گفت: «آری.»

گوید: آن مرد با صدای‌بلند گفت: «به خداتاکنون ندیده‌ام که مردی‌صاحب‌نظر ملکی راکه با حجت به دست دارد از دست بدهد وسپس آن رابالجاج وغلبه‌جویی مطالبه کند.»

گوید: فضل لختی‌بیندیشید. آنگاه‌گفت: «رای درست‌آوردی‌ورعایت‌امانت کردی ولی به من بگوی اگر ازگفتگوی عامه چشم بپوشیم ودستیارانی از شیعیان وسپاهیان خویش بیابیم چه می‌گویی؟»

گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد مگر سپاهیان تواز عامه نیستند که‌بیعت از آنهاگرفته شده وحجت درست در دلهاشان نفوذکرده که‌اگر باوجود آن عهدوپیمان که در خاطرشان استوار است به ظاهراز تواطاعت کنند، اطاعتی که به‌حکم‌بصیرت استقرار نیابد به‌کار نیاید.»

گفت: «ترغیبشان می کنیم‌ونصیب‌وافرمی‌دهیم.»

گفت: «در این صورت می‌پذیرند پس از آن به هنگامی که‌به نیکخواهیشان حاجت‌داری از یاری تو بازمی‌مانند.»

گفت: «دربارهٔ سپاهیان عبدالله چه‌گمان داری؟»

گفت: «مردمی هستند بصیر در کار خویش که از پیش کـوشیده‌اند و به کار خویش آشنایی دارند.»

گفت: «دربارهٔ عامهٔ آنها چه‌گمان‌داری؟»

گفت: «مردمی بودند از جورولایتداران در اموالشان ونیز در جانهایشان، در بلوای عظیم وبه وسیلهٔ وی از لحاظ مال ورفاه معیشت به کمال ایمنی رسیده‌اند واز نعمتی که به دست آورده‌اند دفاع می کنند و بلیه‌ای را که از بازگشت آن ایمن نیستند به یاد می آورند. نمی‌توان بزرگان ولایتها را برضد وی برانگیخت که نبرد ما با وی به وسیلهٔ خدعه در ناحیهٔ اوانجام گیرد حمله نیز سوی اونمی‌توان کرد که ضعیفان قوم اورا دوست دارند که به سبب امنیت‌وانصافی که‌به وسیلهٔعبدالله‌دیده‌اند سوی وی‌گراییده‌اند، نیرومندان نیز عیبی نیافته‌اند وحجتی‌نجسته‌اند،ضعیفان، گروه بیشترند.»

گفت: «می‌بینم که در مورد توسل به سپاهیان وی یا اندیشه دربارهٔ حملهٔ سپاهیان ما به ناحیهٔ وی برای ما جای رای زدن نگذاشتی، بدتر از همه‌آن بود که دربارهٔ سستی سپاهیان ما وقوت سپاهیان وی به هنگام وقوع اختلاف‌گفتی.باوجود آنچه رخ داده دل امیرمؤمنان راضی نمی‌شود که حق معلوم خویش را رها کند و من نیز به صلح رضایت نمی‌دهم.باشد که‌آغاز کار ما هراس انگیز باشد و عاقبت صلح وتوافق پیش‌آید.»

گوید: پس از این‌گفتگواز هم جدا شدند.

گوید: وچنان بود که فضل‌بن‌ربیع گذرگاهها را بسته بود که نامه‌ها از مرز نگذرد. فرستاده نامه‌ای نوشت همراه زنی و نامه را در چوب میان تهی پالانی نهاد وبه صاحب بریدنوشت که‌خبررا با شتاب برساند وآن‌زن از پادگانهاچون‌رهگذری از دهکده‌ای به‌دهکده‌ای می گذشت که کسی‌متعرض اونمی‌شد وتفتیش نمی‌شد.خبر به مأمون رسید که با دیگر نامه‌هایی که بدورسیده بود هماهنگ بود وهریك مؤید دیگری بود. به ذوالریاستین گفت: «این‌چیزیست که‌رای از وقوع آن‌خبرداده‌واینك خبرها ازانجام آن می‌رسد. ما را همین بس که برحق باشیم و باشد که ناخوشایند موجب خیرشود.»

گوید: از آن پس که دعا گفتن برای مأمون ترك شد و خبر به صحت پیوست نخستین تدبیری که فضل‌بن‌سهل کرد این بود که سپاهیانی را که دراطراف ری‌فراهم آورده بود با سپاهیانی که‌در آنجاجای داده بود وسپاهیانی که‌به کار ری می‌پرداختند فراهم آوردوچنان بود که‌درولایت ری‌خشکسالی بود. فضل ازهردره وراه‌محمولات آماده کرد که سوی آنها حمل شود چندان که چیزی از حوائج خویش‌را کم‌نداشتند. سپاهیان درمرو مانده بودند وازآن نمی گذشتند و با هیچکس از مردم یا رهگذران بدی نمی کردند. پس ازآن طاهربن‌حسین را باکسانی از سپاهیان وسران که بدو پیوسته بود روانه کرد. طاهر باشتاب برفت و به چیزی نمی‌پرداخت تا به ری رسید وآنجا فرودآمد وکسان به اطراف آن گماشت وپادگانها نهاد وخبر گیران و پیشتازان‌فرستاد. یکی از شاعران خراسان در این باب شعری گفت به این مضمون:

«امام،عدالت وشاه رشید

«دوراندیش‌تر از همه کسان را

«که‌صاحب رای‌است وخرد

«وتدبیر نافذ دارد

«سوی مردم عراق وعمال آن‌فرستاد.

«مدبری بی‌همتا

«که مولود از بیم صولت وی

«پیر می‌شود.»

گویند: محمد،عصمةبن‌حماد رابا هزار کس به همدان‌فرستاد وجنگ‌ولایتهای جبل را بدوسپرد ودستور داد که در همدان بماند و مقدمهٔ خویش را سوی ساوه فرستد. برادرش عبدالرحمان را به جای وی بر کشیکبانان‌گماشت. فضل بن‌ربیع و علی‌بن‌عیسی به ترغیب محمد پرداختند واورا برمی‌انگیختند که مأمون را خلع کند

وبرای پسرش موسی بیعت بگیرد.

در این سال در ماه ربیع‌الاول محمدبن هارون برای پسر خویش موسی بیعت گرفت وهمه کار خویش را به علی‌بن‌عیسی بن‌ماهان سپرد. محمدبن‌عیسی ابن‌نهیک راسالار نگهبانان خویش کرد. عثمان‌بن‌عیسی را سالار کشیکبانان کرد. عهده دار خراج عبدالله‌بن عبیده بود. دیوان رسایل وی با علی‌بن‌صالح‌مصلی‌دار بود.

در این سال رومیان برمیخائیل فرمانروای روم تاختند که گریخت و راهب شد، چنانکه گفته‌اند شاهی وی دوسال بود.

در این سال لئون سردار، پادشاه روم شد.

در این سال محمدبن‌هارون، اسحاق‌بن‌سلیمان را از حمص برداشت‌وعبدالله ابن‌سعید حرشی رابر آنجا گماشت. عافیة بن‌سلیمان نیز با وی بود. اسحاق تعدادی ازسران آنجا را بکشت‌وگروهی رابداشت‌واطراف شهر را به آتش بسوخت که از وی امان خواستندوپذیرفت که آرام شدند پس از آن طغیان کردند وگردن‌گروهی از آنها رابزد.

پس از آن سال صدونودوپنجم در آمد.

سخن از خبر حوادثی که به سال صدونودوپنجم بود

از جمله حوادث سال آن بود که محمدبن‌هارون بگفت تا درهمها و دینارها راکه به سال صدونودوچهارم در خراسان به نام برادرش عبدالله‌بن مأمون زده شده بود از رواج بینداختند. زیرا مأمون گفته‌بود که‌نام‌محمد را در آن نیارند. این‌دینارها ودرهمها را رباعیه‌می گفتندومدتی‌رایج نبود.

وهم در این سال امین در همه قلمروخویش از دعاگفتن برای مأمون وقاسم

برمنبرها منع کرد ودستور داد برمنبرها وی را وپس از وی پسرش را دعاگویند و این درصفر این سال بود. در آن وقت پسرش موسی کودکی خردسال بود. اورا الناطق بالحق نام داد واین کار را مطابق رای فضل بن‌ربیع کرد یکی از شاعران‌در این‌باب شعری گفت به این مضمون:

«خیانت وزیروفسق امیر وجهل مشیر

«خلافت را به‌تباهی داد.

«فضل وزیر است و بکرمشیر است

«و چیزی می‌خواهند که

«مایه مرگ امیراست.»

راوی‌گوید: و چون خبر منع دعا به مأمون رسید نام امام الهدی گرفت و به این عنوان به او نامه نوشتند.

در این سال محمد، به روزچهارشنبه یك روز رفته از ماه ربیع الآخر،علی ابن‌عیسی را برهمه ولایتهای جبل، نهاوند و همدان و قم و اصفهان گماشت وجنگ و خراج آنجا را بدو سپرد وجمعی از سرداران را بدو پیوست چنانکه گویند‌دستور داد تا دویست هزاردینار بدو دادند. پسرش را نیز پنجاه هزار دینار داد. سپاه رانیز مال‌فراوان‌دادونیزدستور داد که دوهزار شمشیر از شمشیرهای مزین بدودهند باشش هزار جامه‌برای خلعت‌ها.

به‌روز جمعه هشت‌روز رفته از جمادی‌الآخر محمد مردم خاندان و وابستگان و سرداران خویش را در شماسیه به نزد اطاقك احضار کرد. وقتی‌محمد نماز جمعه را بکرد و به درون رفت پسر خویش موسی را برای آنها در محراب نشانید. فضل ابن‌ربیع وهمه احضار شدگان نیز باوی بودند. فضل نامهٔ امین را برای آنها خواند که از نظر خویش دربارهٔ آنها و حقی راکه برایشان‌داشت‌وبیعتی که ازپیش‌باوی به تنهایی کرده بودند و بر آنها فرض بود سخن آورده بود و اینکه عبدالله نام امامت

گرفته و سوی خویش دعوت کرده و برید را بریده و نام وی را از سکه‌خانه ها و طرازها انداخته که حق این کارهـا را نـداشته و شرطها کـه مدعی بـود برای وی نهاده‌اند روا نبود، و آنها را به طاعت و تمسك به بیعت خویش ترغیب می کرد.

راوی گوید: ازپس خواندن نامه، سعید بن فضل خطیب برخاست و مضمون نـامه راتصدیق کرد، وسخنانـی همانندآن گفت. پس از آن فضل بن ربیع همچنان نشسته سخن کرد،در سخن افراط کرد و بسیار گفت و گفت که جز امیر مؤمنان محمد ابن‌هارون هیچکس حقی بـه امامت و خلافت ندارد و خداونـد نه برای عبدالله و نه برای غیر او در این کار بهره و نصیبی‌ننهاده.

گوید: از خاندان محمد و غیر آنها هیچکس سخن نکرد بجز محمدبن‌عیسی ابن‌نهیك و تنی چند از سران کشیکبانان.

گوید: فضل بـن ربیع ضمن سخنان خویش گفت: «ای گروه مردم‌خراسان، امیرموسی، پسر امیر مؤمنان فرمان کرده کـه از مال خالص وی سه هزار هزار درم به شما دهند که‌میانتان تقسیم می‌شود.» آنگاه کسان بـرفتند و علی بن عیسی به نـزد محمد رفت و بـدو خبر داد که مردم خراسان بـدو نوشته‌انـد که اگر بـرون شود اطاعتش می کنند و تسلیم وی می‌شوند.

در این سال علی بن عیسی برای نبرد مأمون سوی ری‌رفت.

سخن از خبر رفتن علی‌بن‌عیسی سوی ری و کار وی دراین سفر

فضل بن اسحاق‌گوید: علی بـن عیسی آخر روز جمعه منـا بین نماز جمعه و نماز پسینگاه ده روز از جمادی‌الاخر سال‌صد و نود و پنجم از مدینةالسلام حرکت کرد، در آخر آن روز ما بین نماز جمعه و نماز پسین به اردو گاه خویش در نهرین رفت و با نزدیك چهل هزار کس آنجا بمانـد. بند نقره‌ای همراه داشت که به پندار

خویش مأمون را با آن به بند کند. محمد امین نیز بـه روز شنبه شش روز مانده از جمادی الاخر باوی به نهروان رفت و درآنجا سپاهی را که به‌علی‌بن‌عیسی پیوسته بودند از نظر گذراند. بقیهٔ آنروز را نیز در نهروان گذرانید آنگاه به‌مدینة السلام باز- گشت. علی بن عیسی سه‌روز دیگر در نهروان ببود آنگاه باشتاب سوی مقصد روان شد تا به همدان رسید و عبدالله بن‌محمد قحطبی را بـر آنجا گماشت. محمد بـه عصمة بن‌حماد نوشته بود که با خواص یاران خویش بازگردد و باقیمانده اردوگاه را با هر چه در آن بود از مال و غیره به علی بن عیسی پیوست. بـه ابودلف قاسم ابن‌عیسی نیز نـوشته بود که با یاران خویش آنجا رود و دو هزار هزار درم را کـه پیش از آن به نزد وی آورده بودند با علی فرستاد.

گوید: پس از آن علی بـن عیسی از همدان بـه‌آهنگ ری حرکت کرد کـه می‌خواست پیش‌از ورود عبدالرحمان بدانجا رسد و همچنان با آرایش برفت تا به‌ری

گفت: «این را به من واگذار.»

گفت: «هر چه می‌خواهی بکن.»

گوید: بالای منبر رفتم و محمد را خلع کردم و بـرای مأمون دعای خلافت گفتم . همانروز یا دو روز بعد بـه روز شنبه، حرکت کردیم و این بـه شعبان سال صد و نود و پنجم بود، در قسطانه فرودآمدیم که نخستین منزلگاه بود از ری بـه سمت عراق. علی بن عیسی به صحرایی رسید که مشکویه نام داشت و میان ما و او هفت فرسخ فاصله بود که مقدمهٔ خویش را در دو فرسخی سپاه وی نهادیم.

گوید: و چنان بود که علی بـن عیسی می‌پنداشته بـود که وقتی طاهـر او را ببیند کار را بدو تسلیم می کند و چون او را مصر دیـد گفت: «اینجا بیابان است و جای ماندن نیست.» وراه چپ گرفت به‌سوی روستایی به نام روستای بنی الرازی.

گوید: ترکـان نیز با ما بودند، ما بر کنار رودی فرود آمدیم، علی نیز بـه نزدیك ما فرودآمد میان ما واو تپه‌ها و کوهها بود. چون پایان شب رسید یکی بـه نزد من آمد و گفت: «علی بن عیسی وارد ری شد که باآنها مکاتبه کرده بود وازاو پذیرفته بودند.» باوی به طرف راه رفتم و گفتم: «این راهشان است. در اینجا اثـر سم و چیزی کـه نشان رفتن وی باشد نیست.» پیش طاهر رفتم و بیدارش کردم و گفتم: «نماز می کنی؟»

گفت:«آری.»و آب‌خواست که‌حاضر شد. گفتمش: «خبر چنان وچنین‌است.» وقتی صبح‌درآمد به‌من‌گفت: «سوارشو» بر کنار راه توقف کردیم. گفت:«می‌توانی از این‌تپه‌ها بگذری.» از بالا اردو گاه علی بن عیسی‌را دیدیم که‌سلاح می‌پوشیدند، گفت:«بازگرد،خطا کرده بودیم.»

گوید: باز گشتم، به‌من گفت: «برون شو»

گوید: پس مأمون و حسن بـن یونس محاربـی و رستمی را خوانـدم که همگی برون شدند، مـأمون بر پهلوی راست بود و رستمی بـا محمدبن‌مصعب بر

پهلوی چپ بود.

گوید: علی با سپاه خویش بیامد سحرا از سپیدی وزردی سلاح و مطلا پر

دارد.»

گوید: جمعی از بخاریه با ما بودند که تیر به طرف او انداختند و گفتند: «ترا می کشیم و مالت رامی گیریم.» عباس بن لیث وابستهٔ مهدی از اردوی علی بن عیسی برون شد، یکی دیگر نیز که وی را حاتم طایی می گفتند برون شد که طاهر بدو حمله برد، دو دست را به دستهٔ شمشیر گرفت و بدو زد که‌از پای در آمد. داود سیاه به علی بن عیسی حمله برد و او راازپای در آورد، اما وی را نمی‌شناخت علی بریابویی سپید پشت بود که محمد بدو داده بود و این در نبرد ناخوشایند است و نشان هزیمت.

گوید: طاهر صغیر، که طاهر پسر تاجی بود گفت: «علی بن عیسی توئی؟»

گفت: «بله، من‌علی بن عیسی هستم.» که می‌پنداشت مهابت دارد و کس بدو نمی‌پردازد، طاهر بدو حمله برد و با شمشیر سرش را برید. محمد بن مقاتل دربارهٔ سر با آنها منازعه کرد آنگاه محمد چیزی ازریش وی را بکند و آنرا پیش طاهر برد و بدو بشارت داد.

گوید: ضربت طاهر مایهٔ فتح بود و به‌همین سبب آنروز ذوالیمینین نام گرفت که شمشیر را به هر دو دست گرفته بود.

گوید: یاران علی تیر بر گرفتند که به ما تیراندازی کنند و من کشته شدن علی را ندانستم تا وقتی که گفتند: «به خدا امیر کشته شد.» و تا دوفرسخ به تعقیب آنها رفتیم. دوازده بار به مقابلهٔ ما ایستادند که پیوسته هزیمتشان کردیم. طاهر پسر تاجی به من رسید که سر علی بن عیسی را همراه داشت. علی قسم یاد کرده بود که سر احمد را به نزد منبری که محمد را بر آن خلع کرده بودبیاویزد و نیز گفته بود که

گفت: «فیروزی.» نامه‌طاهر بود به من به‌این مضمون:

«خدا بقای تـرا درازکند و دشمنانت را سرکوب کند و هـر که را دشمنت دارد به‌فدای تو کند. در این وقت که به تو می‌نویسم سرعلی بـن عیسی پیش روی من است و انگشترش در انگشتم،سپاس خدای را پروردگار جهانیان.»

گوید: شتابان سوی خانـه امیرمؤمنان رفتم، غلام با جامـه سیاه از پی من رسید. به نزدمأمون درآمدم و بدو مژده دادم و نامه را برای وی خوانـدم. دستور داد مردم خاندان وی و سرداران و بزرگان قوم را حاضر کنند، که درآمدند و بدو سلام خلافت گفتند. پس از آن به‌روز سه‌شنبه سرعلی وارد شد که‌آن را در خراسان بگردانیدند.

حسن بن سعید گوید: به‌سال صد و نود و چهارم فـرمان به طاهر دادیم و تاکنون فرمان وی استمرار دارد.

محمد بـن یحیی نیشابوری‌گویـد: وقتی خبر مـرگ و کشته شدن علی‌بـن‌عیسی به نزد محمدبن‌زبیده رسید بـرکنار شط ماهی می‌گرفت. بـه کسی که بـدو خبر داده بودگفت: «وای تو، ولم کن که‌کوثر دو ماهی گرفته اما من هنوز چیزی نگرفته‌ام.»

گوید: یکی از حسودان طاهر می‌گفت: «علی بـر او غلبه‌می‌یابد.» می‌گفت: «طاهر چگونه تاب نبرد علی دارد که سپاه وی بسیار است و مردم خراسان اطاعتش می‌کنند.» اما وقتی علی کشته شد مقر شد وگفت: «بـه خـدا اگر طاهر بـه تنهایی با وی روبه‌رو شده بود با وی وسپاهش نبرد می‌کرد تا غلبه یابد یـا پیش روی او کشته‌شود.»

یکی از یاران علی که جنگاوری دلیر بود دربارهٔ کشته شدن وی شعری‌گفت به این مضمون:

«شیر درنده را بنزد وی دیدیم

«هرگزاز تلاقی دشمن باك نداشته بودیم.
«وقتی حمله می‌برد و آشکار می‌شد
«با مرگ و حادثات سخت مقابل می‌شدیم
«اما وقتی تلاقی کردیم، جمع ما بلرزید.
«و مرگ بیامد و پرده برخاست.
«دلیر ما و سرور ما را بکشت
«گویی قضا به‌کف وی‌بود.»

گوید: و چون خبر کشته شدن علی بن‌عیسی بـه محمد رسید فضل از زبان محمدکس پیش نوفل، خادم مأمون فرستادکه در بغداد نماینده و خزانه‌دار و سرـ پرست کسان و فرزندان و املاك و اموال مأمون بود و هزارهزار درمی را که رشید به مأمون داده بود از او بگرفت و املاك و مستغلات وی راکه درسواد بود بگرفت و از جانب خویش عاملان برآن‌گماشت و عبدالـرحمان ابناوی را بانیرو ولوازم روانه‌کردکه در همدان فرودآمد. در آن وقت یکی از عبدالله بن‌خازم شنیده بود که می گفته بود: «محمد می‌خواهد با تـدبیر و پشتیبانی واژگونهٔ خویش کوهها را از پیش بر دارد و سپاهها را پراکنده‌کند. هرگز، هرگز، به‌خدا چنان است که‌شاعر سلف گوید:

«خدای دفاعی را
«که سرپرست آن تو باشی
«به تباهی می کشاند.»

راوی گوید: وقتی محمد برای پسر خویش موسی بیعت گرفت و علی بنـ عیسی را فرستاد شاعری از مردم بغدادکـه سر گرمی محمد را به تفریح و بیهودهـ سری و رهـاکردن امور به دست علی و فضل بـن ربیع دیـده بود، در این بـاب گفت :

«خیانت وزیر و فسق امام و جهالت مشیر
«خلافت را به تباهی داد.
«فضل،وزیر است و بکر مشیر است
«و چیزی می‌خواهند که مایهٔمرگ امیر است
«این بجز راه غرور رفتن‌نیست
«وبدترین راهها به راه غرور رفتن است.
«لواط خلیفه شگفتی‌آور است
«و نصیب وزیر از آن‌شگفت‌آورتر است.
«این بر می‌شود و بر آن‌برمی‌شوند
«قسم به دینم که اختلاف امور چنین است.
«اگر از هم کمك می‌خواستند و این به‌آن در بود
«کاری‌نهان می کردند.
«ولی این به‌کوثرمی‌سپوزد
«وابزار خر آن را آسوده نمی کند.
«عملشان زشت و رسواست
«و چون شاش شتر به خلاف‌همدیگرند.
«از آن و این شگفت‌تر آنکه
«ما باکودك خردسالی بیعت می کنیم
«کسی که نمی‌تواند...نخود را بشوید.
«و دامن دایه به‌شاش وی آلوده‌است
«و این ازعمل فضل است و بکر
«که می‌خواهند مکتوب آشکار رابشکنند.
«اگر روزگار، روزگار واژگونه نبود

«این دو کس نه در کاروان بودند، نه در سپاه[1]

«ولی فتنه‌هاست همانند کوهها

«که در اثنای آن بی‌سر و پای حقیر بالا می‌رود.

«صبوری باید که در صبر نیکی بزرگ هست

«اگر صبر مردم صبور به سر آمده

«ای پروردگار زودتر جان آنها را بگیر

«و به عذاب جهنمشان ببر

«فضل و یاران وی را منکوب کن

«ودر اطراف این پلها بیاویزشان[2].»

گویند: وقتی محمد دربارهٔ بیعت پسر خویش موسی به مأمون پیام داد ودر این باب کسان پیش وی فرستاد، مأمون به جواب نامهٔ وی نوشت:

«اما بعد، نامهٔ امیرمؤمنان به من رسید که وضع مرا که تحقیر وی

«را نپذیرفته بودم و به خلاف حق معترف آن نشده بودم نپسندیده بود. به

«دینم قسم اگر امیرمؤمنان به معرض انصاف آید وجز بدان کار نکند و به

«ناروای ترك انصاف نپردازد، مقالت وی قرین حجت شود وترك اطاعت

«وی موجب شود که حجت برمن افتد. اما وقتی من معترف انصافم واو

۱ــ مثل معروف عربی: لافی العیر ولافی النفیر، دربارهٔ مردم حقیر که در بین جماعت جایی ندارند گفته می‌شود.

۲ــ این شعر بیش از انتظار عریان، فساد وتباهکاری وسیاهکاری پسران آن رباخوار بزرگ وبوجارلنجان را که در مکه بت می‌پرستید ودرمدینه خداشناس می‌شد چنان خوب می‌نماید که فقیه ومفسر ومورخ موقری همانند طبری نیز از نقل آن چشم پوشیدن نتوانسته است. تفصیل این فضایح جهانگیر را در شبهای بغداد هزارویکشب یا دیوان حسن بن هانی، ابونواس ایرانی‌نسب که خود سنگ آسیای اصمعی وحماد راویه بود و به دوران ریش مدتها همدم ویارشباروز محمد به اصطلاح امیرمؤمنان بود، بخوانید تا بدانید که فضاحت و رسوایی گروه برتران اگر نه چون روزگار، دست کم چون تاریخ قدیمی است(م)

«تارك آن، بهتر است که در کار خویش حق را رعایت کند و بدان پابنـد
«شود واز خویش انصاف دهد. آنگاه اگر من تسلیم حق شدم خاطر وی
«را آسوده‌ام واگر دریغ کردم، حق برضد من باشد، اما وعده و وعیدی
«که ازبرکت‌اطاعت و نکبت مخالفت خویش داده بود،مگر کسی که در
«کردار خویش پابند حق نباشد، برای اعتماد به‌گفتار خویش جایی‌نهاده
«است. والسلام.»

گوید: وهم مأمون وقتی قصد علی‌بن‌عیسی را بدانست بدونوشت:

«اما بعد تودر سایهٔ دعوتی بسر می‌بری که پیوسته تو وسلفت
«در مقام دفاع‌ازآن بوده‌اید وبه‌حفاظت‌آن ورعایت حق‌آن توجه‌داشته‌اید
«واینرا برامامان خویش محقق کرده‌اید وبه طناب جماعت خویش چنگ
«زده‌اید وخویشتن‌را به‌اطاعت واداشته‌اید وبرضدمخالفان‌خویش‌همدست
«بوده‌ایدویاروبرادر موافقان خویش، که‌آنها را برپدران وفرزندان‌مرجح
«میداشته‌اید ودرسختی وسستی‌همانندآنها عمل‌میکرده‌اید،چیزی‌راهمانند
«موجبات الفتیان مایه صلاح خویش نمیدانسته‌اید ونه چیزی را همانـند
«موجبات تفرقه، مایه هلاك خویش. وهرکـه را از این میگشته بـرون از
«طریقت حق میدانسته‌اید و برضد اینان، شمشیرهای‌خشم خدای بوده‌اید
«وچه بسیارکس ازآنها که به‌سرزمین درندگان افتاد و کشته بی‌جان شد
«که‌بادها بر اومیوزید و درندگان به‌کشتنگاه وی میشد که سوی‌سرانجام
«خویش‌رفت، بجز نصیب‌حاضر خویش. امامان‌برای‌اینتان بکارمیگرفتند
«که درکارهایشان مورد اعتماد واطمینان بودید و تو براکـثر معتمدان و
«خواص دعوت‌تقدم داشتی چندان که‌خدایت به‌نخبه اهل دعوت کرد که
«به‌بیشترکارهای امت‌خویش میپرداختی که‌اگرمیگفتی‌نزدیك‌شویدنزدیك
«میشدندواگراشاره‌میکردی که پیش‌آیید پیش‌میامدند واگربجای میماندی

«درنگ میکردند و بیحرکت میماندند، بموافقت تو و اطمینان به نیکخواهیت.
«که نعمت تو به خویشتن فزونی میگرفت و نعمت آنها از اطاعت تو فزونی
«میگرفت. تا بجایی رسیدی که اکنون هستی و بیشتر ایام تو در آن سپری
«شده که از پس آن خاتمه عملت یا نکو خواهد بود که اعمال صالح پیشینت
«نیز پسندیده شود یا بخلاف آن که کوشش پیشینت به گمراهی رود.

« ای ابویحیی، حال اهل نعمت خویش و زمامداران قائم بحق
«امامت خویش را می‌بینی که قرار و پیمانی را که با قسمهای سخت و
«میثاقهای مؤکد در استحکام آن عمل کرده‌ای و کار گرفتن آنرا عهده کرده‌ای
«آشفته و سست میکنند. از خواص آغاز کرده‌اند تا به عامه مسلمانان رسیده،
«می‌بینی که چه رخ میدهد که مایه اختلاف کلمه است و فرقت امت و پراکندگی
«جماعت و خطر تبدیل نعمت و زوال آنچه امامان سلف استوار کرده‌اند.
«وقتی نعمت از متصدیان امور زوال یابد، زوال آن بشما نیز رسد که خدا
«حال قومی را تغییر ندهد تا حال خویش را تغییر دهند [1] آنکه به
«رواج این نمیکوشد تنها برضرر خویش و بر کنار از حاملان دعوت و
«عهده‌داران حرمت آن نمیکوشد، آنها را بمعرض این آورده‌اند که لقمهٔ
«دشمنان خویش شوند و طعمه قومی که پنجه‌هایشان را در خونشان فرو برند.
«مقام تو چنانست که اگر بگویی بگفته‌ات گردن نهند و اگر اشاره کنی در
«نیکخواهیت بدگمانی نیارند و بجز ترجیح حق بنزد اهل حق نیز اعتبار
«یابی. آنکه از حق جدایی گیرد و نصیبی گذران یابد و خویشتن را
«در سرانجام بهلاکت دهد همانند آن نیست که حق را اعانت کند و سر-
«انجام نیك یابد با نصیب موفور حال. این تقاضا نه بخاطر تو است و نه

۱ــ ان‌الله یغیر ما بقوم حتی یغیروا ما بانفسهم. سوره رعد آیه ۱۲

«به‌ضرر تو، بلکه حقی است که‌برحرمت توفرض است وپاداش آن‌بعهده
«پروردگار است وامت تو که حق را در میانشان بپا میداری. اگراز گفتار
«وکردار فروماندی، بجایی‌شو که به‌خویشتن در امان باشی ومطابق رای
«خویش کار کنی، بنزد کسی شو که عمل نیك تورا پذیره‌باشد وبنزداموال
«واملاك خویش باشی، برعایت خدای وخدا بس‌تکیه گاهی است.اگراز
«بیم‌جان خویش‌این کار میسرت نباشد، دست‌بدار وچندان که بیم‌زحمت
«نباشد سخن حقی‌بگوی، شاید کسی پیروی کند ونهی ترا پذیره شود.
«رای خویش رابا من بگوی تاآنرا بدانم. ان‌شاءالله.»

گوید: علی نامه را به نزد محمد برد و طرفداران پیمان شکنی در کار تحریك وی جان گرفتند وآتش وی را بیفروختند. شدت قدرتجویی و زبونی طبیعت او بدینکار کمك کرد و کار را به‌فضل‌بن‌ربیع سپرد که به دستیاری او قیام کند.

گوید: نامه‌های ذوالریاستین به‌آن کس که‌فضل‌در کارخویش با وی مشورت می کرده بود می‌رسید که اگر قوم در کارمخالفت مصمم شدند دقت کن که کارآن را به علی‌بن‌عیسی سپارند. ذوالریاستین علی را خاص این کار می‌خواست که در مردم خراسان اثر بد داشت وبر کراهت وی همدل بودند وعامه به نبرد وی راغب بودند.

گوید: فضل با آنکس که مورد مشورت وی بود مشورت کرد که گفت: «علی‌بن‌عیسی است که اگر این کار را عهده کند در ولایتهای خراسان هیچکس به کارآیی و کفایت ومنزلت چون وی نباشد که مدتی دراز ولایتدار بوده و در میان آنها برآوردگان بسیار دارد بعلاوه او پیر دعوت است و باقیمانده اهل تشیع.»

گوید: پس اتفاق کردند که علی را بفرستند و نتیجهٔ فرستادن وی‌چنان‌شد که

شد.

گوید: به سبب فرستادن علی دوسپاه برای مأمون فراهم آمد، سپاهی که بـه کمك آنها با وی نبرد می کرد، عامهٔ مردم خراسان نیز با وی مخالف بودند به‌سبب تأثیر بدی که در آنها داشت. این رای مایهٔ خطر بود مگر به نـزد کسانی که علی را چنانکه بود نمی‌شناختند واز رخدادها که برای وی وسلف وی شده‌بود بیخبربودند و کار وی و کشته شدنش چنان شد که شد.

عمروبن‌حفص وابستهٔ محمدگوید: در دل شب به نزد محمد در آمدم من از خاصان وی بودم وآنجاکه هیچیك از غلامان واطرافیانش بدو راه نمی‌یافت، مـن بدوراه می‌یافتم. دیدمش که شمع پیش روی وی بود وهمی اندیشید،سلامش گفتم. پاسخ مرا نداد. بدانستم که به تدبیریکی از کارهای خویش است، همچنان بـالای سرش ایستاده بودم، تا بیشتر شب‌برفت، آنگاه سربرداشت و گفت: «عبدالله‌بن‌خازم را پیش من‌آر.»

گوید: به نـزدعبدالله رفتم و وی را ببردم. محمد همچنان با وی بـه گفتگو بود تا شب برفت.

گوید: شنیدم که‌عبدالله‌می‌گفت: «ترا به خدا ای امیرمؤمنان‌نخستین‌خلیفه‌ای مباش که پیمان خویش را می‌شکند واز قرار خویش تخلف می کند و قسم‌خویش‌را سبك می‌گیرد ونظر خلیفهٔ پیشین را رد می کند.»

محمد گفت: «پدرت خوب، خاموش باش، رای و نظر عبدالملك از تو بهتر و کاملتر بود که می‌گفت: «دونر دریك‌دسته شتر نگنجد.»

عمر وبن‌حفص گوید: شنیدم که محمد به فضل بن ربیع می‌گفت: «وای تو ای فضل با وجود عبدالله و تعرض وی زندگی نیست، ناچار بایـد او راخلع کـرد» «فضل اورا دراین‌باب تأیید می کـرد و وعده میداد کـه عمل کند. محمد می‌گفت: «پس کی؟ وقتی بر خراسان و ولایتهای مجاور آن تسلط یافت؟»

یکی از خادمان محمد گوید: وقتی محمد مصمم شد مأمون را خلع کند و برای پسرخویش بیعت بگیرد سران سرداران رافراهم آورد و به یکایك آنها عرضه می کرد که نمی پذیرفتند و می شد که کسانی او را تأیید می کردند تا به خزیمةبن خازم رسید و در این باب با وی مشورت کرد که گفت: «ای امیر مؤمنان هر که با تو راست گوید دغلی نکرده، سرداران را به کار خلع جری مکن که ترانیز خلع کنند به پیمان شکنیشان وامدار که پیمان و بیعت ترا نیز بشکنند که خیانتگر بی یارماند و پیمان شکن شکسته شود.»

گوید: وقتی علی بن عیسی بن ماهان بیامد محمد لبخند زد و گفت: «پیراین دعوت و دندان این دولت مخالفت امام خویش نمی کند و اطاعت وی را سبك نمی گیرد.»

گوید: آنگاه علی را به محلی بالا برد که پیش از آن ندیده بودم که بدانجا بالا برد. گویند او نخستین کس از سرداران بود که خلع عبدالله را پذیرفت و از رای محمد پیروی کرد.

ابوجعفر گوید: وقتی محمد مصمم شد مأمون را خلع کند، فضل بن ربیع بدو گفت: «ای امیر مؤمنان دستاویز به اومده، برادر تست شاید به خوشی به این کار گردن نهد، در این صورت از زحمت وی رسته‌ای و از نبرد و دشمنی وی به سلامت مانده‌ای.»

گفت: «چه کنم؟»

گفت: «نامه‌ای بدو می نویسی که به‌وسیله آن دل وی را خوش کنی و وحشت وی را آرام کنی و بخواهی که آنچه را به دست دارد به تو واگذارد، که این به تدبیر نزدیکتر است و به نزد کسان نکوتر از آنکه سپاه سوی وی فرستیم و باوی خدعه کنیم.»

محمد گفت: «به نظر خویش در این باب عمل کن.»

گوید: و چون اسماعیل بن‌صبیح بیامد که به عبدالله نامه نویسد گفت: «ای امیرمؤمنان اینکه از وی بخواهی آنچه را به دست دارد به تو واگذارد موجب بدگمانی و مؤید بدبینی و سبب حذر کردن است. بدو بنویس و معلوم‌دار که بدو نیازمندی و قرب وی را دوست داری که از رای وی کمك‌گیری واز او بخواه که این به جلب اطاعت و موافقت وی نزدیکتر است.»

گوید: فضل گفت: «ای امیرمؤمنان گفتار درست همین است که او می‌گوید.»

گفت: «پس چنانکه نظر دارد بنویسد.»

گوید: پس اسماعیل بدو نوشت: «از نزد امیرمؤمنان به‌عبدالله بن‌هارون امیرمؤمنان. اما بعد، امیرمؤمنان در کار تو و محلی که اکنون در آنی از مرزخویشتن، و امیدی که از قرب تو دارد ازمعاونت وهمدلی در آنچه خدای‌از امور بندگان و بلادخویش بدو سپرده، تأمل کرد و در آنچه امیر مؤمنان رشید برای تو معین کرده که‌عهده کنی و دستورداده که به خویشتن در آن منفرد باشی اندیشه کرد. امیر مؤمنان می‌خواست که نه در دینش گناهی باشد و نه در پیمانش خلل که فرستادن تو به کاری بود که سود آن به مسلمانان می‌رسد و صلاح و نتیجهٔ آن‌به عامه‌شان عاید می‌شود، اما امیرمؤمنان بدانست که حضور تو نزدیك وی برای حفظ مرزها وصلاح سپاهیان و حفظ غنیمت و خیرعامه بهتر از آنست که در خراسان، دور ازاهل خانوادهٔ خویش بمانی و از امیرمؤمنان که خوش دارد از رای و تدبیر تو بهره‌ور شود جدا باشی. امیرمؤمنان‌نظردارد که موسی بن‌امیرمؤمنان را به‌سرپرستی توسپارد و کار وی را به امر و نهی تو واگذارد. به‌برکت و یاری خدای با امیدگسترده و عاقبت نیك و بصیرت نافذ سوی امیر مؤمنان‌آی[1] که از همه کسانی که امیر مؤمنان در کارهای

۱ــ تکرار عنوان امیرمؤمنان در این نامه و دیگر نامه‌های این بدکارهٔ دوروی ←

خویش‌از آنان کمك‌می گیرد وبار مصالح مسلمانان و اهل خاندان و متبوعان را از وی برمی‌دارند شایسته‌تری.»

گوید: این نـامه را به عباس بن موسی داد و عیسی بن جعفر و محمد بن‌ـ عیسی و صالح مصلی‌دار، و گفت آنرا به نـزد عبدالله مأمون بـرسانند وگونه‌ای از نـرمی و مدارا نباشدکه بـاوی نکنند وکار را بـا وی‌آسان وانمایند. بعضی از آنها حامل اموال و تحفه‌ها و هدیه‌ها نیز بودند و این به‌سال صد و نـود وچهارم بـود.

گوید: این کسان با نامهٔ محمد برفتند و چون به‌نزد عبدالله مأمون رسیدند، اجازهٔ ورودشان داد که مکتوب محمد را بـا اموال و تحفه‌ها که همراهشان فرستاده بود بـدو دادند. آنگاه عباس بن موسی سخن کـرد، حمد خداگفت و ثنای او کـرد سپس گفت: «ای امیر، برادرت در کارخلافت بـاری گران تحمل می کند و از نظر در کار کسان زحمت بسیار دارد. در کار خیر نیت درست دارد امـا در کارعـدالت کردن، وزیران و دستیاران و مـردم با کفایت نـدارد، بـا مردم خاندان خویش نیز الفت چندان ندارد. تو برادر و همتای اویی.در کار خویش از تو کمك می‌خواهد و امید همکاری و همدلی دارد. نمی گوییم که در کار نکویی باوی کندی کرده‌ای و از نصرت وی بازمانده‌ای. از بیم مخالفت وی نیست که ترا به اطاعت تـرغیب می کنیم،حضورتو به نزد وی‌مایهٔمؤانستی بزرگ است وصلاح‌دولت و قدرت وی. پس ای امیر دعوت برادرت را بپذیر و اطاعت وی را برگزین و در کاری که ازتو یاری جسته یـاریش کن کـه این ادای حق و پیوستگی خویشاونـدی است و صلاح دولت ونیروی‌خلافت. خدا برای امیر در کارهایش رشاد پیش‌آرد و عواقب

→

موسوم به‌امین به خوبی نشان می‌دهدکه‌پسر زبیده ازاین همه‌بلند پروازی، پوششی برای عقده‌ـ های نقص وحقارت‌خویش می‌جسته کـه هین‌منم طاووس‌علیین شده. در دیگر مجلدات این‌کتاب، این‌عقده‌پوشی را در نامه‌های خلیفگان اموی‌مکرردیده‌ایم (م)

رای وی راقرین خیر و صلاح کند.»

گوید: آنگاه عیسی بن‌جعفر سخن آورد و گفت: «خدارا، خدارا، بسیارسخن کردن‌با امیر ازنادانی است، و کوتهی در شناسانیدن حق واجب امیرمؤمنان، تقصیر است. امیر که خدایش‌گرامی بدارد از امیرمؤمنان دور مانده و دیگر کسان، ازمردم خاندان، وی را از قرب امیر بی نیاز نکرده‌اند و بـه‌نزد وی کفایت نیست و برای امیر جانشین یـا عوضی نمی‌یابد. امیر را نیکی بـرادر و اطاعت پیشوای خویشتن بیشتر از همگان در خور است، پس امیر در مـورد آنچه امیرمـؤمنان بدو نوشته چنان کند که به‌موافقت و دلخواه امیر مؤمنان نزدیکتر است و به‌نزد وی پسندیده‌تر که پیش وی رفتن فضیلت و نصیبی است بزرگ و باز ماندن از او خلل دین است و زیان و ناخوشایندی مسلمانان.»

گوید: آنگاه محمد بـن عیسی سخن کـرد و گفت: «ای امیر نمی‌خـواهیم دربارهٔحق‌امیر مؤمنان که‌بدان معرفت داری‌بـاتـو بسیار و مفصل سخن کنیم.دربارهٔ عنایت و نظر به‌کار مسلمانان‌که بـر تـو مقرر است همت ترا به‌حکـایت و خطبه

بـرای آن اعانت خواسته اطمینان داشته. اجابت دعوت وی و رفتن پیش او مایـهٔ صلاح بزرگ است در کار خلافت و خوشدلی و آرامش اصل دین و ذمه، خدا امیر را در کارهایش موفق بدارد و آنچه را دوست‌دارد و برای وی سودمند است‌برایش مقرر دارد.»

گویـد: آنگاه مأمون حمد خدا گفت و ثنای‌او کرد ، سپس‌گفت: «از حقوق امیرمؤمنان که خدایش‌گرامی بدارد چیزهاگفتید که بـدان معترفم. مرا به همکاری و دستیاری خواندید دربارهٔ چیزهایی که می‌پسندم و به‌ردآن نمی‌پردازم. به اطاعت امیرمؤمنان‌می‌پردازم‌و بدانچه مایهٔ‌مسرت وی باشد شتاب دارم و دلبستگی. اماتأمل موجب وضوح‌رای‌است واعمال‌نظرمایهٔ درستی‌تصمیم.درمورد کاری که امیرمؤمنان مرا بدان خوانده به تعلل باز نمی‌مانم و به ناروا وشتاب‌بدان نمی‌پردازم که بر یکی از مرزهای مسلمانانم که دشمنش سرسخت است و نیرومند که اگر کارآن را مهمل گذارم بیم‌آن هست کـه سپاه و رعیت در ضرر و مکروه افتد و اگر بمانم بیم دارم دستیاری و همکاری وگزینش اطاعت امیرمؤمنان که بدان دلبسته‌ام از دست برود. پس بروید تـا در کار خویش و رای درست دربارهٔعـزم حرکت که دارم بیندیشم، ان شاءالله.»

گوید: پس از آن بگفت تاآنها را منزل دهند و حرمت کنند و بـاآنها نیکی کنند.

سفیان بن محمدگوید: وقتی مأمون نامه را خواند در کار خویش فرو مانـد و مضمون‌آنرا سخت‌مهم‌دانست وندانست که‌به جواب‌آن چه‌گوید. پس فضل بن‌سهل را خواست و نامه را بدو داد که بخواند وگفت: «دراین باره چه رای داری؟»

گفت: «رای من اینست که به‌جای خویش بمانی واینك که چاره داری تسلیم نشوی.»

گفت: «چگونه می‌توانم در جای خویش بمانم و بـا محمد مخالفت کنم.

درصورتی که غالب سرداران وسپاهیان با وینـد وبیشترخزینه‌ها و اموال به‌دست‌وی افتاده و مـردم بغداد را عطیه‌ها و سودها داده و کسان بـا درمها متمایل می‌شوند و اطاعت اومی کنند وچون بدان دست یافتند نگران حفظ بیعت نیستند و به وفای عهد و ادای امانت رغبت‌ندارند.»

فضل گفت: «وقتی بـد گمانی آمد مراقبت لازم آیـد. من از خیانت محمد بیمناکم و از طمع وی درآنچه به دست تواست هراس دارم. بهتر آنکه در سپاه و نیروی خویش باشی و میان مردم ولایت خویش بمانی. اگر ازجانب وی رخدادی باشد مهیاشوی و با وی مقابله کنی و تدبیر کنی اگر خدایت به سبب امانتداری و نیت پـاك بـر او ظفر دادکـه چه بهتر و اگر صورت دیگر بـود با حرمت و عزت مرده‌ای که تسلیم نشده‌ای و نگذاشته‌ای دشمن برجان و خون توحکومت کند.»

گفت: «اگر این کاربه وقتی‌پیش آمده بود که کارم به‌قوت و امورم به‌سامان بود، مشکل آسان بود و تـدبیر دفع آن ممکن می‌نمود ولی وقتی آمده که خراسان تباه شده و ویران وآبادآن آشفته. حیغوبه از اطاعت برفته، خاقان فرمانروای تبت

[redacted]

از سرداران و سپاهیان خویش؛ چونـان سر جدا از تن پیش محمد نروی که حکم

از آن وَی است. پس عبدالله برجای خویش بماند و بر نبرد و مقابلهٔ محمد یکدله شد.

گوید: و چون عبدالله امور خراسان را استوار داشت چنین نوشت: «به بندهٔ خدا امیر مؤمنان از عبدالله بن هارون . اما بعد نامهٔ امیرمؤمنان به من رسید. من یکی از عاملان ویم و یکی از دستیاران وی که رشید صلوات الله علیه به من دستور داده، مقیم این مرز باشم و با هر کس از دشمنان امیر مؤمنان که به کید و دعوآن خرد کند کنم. قسم به‌دینم که اقامت من در اینجا برای امیر مؤمنان مفیدتر و

داد ودستورداد که‌هر که‌راخواست به‌دیداربرگزیند و هر که را خواست امتیازبخشد و هر که را خواست هشتادی کند. سلاح و بیت المالها را بـه او سپرد آنگاه سوی مامون روانه شدند.

یزیدبن حارث گوید : وقتی علی خواست سوی خراسان حرکت کند سوار شد وبه‌درام جعفررفت و باوی وداع کرد، ام‌جعفر گفت: «ای علی،گرچه امیر مؤمنان پسر من است و همه مهربـانی من خاص اوست و همه نـگران اویم اما نسبت بـه عبدالله نیز دلبستگی‌دارم و ازآزارونا خوشایندی کـه بـدو رسد بیمناکم. پسر من شاهی است که با برادر خویش در کار قـدرت همچشمی دارد و برآنچه بـه دست اوست غیرت‌آورده، اما مرد بـزرگ‌گـوشت خویش را می‌خورد امـا از دیگری ممنوع می‌دارد، حق پدر و بـرادران عبدالله را رعایت‌کن و بـا وی سخن درشت مگوی‌که همسنگ او نه‌ای. باوی همانند بـرد گان سختی‌مکن، کنیزی‌یا خادمی را از او باز مدار.غل و بند بر اومنه. در اثنای حرکت باوی‌خشونت مکن و بـا وی همراه مشو. پیش از او بر منشین تـا رکاب وی را بگیری. اگر نا سزایت‌گفت از او تحمل‌کن. اگر ناروا‌گفت جوابش مگوی»

گوید:آنگاه بندی از نقره بدو داد و گفت: «اگر به‌دست تو افتاد وی را بـا این بند بند کن.»

علی گفت: «دستور تـرا می‌پذیـرم و دربـارهٔ آن مطابـق اطاعت تـو عمل می‌کنم»

گوید: محمد خلع مامون را عیان‌کرد و برای دو پسرش‌موسی و عبدالله در همه‌آفاق بیعت‌گرفت، بجزخراسان. به هنگام بیعت، بنی‌هاشم وسرداران وسپاهیان را مال و جایزه داد موسی را الناطق بالحق نامید و عبدالله را القائم بالحق.

گوید: آنگاه علـی بن عیسی هفت روز رفتـه از شعبان سال صد و شصت و پنجم ازبغداد برفت تا در نهروان اردو زد. محمد نیز باوی برون شد و او را بدرقه

کرد، سرداران و سپاهیان برنشستند، بازارها بپاشد، صنعتگران و فعلگان همراه وی شدند. گویند اردوگاه وی با سراپرده‌ها وَ لوازم و بارها یك فرسنگ بود.

یکی از مردم بغداد گوید: سپاهی ندیده بودند که مردان بیشتر واسبان خوبتر وسلاح بهتر ولوازم بیشتر و وضع کاملتر از سپاه علی داشته باشد.

عمرو بن سعید گوید: وقتی محمد از در خراسان گذشت فرود آمد و پیاده رفت وسفارش آغاز کرد و گفت: «سپاه خویش را از آزار رعیت وغارت مردم ودهکده‌ها وبریدن درخت وتجاوز به زنان بازدار. یحیی بن علی را بر ری گمار وسپاه بسیار بدو پیوسته کن وبگوی تا مقرری سپاه خویش را از درآمد خراج آنجا بدهد. از هر ولایت که می گذری یکی از یاران خویش را بر آنجا گمار. هر کس از سپاهیان خراسان وسران آن سوی تو آمدوی را حرمت کن وجایزهٔ نکوده. برادری را به جای برادر عقوبت مکن. یك چهارم خراج را از مردم خراسان بردار. هر که را تیری به جانب تواندازد یا یکی از یارانت را با نیزه بزند امان مده. وقتی برعبدالله تسلط یافتی اجازه مده که بیش از سه روز بماند. وقتی روانه‌اش کردی همراه معتمدترین یاران تو باشد اگر شیطان فریبش داد وبا تو مقابله کرد بکوش تا اسیرش کنی. اگر ازدست تو به یکی از ولایتهای خراسان گریخت به خویشتن سوی وی رو. همهٔ آنچه را به تو سفارش کردم فهمیدی؟»

گفت: «بله، ای امیرمؤمنان که خدایت قرین صلاح بدارد»

گفت: «به برکت ویاری خدای حرکت کن»

گویند: منجم علی به نزد وی آمد و گفت: «خدای امیر را قرین صلاح بدارد چه شود اگر برای حرکت در انتظار صلاح ماه بمانی که نحوست بر آن غالب است وسعد از آن افتاده وبرفته»

علی گفت: «ای غلام مقدمه‌دار را بگوی طبل خویش را بزند وپرچم را پیش ببرد که مافساد وصلاح ماه را نمی‌شناسیم، جز اینکه هر که با ما مقابله کند با وی

مقابله می کنیم. هر که با ما به صلح باشد با وی به صلح باشیم و از او دست می‌داریم وهر که با ما نبرد کند و پیکار کند شمشیر را از خونش سیراب‌می کنیم. از فساد ماه باك نداریم که تصمیم داریم در نبرد نیك بکوشیم و با دشمن کار زار کنیم.»

ابوجعفر گوید: یکی از سپاهیان گفته بود: از جمله کسانی بودم که با سپاه علی‌بن‌عیسی برون شدند، وقتی از حلوان گذشت کاروانهای خراسان بدو رسید، از آنها خبر می‌پرسید که از وضع خراسان مطلع شود. می گفتند: طاهرمقیم ری است که یاران خویش را سان می‌بیند ولوازم خویش را ترمیم می کند»

علی می‌خندید ومی گفت: «طاهر کیست، به خدا خاری از شاخسار من‌است یا شرری از آتش من، کسی همانند طاهر سالار سپاهها نمی‌شود و به‌کارزار نمی‌پردازد.»

گوید: آنگاه به یاران خویش نگریست وگفت: «میان شما و اینکه چون درخت از طوفان سخت درهم بشکند، جز این فاصله نیست که خبر عبورما را از گردنهٔ همدان بشنود که بزغالگان نیروی شاخ زنی ندارد و روباهان تاب مقابلهٔ شیر نیارد، اگر طاهر درجای خویش بماند، نخستین هدف لبهٔ شمشیرها ونوك نیزه‌ها می‌شود.»

یزیدبن‌حارث‌گوید: وقتی علی‌بن‌عیسی به‌گردنهٔ همدان رسید به کاروانی برخورد که از خراسان می آمد، از آنها خبر پرسید، گفتند: «طاهر مقیم ری است و برای کارزار آماده شده ولوازم نبرد گرفته، از خراسان و ولایتهای اطراف پیوسته مددبه اومی‌رسد وهرروز، کارش بزرگ می‌شود و یارانش فزونتر می‌شوند و چنان می‌دانندکه وی سالار سپاه خراسان است.»

علی گفت: «آیا از خراسان کسی که در خور اعتنا باشدآمده؟»

خویش مقابل شوند احتیاط می کنند و وقتی حریفشان همسنگ آنها باشد آمادگی می گیرند.»

عبدالله بن مجالد گوید: علی بن عیسی بیامد تا در ده فرسخی ری فرود آمد، طاهر در ری بود، درهای شهر را بسته بود و بر راهها پادگانها نهاده بود و برای نبرد علی آماده شده بود.

گوید: طاهر با یاران خویش مشورت کرد، بدو گفتند که در شهر ری بماند و چندان که تواند نبرد را پس اندازد تا از خراسان کمك آید و سرداری جز او که نبرد را عهده کند، گفتند: «اقامت تو در ری برای یارانت و خودت مناسبتر است که آذوقه آسانتر به دست آرند و از سرما محفوظتر است و اگر جنگی شود به خانه‌ها پناه برند و تعلل و تأخیر کنند تا کمکی برای تو برسد یا نیرویی از پشت سر آید.»

طاهر گفت: «رای درست این نیست که می گویید، مردم ری از علی هراسانند و از آسیب و سطوت وی می‌ترسند، از عربان صحرا و اوباش کوهها و مردم دهکده‌ها کسانی همراه ویند که می‌دانید، بیم هست که اگر به شهر ری هجوم آرد مردم شهر از بیم وی به ما تازند و اورا در نبرد ما کمك کنند، بعلاوه هر قومی که در دیار خودشان به هراس افتاده‌اند و دشمن به اردوگاهشان در آمده سست و زبون شده‌اند و عزتشان برفته و دشمن بر آنها جری شده. رأی درست اینست که شهر ری را پشت سر خویش نهیم اگر خدایمان ظفر داد چه بهتر و گرنه بر آن تکیه کنیم و در کوچه‌های آن بجنگیم و در پناه آن حصاری شویم تا کمك یا نیرویی از خراسان بیاید.»

گفتند: «رای درست رای تو است.»

گوید: پس طاهر میان یاران خویش بانگ زد که برون شدند و در پنج فرسخی ری اردو زدند، در دهکده‌ای به نام کلواص.»

گوید: محمد بن علاء به نزد طاهر آمد و گفت: «ای امیر! سپاه تو از این سپاه ترسیده‌اند و دلهایشان از ترس و بیم آن آکنده است، بهتر است در جای خویش بمانی

ونبرد را پس اندازی تا یاران تو آنها را از نزدیك بنگرند وباآنها مأنوس‌شوند و ترتیب نبردآنها را بدانند.»

گفت: «نه، من دستخوش کم تجربگی و کوتاه‌بینی نمی‌شوم، یاران‌من کمند، سیاهی این قوم بزرگ است وشمارشان بسیار، اگر در کار نبرد تعلل کنم و کار را عقب اندازم، بیم‌هست که از قلت وخلل‌گاه ما خبریابند وهمراهان مرا به‌رغبت یا به ترس استمالت کنند که بیشتر یارانم از من جدا شوند واهل صبوری ودفاع ازیاری من بازمانند، ولی مردان را مقابل مردان می کنم وسواران را باسواران‌درمی آمیزم وبه اطاعت و وفایشان اعتماد می کنم وچون آنکه خیر ذخیره می‌نهد وبه کسب فیض شهادت علاقه دارد ثبات می کنم. اگر خدای نصرت وظفر داد همان است که می‌خواهیم وامید داریم واگر صورت دیگر بود من نخستین کس نیستم که نبرد کرده و کشته شده وآنچه به نزد خدا هست بیشتر است وبهتر.»

گوید: علی‌به یاران خویش‌گفت: «سوی این قوم شتابید که شمارشان اندك است واگر سوی آنها حمله برید درمقابل ضربت شمشیرها ونیزه‌ها ثبات نیارند.»

گوید: آنگاه سپاه خویش را بیاراست و پهلوی راست وچپ وقلب کرد، ده پرچم کرد که با هرپرچم یکهزار کس بود. پرچمها را یکی یکی پیش فرستاد ومیان هر پرچم یك تیررس فاصله آورد وبه امیران‌آن دستور داد که وقتی گروه اول نبرد کرد وثبات کرد وتلاش کرد ونبردآن‌درازشدگروه‌پشت سر آن پیش رود و آن‌گروه که نبرد کرده پس رود، تا خویشتن را بیاراید و آسایش کند وبرای نبرد و تجدید تلاش نیروگیرد، کسانی راکه زره وخود داشتند جلو پرچمها نهاد و با یاران دلیرو صبور وشجاع خویش در قلب بایستاد.

گوید: طاهربن‌حسین سواران خویش را دسته دسته کرد و گروههای خویش را مرتب کرد وصفهای خویش را بیاراست بریکایك سرداران و گروهها می گذشت ومی گفت: «ای دوستان خدا واهل وفاوشکر، شما همانند اینان که می بینیدنیستید که

اهل پیمان شکنی وخیانتند، اینان‌آنچه راکه شما محفوظ داشته‌اید تـباه کرده‌اند و آنچه راشما بزرگ داشته‌اید تحقیر کرده‌اند وقسمهایی راکه شما رعایت کـرده‌ایـد شکسته‌اند، طالب باطلند وبه سبب خـیانت وجـهالت نبرد می کننـد، اهل غارت و چپاولند، اگر چشمها را فرونهید وقدمها را ثابت کنید، خدا وعدهٔ خویش را عمل کند ودرهای عزت ونصرت خویش را برشما بگشاید، باطغیانگران فتنه وزنبوران آتش برسر دین خویش بجنگیدوباحق خویش باطلشان را پس زنید که ساعتی‌بیش نیست وخدا میان شما داوری می کند که اوبهترین داوران است.»

گوید: طاهر سخت بیاشفت وبناکرد ومی‌گفت: «ای اهل وفاداری و راستی صبوری، صبوری، ثبات، ثبات،» آنگاه کسان به یکدیگر حـمله بـردند. مردم ری هجوم بردند ودرهـای شهر را بستند طاهر بانگ زد: «ای دوستان خدا به آنها که پیش روی شما هستند پردازید، نه به پشت سرتان که تنها تلاش و صبوری نجاتتان میدهد.»

گوید: دوقوم در هم افتادند ونبردی سخت کردند، دوگروه ثبـات کردنـد، پهلوی راست علی برپهلوی چپ طاهر تفوق یافت و آنرا به سختی درهم شکست. پهلوی چپ وی نیز برپهلوی راست طاهر تفوق یـافت وآنرا از جـای ببرد، طاهر گفت: «همه نیرو وتلاش خویش را بردسته‌های قلب نهیدکه اگر یك‌پرچم ازآن را بشکنید درهم می‌ریزند.»

گوید: یاران طاهرثباتی صادقانه کردند وبه نخستین پرچمهای‌قلب‌حمله‌بردند وآنها را هزیمت کردند وبسیارکس ازآنها را بکشتند. پرچمها درهم افتاد وپهلوی راست علی درهم شکست. کسان پهلوی راست وپهلوی‌چپ طاهر عمل یاران وی‌را بدیدند وبه طرف حریفان مقابل خویش بازگشتند و هزیمتشان کردند، هزیـمت بـه نزدعلی‌رسید وبـناکرد به یـاران خویش بـانگ می‌زد: «ای صاحبان بـازوبند و تاج، کجا می‌روید، ای‌گروه ابنا سوی من آیید، حمله‌ای از پی فرار، ادامهٔ جنگ را

صبوری باید.»

گوید: یکی از یاران طاهر تیری به وی انداخت واورا بکشت. آنگاه‌شمشیر در آنها نهادند که می کشتندشان واسیر می گرفتند.

گوید: یاران طاهرمیان یاران علی ندا دادند که هر که سلاح فرونهد در امان باشد، پس آنها سلاح بینداختند و از مرکبان خویش پیاده شدند،طاهرسوی‌شهرری باز گشت واسیران را با سرها به نزدمامون فرستاد.

گویند: در آن روز عبدالله‌بن‌علی‌بن‌عیسی خویشتن را میان کشتگان‌افکندوی زخمهای بسیار داشت وهمچنان همه روز وشب را در میان کشتگان بود وهمانندآنها بود تا وقتی که از تعاقب ایمن شد، آنگاه برخاست و به جمعی از باقیماندگان سپاه پیوست وسوی بغداد رفت. وی از جمله بزرگتر فرزندان علی بود.

سفیان‌بن‌محمدگوید: وقتی علی جانب خراسان روانه‌شد، مامون، سردارانی راکه با وی بودند پیش خواند ونبردباعلی را بریکایك‌آنها عرضه کرد اماهمگیشان از بیم سخن داشتند وبه‌بهانه‌ها چنگ می‌زدند که برای معافیت از مقاتله و نبرد وی راهی بجویند.

یکی از مردم‌خراسان گوید: وقتی نامهٔ طاهر دربارهٔ خبر علی وآنچه خدا با وی کرده بود بیامد مامون برای مردم نشست که پیش وی می‌رفتند و تهنیت می‌گفتند و برای وی دعای عزت ونصرت می‌گفتند. وی در آنروز خلع محمد و دعای خلافت را در همه ولایتهای خراسان ومجاور آن علنی کرد، مردم خراسان خرسند شدند وسخنوران در آنجا سخن کردند وشاعران شعر گفتند، شاعری دراین باب‌گوید:

«امت درکار دنیا ودین خویش

«با خرسندی سرمی کند

«که پیمان امام هدایت

«مامون خویش را
«که بهترین فرزندان حواست
«محفوظ داشته است.
«برلب خطر بود وچون وفا کرد
«از بدی سرانجام نجات یافت
«امت به حق خدای قیام کرد
«از آنرو که دفتر دیوانهای وی
«به نام فرزندان مامون رقم یافته بود
«مگر نمی‌بینی که خدای امت را
«از پس خطر
«توفیق آراستگی داد»
که شعری دراز است

علی‌بن‌صالح‌حربی گوید: وقتی‌علی‌بن‌عیسی کشته شد در بغداد مردمان‌سخت آشفته شدند ومحمد از خیانت وپیمان شکنی خویش پشیمان شد. سرداران به نزد همدیگر رفتند ـ واین به روز پنجشنبه نیمه شوال سال صدونودوپنجم بود ـ و گفتند: «علی کشته شد وما تردید نداریم که محمد محتاج مردان است و بر آوردن مردم لایق، مردان به خویشتن جنبش کند وبه دلیری واقدام برتری یابند، هریك از شما سپاه خویش را بگوید که بیاشوبند ومقرری وجایزه بخواهند باشد که در این حال از اوچیزی به دست آریم که مارا وسلاحمان را سامان دهد.»

گوید: براین کار همدل شدند، صبحگاهان به درپل رفتند وتکبیر گفتند و مقرریها را مطالبه کردند، خبر به عبدالله‌بن‌خازم رسید که برنشست‌وبا یاران‌خویش وجمعی دیگر از سرداران عرب سوی آنها رفت که تیروسنگ به همدیگر انداختندو نبردی سخت کردند.

گوید: محمد تکبیر وسروصدا را شنید، یکی از غلامان خویش فرستاد که برای وی خبر آرد. غلام به نزد وی بازگشت ومعلوم وی داشت که سپاهیان فراهم آمده‌اند وبه طلب مقرریهایشان آشوب کرده‌اند.

محمد گفت: «مگر بجز مقرری چیزی می‌خواهند؟»

گفت: «نه»

گفت: «آنچه میخواهند سخت سخت آسان است، پیش عبدالله بن‌خازم برو و بگواز مقابل آنها باز آید، »آنگاه بگفت تا مقرری چهارماهشان را دادند و کسانی راکه زیر هشتاد بودنـد به هشتاد بالا برد و بگفت تا سرداران و خاصان را صله و جایزه دهند.

در این سال‌محمد مخلوع، عبدالرحمان بن جبله ابناوی را به همدان فرستاد برای نبرد طاهر.

سخن ازرفتن‌عبدالله‌بن‌جبله به همدان برای نبرد طاهر

عبدالله بن صالح‌گوید: وقتی محمد از کشته شدن علی بن عیسی و به غارت رفتن اردوگاه وی خبر یافت، عبدالرحمان ابناوی را فرستاد با بیست هزارکس از ابنا و مـال همراه وی فرستاد و به سلاح و سوار نیرو داد و جایـزه‌ها داد واو را ولایتدار حلوان‌کرد تا آنچه از سر زمین خراسان که بـر آن غلبه یابـد. سواران و دلیران و جنگاوران و مردم باکفایت ابنا را نیز همراه وی‌کرد و دستورش دادکـه با شتاب برود وکمتر توقف و خفتن کند تا به‌شهر همدان فرودآید و زودتر ازطاهر آنجا رسد و برای خویش و یارانش خندق زند و لوازم فـراهم‌کند و درکار نبرد با طاهر و یاران وی پیشدستی کند.

گویـد: دست جبله راگشود و دستور وی را در هـر چه می‌خواست‌کرد،

نافذ کرد و دستورش داد که محتاط و دقیق باشد و رفتار علی را که مغرور و غافل بود رها کند.

گوید: عبدالرحمان برفت تا در همدان فرودآمد و راههای آن را بست و حصار و درهای شهر را استوار کرد و رخنه‌ها را ببست و بازارها به‌پا کرد وارباب صنعت را فراهم آورد و لوازم و آذوقه آماده کرد و برای مقابله و نبرد طاهر آماده شد.

گوید: وقتی علی کشته شد پسرش یحیی با جمعی از یاران خویش گریخت و ما بین ری و همدان اقامت گرفت و هر کس از باقیماندگان سپاه پدرش براو می‌گذشت نگهش می‌داشت.

گوید: یحیی چنان می‌پنداشت که محمد او را به جای پدر می‌گمارد وسپاه و مرد سوی وی می‌فرستد، می‌خواست باقیماندگان را فراهم آرد تا نیرو و کمك بدو رسد.

گوید: یحیی به‌محمد نوشت و کمك و تایید خواست. محمد بدو نوشت و فرستادن عبدالرحمان ابناوی را معلوم وی داشت ودستور داد به‌جای خویش بماند و با همراهان خویش با طاهر مقابله کند و اگر محتاج به نیرو و مرد بود به عبدالرحمان بنویسد که او را نیرو دهد و کمك دهد.

گوید: وقتی خبر به طاهر رسید سوی عبدالرحمان و یاران وی روان شد و چون نزدیك یحیی رسید بحیی به یاران خویش گفت: «طاهر نزدیك ما رسید و چندان که می‌دانید از پیادگان و سواران خراسان به همراه دارد، وی همان حریف دیروز شماست و بیم دارم اگر با این گروه باقیماندگان که بامنند باوی مقابل شویم چنان ما را بشکنند که مایهٔ سستی مرد می‌شود که پشت سرما هستند و عبدالرحمان این را بهانه کند و مرا به نزد امیرمؤمنان به ننگ و سستی و ناتوانی منسوب دارد. اگراز او کمك خواهم و در انتظار کمك وی بمانم بیم دارم که امساك کند ونخواهد

که‌مردان خویش را به‌معرض کشته شدن آورد، سوی شهر همدان می‌رویم، و نزدیك عبدالرحمان اردو می‌زنیم، تا اگر از او کمك خواستم کمك وی نزدیك باشد و اگر نیازمند ما باشد کمکش کنیم، به عرصهٔ وی باشیم و همراه وی نبرد کنیم»

گفتند: «رای درست رای تست.»

گوید: پس یحیی برفت و چون نزدیك همدان رسید یارانش او را رها کردند و بیشتر کسانی که باوی فراهم آمده بودند پراکنده شدند.

گوید: طاهر آهنگ همدان کرد و نزدیك آن رسید، عبدالرحمان یاران خویش را بانگ زد و با آرایش برون شد و مقابل طاهر صف بست، نبردی بسیار سخت کردند، دوگروه ثبات کردند و کشته و زخمی از آن جمله بسیار شد.»

گوید: عبدالرحمان هزیمت شد و وارد شهر همدان شد، روزی چند آنجا بماند تا یارانش نیرو گرفتند و زخمهاشان بهی یافتند، آنگاه بگفت تا آماده شوند و سوی طاهر حمله برد. وقتی طاهر پرچمهای او را بدید به یاران خویش گفت: «عبدالرحمان می‌خواهد در عرصهٔ دید شما در آید و چون نزدیك او شدید با شما نبرد کند و اگر هزیمتش کردید سوی شهر شتابد و وارد آن شود و بر خندق شهر با شما نبرد کند و به کمك درها و حصار آن مقاومت کند و اگر هزیمتشان کرد جولانگاه وی وسیعتر شود و وسعت نبردگاه، وی را به نبرد شما و کشتن هزیمتیان توانا کند. پس نزدیك خندق ما واردوگاهمان بمانید، اگر نزدیك ماشد با وی نبرد می‌کنیم و اگر از خندقشان دور شد نزدیك او می‌شویم.»

گوید: پس طاهر به‌جای خویش بماند، عبدالرحمان پنداشت که بیم، او را از تلاقی و حمله آوردن باز داشته و در نبرد وی پیشدستی کرد. نبردی سخت کردند. طاهر ثبات کرد و بسیار کس از یاران عبدالرحمان را بکشت. عبدالرحمان به یاران خویش می گفت: «ای گروه ابنا، ای ابنای شاهان وای همدمان شمشیر، اینان عجمانند و اهل نبرد و صبوری نیند، پدر و مادرم به فدایتان در مقابل آنها صبوری

کنیـد»

گوید، عبدالرحمان بریکایك پرچمها می‌گذشت و می گفت: «صبوری کنید، صبوری ما فقط یکساعت است. اینك آغاز صبوری و ظفر است.»

گوید: وی به دست خویش نبردی سخت کرد و حمله‌های مردانه بـرد و در هر حمله از یاران طاهر کسان می‌گشت، اما کسی از جای نمی‌رفت.

گوید: عاقبت یکی از یاران طاهر به پـرچمدار عبدالرحمان حمله برد و او را بکشت یاران طاهر بـه سختی با آنها در آویختند که پشت بکردنـد، شمشیر در آنها نهادند و همچنان می کشتندشان تا به‌در شهر همدان رسیدند. طاهر به محاصرهٔ آنها بردر شهر بماند، از بالای حصار بریاران وی سنگ می‌انداختند. کار محاصره سخت شد و شهر از آنها به‌زحمت افتادند واز نبرد به‌تنگ آمدند. طاهر ازهر سوی راه آذوقه را بر آنها بست.

گوید: وچون‌عبدالرحمان چنین‌دیدودید که یارانش‌به‌هلاکت ومحنت‌افتاده‌اند و بیم داشت که مردم همدان براو بشورند، کس پیش طاهر فرستاد و از اوبرای خویش و همراهان خویش امان خواست. طاهر او را امان داد و باوی وفـا کرد. عبدالرحمان باکسانی از یاران خویش و یاران یحیی بن‌علی که باوی امان خواسته بودند، کناره گرفت.

سخن از ذوالیمینین
نام‌گرفتن طاهربن‌حسین

خبر از سببی که به موجب آن طاهر، ذوالیمینین نـام‌گرفت گذشت. و اینك از کسی که او را بدین نام نامید سخن می‌رود:

گویند که طاهر وقتی سپاه علی بن عیسی را هزیمت کرد و علی بن عیسی را کشت به فضل بن سهل نوشت: «خدا بقای ترا دراز بدارد و دشمنانت را منکوب

کند، و مخالفانت را فـدایت کند. اینك که بتو مینویسم پسر علی بن عیسی در کنار منست و انگشترش در انگشت من و خدا را سپاس. پروردگار جهانیان.»

پس فضل برخاست ومامون را به نام امیر مومنان سلام گفت. مامون مردان و سرداران به کمك طاهربن حسین فرستاد و او را ذوالیمینین و صاحب حبل‌الدین نام داد و هر کس از همراهان وی را که کمتر از هشتاد بود به هشتاد بالا برد.

دراین سال سفیانی، علی بن عبدالله، نوادهٔ معاویه در شام قیام کرد ـ و این به ماه‌ذی‌حجه بودـ و سلیمان بن ابـی جعفر را، از آن پس کـه در دمشق محاصره کرد، ازشام برون کرد، سلیمان ازجانب محمد عامل‌شام بود. محمد مخلوع، حسین بن علی ماهانی را به مقابلهٔ وی فـرستاد اما به نزد وی نرفت و چون بـه رقه رسید آنجا بماند.

در این سال، طاهر عاملان محمد را از قزوین و دیگر ولایتهای جبال برون کـرد.

سخن از اینکه چرا طاهر عاملان محمد را از ولایتهای جبال برون کرد؟

علی بن عبدالله‌گوید: وقتی طاهـر سوی عبدالـرحمان ابناوی می‌رفت، بـه همدان، بیم کرد که اگر کثیر بن قادره راکه با سپاه فراوان به‌قزوین بود و از عاملان محمد بود پشت سر نهد، بر او بتازد.

گوید: وقتی‌طاهربه نزدیك همدان رسید، بـه یاران خویش دستور داد فرود آیندکه فرودآمدند. آنگاه با هزار سوار و هزار پیاده بـر نشست وآهنگ کثیر بن قادره کرد و چون نزدیك وی رسید کثیر بن‌قادره با یاران خویش‌گریخت و قزوین راخالی کرد. طاهر سپاهی فراوان‌آنجا نهادو یکی از یاران خویش‌را بر آن‌گماشت

و دستور داد با هر کس از یاران عبدالرحمان ابناوی یا دیگران که خواهد وارد آن شود، نبرد کند.

در این سال عبدالرحمان بن جبله ابناوی در اسدآباد کشته شد.

سخن از کشته شدن عبدالرحمان بن جبلهٔ ابناوی

عبدالرحمان بن صالح گوید: وقتی محمد مخلوع، عبدالرحمان ابناوی را به همدان فرستاد، دو پسر حرشی، عبدالله و احمد را با سپاهی بزرگ از مردم بغداد از پی وی فرستاد و دستورشان داد که در قصر دزدان فرودآیند و شنوا و مطیع عبدالرحمان باشند و اگر به کمک آنها نیاز داشت کمک وی باشند.

گوید: وقتی عبدالرحمان با امان سوی طاهر رفت به طاهر وَ یاران وی چنان می‌نمود که وی به صلح است و از پیمانها و قرارهای آنها خشنود است. آنگاه به وقتی که ایمن بودند غافلگیرشان کرد وَ ناگهان طاهر وَ یارانش متوجه شدند که آنها هجوم آورده‌اند و تیغ در ایشان نهاده‌اند. پیادگان اصحاب طاهر با شمشیر و سپر و تیر مقاومت آوردند و زانوزدند و به سختی نبرد کردند، پیادگان مهاجمان را دفع می کردندتا وقتی که سواران آماده‌شدند و وَارد نبرد شدند وَنبردی بسیار سخت کردند چندان که شمشیرها قطعه قطعه شد وَ نیزه‌ها در هم‌شکست.

گوید: عاقبت یاران عبدالرحمان فراری شدند. خود او با کسانی از یارانش پیاده شد و نبرد کرد تا کشته شد، یارانش بدو می گفتند: فرصت فرار داری، فرار کن که این قوم از نبرد وامانده‌اند و کارزار خسته‌شان کرده است وقوت وحرکت تعاقب ندارند، اما او می گفت: «هرگز بازنمی‌گردم و امیرمؤمنان چهرهٔ مرا هزیمت شده نخواهد دید»

گوید: از یاران عبدالرحمان بسیار کس کشته شد، اردو گاهش به غارت

رفت و کسانی از یاران که جان برده بودند به اردوی عبدالله و احمد پسران حرشی رسیدند که توهم و نومیدی در آنها افتاد و دلهاشان از هراس و بیم اکنده شد و آنها نیز بی آنکه کسی با آنها مقابله کرده باشد پشت بکردند و فراری شدند تا به بغداد رسیدند.

گوید: آنگاه طاهر بیامد که ولایتها برای وی بی منازع شده بود، شهر به شهر و ولایت به‌ولایت می گذشت تا به یکی از دهکده‌های حلوان به نام شلاشان فرودآمد و آنجا خندق زد و اردگاه خویش را استوار کرد و یاران خویش را فراهم آورد

یکی از ابنا به‌رثای عبدالرحمان ابناوی شعری گفت به این مضمون:

«بدانید که دیدگان فقط

«برای چابکسواری می گرید

«که با تیر و نیزه‌ننگ را از خویشتن به‌دور کرد

«غبار مرگ از چهره‌اش نمودار بود

«و مجدوالا را به تصرف آورد و کسب کرد.

«جوانمردی که وقتی پای مروت در کار بود

«اهمیت نمی‌داد که بیخطر بدان رسد یا با خطر

«مروت را با سر نیزه‌ها به پا می‌داشت

«و وقتی مرگ نزدیك می‌شد

«از آن بیم نمی کرد.»

در این سال عامل مکه ومدینه داود بن عیسی عباسی بود، از جانب محمدبن هارون. وهموبود که در این سال و دو سال پیش از آن، یعنی به سال صد و نود و سوم و صد و نود و چهارم سالار حج بوده بود.

عامل کوفه عباس بن موسی هادی بود، از جانب محمد. عامل بصره منصور

ابن‌مهدی بود ازجانب محمد. مأمون درخراسان بود وبرادرش محمد دربغدادبود.
آنگاه سال صد و نود و ششم درآمد.

سخن از حوادثی که به سال صد و نودوششم‌بود

از جمله حوادث سال‌آن بود که محمد بن هارون، اسد بن یزید را بداشت و احمد بن مزید و نیز عبدالله بن حمید قحطبی را برای نبرد طاهر به حلوان فرستاد.

سخن از اینکه چرا محمد بن هارون اسدبن یزید را بداشت و احمد بن مزید و عبدالله قحطبی را به حلوان فرستاد؟

عبدالرحمان بن وثاب گوید: اسد بن مزید می‌گفته بود که فضل بن ربیع از پس کشته شدن عبدالرحمان کس به طلب وی‌فرستاده‌بود.

گوید: به نزد وی رفتم، وقتی به نزد وی‌درشدم‌دیدمش که در صحن‌خانهٔ خویش نشسته بود، رقعه‌ای به دست داشت که‌آنرا خوانده بود چشمانش قرمز شده بود و سخت غضبناك بود و می‌گفت: «چون گربهٔ صحرایی به خواب است، دربارهٔ زوال نعمتی‌نمی‌اندیشد و در انجام‌کاری یا تدبیری تأمل نمی‌کند، ساغرش سرگرمش کرده و جامش مشغولش داشته، به‌راه سرگرمی خویش می‌دود وروزگار در هلاکت او می‌کوشد، عبدالله دست ازآستین درآورده ورساترین تیر خویش‌را به‌طرف‌اوروان‌کرد که‌با وجود دوری مکان،مرگ نافذ و هلاك محتوم به‌او می‌رساند. مرکبها را بر پشت اسبان برای وی‌آماده کرده و بلیه را برای وی به‌نوك نیزه‌ها و دم‌شمشیرها آویخته.» آنگاه انالله‌گفت وشعر بعیث را به‌تمثیل خواند به‌این مضمون:

«پیچیده‌اندامی سخت سر و دست نخورده
«که موی‌مجعد داشت و چهرهٔ زیبا
«ودهانی خوشرنگ و خوشمزه
«که بوقت‌لبخند زدنش تاریکی روشن‌میشد
«و پستانهای‌چون دوگوی
«باشکمی لاغر فرو رفته
«وچهره‌ای فروزان
«که‌درآنشب‌که تمام بن خالد
«درمرو الروذ از خشم من افروخته بود
«باوی‌خوش بودم.
«باوی بگفتگو بودم، اما
«هم بستر ابن‌خالد، امیه،
«درشت اندامی بود درازقد
«که مزاحمت سواران در هرهجوم
«او را در هم پیچیده بود
«وچهره‌ای داشت‌که نیزه‌ها را میکوفت
«شب‌تاصبحدم،
«بی آنکه دم بزند
«باترکان خاقان
«دست و پنجه نرم میکرد
«و صبحدم از طول مزاحمت
«پیکرش پلاسیده‌بود.
«اما من در نعیم می‌چمیدم

«میان من و ابن خالد، امیه،
«در روزی‌مقسوم خدای
«چه فاصله‌ای بود!»

آنگاه به من نگریست و گفت: «ای ابو الحارث، من وتوسوی هدفی روانیم که اگربدان نرسیم مذموم‌باشیم واگر دروصول بدان نکوشیم‌ازپای‌درآییم،مافروع یك ریشه‌ایم، اگر نیروگیرد نیروگیریم واگر ضعیف شود به‌ضعف افتیم، این کس همانند کنیزواما نده‌دست فروهشته،با زنان مشورت می کند وبه‌موجب خواب تصمیم می گیرد. به‌مردم تفریحگر وجسور که باویند گوش فرا می‌داردآنها وعدهٔ ظفرش می‌دهند وبه‌روزگار آینده امیدوارش می کنند، اماهلاك باشتابی‌بیشتر ازسیل‌به‌طرف بستر‌ریگزار،سوی او می‌دود.به خدا بیم‌دارم باهلاکت‌وی‌هلاك‌شویم وازمحنت وی به محنت افتیم، توچابکسوار وپسریکه سوار عربی این مرد برای تلاقی ازتو کمك می‌جوید وبه‌دوسبب از توامید می‌دارد: یکی اطاعت‌صادقانه ونیکخواهی مفرط‌تو ودیگر اینکه مبارکفالی ودلیر، به من دستور داده بهانه از توبردارم و دربارهٔ آنچه می‌خواهی دست ترا بازبگذارم، اما صرفه‌جویی غایت نیکخواهی است و کلید میمنت وبرکت، حوایج خویش را به انجام ببر وبا شتاب‌سوی دشمن‌خویش‌روان شو که امیدوارم خداشرف این فیروزی را خاص تو کند وبه‌وسیلهٔ توپراکندگی این خلافت ودولت را فراهم آورد.»

گفتم: «من‌مطیع امیرمؤمنانم که خدایش عزیز بدارد ومطیع توهستم وبه هرچه مایهٔ‌سستی وزبونی‌دشمن‌اوودشمن‌تو شود، دلبسته‌ام امامردجنگاور،فریبکاری نمی کند و کار خویش را با قصور وخلل آغاز نمی کند، جنگاور درگروه سپاه‌است وسپاه‌در گرومال. امیرمؤمنان که خدایش عزیز بداردست همهٔ سپاهیانی را که در اردوگاه حضور یافته‌اند پر کرده ومقرریهای پیاپی داده باصله‌ها ومنافع بسیار، اگر یاران خویش را ببرم ودلهاشان سوی برادرانشان که به جامانده‌اندنگران باشد در

تلاقی کسانی که پیش روی منند از آنها سودی نمی‌برم که اهل صلح را بر اهل جنگ برتری داده ومنزلت مردم سخت کوش را به اهل دعوت داده. آنچه می‌خواهم این است که یاران مرا مقرری یکساله دهند ومقرری یکساله را همراهشان بفرستند. کسانی از آن جمله را که کوشا وپرتلاشند ومقرری خاص ندارند، مقرری خاص دهند و اینکه بیماران وضعیفانشان را تبدیل کنم و هزار کس از همراهان خویش را بر اسب نشانم، و دربارهٔ شهرها و ولایتها که می‌گشایم از من حساب نخواهند.»

گفت: «زیاده روی کردی می‌بایدبا امیرمؤمنان گفتگو کرد.»

گوید: آنگاه برنشست من نیز برنشستم، او پیش از من به نزدمحمدواردشد، به من اجازه داد که‌واردشدم. میان من و او بیش از دو کلمه نرفته بود که خشم آوردو بگفت تامرا بداشتند.

یکی از خواص محمدگوید: اسد به محمد گفت: «دوپسرعبدالله مأمون رابه من بده که به دستم اسیر باشند، اگر به اطاعت من آمد و تسلیم من شد که بهتر وگرنه دربارهٔ آنها به حکم خویش عمل کنم و رای خویش را دربارهٔ آنها اجرا کنم.»

محمدگفت: «تو یك بدوی دیوانه‌ای. می‌خواهم عنان عرب وعجم را به‌تو دهم وخراج ولایتهای جبال را با خراسان طعمهٔ تو کنم و منزلت تورا از همگنانت که همه فرزند سرداران و شاهانند برتربرم. اما تو به من می‌گویی فرزندم رابکشم و خون کسان خاندان خویش را بریزم، این بیخردی و آشفته خیالی است.»

راوی گوید: دو پسر از آن عبدالله مأمون به بغداد بودند که با مادرشان ام‌عیسی دختر موسی هادی می‌زیستند و در قصر مأمون به بغداد جای داشتند و وقتی که مأمون بربغداد تسلط یافت همراه وی و مادرشان به خراسان رفتند وهمچنان آنجا ببودند تا وقتی که به بغداد آمدند. اینان بزرگتر پسران وی بودند.

زیاد بن علی گوید: وقتی محمد بر اسد بن یزید خشم آورد و دستور داد که

او را بدارند، گفت: «آیا درخاندان این، کسی هست که جای وی را بگیرد که من خوش ندارم آنها را که‌سابقهٔ اطاعت و نیکخواهی دارند تباه کنم.»

گفتند: «آری، احمد بن‌مزید از آنهاست که روش نیك دارد ودر کاراطاعت، نیت درست، دلیروجنگاور است و در رهبری سپاه و کار جنگ‌بصیر.»

گوید: پس‌محمد پیکی سوی او فرستاد و دستور داد که پیش وی آید.

بکربن احمدگوید: احمد سوی دهکده‌ای به نام اسحاقیه رفت ، تنی چند از خاندان و غلامان و اطرافیانش با اوبودند، وقتی از نهرابان‌گذشت در دل شب صدای پیك را شنیدگفت: «این شگفت‌آور است، پیکی در این وقت و دراینجا،این کاری‌شگفتی زاست.»

گوید: چیزی نگذشت که پیك ایستاد و ملاح را ندا داد که: «حمدبن‌مزید با تو است؟»

گفت: «آری». پس پیك فرودآمد و نامهٔ محمد را بدو داد که بخواند و گفت: «من به‌ملك خویش رسیده‌ام و از آن یك میل فاصله دارم، بگذار بدانجا روم وآنچه را می‌خواهم دربارهٔ آن بگویم و صبحگاه باتو بیایم.»

گفت: «نه، امیرمؤمنان به من دستور داده مهلتت ندهم و وانگذارم، و در هر ساعت شب یا روز که به تو رسیدم‌راهیت کنم.»

گوید: احمد باوی برفت تا به‌کوفه رسید ویك‌روز آنجا بماند و خویشتن را بیاراست و لوازم سفرگرفت، آنگاه سوی محمد رفت.

از احمدآورده‌اند که گوید: وقتی وارد بغداد شدم از فضل بن ربیع آغاز کردم. باخویش گفتم وی را سلام‌گویم و از منزلت و حضوروی به نزد محمدکمك گیرم، وقتی به من اجازه داد به نزد وی وارد شدم، عبدالله بن‌حمیدبن‌قحطبه به‌نزد وی بود که می‌خواست وی را سوی طاهر بفرستد و او در طلب مال و مردان بسیار، زیاده‌روی می کرد. چون مرا دید خوش آمدگفت و دست مرا گرفت و بالا

برد تا به صدر مجلس با خویشتن جای داد، آنگاه روی به عبدالله کرد و بـاوی از در شوخی و مزاح درآمد، بر روی وی لبخند زد و شعری خواند به این مضمون:

«وقتی ریسمان شما کهنه شد

«ما بجز شما از خاندان شیبان

«پدر و مادری‌یافتیم.

« کسانی که وقتی ریگها را بشمارند

«شمار آنها بیشتر است.

«ونسبشان به ما، از شما نزدیکتر. »

عبدالله گفت: «آنها چنینند و با آنها خلل را توان بست و دشمن را شکست و آسیب‌مردم‌عصیانگر را از اهل اطاعت دفع کرد.»

گوید: آنگاه فضل روی به من کرد و گفت: «امیرمؤمنان از تـو سخن آورد و من ترابـه حسن طاعت و کمال نیکخواهی و سختگیری بـا عصیانـگران و رای درست ستودم می‌خواهد ترا برآورد و بلندآوازه کند و به منزلتی برد که هیچیك از مردم خاندان تو نرسیده باشد.»

گوید: آنگاه بـه خادم خویش نگریست و گفت: «سراج، اسبان مـرابگو.» طولی نکشید که اسبان را زین کردند که روان شد ، من نیز باوی‌روان شدم تا به‌نزد محمد درآمدیم که در صحن خانـهٔ خویش بود و عبایی سبز به تن داشت. بـه من دستور داد پیش روم چندان که نزدیك بود به‌او بچسبم. آنگاه گفت: «آشفته خیالی و تعرض برادرزاده‌ات با من بسیار شد و مخالفت وی به‌درازا کشید چندان که مرا از او دور کرد و دلم از او بد گمان شد. بدرفتاری و تخلف از اطاعت را بـه جایی رسانید که دربارهٔ تأدیب و بداشتن وی چنان کردم که نمی‌خواستم کرد. ترا به نـزد من به نیکی ستوده‌اند و به شایستگی منسوب داشته‌اند. دوست دارم قدرترا بیفزایم و منزلتت رابالا برم وبرمردم خانـدانت تقدم دهم ، پیکار ایـن گروه سر کش پیمان

شکن را به‌تو سپارم و در کار نبرد و مقابلهٔ آنها به‌معرض پاداش و ثوابت آرم. ببین چگونه خواهی‌بود، نیت خویش را پاك کن و باامیرمؤمنان در کار پروردن‌خویشتن کمك کن و او را در مورد دشمنش خرسند کن تا خرسندی و حرمت تو فزون شود.»

گفتم: «جان خویش را در اطاعت امیرمؤمنان بذل می کنم و در پیکار دشمن وی چنان می کنم که از من انتظار دارد و از لیاقت و کفایت من امیدمی‌دارد. انشاءالله.»

گفت: «ای‌فضل!»

فضل گفت: «ای امیر مؤمنان آمادهٔ‌فرمانم.»

گفت: «دفترهای یاران اسد را بدوبده و همه کسانی را که از مردم جزیره و بدویان‌دراردوگاه‌حضور دارند بدو پیوسته کن.» آنگاه گفت: «در کار خویش شتاب کن و زودتر سوی طاهرروان شو.»

گوید: برون شدم و کسان را برگزیدم و دفترها را دیدم، شمار کسانی که نامشان راجدا کردم به بیست هزار رسید که با آنها سوی حلوان روان شدم.

گویند: احمد بن‌مزید، وقتی می‌خواست حرکت کند به نزد محمد درآمد و گفت: «خدای امیرمؤمنان راگرامی‌بدارد،مرادستورگوی.»

گفت: «ترا به‌چند چیز سفارش می کنم: ازسرکشی بپرهیز که مانع فیروزی است. هیچکس را بی استخاره تقدم مده. پیش از اتمام حجت شمشیرمکش. کاری راکه به ملایمت توانی کرد دربارهٔ آن خشونت وتندی مکن. با سپاهیانی که همراه تواند رفتار نکو داشته باش. هر روز مرا از اخبار خویش مطلع بدار. در طلب تقرب من جان خویش‌رابه‌خطر میفکن. خویشتن را به چیزی که از مراجعه به من دربارهٔ آن بیم داری میالای. برای عبدالله برادری باش صمیمی و یاری نیك. باوی به‌نیکی همدمی و مصاحبت وآمیزش کن. اگر از تو یاری خواست از وی باز-

نمان. اگر کمك فـوری خواست کندی مکن. دستانتان یـکی باشد و سخنتان هم‌ـ آهنگ.»

آنگاه گفت: «نیازهای‌خویش را بخواه وباشتاب سوی‌دشمنت حرکت کن.»

احمد دعای اوگفت و گفت: «ای امیر مـؤمنان مـرا دعـا بسیار گوی و گفته بدخواه رادربارهٔ من‌مپذیرواز آن پیش که وضع مرانسبت به‌خویشتن بدانی مردودم مکن. کس بفرست و بند از اسد برگیر ووی راآزاد کن.»

یزید بن حارث‌گوید: محمد، احمد بن‌مزید را با بیست هزار کس از بدویان و عبدالله بن حمید قحطبی را با بیست هزار کس از ابناء فـرستاد ، دستورشان داد که در حلوان جای‌گیرند و طاهرو یاران وی را ازآنجا دفع کنند و اگر طاهـر در شلاشان‌بماند با یـاران خویش سوی وی رونـد و او را برانند و بـاوی نبرد کنند. دستورشان داد که هماهنگ باشند و در کار اطاعت دوستی و همدلی کنند.

گوید: پس، آنها حرکت کردند و در نزدیکی حلوان درمحلی به نام خانقین فرودآمدند. طاهر در جای خویش بماند ، بـه دور خویشتن و یـارانش خندق زد و جاسوسان وخبر گیران به اردوگاه احمد و عبدالله فرستادکـه می‌رفتند و شایعات می گفتند و خبر می‌دادنـد که محمد یـاران خویش را عطیه داده و چندین و چندان مقرری معین کرده و پیوسته در کار ایجاد اختلاف وآشوب میان‌آنها تـدبیر کرد که به اختلاف افتادنـد وکارشان بشکست و با همدیگر نبرد کردنـد ، خانقین رارهـا کردند و ازآنجا بازگشتند بی‌آنکه با طاهر مقابله‌کرده باشند و میانشان نبردی رخ داده‌باشد.

گوید: آنگاه طاهر بیامد تا در حلوان جای‌گرفت و چیزی نگذشت‌که هرثمه با نامهٔ مأمون و فضل بـن سهل پیش وی‌آمد که دستور می‌داد همه شهرها و ولایتها راکه به‌تصرف‌آورد، بدوتسلیم کند وسوی اهواز رود.

گوید: طاهر همه را به هرثمه تسلیم کرد، که درحلوان بماند وآنجا را استوار

کرد و در راههای و کوههای آن دیـد گاهها و پـادگانها نهاد و طاهر سوی اهـواز رفت.

در این سال مأمونْ منزلت فضل بن سهل و مقام وی را بالا برد.

سخن از اینکه مأمون، منزلت فضل‌بن سهل را بالا برد

گویند: وقتی مأمون خبریافت که طاهر، علی بن‌عیسی را کشته و بر اردو گاه وی تسلط یافته و مأمون را امیرمؤمنان نامیده و فضل بن سهل بدین نام به‌وی سلام گفت و نیز ایـن‌خبر تـأیید شد که طاهر عبدالـرحمان بـن جبله ابنا وی را کشته و برسپاه وی تسلط‌یـافته، فضل بن سهل را پیش خوانـد و در رجب این سال نـاحیهٔ مشرق را از کوه همدان تـا کـوه سقینان و تبت، طولاً واز دریای فارس و هند تـا دریای‌دیلم و گرگان‌عرضاًبدو واگذاشت و سه هزار هزار درم مقرری برای وی نهاد وپرچمی بر نیزه‌ای دوشاخه‌برای وی‌بست و بیرقی‌نیزبدو داد ونامش‌راذوالریاستین کـرد.

راوی‌گوید که شمشیر فضل بن سهل را بـه نزد حسن‌بن‌سهل دیـده بـود که با نقره بر یکجانب آن نوشته بود: ریاست جنگ و برجانب دیگر: ریاست تدبیر.

گوید: پـرچم راعلی بن هشام می‌بـرد و بیرق را نعیم بن خازم، حسن‌بن‌سهل نیزْ بر دیوان خراج گماشته شد.

در این سال محمد بن‌هارون، عبدالملك بن‌صالح را برشام‌گماشت و دستور داد آنجا رود و ازمردان‌شام‌سپاهی برای وی مقرر کرد که باکمك آن باطاهر وهرثمه نبرد کند.

سخن از اینکه چرا محمد، عبدالملك بن صالح را بر شام گماشت؟

داود بن سلیمان گوید: وقتی طاهر نیرو گرفت و کارش بالا گرفت و آن کسان از سرداران محمد و سپاهیان وی را هزیمت کرد، عبدالملك بن صالح بنزد محمد رفت.

گوید: و چنان‌بود که عبدالملك در زندان رشید بود و چون رشید درگذشت و کار به‌محمد رسید بگفت تا وی را رها کنند و این درذی قعده سال صد نود وسوم بود، عبدالملك این را سپاس‌می‌داشت و اطاعت و نیکخواهی‌محمد را برخویشتن فرض می‌دانست.

گوید: عبدالملك به محمد گفت: «ای امیر مؤمنان چنین می‌بینم که کسان در تو طمع آورده‌اند و مردم در اردوگاه برایند. با آنها گشاده دستی کرده‌ای اگر این کار را ادامه دهی، تباهشان می کنی و به گردنکشیشان وا می‌داری و اگر از عطا و گشاده دستی با زمانی خشمگینشان می کنی، سپاهیان را با امساك نمی‌توان داشت و با گشاده دستی و اسراف، مال به جای‌نمی‌ماند. بعلاوه، هزیمتها سپاه تو را هراسان کرده و جنگها و حادثه‌ها به سستی وضعفشان برده . دلهاشان از بیم دشمن و نگرانی از مقابله و نبرد آنها آگنده است، اگر آنها را سوی طاهر روانه کنی با اندك سپاهی که با وی هست بر بسیارشان غالب می‌شود و به‌نیروی همت آنها را که همتشان سست و نیکخواهیشان ضعیف است هزیمت می کند. اما مردم شام جنگ آزموده‌اند و محنت حوادث دیده و بیشترشان فرمانبرمنند و به اطاعتم می‌شتابند، اگر امیرمؤمنان مرا بفرستد برای وی از آنها سپاهی فراهم آوردم که دشمن وی را بکوبند و خدای به وسیلهٔ آنها دوستان و مطیعان‌خویش را مؤید کند.»

محمد گفت: «کار آنها را به تو می‌سپارم و به‌مال ولوازمی که‌بخواهی کمکت می‌دهم. زودتر آنجا برو و با رای ونظر خویش کاری کن که اثر آن نمایان شود و برکت آن‌موجب سپاس شود. ان‌شاءالله.»

گوید: پس اورا ولایتدار شام وجزیره کرد و به شدت ترغیب کرد که زودتر برون شود واز سپاه وهم ازابناء گروهی را با وی روانه کرد.

دراین سال‌عبدالملك‌بن‌صالح سوی شام روان شد وچون به رقه رسید آنجا اقامت گرفت.

سخن از اقامت عبدالملك‌بن‌صالح در رقه

از پیش یاد کردم که چرا محمد اورا روانه کرد.

داودبن‌سلیمان‌گوید: وقتی عبدالملك به رقه رسید رسولان فرستاد و به‌سران ولایتهای شام وبزرگان جزیره نامه نوشت وهر کس راکه امیدی از او می‌رفت و به دلیری و کفایت شهره بودوعده داد وامیدوار کرد که سرازپی سر وگروه ازپی گروه بنزد وی‌آمدند، هر که راپیش وی می‌آمد جایزه می‌داد وخلعت‌می‌پوشانید واسب می‌داد، مردم شام از دزدان وبدویان از هر کنار پیش‌وی‌آمدند وفراهم‌آمدند وبسیار شدند.

گوید: یکی از سپاهیان خراسانی، اسبی راکه در نبرد سلیمان‌بن‌ابی‌جعفراز اوگرفته شده بود زیرپای یکی از دزدان دید ودر آن‌آویخت و کارشان به اختلاف کشید. جمعی از دزدان وسپاهیان فراهم‌آمدند و درهم افتادند وهرگروهی به‌کمك یار خویش پرداخت وبه همدیگر سیلی ومشت زدند. بعضی از ابنا پیش همدیگر رفتند وبه نزدمحمدبن‌ابی‌خالدفراهم‌آمدند وگفتند: «تو پیروبزرگ ویکه سوارمایی، دزدان با ماچنان کرده‌اند که‌می‌دانی، کارما رافراهم‌آر و گرنه ما را زبون کنند ودر ما

طمع آرند وهرروز چنین کنند.»

گفت: «من کسی نیستم که در آشوبی دخالت کنم یا در چنین کاری باشما انباز شوم.»

گوید: ابنا آماده شدند وسوی دزدان رفتند که غافلگیر شدند، شمشیردر آنها نهادند وبسیار کس از آنها را بکشتند و آنها را درجاهایشان سر بریدند. دزدان نیز همدیگر را بانگ زدند وبراسبان خویش نشستند وسلاح برداشتند، نبرد میانشان درگرفت.

گوید: این خبر به عبدالملك‌بن‌صالح رسید،یکی را سوی آنها فرستاد و دستورشان داد که دست بدارند وسلاح بگذارند که اورا با سنگ بزدند. آنروز را به سختی نبرد کردندوابناء بسیار کس از دزدان را بکشتند. عبدالملك که به سختی بیمار بود از کثرت کشتگان خبر یافت‌ودست‌به‌دست زد و گفت: «وای از این‌زبونی که عربان درخانه وجایگاه ولایت خویش ستم می‌بینند.»

گوید: کسانی از ابنا که دست از شر بداشته بودند به خشم آمدند وکار بالا گرفت. حسین‌بن‌علی ماهانی کار ابنارا به‌دست گرفت،صبحگاهان‌دزدان در رقه‌فراهم آمدند. ابنا ومردم خراسان نیز در رافقه فراهم شدند. یکی ازمردم حمص به سخن ایستاد و گفت: «ای مردم‌حمص! فرار، از محنت بهتر است ومرگ، از ذلت. شما از ولایت خویش دور افتاده‌اید واز اقلیمهای خویش برون شده‌اید، به این امید که از پی‌قلت، بسیار شوید واز پی‌ذلت عزت یابید. بدانید که درشر افتاده‌اید وبه‌آستان مرگ‌رسیده‌اید.مرگ‌درسبیل و کلاه سیاهپوشان‌است، حرکت کنیداز آن‌پیش که راه ببرد ورخداد بزرگ بیاید وفرصت از دست برود و کار مشکل شود، عمل‌دور شود واجل‌نزدیك.» یکی از مردم کلب برشتر خویش ایستاد و گفت:

«آتش نبردی است که افروزندهٔ آن

«نومید باد

«سواران جنگی نیزه‌ها را بالا برده‌اند
«اگر کلب در آن وارد شود
«خدایش زشت کند.»

آنگاه گفت: «ای‌مردم کلب، این‌همان‌پرچم سیاه است که به‌خدا پس‌نرفته و منحرف نشده، فیروزی آن زبونی نگرفته و دوستدار آن به ضعف نیفتاده. شما محل شمشیرهای مردم خراسان را برگردنهایتان و آثار نیزه‌هایشان را در سینه‌هایتان می‌شناسید از آن پیش که شر بزرگ شود از آن کناره‌گیرید وپیش از آنکه شامتان را مشتعل کند از آن بگذرید. به خانه‌تان روید، به‌خانه‌تان روید، مرگ در فلسطین از زندگی در جزیره بهتر. من باز می‌گردم هر که می‌خواهد باز گردد با من باز گردد.» آنگاه روان شد وبیشتر مردم شام با وی روان شدند. دزدان بیامدند و علفهایی را

«ومرا از مقابله با هلاك بیم مدهید
«واز شاید وایکاش چشم بپوشید.»
آنگاه وی ویارانش حمله بردند ونبردی سخت کردند وبسیار کس از دزدان کشته شد. ابناء حمله‌ها بردند که درهرحمله کسانی رامی کشتند وزخمدارمی کردند. در این حمله‌هابیشتر کشتار و بلیه از کثیربن قادره وابوالفیل و داودبن‌موسی‌خراسانی بود. دزدان هزیمت شدند. در آن روز عقبداریشان با نصربن‌شبث و عمروسلمی و عباس‌بن‌زفر بود.

در این سال‌عبدالملك‌بن‌صالح‌درگذشت.

وهم در این سال محمدبن‌هارون‌خلع‌شد وبه جای وی دربغداد برای‌برادرش مأمون بیعت گرفتند.

وهم‌در این سال محمدبن‌هارون در قصر ابوجعفر بداشته شد با ام‌جعفر،دختر جعفربن‌ابوجعفر.

سخن از سبب خلع محمدبن‌هارون

داودبن‌سلیمان گوید: وقتی عبدالملك‌بن‌صالح به رقه درگذشت‌حسین‌بن‌علی ماهانی درمیان سپاهیان بانگ زد وپیادگان را برکشتی نشانید وسواران را براسبان، چیزشان داد وضعیفانشان را نیروداد، آنگاه‌حرکتشان داد تا ازولایت جزیره‌برونشان برد واین به سال صدونودوششم بود.

احمدبن‌عبدالله‌گوید: وقتی حسین‌بن‌علی کسان را از جزیره باز می‌گردانید وی از جمله کسانی بود که‌باعبدالملك درجزیره بودندواین در رجب سال‌صدونودو ششم بود.

گوید: ابناء ومردم بغداد علی‌بن‌حسین را با حرمت وتجلیل پذیره‌شدند،قبه‌ها

برای اوبپا کردند، سرداران وسران وبزرگان از اوپیشواز کردند وبا حرمت تمام و شایسته‌ترین ترتیب به خانهٔ خویش در آمد.

گوید: وچون دل شب شد، محمد کس فرستاد که برنشیند وبنزد وی رودامابه فرستاده گفت: «به خدا نه نغمه گرم نه‌ندیم، نه دلقك، نه‌کاری‌را از جانب وی‌عهده کرده‌ام ونه مالی از اوبه دست من بوده، در این وقت مرا برای چه‌می‌خواهد،برو وقتی صبح شود پیش اومی آیم.انشاءالله.»

گوید: فرستاده برفت، صبحگاهان حسین به درپل رفت وکسان به دور وی فراهم آمدند بگفت تا دری راکه از آن، سوی قصر عبدالله‌بن‌علی می‌رفتند ونیز در بازار یحیی را ببستندو گفت: «ای‌گروه، خلافت خدای باگردنفرازی قرین‌نمی‌شود ونعمتهای اوبا جباری وتکبر همراه نمی‌شود. محمدمی‌خواهد دینهایتان را تباه‌کندو بیعتتان را بشکند وجمعتان را پراکنده کند وعزتتان را به دیگران انتقال دهد،دیروز یار دزدان بود، به خدا اگر دیر بماند وکارش نیروگیرد وبال‌آن به شما رسدوضرر وزحمت‌آن در دولت ودعوتتان‌آشکار شود، پیش از آنکه‌آثار شما را ببرد اثر وی را ببرید وپیش ازآنکه عزت شما را ناچیز کند عزت وی را ناچیز کنید. به خدا هرکس از شما وی را نصرت دهد منکوب شود و هرکس از شما به دفاع از اوبرخیزد کشته شود. خدای دربارهٔ کسی سستی نمی کند و تحقیر پیمانها وشکستن قسمهای خویش را نمی‌پذیرد.

گوید: آنگاه‌بگفت‌تا از پل عبور کنند که عبور کردند تا به کوچه‌باب‌خراسان رسیدند گروه حربیان ومردم حومهٔ مجاوردرشام فراهم آمدند، گروهی از سواران‌نیز از بدویان وغیره سوی حسین شتافتند ومدتی از روز را به‌سختی نبرد کردند.حسین به همه همراهان از سرداران وخواص خویش‌گفت پیاده شوند که پیاده شدند و با شمشیرها ونیزه‌ها بدانها پرداختند وسرسختانه باآنها نبرد کردند وپسشان راندندتا ازباب‌الخلد پراکنده شدند.

گوید: پس حسین به روز یکشنبه یازده روز رفته از رجب سال صدونودوششم محمد را خلع کرد و روز بعد، دوشنبه تاهنگام شب برای عبدالله مأمون بیعت گرفت به‌روز سه‌شنبه از پس نبردی که میان حسین و یاران محمد بود، عباس بن موسی هاشمی به محمد تاخت و به نزد وی در آمد و از قصر الخلد برونش آورد و به قصر ابو جعفر برد و وی را در آنجا بداشت تا هنگام نماز نیمروز. پس از آن عباس بن موسی به ام جعفر تاخت و بدو گفت که از قصر خویش به شهر ابو جعفر رود اما او مقاومت کرد. عباس بگفت تا کرسی‌ای بیاوردند و بگفت تا ام جعفر بر آن بنشیند و اورا با تازیانه بزد و باوی بدی کرد و سخنان درشت گفت که بر آن بنشست، آنگاه بگفت تا وی را با پسرش و فرزندانش به شهر بردند.

گوید: صبحگاه روز بعد کسان از حسین بن علی مقرری خواستند. مردم درهم افتادند، محمد بن ابی خالد بر در شام ایستاد و گفت: «ای مردم به خدا نمی‌دانم به چه سبب حسین بن علی برما امارت می کند و ایـن کار را بی‌نظر ما عهده مـی کند! در صورتی که نه سن وی از ما بیشتر است و نه حرمتش برتر و نه منزلتش والاتر، میان ما کس هست که به زبونی رضا نمی‌دهد و به مکاری تن نمی‌دهد، من اول کسـم از شما که پیمان وی را می‌شکند و عیب وی می‌گوید و به عمل وی اعتراض مـی کند، هر که رای وی همانند رای من است با من کناره گیرد.»

گوید: اسد حربی برخاست و گفت: «ای گروه حربیان این روزی است که از پی آن روزهاست. شما خفته‌اید و خوابتان دراز شده و عقب افتاده‌ایـد و دیگران از شما پیشی گرفته‌اند. کسانی به‌سبب خلع و اسارت محمد شهره شدند، شما به‌رهایی و آزادی وی شهره شوید.»

گوید: پیری کهنسال از مردم شایسته براسبی بیامد و به‌مردم بانگ زد: «خاموش شوید.» که خاموش شدند. گفت: «ای مـردم با محمد از آنـرو مخالفت می کنید که

مقرریهایتان را بریده است؟»

گفتند: «نه»

گفت: «آیادربارهٔیکی‌ازشما یا یکی از سران وبزرگانتان قصوری کرده؟»

گفتند: «نمی‌دانیم.»

گفت: «کسی از سرداران شما را معزول کرده؟»

گفتند.«خدانکند که چنین کرده باشد.»

گفت: «پس چرا از یاری وی باز مانده‌اید و دشمن وی را بر تعدی و اسارتش کمك کرده‌اید؟ به خدا هیچ قومی خلیفهٔ خویش را نکشتند، مگر اینکه خدا شمشیر کشنده و مرگ نابود کننده را بر آنها تسلط داد. سوی خلیفه‌تان شتابید و از او دفاع کنید و با هر که می‌خواهد او راخلع کند وبکشد نبرد کنید.»

گوید: حربیان بپاخاستند و از هنگام بر آمدن روزتا به‌وقت زوال خورشید با حسین بن‌علی و یارانش به سختی نبرد کردند. بسیار کس از یاران وی را زخمدار کردند، حسین بن علی اسیر شد، اسد حربی به نزد محمد در آمد و بندهای وی را شکست و وی را در مجلس خلافت نشانید.

گوید: محمد نظر کرد و کسانی را دید که لباس نبرد و سپاهیگری نداشتند و بی‌سلاح بودند، بگفت تا به قدر حاجت خویش از سلاح خزینه‌ها برگرفتند و وعده‌شان داد و امیدوار کرد، به همین سبب غوغاییان سلاح بسیار و کالا، از خز و غیره، به غارت بردند.

گوید: حسین بن‌علی را پیش محمد بردند که وی را برمخالفتی که کرده بود ملامت کرد و گفت: «مگر پدرت را بر کسان تقدم ندادم و کار سپاه را بدو نسپردم و دست وی را از مال پرنکردم و مقام شما را در میان مردم خراسان والا نکردم و منزلتتان را از دیگر سرداران بالانبردم؟»

گفت: «چرا.»

گفت: «پس بـه چه سبب در خور آن شدم که از اطاعت من بـه در روی و مردم را بر ضد من بشورانی و به نبرد من دعوتشان کنی؟»

گفت: «اعتماد به عفو امیرمؤمنان وامید گذشت و تفضل وی.»

گفت: «امیرمؤمنان دربارهٔ تو چنین می کند و ترا بـه خونخواهی پدرت و مقتولان‌خاندانت می گمارد.»

گوید: آنگاه خلعتی خواست و بدو پوشانید واسبها داد و گفت، سوی حلوان رود و کارهای بیرون در خویش را بدو سپرد.

عثمان بن سعید طایی گوید: از خواص حسین بن علی بـودم. وقتی محمد از او خشنود شد وسرداری ومنزلتش را پس‌داد، همراه تهنیت‌گویان به نزد وی رفتم، دیدمش که بر در پـل ایستاده بـود، وی را تهنیت و دعا گفتم، سپس گفتم: «اکنون سرور دو سپاه شده‌ای و معتمد امیرمؤمنان، سپاس عفو و گذشت را بدار.» و باوی به مزاح سخن کردم که بخندید و گفت: «بدین کار سخت دلبسته‌ام، اگر عمر یـاری کند و فتح و ظفری‌نصیبم‌شود.»

گوید: آنگاه بـر در پـل‌ایستاد و بـا تنی چند از خادمان و بستگان خویش گـریخت.

گوید: محمد میان‌کسان ندا داد که به تعاقب وی‌برنشستند و به نزدیك‌مسجد کوثر بدو رسیدند. چون سواران را بدید فرودآمد و اسب خویش را بست و دو رکعت‌نماز کرد و کمر خویش را ببست و بـه مقابلهٔ آنها آمد و چند حمله برد که در هر حمله هزیمتشان کرد و کس از آنها بکشت، آنگاه اسبش بلغزید و او را بیفکند و کسان با نیزه و شمشیر ضربت بسیار به او زدند و سرش رابر گرفتند.

علی بن جبله و به قولی خزیمی، در این باب شعری دارد بـه این مضمون:

«خدا کسانی را که کافروی شدند

«و سر حسین هرثمی را برگرفتند

«بیجان کند
«او را با شمشیریمانی و نیزه ردینی
«به تنگنایی سخت بردند
«از مخالفت حق، عزت و امارت امید داشت
«اما آرزومندی
«وی رابه نومیدی کشانید.»

به قولی محمد وقتی از حسین در گذشت او را بـه وزارت بـرداشت و مهر خویش را بدو داد.

حسین بن علی ماهانی،در نیمهٔ رجب این سال کشته شد، در مسجد کوثر در یك‌فرسخی بغداد برراه نهربین.

بیعت محمد به روز جمعه شانزده روز رفته از رجب همین سال تجدید شد. حسین دو روز محمد را در قصرا بوجعفر بداشته‌بود.

در همان شبی که حسین بن علی کشته شد فضل بن ربیع فراری شد.

در همین سال طاهر بن حسین، هنگامی که هر ثمه بنزد وی رسید از حلوان سوی اهواز رفت و عامل محمد را بکشت. کسی کـه از جانب محمد عامـل اهواز بود محمد بن یزید مهلبی بـود. طاهـر پیش ازآنکه بـرای نبرد وی آنجا رود سپاهیانی سوی اهواز فرستاد.

سخن‌از کشته‌شدن محمد بن‌یزید مهلبی و ورود طاهر به اهواز

از یزیـد بن حارث‌آورده که وقتی طاهـر در شلاشان فرودآمد، حسین بن‌عمر رستمی را سوی اهواز فـرستاد و دستور داد در رفتن شتاب نیارد و بی‌پیشتاز حرکت نکند و جز در محل استوار که یاران وی آنجا در امان بـاشند فرود نیاید.

گوید: وقتی حسین رستمی حرکت کرد، خبر گیران طاهر بیامدند وبدوخبر دادند که محمدبن‌یزیدمهلبی که از جانب محمد عامل اهواز بود، بـا گروهی بسیار حرکت کرده و آهنگ جندیشاپور دارد که مرزمابین اهواز و جبل است، تا اهوازرا حفاظت کند و کسانی از یاران طاهر راکه قصد ورود آن داشته باشند مانع شـود و لوازم ونیروی کافی دارد.

گوید: طاهر تنی چند از یاران خویش را از جمله محمدبن‌طالوت ومحـمد ابن‌علاوعباس پسر بخاراخذاه وحارث‌بن‌هشام‌وداودبن‌موسی و هادی‌بن‌حفص پیش خواند و دستورشان داد با شتاب بروند تا آغـازشان به دنبالهٔ حسین رستمی برسد اگر محتاج کمك بود وی راکمك دهند، واگر سپاهی به مقابلهٔ وی‌آمد پشتیبانـش باشند.

گوید: این سپاهها را فرستاد اما هیچکس به مقابلهٔ آنها نیامدتا نزدیك‌اهواز رسیدند.

گوید: وقتی خبر آنها به مـحمدبن‌یـزید رسید یاران خـویش راسان دید و ضعیفانشان را نیروداد وپیادگان را براستران واسبان نشانید وبیامد تا دربازارعسکر مکرم فرودآمد وآبادی وآب را پشت سر نهاد، طاهـر بیم کرد که سوی یاران وی شتابد وقریش‌بن‌سبل را به کمك آنها فرستاد، خود او نیز روان شد تا نزدیك آنها رسید وحسن‌بن‌علی مأمونی را فرستاد و دستور داد به قریش‌بن‌شبل وحسین‌بن عمر رستمی پیوسته شود.

گوید: این سپاهـها برفتـند تا در عسکـر مکرم به نزدیـك مـحمدبن‌یزید رسیدند، وی یاران خویش را فراهم آورد و گفت: «رای شما چیسـت؟ در نبرد این قوم تعلل کنم و از مقابلهٔ آنها طفره روم یا باآنها نبردکـنم، به سودم باشد یا بـه ضررم؟ به خدا رای من این نیست که‌سوی اهواز بازگردم که آنجا حصاری شویم و باطاهر نبرد کنیم و کس سوی‌بصره فرستیم.»

بعض‌ازیاران‌وی‌گفتند: «به اهواز بازمی گردی ومزدوران می گیری وهر کس از قوم خویش راکه توانستی وبا توبیعت کردند به‌کار سپاهیگری وامی‌داری.»

گوید: محمد رای آنهارا پذیرفت، قومش نیزازوی تبعیت کردند که‌باز گشت، تابه‌سوق‌الاهواز رسید.

گوید: طاهر نیز به قریش دستور داد که از پی محمد برود وپیش از آنکه در سوق‌الاهواز حصاری شودبدو رسد. حسن‌بن‌علی مأمونی و حسین‌بن‌عمر رستمی را گفت که از پی‌قریش بروند واگر محتاج کمك آنها شد کمکش کنند.

گوید: قریش‌بن‌شبل از پی‌محمدبن‌یزید برفت، وقتی محمد از دهکده‌ای حرکت می کرد، قریش آنجا فرود می آمد تابه سوق‌الاهواز رسیدند. محمدبن‌یزید زودتر به شهر رسید و واردآن شد و به‌آبادانی تکیه زد وآن را پشت سرنهاد و یاران خویش را بیاراست وبه‌کار نبرد حریفان مصمم شد، اموالی خواست که پیش روی اوریختند، به یاران خویش گفت: «هر کس از شما جایزه ومنزلت می‌خواهد، کار خویش را به من بنمایاند.»

گوید: قریش‌بن‌شبل نیز بیامد تا نزدیك‌محمد رسید وبه یاران خویش گفت: «درجای خویش ومحل‌صفهای خویش بمانید وتا وقتی که راحت نباشید باآنهانبرد مکنید.» کسان وی با نشاطونیروبا حریفان نبرد کردند، هر کدام از یاران وی هرچه توانستند سنگ‌پیش روی خود فراهم آوردند وهمینکه محمدبن‌یزید سوی آنهاعبور کرد یاران وی را با سنگ بی‌تاب کردند وبا تیر زخمهای‌بسیارشان زدند. گروهی‌از یاران محمدعبور کردند، قریش به‌یاران‌خویش گفت: «در مقابل آنها پیاده شوید.» که پیاده شدند و با آنها نبردی سخت کردند چندان که بازگشتند و دوگروه به‌جای خویش رفتند.

گوید: محمدبن‌یزید به تنی چند از وابستگان خویش که همراهش بودند نگریست و گفت: «رأی شما چیست؟»

گفتند: «دربارهٔ چی؟»

گفت: «چنین می‌بینم که همراهان من هزیمت شده‌اند، بیم دارم از یاری من بازمانند و امید ندارم که باز گردند. آهنگ آن دارم که پیاده شوم و به خویشتن نبرد کنم، تا خدا هرچه خواهد مقرر کند، هر کس از شما می‌خواهد برود، برود. به خدا اینکه باقی بمانید به نظر من بهتر از آن است که در محنت بیفتید و هلاك شوید.»

گفتند: « در این صورت با تو انصاف نکرده‌ایم، که ما را از بندگی آزاد کرده‌ای واز حقارت برآورده‌ای، آنگاه از پس نداری تو انگرمان کرده‌ای وترا بدین حال واگذاریم! ما پیش روی تو می‌رویم وزیر رکاب توجان می‌دهیم، خدا ازپی تو دنیا وزندگی را لعنت کند.»

گوید: آنگاه پیاده شدند واسبان خویش را پی کردند و به یاران قریش حمله‌ای سخت بردند و بسیار کس از آنها را بکشتند وبا سنگ سرهاشان را زخمدار کردند. یکی از یاران طاهر بنزد محمدبن‌یزید رسید وبا نیزه ضربتی به او زدکه از پای درآمد. آنگاه چندان‌ضربت شمشیر ونیزه به‌اوزدند که کشته شد.

یکی از مردم بصره به رثای محمد شعری دارد به این‌مضمون:

«هر که از خرسندی به خواب خوش می‌رود

«من از بیخوابی به رنج درم

«جوانمرد رشاد برفت ومن از غم وی

«دل وگوش خویش را از دست دادم

«ودیده‌ام‌ازکار بماند.

«به هنگام حادثه پناهگاه‌بود.

«که ابر بهار وباران بدو سپرده بود.

«عیینی با امام وفا کرد
«وشمشیر بران اورا هراسان نکرد
«اگر نبود که بندگان اسیر تقدیرند
«حوادث‌دهر چگونه به چنین کسی می‌رسید.
«بروبه شایستگی که همه مدت داران
«از دنبال به همانجا می‌روند که تو رفتی.»

یکی از مهلبیان نیز که در این جنگ زخمهای‌بسیار خورده بود ودستش‌قطع شده بود شعری‌گفت به این مضمون:

«خویشتن را ملامتی نکردم
«مگر اینکه تاب حرکت نداشتم
«وضربت بسیارخورده بودم.
«اگر دستانم به سلامت بود پیش روی وی
«نبرد می کردم وطاهری ملعون را
«ضربت همی زدم.
«جوانمردی که وقتی درغبار به نبرد می‌پرداخت
«نمی‌خواست که شمشیر فروماند.
«و کنیهٔ خویش رامی گفت.»

هیثم‌بن‌عدی گوید: وقتی ابن‌ابی‌عیینه به نزد طاهر درآمد شعر خویش راکه چنین آغاز می‌شودبراوخواند:

«هر که به ولایتها مأنوس باشد ازآنجا نرود
«وهر که بدانجا الفت نگیرد نماند
«تاآنجاکه گوید:
«آزرده نشدم مگر از غم یکی

«که در دل است و به زبان نمی‌آید.»

طاهر لبخند زد، آنگاه گفت: «به خدا من نیز چون تو از این آزرده شدم واز آنچه غمین شدی غمین شدم، آنچه را رخ داد خوش نداشتم، امـا مرگ رخ دادنی ست وحادثات فرومی‌آید. به خاطر تأیید خلافت وقیام به حق اطاعت ناچار باید روابط را برید واز سپاس خویشان چشم پوشید.»

راوی گوید: پنداشتیم که محمدبن‌یزید را منظورداشت.

عمربن‌اسدگوید: طاهر از آن پس که محمد بن‌یزید را بکشت در اهواز ماند وعاملان خویش را به ولایتهای آنجا فرستاد و بـریمامه و بحرین وعمان کـه مجاور اهواز است ومجاور ولایت بصره عاملان گماشت. آنگاه ازراه خشکی سوی واسط روان شد که در آن وقت سندی‌بن‌یحیی حرشی آنجا بود با هیثم نایب خزیمةبن‌خازم. همچنانکه طاهر نزدیك می‌شد پادگانها وعاملان یکی پس از دیگری‌درهم‌می‌ریخت که محل کار خویش را رها می‌کردند واز آنجا می گریختـند تا وقتی که طاهـر به واسط نزدیك شد، سندی‌بن‌یحیی وهیثم یاران خویش را ندا دادند و آنها را به نزد خویش فراهم آوردند و آهنگ نبرد کردند. هیثم‌بن‌شعبه اسبدار خـویش را بگفـت تااسبان وی را زین کند. که‌اسبی را بـدو نزدیك کرد. در اسبـان نگریستن گرفت. عده‌ای سوی وی آمدنـد، اسبدار تغیر و هراس را در چهـره وی بدیـدوگفت: «اگر قصد فرار داری برهمین نشین که به کار دویدن آمـاده‌تـر اسـت و برای سفر نیرومندتر.»

گوید: هیثم بخندید و گفت: «اسب فرار را نزدیك بیار که این طاهر است و فرارکردن ازاومایهٔ ننگ ما نیست.»

گوید: پس هیثم وسندی واسط را ترك کردند و از طاهر گریـختند واو وارد واسط شد، اما بیم کرد که اگر هیثم وسندی زودتر به فم‌الصلح برسند آنجاحصاری شوند، پس محمدبن‌طالوت را روانه کرد ودستور داد زودتـر از آنها به فم‌الصـلح

رسد واگر خواستند واردآنجا شوند مانعشان شود. یکی دیگر از سرداران خودرا نیز به نام احمدبن مهلب سوی کوفه فرستاد که درآن وقت عبـاس‌بن‌موسی هادی عامل آنجا بود.

گوید: وقتی خبر احمدبن‌مهلب به عباس رسید محمد را خلع کرد واطاعت خویش وبیعت مأمون را برای طاهر نوشت.

گوید: سواران طاهر درفم‌النیل‌جای‌گرفتند و اوبرمابین واسط وکوفه تسلط یافت. منصوربن مهدی نیز که از جانب محمد عامل بصره بود اطاعت خویش رابه طاهر نوشت.

گوید: آنگاه طاهر حرکت‌کرد تا در طرنایا فرودآمد و دو روزآنجا بمانـد اماآنجا را مناسب اردو گاه ندید وبگفت تا پلی بستند وخندقی بکندند و نامه‌هـای خویش را دربارهٔ ولایتداری سوی عاملان فرستاد.

گوید: بیعت منصوربن‌مهدی در بصره وبیعت عباس‌بن‌موسی هادی در کوفه وبیعت مطلب‌بن‌عبدالله در موصل، بـرای مأمون‌وخلع کـردن محمد در رجب سال صدونودوششم رخ داد.

به قولی کسی که‌هنگام نزول طاهر ازجانب محمد عامل‌کوفه بودفضل‌بن‌عباس بود.

ابوجعفر گوید: وقتی آن‌کسان‌که گفتم بیعت مأمون وخلع محمد را به طاهـر نوشتند، طاهرآنها را در محلشان به جای نهاد. داودبن‌عیسی‌هاشمی را نیزبرمکه و مدینه‌گماشت،یزیدبن‌جریربجلی را ولایتدار یمن کرد،حارث‌بن‌هشام‌وداودبن‌موسی را نیز سوی قصربن‌هبیره فرستاد.

در این سال طاهربن‌حسین‌مداین را از یاران محمد گرفت ـ س‌ازآنجاسوی صرصر رفت وپلی بست وبه صرصر رسید.

سخن از اینکه چگونه طاهر وارد مداین شد و چگونه سوی صرصر رفت؟

گویند: وقتی که طاهر،حارث بن هشام و داود بن موسی را سوی قصربن هبیره فرستاد و محمد از کار عامل خویش بر کوفه خبر یافت، که وی را خلع کرده و با مأمون بیعت کرده، محمدبن سلیمان سردار و محمد بن‌حماد بربر را فرستاد و دستورشان داد که در قصر به‌حارث و داود شبیخون بزنند. به‌آنها گفته شد اگر از راه بزرگ بروید این‌از آنها نهان نمی‌ماند، راه راکوتاه‌کنید و سوی فم‌الجامع روید که محل بازار است واردوگاه، و در آنجا فرودآیید و اگر خواستید، به‌آنها شبیخون برید که نزدیکشان رسیده‌اید.

گوید: آنها کسان را از یاسریه به فم‌الجامع فرستادند، خبر به‌حارث و داود رسید که با سواران زبده برنشستند و پیادگان را فراهم‌آوردند وازگداری که در سوراء بود سوی‌آنها که پهلوی سوراء فرودآمده بودند عبور کردند و باآنها نبردی سخت‌کردند. طاهر محمدبن زیاد و بصیر بن خطاب را به‌کمك حارث و داود فرستادکه سپاهها در جامع فراهم‌آمدند و برفتند تا مابین نهر در قیط و جامع با

گوید: فضل روان شد و چون از نهر عیسی گذشت اسبش بلغزید که از آن بگشت و بر اسب دیگر نشست و فال بد زد و گفت: «خدایا در این سفر از تو برکت می‌خواهم.»

گوید: خبر به طاهر رسید که محمدبن علاء را فرستاد و به حارث بن‌هشام و داود بن‌موسی نوشت که مطیع وی باشند. محمد بن‌علاء دردهکدهٔ اعراب با فضل مقابل شد، فضل کس به نزداو فرستاد که: «من شنوا و مطیع طاهرم، بیرون‌شدن من از روی حیله با محمد بود، راه را بر من بگشای‌تاسوی‌طاهر روم.»

محمد بدو گفت: «نمی‌دانم‌چه‌می گویی و آن‌را نمی‌پذیرم ومنکر آن‌نیز نمی‌شوم اگر آهنگ امیر طاهر داری به پشت سر خویش بازگرد و راه کوتاهتر و آسانتر را پیش‌گیر.»

گوید: فضل بازگشت، محمد به یاران‌خویش گفت: «محتاط باشید که من از مکر این ایمن نیستم.» چیزی نگذشت که فضل تکبیر گفت که می‌پنداشت محمد بن‌علاء از اوایمن است اما وی راآماده یافت، نبردی بسیار سخت کردند، فضل از اسب بیفتاد، ابوالسلاسل به دفاع از او نبردکرد تا بر نشست و بدو گفت: «این وضع رابه نزد امیر مؤمنان یادکن.»

گوید: یاران محمدبن‌علاء به یاران فضل حمله بردند و هزیمتشان کردند و پیوسته از آنها می کشتند تا به‌کوثی رسیدند. در این نبرد اسماعیل بن محمد قرشی و جمهور بخاری اسیر شدند.

گوید: طاهر سوی مداین رفت که سپاهی بسیار از سواران محمد آنجابودند که سالارشان برمکی بود که آنجا حصاری شده بود و هر روز کمك و صله‌ها و خلعتها از جانب محمد بدو می‌رسید. وقتی طاهر نزدیك مداین رسید که دو فرسنگ با آنجا فاصله داشت، پیاده شد و دو رکعت نماز کرد وتسبیح بسیار گفت. آنگاه گفت: «خدایا از تو ظفری می‌خواهیم همانند ظفر مسلمانان به روزمداین.»

گوید: آنگاه طاهر، حسن بن علی مأمونی و قریش بن شبل را روانـه کرد. هادی بن حفص را نیز بـر مقدمهٔ خویش گماشت و روان شد و چون یاران برمکی صدای طبلهای وی‌را شنیدند، اسبان را زین کردند و آرایش آغاز کردند و کسانی که پیش‌روی جماعت‌بودند به‌آخرشان‌می‌پیوستند، برمکی‌می‌خواست صف‌ها را مرتب کند و چون صفی را مرتب می کرد درهم می‌ریخت و کارشان آشفتگی گرفت کـه گفت: «خدایا از فروماندگی بـه‌تو پناه می‌بریم.» آنگاه به‌دنبالـه‌دار خویش گفت: «راه کسان را باز بـگذار که من سپاهی می‌بینم که خیری بـه نـزدشان نیست.» پس سپاهیان ازهم پیشی میگرفتند و با شتاب راه بغداد گرفتند.

گوید: آنگاه طاهر در مداین فرودآمد و قریش بن شبل و عباس‌پسر بخارا-خذاه را سوی درزیجان فرستاد، احمدبـن‌سعید حرشی و نصربن منصور مالکی برکنار نهر دیالی اردو زده بودند ونگذاشتند یاران برمکی سوی بغداد عبور کنند. طاهر پیش رفت تا به درزیجان مقابل‌احمد ونصر بن منصور رسیدو کسانی را سوی آنها فرستاد که درمیانشان نبرد چندانی نرفت و هزیمت شدند. طاهر راه چپ گرفت وسوی صرصر رفت وبر آن پل بست و همانجا فرودآمد.

در این سال داود بن‌علی عامل مکه و مدینه، محمد را خلع کرد (وی در آن وقت از جانب محمد عامل این دو شهر بـود)وبرای مأمون بیعت کرد و در مکـه و مدینه از کسان برای وی بیعت‌گرفت و این را بـه طاهـر و مأمون نوشت‌آنگاه بـه خویشتن پیش مأمون رفت.

سخن از خلع محمد به وسیلهٔداود ابن عیسی واینکه‌چگونه‌بود؟

گوینـد: وقتی خلافت بـه محمد رسید داود بن عیسی را بـه مکه و مـدینه فرستاد و عامل رشید را ازمکه معزول کرد. عامل رشید برمکه محمدبن‌عبدالرحمان

مخزومی بود که نماز و حادثات آنجا و قضاوت مابین مردمش باوی بود که با آمدن داود بن عیسی از همه معزول شد بجز قضا که وی را بر قضا به جای نهاد. داود همچنان از جانب محمد ولایتدار مکه و مدینه بود، به سال صد ونود وسوم و چهارم و پنجم سالار حج نیز بود و چون سال صد و نود و ششم در آمد خبر یافت که عبدالله مأمون برادر خویش را خلع کرده واز عمل طاهر با سرداران محمد نیز خبر یافت.

راوی گوید: و چنان بود که محمد به داود بن عیسی نوشته بود و دستور داده بود که عبدالله مأمون را خلع کند و برای پسر وی موسی بیعت بگیرد و نیز محمد کس سوی آن دو نامه که رشید نوشته بود و در کعبه آویخته بود فرستاده بود و آنرا گرفته بود، و چون چنین کرد داود پرده‌داران کعبه و قرشیان و فقیهان را با کسانی که شاهد مضمون دو مکتوب شده بودند ـ و یکیشان خود داود بود ـ فراهم آورد و گفت: «می‌دانید که رشید به وقتی که با دو پسرش بیعت کردیم به‌نزد بیت‌الله الحرام، از ما و شما چه‌پیمان و قرارها گرفت که با مظلومشان باشید، بر ضد ظالم، با تعدی دیده باشید برضد متعدی، و با خیانت دیده باشید برضد خیانتگر. دیده‌ایم و دیده‌اید که محمد با دوبرادر خویش عبدالله مأمون و قاسم مؤتمن ستم و تعدی و خیانت آغاز کرد و آنها را خلع کرد، با پسر خویش کودك شیرخوارهٔ صغیر که هنوز از شیر بازش نگرفته‌اند بیعت کرد و دو شرطنامه را به عصیان از کعبه برون آورد و به آتش بسوخت. رای من این است که وی را خلع کنم و با عبدالله مأمون بیعت خلافت کنم که مظلوم و تعدی دیده‌است.»

مردم مکه گفتند: «رای ما تابع رای تواست‌ما نیز با تووی‌را خلع می کنیم.»

گوید: با مردم مکه نماز نیمروز را وعده نهاد و کس فرستاد که در دره‌های مکه بانگ زند که‌نماز جماعت به پا می‌شود. و چون وقت نماز نیمروز شد، و این به روز پنجشنبهٔ بیست و هفت روز رفته از رجب سال صد و نود و ششم بود، داود

ابن عیسی برون‌شد و نماز نیمروز را با مردم بکرد، منبررا برای وی مابین رکن و مقام نهاده بودند که بر آن بالا رفت و بر آن نشست و بگفت تا سران و بزرگان قوم به منبر نزدیك شدند. داود سخنگویی گشاده زبان بود و صدایی رسا داشت. وقتی مردم فراهم آمدند بسخن ایستاد و گفت: «ستایش خدا راکه مالك ملك است و ملك را به هر که خواهد دهد و ملك را از هر که خواهد ستاند هر که را خواهد عزت دهد و هر که را خواهد زبون کند که همه خیربه دست اوست و به همه چیز تواناست[1]» شهادت می‌دهم که خدایی جز خدای یگانه نیست که بی‌همتاست و بی‌شریك و بپا دارندهٔ عدالت. خدایی جز اونیست که نیرومند است و حکیم. شهادت می‌دهم که محمد بنده و فرستادهٔ اوست که او را با دین فرستاد و پیمبران‌را بدوختم کرد واورا رحمت جهانیان کرد که‌خدای‌درمیان‌متقدمان‌ومتأخران بر او درودگوید.

«اما بعد: ای مردم مکه، شما اصلید و فرع و عشیره و خاندان و شریکان نعمت، که واردان خدا سوی شهرشما می‌آیند و مسلمانان به قبلهٔ شما رو می‌کنند. می‌دانید که رشید، هارون، که رحمت و درود خدا بر او باد هنگامی که میان شما برای دو پسرش محمد وعبدالله بیعت گرفت ازشما پیمان وقرارگرفت که مظلومشان را بر ضد ظالم و تجاوز دیده را بر ضد متجاوز و خیانت دیده را بر ضد خائن یاری کنید. آگاه باشید که شما دانسته‌اید وما نیز دانسته‌ایم که محمد بن هارون ظلم و تجاوز و خیانت آغاز کرده وخلاف شرایطی که در دل بیت الله الحرام عهده کرده‌بودعمل کرده و بر ما وشما رواست که وی را از خلافت خلع کنیم وآنرا به مظلوم تجاوز دیده خیانت دیده بدهیم، آگاه باشید که من شما را بشهادت می‌گیرم

۱ــ قل اللهم مالك الملك تؤتی‌الملك من تشاء و تنزع الملك ممن تشاء و تعز من تشاء و تذل من تشاء بیدك‌الخیر و انك علی‌کل شیئی‌قدیرسوره آل‌عمران‌آیه ۲۶

که محمد بن هارون‌را خلع‌می کنم چنانکه این کلاه خویش‌را از سرم بر می‌دارم.» وکلاهش را از سرش برداشت و آنرا بـه طرف یکی از خدمه که زیـر دست وی نشسته بود افکند. کلاه از قطعات برد مزین به هم پیوسته بود بـه رنگ قرمز. یك کلاه‌سیاه هاشمی آوردند که‌آن را به سر نهاد سپس گفت: «بـا عبدالله مأمون امیر-مؤمنان به خلافت بیعت‌می کنم، برای بیعت با خلیفهٔ خویش بر خیزید.»

گوید: جمعی از سران یکایك به نزد وی بـر منبر بـالا رفتند و بـه خلافت عبدالله مأمون و خلع محمد بیعت کردند، پس از آن از منبر فـرود آمـد. وقت نماز پسین رسیده بود کـه بـا مردم نماز کرد. آنگاه بـه یکسوی مسجد نشست . مردمان‌گروه‌گروه باوی بیعت می کردند، مکتوب بیعت را برای‌آنها می-خواند و دست به دست وی می‌زدند. چند روزچنین کرد، به سلیمان بن داود که در مدینه جانشین وی بـود نوشت و دستور دادکه با مردم مدینه نیز چنان کنـد که وی با مردم مکه‌کرده بود یعنی خلع محمد و بیعت برای عبدالله مأمون.

گوید: و چون جواب بیعت از مدینه به نزد داودآمد که در مکه بود بی‌تأمل بـه خویشتن با جمعی از فرزندان خویش بـه آهنگ مأمون‌که درمروبود حرکت کرد از را بصره، سپس از راه فارس، سپس از کرمان تا در مرو به مأمون رسید و معلوم وی‌داشت که‌با وی بیعت کرده ومحمدراخلع کرده ومردم‌مکه ومدینه‌بدین کار پرداخته‌اند. مأمون از این‌خرسندشد وبرکت مکه و مدینه را مایهٔ میمنت شمرد که نخستین‌کسان بودند که باوی بیعت کرده بودند، ونامه‌ای نرم و ملاطفت‌آمیز به‌آنها نوشت وضمن آن وعده‌خیرشان‌داد وامیدوارشان‌کرد و بگفت تا فرمانی برای داود بنویسند برای‌مکه ومدینه واعمال‌آن ازنماز وکمکهاوخراج، ولایتداری عك را نیز برآن‌افزود وسه‌پرچم‌برای اوبست وبه‌ری نوشت که‌پانصد هزاردرم به‌او کمك‌دهند.

گوید: داود بن عیسی با شتاب برون شدکه بـه حج برسد، بـرادرزاده‌اش عباس بن‌موسی نیز باوی بـود،مأمون‌سالاری حج را به عباس بن موسی داده بـود

که با عموی خویش داود برفتند تا بـه بغداد رسیدنـد به نزد طاهر بن‌حسین که حرمتشان کرد و تقرب داد و نیك یاری کرد و یزیـد بن جریر قسری را که ولایتدار یمن کرده بود همراه آنها فرستاد و سپاهی بسیار باوی فرستاده یزیدبن‌جریر، برای آنهاتعهدکردکه قوم و عشیرهٔ خویش‌را که شاهان واشراف یمن بودنداستمالت کند که محمد را خلع کنند و با عبدالله مأمون بیعت کنند.

گوید: پس همگی بـرفتند تا وارد مکه شدند، هنگام حج رسید و عباس بن‌موسی مراسم حج را بپا داشت و چون از حج بـازآمدند، عباس برفت تا به نزد طاهر بن‌حسین رسید که محمد را در محاصره داشت. داود بن علی بر کار خویش در مکه و مدینه بماند، یزیدبن‌جریر سوی یمن رفت و مردمش را به خلع محمد و بیعت عبدالله مأمون خواند و نامه‌ای از طاهربن‌حسین بر آنها خواند که وعـدهٔ عدل و انصافشان می‌داد و به‌اطاعت مأمون ترغیبشان می کرد و از عدالتی که مأمون بر رعیت خویش گسترده بود خبرشان می‌داد.

گوید: مردم یمن بیعت مأمون را پذیـرفتند و از آن خوشدل شدنـد، بـرای مأمون بیعت کردند ومحمد راخلع کردند. یزیدبن‌جریر باآنها رفتار نکوپیش‌گرفت و عدالت و انصاف نمود و به مـأمون و طاهر بـن حسین نـوشت کـه بیعت را پذیرفتـه‌انـد.

دراین سال محمد دررجب‌وشعبان نزدیك به چهارصد پرچم بـرای سرداران مختلف بست و علی بن محمد نهیکی را بـر همگیشان امارت داد و دستورشان داد که سوی هـرثمة بن اعین روند کـه حرکت کردنـد و در ماه رمضان در جلتا چند میلی نهروان تلاقی کردند که هرثمه هزیمتشان کرد و علی بـن‌محمد نهیکی را اسیر کـرد و او را سوی مأمون فـرستاد آنگاه هـرثمه حرکت کـرد و در نهروان جای گـرفت.

در این سال گـروهی بسیار از سپاهیان طاهـر از محمد امان خواستند و سپاه

طاهر آشفته شد. محمد برکسانی از یاران طاهر که به‌نزد وی رفته بودند مال فراوان پخش کرد وریشهایشان را ازبوی‌خوش بیندود، به همین سبب سرداران بوی خوش نام‌گرفتند.

سخن از اینکه چرا یاران طاهر از محمدامان می‌خواستندوسرانجام‌آن؟

یزیدبن‌طاهر گوید: وقتی‌طاهر سوی نهرصرصررفت آنجا ببود و در کار نبرد محمد و مردم بغداد سخت بکوشید و هر سپاهی سوی وی رفت آن را هزیمت کرد. اما مال و جامه‌ها که محمد می‌داد به‌نزد یاران طاهر اهمیت یافت و نزدیك پنجهزار کس از مردم خراسان و پیوستگانشان از سپاه طاهر برون شدند که محمد ازرفتنشان خرسند شد و وعده داد و امیدوارشان کرد و نامهایشان راجزو هشتادیها ثبت کرد.

گوید: چندماهی براین‌حال‌ببودند، محمدجمعی‌ازحربیان و دیگران‌را که در خور وظایف سرداری بودند، سردار کرد و پرچم برایشان بست و سوی دهکده شاهی و نهروان فرستاد. حبیب بن جهم نمری بدوی با یارانش سوی آنها فرستاده شد اما نبردی چندان در میانه نرفت.

گوید: محمد تنی چند از سرداران بغداد را پیش خواند و آنها را سوی یاسریان و کوثریان و شیبانیان فرستاد، آذوقه برای آنها فرستاد و به‌مقرری کمك داد و آنها راحفاظ کسانی کرد که پشت سرشان بودند. و نیزمحمد جاسوسان میان یاران طاهر پراکند و نهانی نامه برای سران سپاه فرستاد و تطمیع و ترغیبشان کرد که بر طاهر بشوریدند و بسیار کس‌از آنها از محمد امان خواستند، هرده کس از آنها طبلی داشتند که سر و صدا کردند و غوغا کردند وبرفتند تا به نزدیك نهر صرصر رسیدند.

گوید: طاهر،یاران خویش رادسته‌ها کرد وبرهردسته می گذشت ومی گفت: «کثرت اینان که می‌بینید فریبتان ندهد وامان خواستن آنها مانع کارتان نشود که ظفرقرین اخلاص و ثبات است و فیروزی همراه صبر، بساگروه اندك که به‌اذن خدای برگروه بسیار غلبه یافته و خدایار صابران است[1].»

گوید: آنگاه دستورشان داد که پیشروی کنند که پیشروی کردند ولختی با شمشیرها ضربت زدند، آنگاه خدا به‌شانه‌های مردم بغداد زد که پشت بکردند و هزیمت شدند و جای اردوگاهشان را خالی کردند و یاران طاهر هرچه را از مال و سلاح در آن بود به‌غارت بردند.

گوید: خبر به‌محمد رسید و دستور داد تا عطیه دادن آغاز کردند وخزینه‌ها بیرون آوردند وصله‌ها داد، مردم‌حومه‌ها رافراهم آورد وکسان را به‌خویشتن‌ازنظر گذرانید و هرکه را نکومنظر و نیك رونق می‌دید بدوخلعت می‌پوشید و سردار می کرد، هرکه سردار می‌شد ریش وی بابوی خوش آکنده می‌شد و همینان بودند که سرداران بوی خوش نام‌گرفتند.

گوید: به‌سرداران نوکار خویش هرکدام پانصد درم داد و یك شیشه بوی خوش . به‌سپاهیان و یاران سرداران چیزی نداد، خبرگیران و جاسوسان طاهر این را بدوخبر دادند که کس فرستاد و به‌آنها نامه نوشت و وعده داد و استمالتشان کرد وکوچکتران را برضد بزرگتران تحریك کرد که به‌روز چهارشنبه شش روز رفته از ذی‌حجه سال صد و نود و ششم بر محمد بشوریدند.

یکی از ابناء بغدادی در این باب شعری گفت به‌این مضمون:

«به‌امین بگوی خدا را به یادآرد

«که سپاه را چیزی نپراکند، مگر بوی خوش

«طاهر که جانم به‌فدای او باد

۱ــ کم من‌فئة قلیلةغلبت‌فئة کثیرةباذن الله والله مع الصابرین سوره. تفره. آیه. ۲۴۹

«با ملایمت و لوازم کافی
«زمام ملك را به کف آورد
«و باگروه سرکش نبرد می کند
«ای پیمان شکنی که پیمان شکستنش
«او را به‌تسلیم کشانید
«و عیوب وی از خباثتش نمایان است
«شیر با حمله‌های خویش بیامد
«همراه شیران خون آشام
«فرار کن اما از کسی همانند وی
«مفری نیست، مگر
«سوی جهنم یاسوی هاویه.»

گوید: وقتی سپاهیان آشوب کردند و کار برمحمد تنگ شد با سرداران خویش مشورت کرد که بدو گفتند: «قوم را دریاب و کار خویش را جبران کن که قوام ملك تو به‌سپاه است و پس از خدای آنها بودند که در ایام حسین ملك را به‌تو پس دادند، دلیری و سرسختی آنها را دانسته‌ای.»

گوید: اما در کار آنها لجاجت کرد و بگفت تا با آنها نبرد کنند و تنوخی و دیگر امان یافتگان و سپاهیانی را که باوی بودند سوی آنها فرستاد. قوم به نبرد پرداختند طاهر به‌آنها پیام داد و آنها به طاهر پیام دادند که از آنها گروگان گرفت که مطیع وی باشند آنگاه نامه نوشت و آنها را امان داد و مال داد.

گوید: پس‌از آن طاهر پیش‌رفت و به‌روز سه‌شنبه دوازده‌روز رفته‌ازذی‌حجه به‌بستانی‌رسید که بردرانبار بود و باسرداران و سپاهیان ویاران خویش‌در آنجافرود آمد. کسانی از سرداران وسپاهیان محمد نیز که از طاهرامان یافته‌بودند در بستان و حومه‌ها فرود آمدند که همگی‌را به‌هشتادیها پیوست، سرداران‌خاص وفرزندانشان‌را

دو برابر داد و به آنها و بسیاری از مردانشان چیزداد.

گوید: زندانیان از زندانها نقب‌زدند و از آن‌برون شدند، کسان به‌فتنه افتادند و مردم خبیث و بدکاره به‌اهل صلاح تاختند، بدکاره عزت یافت و مؤمن ذلیل شد وصالح به‌محنت افتاد و وضع مردمان بدشد، مگر کسانی که درارد وی طاهر بودند که مراقب حالشان بود که دست بیخردان و بدکاران را باز نمی‌گذاشت و با آنها سختی می‌کرد.

گوید: طاهر صبح و شب نبرد کرد چندان که دوگروه فروماندند و ولایت به‌ویرانی رفت.

دراین سال عباس بن موسی ازجانب طاهر سالار حج شد، و برای مأمون دعای خلافت گفت و این نخستین باربود که در موسم حج در مکه و مدینه برای وی دعای خلافت گفته می‌شد.

آنگاه سال صدونود وهفتم درآمد.

پایان جلد دوازدهم